

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228906

UNIVERSAL
LIBRARY

مکتبہ اسلامیہ لاہور

کلام معجز نظام حضرت میر عاشق حسین خاں صاحب موسوی

مرحوم برادرزادہ میر عالم مغفور

سابق
وزیر
دکن

دیوان موسوی

صاحب الحکم عالیجناب نواب بیاضی خاں صاحب جہاد خلیفہ حضرت موسوی مرحوم

طیفر پریس حیدر آباد دکن بازار کسار ہٹ مین چھپا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حمد باری تعالیٰ

افروخته تو شمع جانها
وے صفحہ خاک گلشن از تو
از کتم عدم وجود موجود
بر مرکز خود سپهر گردان
گم ذر وہ و گم حقیض تدبیر
جسم گروسی سپهر مینا
وے عفو نامے شرمساران

اے نام تو زیور ز بانها
اے چشم ستارہ روشن از تو
آن پنجہ صفت تو بنمود
اے در طلبت زره نوردان
اے محر تو جاتے کوکب تیر
اے از تو بدیدماتے بینا
اے توبہ ده گناہ گاران

بنموده متاع رنگ در بار
 اے از تو دل نیازمندان
 اے از کرم تو در نظارہ
 در ذکر تو چرخ بیکارہ
 اے از تو فلک بدینہ ہوش
 اے بر احدیت زبان تر
 بر ہستی تو دہد گواہی
 اے صنع تو از پئے ثمر ہا
 اے از تو سپھر آبنوسی
 تشریف کمال راز عالم
 اے غیر تو آن سریدہ تو
 غیر تو کند کہ سنگ باران
 گسترده بود ز قاف تا قاف
 ماہ و ماہی با وج و پستی
 خورشید بآن سپہ تازی
 بذلت و بہ از حصول باران
 خورشید کہ تر بود ایا غش

اے از تو بھار ارغوان کار
 پر نور چہ روتے مہر خندان
 دانائے فلک پر از ستارہ
 دارندہ سبجہ ستارہ
 بر خوان زمین لبان سپر پوش
 در لجن صدف جنین گوہر
 اے سعد فلک بکام ماہی
 بشگافتہ دانہ بر حجر ہا
 سرخ و سیہ و کبود و طوسی
 دادی تو بآدمی و آدم
 خرگاہ فلک تیندہ تو
 بر شیشہ اشم بادہ خواران
 خوان کرمت ز فرط الطاف
 از یاد تو میکنند مستی
 بھودہ پی تو جان گدازی
 بر مزرعہ امیدواران
 خشک ست براہ تو دما غش

مانع بنود کسی برایت
 روشن بود از تو ماه جاوید
 از نبل تو کرده چرخ گردان
 فتوا از تو کند بکان ز رخسار
 اے هستی نکهت کل از تو
 گنجینه تو ز صرف تو کم
 پیش از ازل اے قدیم بالذات
 جز قدرت تو که می تواند
 صنع تو کشد ز سنگ خارا
 از حکم تو صبح می زند چاک
 هم نقش نجوم را تو کردی
 عزم تو اگر شود به کاری
 لطف تو فرد و حسن تازه
 شیراز و گل زنت در بند

آید به فناے هر که زایت
 هنگام مقابلات خوشید
 دنیا رنجوم را به هم بیان
 مانند جنین درون ارحام
 دے مستی را وق مل از تو
 گرد و نه چو گنج کل عالم
 در گوش ابد کند محاکات
 گردون فلک به پیش راند
 آبی تو که لعل افسر آرا
 در چادر شب به بام افلاک
 هم سقف سماء لاجوری
 محتاج کسان نه به یاری
 بر عارض کل ز رنگ غازه
 از فیض تو غنچه در شکر خند



بر یاد تو چشم که کاود

ماورد بجای ما تراود



دے روتے تو مصباح قنادیل حم را

اے دست تو مفتاح صنایع کرم را

آنی تو که اطلاق کند جوهر اول
 دوران زجادات و بدگوش مصاحی
 اے موسیٰ عمران پیت افروخته شمع
 بے رتبه کند کلک تو انشاے عطار
 طبعت کشد از بحر عدم و ژمعانی
 بے حکم تو سلطان کواکب نگذار
 گرسائی گردون نه بیا د تو د بهت
 در ضمن وجودت بود اعیان موالید
 تو ناظم عهدی و بجد تو د به نظم
 رضوان لب خود پاک کند از نم تسنیم
 تکبیر زند خسر و سیاره بر افلاک
 در لحظه نماید به شفا منقلب الکلیف
 منقوش نه بد جز علم اعظم تو بیج
 بر لوح دلت ثبت نمودند ز هر شے
 همچون خذف کهنه شدی بے شرف و قدر
 تا خرم تو چو پان شده از بحر ضعیفان
 تسکین بد به حاذق تقدیر درین عهد

با حکم قضا لا و به حکم تو نعم را
 گر شرح دهی مسئله جذرا صم را
 و عیسی مریم ز تو آموخته دم را
 بے پرده کند شوق تو حور اے ارم را
 لطفت برد از چرخ کهن ضعف هر م را
 بر نقطه بنه غاله و خرچک قدم را
 نوشد ز کف دست فنا جام عدم را
 چون مقصد اصلی است حدوثت تو قدم را
 نظام فلک روزی اصحاب هم را
 محتاج شود چون بجناب تو قسم را
 چون راست کنی کو کبه جاده و چشم را
 سبابه الطاف تو انواع الحم را
 چون نیک نمودیم نظر خاتم هم را
 زان پیش که موجود نماید تسلیم را
 گر نقش زو ندی نه بنام تو درم را
 ممکن نه بود غیر قنا گرگ ستم را
 با اثر به لطف تو اصناف ستم را

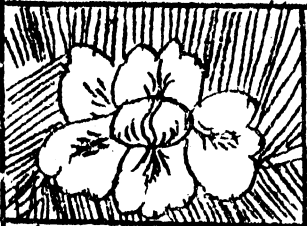
تقویم شده پیکر خصمت ز شتر این
 بنود عجب از قهر تو ضرغام سماوی
 آن شعله بود قف عتابت که کند دور
 سلوب کند نخی تو از طبع عنب سکر
 مهر تو کند گوهر خوشترنگ زخا را
 در ششدر حیرت به فتنه مهر بهرام
 از دایره و قطره بدیاد بدل ما
 دست تو سجایست که بر مریخ افلاس
 آهونه کند تفرقه در همیشه عدلت
 بدخواه تو جز زهر لاهل نشود سیر
 از بسکه بعد تو کجی رفت زهر شسته
 بے روح کند خلق تو اضاف ریاضین
 تحلیل زهیت بکند زرم تو اجسام
 تو شاه نشان بودی و تقدیر همی کرد
 شاه منم آن شاعر خوش فکر که کلکم
 که چشم بر همین به فتنه بر رخ نظم
 تحقیق معانی کنم آنجا که ز الفاظ

تا ثبت کند دشنه تیز تو رستم را
 که اخذ کند صورت نوعی غنم را
 چون عنصر رابع نم پیمانه ییم را
 مجوس کند منع تو در پرده نقسم را
 قهر تو کند جوهر زهر چه به بقسم را
 یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را
 بر منطقه چرخ گذاری چه علم را
 بار دغوض ما معین دام و درم را
 از ناله نهی همه شیر اجم را
 زان گونه بجوع البقر اگنده شکم را
 شاید که فلک راست نماید قدخم را
 بے رنگ کند طبع تو از مار ارم را
 تبدیل بر احت بکند بزم تو غنم را
 در عالم جان خلقت کاوس عجم را
 از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را
 در دل شکند رونق بازار صنم را
 از دست دید صاحب قاموس قلم را

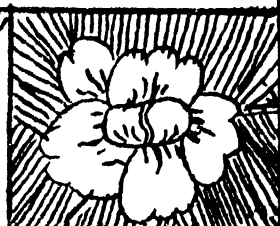
افسوده کند آتش زردشت عجم را زیر دلب آئینه بر آهین حکم را تنه این دهر کوس و علم جاده وحشم را	گر سر بکشد شعله نیز آن مزارجم افتد نظر سهو من از جانب اجمار تا در تله این چتر سیه بهر سلاطین
هکوس تر از عد بجهاری بد بد جان هنم بوسه زندگان پائے علم را	ز بسکه فیض فروغ گشت باغ دنیا را نشسته حور جمالی بمحل هر شاخ هجوم سبزه چنان است بر بساط زمین بصحن گنبد چارم ز ازیاد نسیم بزیادان سحر خیز در جمال و صفا ز جوش لاله همه انفضاء صفی باغ بجای دایره اختر شناس چرخ بروج چمن بلبل نماید ز طبع معجزه را
گذاشت صورت گل حاجت پیولا را که رونما برد از صدر قلب لیلی را که خضر قی بود آسمان خضر را جوار مهر نگار عطاس عیسی را چمن نمونه نماید متاع عقبسی را سواد کعبه دین گشت عید هفتی را ز شاخ گل نگر دار تعان شعری را هزار مرتبه بیضای دست موسی را بسمه تذکره حسن روی سلمی را نظیر صورت آن غصن دوح معنی را ز آتش می نلکمی فرق من و سلوی را منوده کحل به از زن طیور طوبی را	ز بسکه فیض فروغ گشت باغ دنیا را نشسته حور جمالی بمحل هر شاخ هجوم سبزه چنان است بر بساط زمین بصحن گنبد چارم ز ازیاد نسیم بزیادان سحر خیز در جمال و صفا ز جوش لاله همه انفضاء صفی باغ بجای دایره اختر شناس چرخ بروج چمن بلبل نماید ز طبع معجزه را ز بسکه کرم شبی پیش کلفروش بجا که باغ دهر ترا بدو گرد بدوره خویش شینه نقش نباتی و گفت ای بی فهم نوعی نغمه مرغان بار بد آهنگ

ز خجران روایح که صبح تا شام اند
 هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ
 درون لطن شود مستحیل نافه چنین
 چمن گرفته سطرلاب گل پی تعیین
 سپهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد
 قضا برائے حیاض و عیون بخشش تو
 نموده باختن دهر کلک معجزه راش
 شهنشاهی که نماید همین بر و ز جلوس
 ز فرط شوق نماید طبیعی تمام اصرار
 بدج حاضر او مطلق کس نم منظم

ستاده مستعجب دلیل و دعوی را
 دمیده کشت ز روح هزار سلمی را
 اگر قد بگلستان گذار جلی را
 چو سمت کعبه دین تحت رشک کسری را
 که سر در دوش معجزات عیسی را
 بچرخ جوئے مجری بکند مجری را
 همان که سعی کو زمان بدشت افعی را
 خودش به نیر و پیش سما دنیا را
 که بار یاب کند مطلع مثنی را
 که روح تازه به بخشد جبر و رعشی را



اگر ز رای تو گیرد دمی سبزه را
 فروغ شمس کند شمس گل مجری را

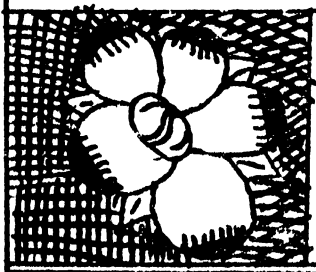


بر تبه یک بود آسیر خاک پات طر
 بدل بشهد شود در حدیقه خلقت
 سموم قهر تو با آن همه حسابست او
 محل بود و یکی ذاتی و دیگر عرضی
 بچرخ مسند دال ثوابت و سیار

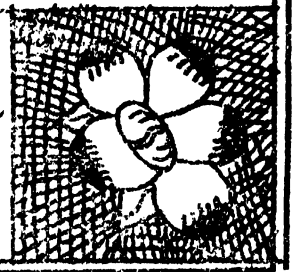
محل بود متفاوت نخاس داعمی را
 اگر عصاره بگیرند برگ کسنی را
 هزارال نیش کجک داد پیل فربی را
 محل ذات توئی فیض حق تعالی را
 ز خامه تو کشد انتظار فتوس را

برای تثبیت و هر نفس جوهر کل
 کند مخالف راست ترا به عین عطاس
 شود چو اسم تو موصوف و صف لفظ کریم
 نموده جمیع به بزم تو خالق بی مثل
 به قحط مطنجیان تو زاز دیا و لغم
 ز دست قابض خود می کند حصول نجات
 شود خلاف تو آلی مسیر چرخ بروج
 بیارگاه تو وقتی که طبع مدح سراسر است
 برای آنکه گذارد بدوش غاشیه اش
 اگر چه طائفه چون خزان بهمن دی ق
 بخاده بر خط تقدیر لوح جبه خویش
 مگر خزانگه اودی بهشت قوت تو
 توانی که چشم نظر باز زهره در تدویر
 و نه ضمیر ترا لذتی لغیم جهان
 همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع

بهر صبح خد با تو امر شوری را
 زمانه سبزه خورش جوهر گ هستی را
 نهند خوشه انجم نقیض می را
 حدوث مشکل دهر و وجود آری را
 به صفت می نه ستانند من سلوی را
 و هی دوباره تو جانی که جسم موتی را
 تو منقلب به غالی گرامر اجری را
 حلی لفظ و بدشاهدان معنی را
 زمانه زنده نماید جریر و اعشی را
 بگلستان دکن کرده اندامی را
 ز فرط کبر چو دیهیم تاج مدی را
 برون کند ز حرم همچو لالت غری را
 بهیچ فعل ندید از تو ترک اولی را
 چنانکه عشوه معشوق جان خشتی را
 نفوس ناطقه ناس خرن بشری را



مدار کو کب عمر تو باد دایره
 که سرگزشتش نکند آسمان کبری را



آن روئے تو چون مهر درخشنده جهان را
 آنی تو که اندر کف اعجاز نمایت
 خالی نتوان یافت به ترکیب عناصر
 بنود عجب از سعی کمالات تو هرگز
 در عهد امان محمد تو طیران عنادل
 سیم رخ جواهر پر گردون نه فراید
 برداشت بگو پال توان رسم آردی
 جا ساخته قمری بسر شاخ صنوبر
 از سینه بے کینه بردن داد درین فصل
 صیقل زند از عکس چمن باد بھاری
 گاهید شب تیره بحد یکد نسا زند
 خوشبو شده چون نافه چین صحن چمن زار
 سوزد کف خوشترنگ شمر درین چناری
 هر سبزه نورسته چمن راست نبانی
 آن شاه جوان بخت که از بهیت عدالش
 آذازده قهر تو بجدیست که مهتاب
 از بھر تماشائی چمن زرگس جاش

وے کوئی تو چون کعبه سر افکنده زمان را
 برنده تراز تیغ کند خامه زبان را
 زاوازه جود و کرمت هیچ مکان را
 کز فرق کنی از هم نطق و حیوان را
 باز مرمره تبدیل نمودند فغان را
 در خیز شب جذب بخار سلطان را
 از ملک چمن غارت ترکان خزان را
 تا خطبه توصیف کند سر روان را
 دانای زمین عقده هر از بھان را
 تا دور کند تیرگی طبع و خان را
 از دوده او خال رخ لاله رخان را
 تا بوسه زند دامن خاقان جهان را
 در آتش حسرت جگر برق طپان را
 تا طعنه زند ز نیت بستان جهان را
 خورشید نیار دنگد گرم رخان را
 از تار شعاعی بکند بخیه کتان را
 واکرده بھر سوئے دو چشم نگران را

تا حشر به یزیدی نگراید دم تیغش از بسکه بود نامیه در دهر مساوی بنگ که پئے حرب خزان ابر بهار است شاهی که کند لمعه انوار چیش دارائے فریدون فراصف بلقب آنکه خواهم که بتایند مسلم مرتبه نو	گو خصم تو ذالماس کند سنگ فسان را به داشت زهم تفرقه پیرو جوان را از قوس قزح برکتف خویش کمان را کم نوز تو از شمع سما مه جهان را بر چرخ ز تخمین برود حکم تران را از مدح حضورش بدهم کام و زبان را
	باز از سر نو فضل بهار است جهان را چون گل شگفت دل چه زمین را چه زمان را
شاید که نمایند طبیبان زمانت گر عرضه دهد جا به چشم آتش شکش با مسرع عرفت مه نوطی به نماید بے محضه سعی به شود کف جودت از چشم تو بیمار بود ز گسفتان مهمان نوال تو بود چرخ که هر صبح گر بند به بند و بجهان بانی حفظت در صید گه معدلت آرائے تو آهو جاییکه شود طبع تو حامی ضعیفان	از لطف عیم تو علاج خفقان را سوزد به تھ خاک سلاطین کیان را شرطین به یک کام و بدیگر دبران را رنگ برص از سیم و زر هم یرقان را خون در جگر از علل تو یا قوت لبان را از مبطخ جود تو بر دگر ده نان را تا سور نیایند حوادث حرمان را خار دبه سم نزم تن شیریان را با مور تقابل نه بود پیل دمان را

تا شمع تهر تو نداد او به گیتی روزے که پی کاس بر دشمن پیغز دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیابد یک عمر فتد دور ز گلگون تو هر چند گر فارس میدان زمان شمس جهان گرد تا عقد کل و اشود از باد سحر خیر تا قوت احیا بود اندر حق عشاق تا هیچ کل احقر نه بود نسبت جزوش تشیه دهد تا به سخن شاعر خوش فکر در درجک مینای فلک صورت همیان	ق بزا ز فتن تخته نبرد روی دوکان را جا به کتف خویش می گرزگران را جز وسعت صحرائی عدم جائی امان را از باد سبک بگذر دست عنان را تا زده به گردن کردون و دان را تا خصم تو بندد بکمره هون و هوان را چون معجز عیسی لب یاقوت لبان را حاجت به بیان تانه بود هیچ عیان را باز گس بجای چمن چشم تیان را تا از پی بذل تو بود کاکشان را
---	--

از چشمه جان باد نیکو خواه تو سیراب بد خواه تو مهان طلب عامل جان را اے آفتاب حسن ترا شیر آفتاب تو مهر بے نقاب سماء سعادتی اکثر نطق حسن ترا ماه نو بدام ای فدای منم تو بخرام در چمن بودی برای عارض تو قابل المثل	خند و ز طعنه دژ کویت بر آفتاب سوزد سپند بزم تو چون بر آفتاب دایم قبابی تنگ تر از بر آفتاب تا سعد چرخ گل شود و عجب آفتاب عارض شدی نه رنج کسوف ابر آفتاب
--	---

در محفلی که باده بعیادت کنند نوش جایی که باد صبح نقاب تو برکشد زینت فزائی عارض گردون نمیشدی آنی که بیهیاب نمائی اگر عذار این خال نیست مرکز دلهائی عاشقان یا عکس قبه سپهر شهر یار دین آن ناهض زمانه که از بسیم رخ او وقت غر اطلب چونماید سلاح خویش	آب حیات مل شود و ساغر آفتاب از چنبر افق نکند سر بر آفتاب ایمنه دار طلعت رویت گر آفتاب گرد در غصه صورت نیلوفر آفتاب یا نقطه ایب از شب یلدا در آفتاب زین گونه رنگ خویش نماید در آفتاب افکند ماه نو سپرد خنجر آفتاب تیغ آورد بکف مه نو منقر آفتاب
--	---

کلمه بیار شاه جهان و ادملی
کوی قناد از دهن اثر در آفتاب

ای بوستان علم ترا عر آفتاب تنج تو شعاع ایت که بار دشمنان قهر در مطنج تو حوت شود جرم مشتری سهم عدد و شمار ترا جبهه کهکشان ای بر زبان سبزه شان تو وقت صفر مهر تو آفتاب کند پیکر سمها رخس صبا مثال ترا نعل ماه نو	دارد خدنگ فکر تو جای پر آفتاب طبع تو دوحه ایت که آرد بر آفتاب در محفل تو شمع خد بر سر آفتاب تنج جهان کشائی ترا جوهر آفتاب مشق ستاره میشود و مصدر آفتاب قهر تو چون سها بکند لاغر آفتاب باز بهما ظلال ترا شمشیر آفتاب
---	--

گر بر تو ز رای تو افتد بروی بحر
 مگر نیم شب بنام تو خوانند خطبه
 بار و سحاب لطق تو از لعل دُر تر
 در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق
 هر صبح گه مسخر گیتی شود همی
 نوزی اگر ز قلب تو تا بد به کشوری
 جای رسیده کار که گردد پی عجز
 حیدر شال لب چو کشائی پی دعا
 از هیبت راج تو هر صبح خسروا
 بر بید و جوی اب فتد که گذار تو
 این را کند نهایت لطفت می حیات
 شاه برای سفاک دما و عدوی تو
 جائی که باش جبروت تو بر نهند
 تا بر بساط صفی غیرا به هر سحر

لطن صدف دید عیوض گوهر آفتاب
 طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب
 ریزد بنان سحر تو از غیر آفتاب
 دف را بکف گرفته چو خنیاگر آفتاب
 عکسی مگر قتاده ز تیغ بر آفتاب
 جائی لیلین به طفل دید مادر آفتاب
 تا کاخ عدل پرور تو رهبر آفتاب
 آید ز عذب بر فلک اخضر آفتاب
 بگرام را کند به تهنه چادر آفتاب
 ای باده جلال ترا ساغر آفتاب
 و ان را دگر کرامت طبیعت بر آفتاب
 خط شعاع خویش کند نشسته آفتاب
 کمتر بود از آن که شود بسته آفتاب
 باشد لبان دست بر همان ز آفتاب

ق

در فرط نور از کرم حق سبیل
 چنگ زنده ستاره بخت بر آفتاب

رفته در فکر تو از صاحب منطق خود خواب

ای زغن تو پریشان همه اوراق کتاب

اے شی بہقا کہ زروے تو بود
 ہر خبر تحمل صدق بہ کذب است ولے
 خالی از تالی خود ہرچ مقدم بنود
 غم و رنج تو بود لازم ذات انسان
 گریبان کردہ شود کیت افرادے
 اندرین دور نظر تاکہ بزلف تو فتاد
 طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر
 بادہ خواران تو حی اندر درست حیات
 نیست تعریف تو ممکن کہ نہ باشد چیزے
 منقضی شد بہ جهان و تقسیم کل قمر
 صادق آید بہ کثیر ارچہ کہ مفہوم حسین
 در زمان فتن افزائی تو ہر ذاتی را
 خوبی طالع بدین کہ نہ شد غیر از سلب
 چون نہ شد عشق تو ام نتیجہ چیزی پس این
 آنکہ در جنب مثالش خط لوح تقدیر
 ہمد غیسی دبا صاحب تو ریت سمی
 والہ طلعت رایش چہ صباح چہ مسا

مینت ہر چشمہ غورشید درخندہ جواب
 جز وصل تو لای تحمل صدق صواب
 تالی شریطہ عشق تو دایم نایاب
 صورت خاصہ شاملہ رسم کتاب
 سور محصورہ عشاق تو لحد و حساب
 رفتہ بطلان تسلسل حکما راز کتاب
 فارق جملہ مشارک چہ ز شیخ و چہ ز شاب
 بہت کیفیت نسبت ما دام خراب
 کہ جلی تر بود از ذات تو ای مہر نقاب
 زانکہ روی تو بری آمدہ از نقص حجاب
 لیک جز صن دل آویز تو فردش نایاب
 جز غم و درد تو در کلی عرضی است حسا
 نسبت لطف ترا در حق ما کہ ایجاب
 در زخم چنگ بد امان شہنشہ بہ شتاب
 کم بقا تر بود از نقش سر صفحہ آب
 کاظم الغیظ و لقب نیز ہمین از القاب
 جان دہ شربت جودش چہ بخار و چہ سراب

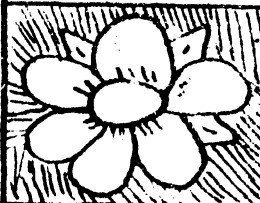
مطلع نظم کم کم نو که شود در بر او
مطلع حجر کم از مهبوط تیر و مهباب

ای رخ یوسف را بیل زر ویت به بقا
داند آن کو به حقایق بود آگه که تو کی
در ددریشه مشعون به پناهی چو بهلال
ای شمار تو بود علت زر ساز زمین
هر سحر جوهر فعال پی حفظ خطا
امن عهد تو بجدیست که هر بو تیسار
جرم خورشید بگردم شرف نو یا بد
مفتقر ماده را نیست وجودت چو قول
خوان احسان تو از بسکه وسیع است شها
کاذب است اینکه نیاید ز احد خبر واحد
گر کند کسب ضیا محضر را تو دمی
جز ستم نیست ز دست تو خیف مهلوس
داده تسکین رکاب تو سکون را اثبات
آن قوی ساز ضعیفی که عناکب پنهان قوت
جبریت نار ببارد ز سما جاست مطر

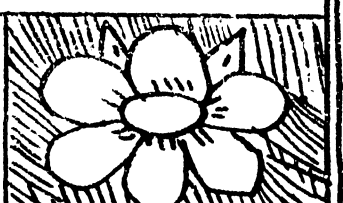
وی کف موسی عمران بگفت مشت تیرا
علت غالی این عالم خلق و اسباب
پر بود شسته گردون ز بهوایت چو حباب
وی سحاب تو بود باعث دربار سحاب
می کند کسب ز را سی فلک آرات صواب
خسید آسوده تر از مهدی چنگال عقاب
اگر از مسرع عزم تو کند اخذ شباب
مقتدرن کو بودش منظر اهل حجاب
می پرد طایر کجی بگردش چو ذباب
زانکه ذاتت شده با ممکن اول هم یاب
تا بد دور شود رنج محاق از مهباب
غیر زینست بعهد تو پریشان و خراب
کرد تعجیل عنایت حرکت را پی تاب
در پناه تو کشد پیل دمان را بلعاب
گرگاه غلط قهر تو افتد به تراب

مانه حفظ تو شود شامل حاشی نکند
جلده طادوس گلستان تو جامی که کند
ابر در مانده شود از کف چودت به سخا
چون قبا ئی گل صد برگ شود چاک بچاک
کوه با علم تو ناپیر تر از جوهر شند
زهره در بزم تو از گیسوی خورشیدی بهشت
مستعرا نذر تو عقل و مه و ارض و هوا
بسکه جمع اند بعبود تو موالید زمین
گر صفات تو ز قوت نه در آیند به فضل
تا شود عقده گل و ابتدا بیر نسیم
باد محرق تو بدل به چو شمیم اندر گل

هیچ تعریف با فرد خودش استیغاب
آسمان را نه در انجایی بود قدر غراب
چرخ در یوزه کند از تک رخس تو شتاب
گر به تیغ تو شود قوت و همیشه قراب
بحر با طبع تو بی قدر تر از قطره آب
تار بر کاسه مهتاب کشد جائے ریاب
به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب
زلف را هم نه توان یافت پریشان در خوا
در ثبوت حرکت فایده ندهد اطباب
تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب
باد خضم تو به تن به چو فصول اندر باب



موسوی همریت فرط قاده است به نظم
کاغذ ساده نه پیچید به مضامین کتاب

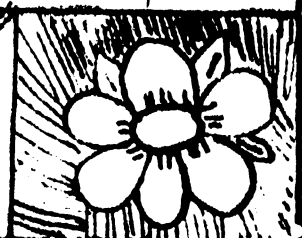


از چه ضو افزائی جرم ماهتاب است آفتاب
دایما در منقل گردون کباب است آفتاب
حین سیمتہ الراس و هر شیخ و شاب است آفتاب
کف میزان چودش را نه بایست آفتاب

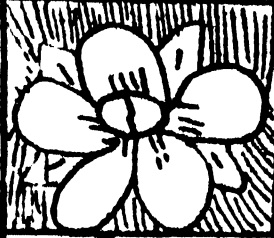
کر نه رای شاه را نور کتاب است آفتاب
آن خم اشام می دولت که بھر نقل او
برج اقبال و شرف را کو کبی کز منظر ضو
با همه افراط نور خویش در لصف النهار

ای برای رای دهر رای تو وقت کلام
خزمن آگیا عقلت را بلیناس است مور
پیر بردار دست از خط شعاعی بھر صید
سطعی خواهم که همچون ماه در قوس النهار

برزبان جوهر اذل خطاب است آفتاب
شیره جان بخش کلکت را ذباب است آفتاب
کر پسند خاطر باشد عقاب است آفتاب
بافروغ طلعتش پی آب تاب است آفتاب



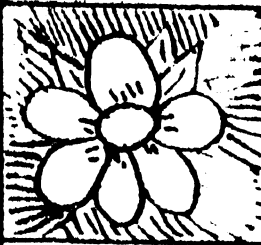
گر نه از خمخانه شه بھر یاب است آفتاب
از چه هر شام و سحر غری سراب است آفتاب



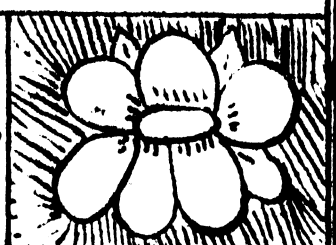
رفت کاخ تو کیوان پند و گوید همین
باضیای بود تو همچون سہا باشد سیاب
منتع باشد از ان نشیبه تو نزد عقول
تا فروز و شعلہ تیغ تو در عین حمل
بسکه شد در خدمت عالیت مضر و القومی
گو کب تیغ تو میرنج و میفش مشتری
باجبین روشن تو نزد ارباب نجوم
تا که بر چرخ سعادت نیرنجت تو دید
می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض
آتش بی اختیار خویش در فصل تموز
ای که می بینم اندر طرفه شش طاق دهر

گنبد چارم بود این قصر و باب است آفتاب
بافروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب
پیکر قدسی تو دوازده ز رتاب است آفتاب
همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب
چون ضعیف القلب محتاج کلاب است آفتاب
مطرب بزم تو ناپید در باب است آفتاب
چون نقاط صفر متروک الحساب است آفتاب
از وجود خوشتن اندر عذاب است آفتاب
گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب
چون نظر باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب
جوهر سیاب سان در اضطراب است آفتاب

چون ز کهنه عقل تو پرسند گدازد می گساراند در بزم تو گاندر دست شان شاه باز طبع تو جامی که بندد آشیان تا که در مهر چمن رخسار گل یوسف نماست	آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب کاسه زرین بود چرخ و شربابست آفتاب اندر آن جا کمتر از جبرغ و غرابست آفتاب تا که در نیل فلک شکل حبابست آفتاب
--	---



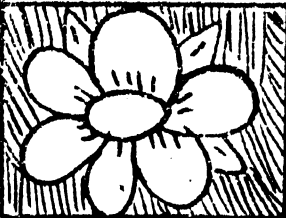
یاد آریات تواند دید آیت ظفر
کز پی خفاش طبعان آفتابست آفتاب



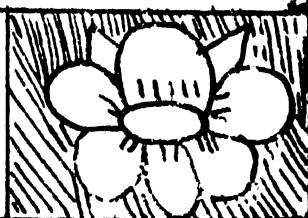
صحن صحرا همه محسود عروس طلب است قوت نامیه از لب بود ابریشم بافت میل مهر است ز بزرگاله به سوی خرچک نسبت لیل بروی فلک افروز رخسار به نماید غم شب جام شقایق دایم خاک این رفته همان است که میگفتی پیش قوت نیز اعظم به نظر آر که باز چشمه های که تو دیدی ز طراوت مجفوف بوفرا سل است مکر مرغ گلستان گویا میدماند ز تو باز غصون و از بار عمر بود است خالی که ز غارت کردن	تا با و رنگ حمل شاه کو اکب لنب است پیکر باغ نمیش به لباس قصب است زان تراید همه باروز و ناقص لنب است همچو تجاله که بر روی سجاده لب است زانچه هر رشح آن مایه عیش و طرب است در مسامات دل از ناله حجیم لب است رنگش از شعله مانند جوب ذهاب است جوش آکنده دگر بار ز ماء العنب است کش قوانین بلاغت همه اند خطب است دودهای که تو گفتی زیوست خطب است باز در صحن چمن اطلس خضر اسلب است
---	--

عاشق حور رخی گشته گلستان شاید
لیکن از سفاک دم لاله و خونابه گل
خواند اندر صفت نرگس در یحان سوسن
گل چنان روح دهد که دهنه عود خار
سطح گلشن که تو بینی همه پر زرگویا
صاحب عصر و غنچه فرو هم از در
صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر
آنکه در معرکه سیاف سمای خامس
کر نه تعظیم تو در عالم علویست چسرا
خواندم آن مطلع رخشنده ترا ز برق به بار

گر چه این امر میان من و او مجتب است
شاید اشک شفق کوشش درون رهباست
آنچه در نظم سخن پنج فلک مجتب است
پیش آن رایحه گوئی تو که دو دشت است
طبقی بجز تشارش مهدی لقب است
کز تف قهوه ای اندر تن خورشید تب است
مالک ملک عجم حافظ دین عرب است
حیرت اندوه تیغش چو زجاج حلب است
فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است
کز نقش جان عطار و چو سقر ملتب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
از حدوث نسبت فرق قدم یک جباست

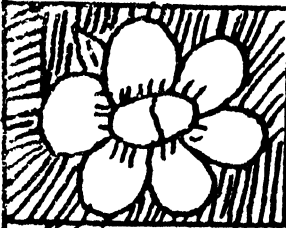


در بنان تو قلم نخل و تقاطش رطب است
ایکم اندر دهن حرص زبان طلب است
قایض الجود و جود تو ضروری سبب است
از ثورات کواکب تنش اندر جرب است
خسرو اتیغ شر بار تو برق غضب است

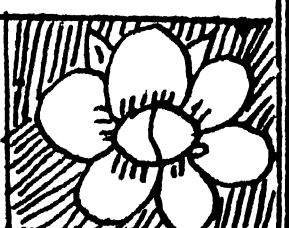
بر زبان تو کلم شهید و ذبالبش عیسی ا
دست در پاش تو تا کرد و عاوی سنا
صورت علت غایبی بی ارکان جهان
مخرق گشت مگر چرخ زلف غضب است
بوقیس است اگر خصم تو از فرط سمن

نسبت پیکر رانی تو بود جوهر نرسد
 شمع فانوس بود بدل غیب آگاهت
 اسرع الشیر بود مسرع عزم تو چنان
 داور در چمن عدل تو افغان غراب
 با همه سرعت خود نیله گردون دوان
 دست صنایع قضا ای دریا بکار وجود
 پیلست آن چرخ بروج است که در دیده عقل
 حوضه مهتت آن گونه عریف است طویل
 لیک بر مه چه کند اصبع اعجازی را
 مثل سیغی کن دزان شعله جواله نوز
 گرچه این امر بر اعدائے بردت ملکا
 تا دین گنبد فیروزه تقاردمی روزه

آنچه در چشمه خورشید فلک مکتب است
 رازهایکه با جسام فلک محتجب است
 که برید قمرش دور زحل در عقب است
 از لب مرغ خوش آهنگ نشید طرب است
 باتک رخس تو چون قطب میرض العصب است
 از پس بعثت تو بیکار ز شغل شغب است
 هودجش عرش و سرش اسد و نابش ذنب است
 که به مانند فلک بر سر طیش حبیب است
 ز اثر خوانی که ز راه حد از بولهب است
 که به انبوهی اشواک ره دین نقب است
 بر شیا طین چو شهب مورث رنج و تعب است
 از نصاریف زمان پهلوی رنگی شب است



ایلق دهر و اما به ته ران تو باد
 کین چپوش است و به مینر تواند ادب است



بسان قبله نمایم دل از چه بی تاب است
 اگر چه نقش برودت به طبع غناب است
 اگر نه شعشعه حسن تو فلک تاب است

رداق ابرویت ای یار گرنه محراب است
 چرا ز لعل تو سوزد بگودرونه من
 چرا ستاره من به شعاع مهتاب است

بطم خفی شده لب ریز گشت جام حیات
 میرزاده لب تلخ هجرم اندر کام
 کند وضوی طهارت ز آب دیده خویش
 آب دیده و شرکان من تماشا کن
 نظام دولت و دین آصف سلیمان فر
 عقول رسته فرخنده نام بحر سخا
 زغال جور غما پاک روی خویش که جور
 چه سان نه خضم تو گردد ز قهر تو فرار
 بلج حاضرش آورد مطلعی طبعم
 قریب مقلب ضرغام ثور در خواب است
 ایستاره نوالی که شمس بخشش را
 سزد که ناز کند جان بوالبشر تا حشر
 بیام قصر تو از غایت علو و عللا
 کشید چون تونه یوسف رخی ز چاه عدم
 برید حکم تو ز انگونه اسرع السیر است
 به بزم شاه فلک تا بر اصبع ناهید

هنوزم از خم وصل تو دو جلی آب است
 که برخلاف محبت نه کار احباب است
 کسی که پیش رخس زابردی تو محراب است
 که جوش فوج فرنج و کنار نیلاب است
 که غاتم فلکش کم برای القاب است
 که بذل چون جز لایقش در اصلاب است
 بهبه شاه چو بخت حسود در خواب است
 که منتع بر آتش قیام سیما ب است
 که همچو عقد ثریاش مثل نایاب است
 مطلع بر غرار جهان تاز عدل نواب است
 کف کرامت تو قطعه صطرب است
 که چون تو آدم ثانیش زیب اعقاب است
 هلال کنگره و کلهشان چو میزاب است
 اگر چه در کف هستی همیشه دولا ب است
 که ز آتش حدش جان برق بی تاب است
 ز ماه نو پی قانون دهر مفراب است

به مفضل تو بود کوک ساز فرجه و سوز

که بر محافل سورت مدار اسباب است

و هم چو در گفت ای آتشین عذار انگشت
تویی که دست نهد گریه فرق ببارت
بار زوی شبستان وصلتت اید دست
چو ماه نوبه نخافت بیاد ابرو سبزه تو
ز چهره پاک نما اشک سرخ ماور نه
به پیش افی زلف تو آورد بدین
به ساز با من بیدل که تا نخواهم داد
قبول حکم مطاع ترازو کا بهشان
چمن چو قصد کند مشیت کله حشمتش
برای ذکر جمیلش به سجده شبنم
جهان کشای شهنشہ نظام دولت دین
ز معجزات تو باشد که میدهی تحریک
خطوط شمعشہ نمود مهر را طبنور
بیاد خلق تو نوشد شها شراب غسل
گواه بذل خود از دوح کر طلب ساز
ز بسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم

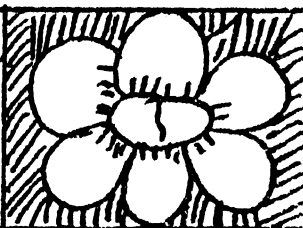
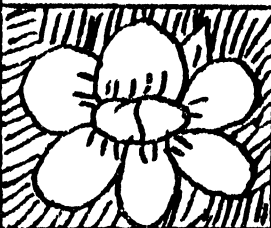
بسوز دم صفت بچہ چار انگشت
مسح را شود از نبض او نگار انگشت
سراسر مہم چون شمع اشکبار انگشت
بپاشود پی ایما ی من ہزار انگشت
چہ کار آیدت ای رشک نو بھار انگشت
عصای موسی عمران بہ زمینہار انگشت
ز شاہ بحر کف تیغ آبدار انگشت
بہ چشم خویش بخادست روزگار انگشت
شود ز برگ گلش کف بنوک خار انگشت
ز سبز ما بدر آید بھر بھار انگشت
کہ ماہ نوبہ کلکش کند نثار انگشت
بجای تیغ بہ بگر فتن حصار انگشت
کہ زہرہ پیش تو تا بر زند تبار انگشت
اگر مہبد مکہ طفل شیر خوار انگشت
بجای گل بدماند ز شاخسار انگشت
شدہ لبان فی قند شیرہ بار انگشت

زبان ببح سرائی شاه بکشایم
شحاتومی که درین عهد صورت موسی
همیشه تا که نماید بدون بدر هلال

چنان که نظم دهد در شاهوار انگشت
بی فراعنه بیضا کفی و مار انگشت
در دون پنجه معشوق گلعدا انگشت

شود نه از اثر سعی افتتاح عقود

بود بدست عدویت چو بیشمار انگشت

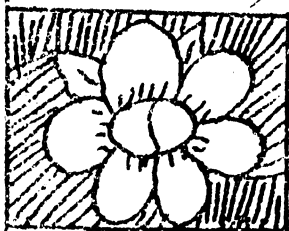


دران محل که زلعلت در تخمین خیزد
نظر کند چو چین تراپرا از قطرات
بجز خای گفت باغ ارغوانی را
بهر زمین که قد ظل طره آت بر هیچ
اگر قد به جمال تو دیده مجنون را
فغان که حسن تو و دیده های مادر صلح
بود ز دست تو دشوار حفظ مایه جان
نظام دولت دنیا که بھر خدمت او
شهنشاهی که اگر دست قدرتش به مثل ق
یقین بود که چه جلای خار بهمن و دے
کسی رگز گران ترا بود مشکل
بر آستان تو تا چه سا شود از غیب

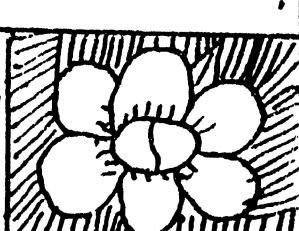
صدف ز گوهر دوز بنور از انگبین خیزد
دل از نظاره گردون هشتمین خیزد
نذیده ایم که از شاخ یاسمین خیزد
بجای سبزه از ان نافه های چین خیزد
یقین که صورت لیلیش از انگبین خیزد
که بھر غارت دل عشقت از کمین خیزد
بی حمایت ماگر نه شاه دین خیزد
ز آب لطف در دون رحم چنین خیزد
برای جرب چهار از آستین خیزد
نتیجه گل اودی و فر دین خیزد
که چین حشر با جساد از زمین خیزد
بی قمر سر هر شهر نو چین خیزد

ایا ستاره نوالی که بھر بخشش تو
نگاه قهر تو افتد اگر بروی بجا
ز خاک معر که آنی که بھر تو گه زرم
رو دو چو صیت گران حلمی تو در غزنین
بمرغ از فلک تربیت کنی که چو جد سی
اگر ز بذل تو بادی وزد به برکه باغ
مجره نیست قمر از برای دیدن تو
پی خطاب زمین بوس او کنم نطری

گھر بکان و بدریا در شمین خیزند
بجای انچه از موج گرد کین خیزند
بجای سبزه و گل یاورد معین خیزند
فغان رشک ز گور سبکتگین خیزند
پی مقابله ضعیفم عسیرین خیزند
ز بختش همه اشجار گوهرین خیزند
به هر شب از افق خود بدویرین خیزند
که از حسد ز طهیراه آتشین خیزند

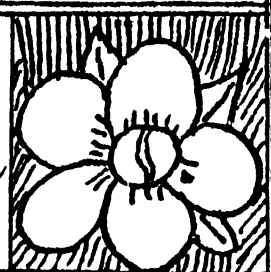


چو غم صلیح ایا شهر یار دین خیزد
ز قهر قهر بر آید ز کینه کین خیزد

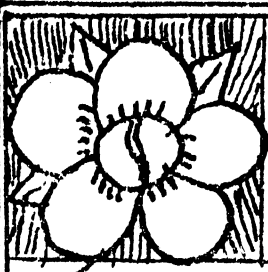


کشد بر زم تو شیر فلک رواج خون
بود به قدرت دادار طرفه برهانی
ز راه کینه گر آن قرص خاتم الاسلام
ز مشرق شب عیشش بجای سور و سرور
ز شوق او به چمن در مشیمه از بار
حدیقه که شود لحظه مذکر خلقت
همیشه تا که ز تحویل تا جدار حمل

ز بس که رایحه تا گبند برین خیزند
که چون تو در یتیمی ز ما وطن خیزند
به قلع کفر بجیش جاهدین خیزند
سفیده سحر روز و اسپین خیزند
سزد که در عیوض گل رخ چنین خیزند
ز خطلش همه طعم جلیبین خیزند
بنفشه و سمن و سبزه از زمین خیزند



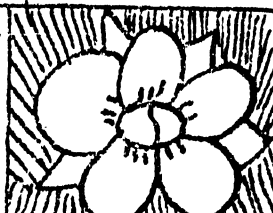
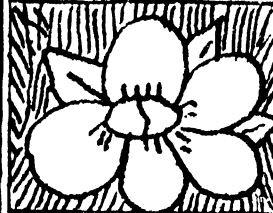
حقیقه تو چنان سبز باد ز آب مراد
که التهاب ز اکباد حاسیدین خیزد



مهی که مخدر خساره اش حجاب کند
مرو بجانب بستان که سوسن و گل را
خردس صبح نو اگر دشمع جلوه بسوخت
کسی ز عارض چون مصحف تو گیر ذفال
بطره تو دلم نایم است زان ترسم
کند به عشوہ گری چشمت از دیا و چنان
جواب مطلع ابروست تو نیارد تیر
تخت نقاب غدارت که برق خرمن چالست
لبت که چشمه جان بخش خضر تشنه اوست
توی که چلی افلاک صورت سیما ب
چنان بعشوہ گری چشم تو کند افراط
نظام دولت و اقبال آصف جمجاه
شهنشی که سحای سپهر را چون مهر
اگر به بحر رود از طلا تشش سخنی
عرض کند بدم تیغ او اگر نظر

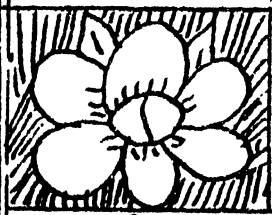
چگونه آئینه داریش آفتاب کند
مباد آنکه جمال تو لا جواب کند
نشد که لعل تو مد هو شمش از شراب کند
که غسل و جبهه بجائی دمای ناب کند
که دست شانه به بیداریش شتاب کند
که بذل از کف سلطان کامیاب کند
ز کلیات فلک گر چه انتحاب کند
که می تواندش ایدوست بی نقاب کند
رو مدار که بی باده ام خراب کند
به خاور از کف حسن تو اضطراب کند
که وقت بذل کف شاه کامیاب کند
که آتش غضبش بحر را سراب کند
نگاه تربیش مالک الرقاب کند
نتایج همه اصداف را حباب کند
یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

سزد که ترک سپهر از برات دشنه او رسیده عدل تو تا مرغزار چرخ که ثور جبر بلد که شود فتنه مست دست قضا	هلال یک شب چرخ را قراب کند بیک دو گام ز ضرغام عزم خواب کند بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند
---	--

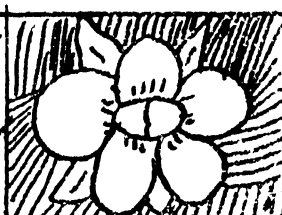
	بدرج حاضر او مطلعی نموده به لطم دلیم بار گنجش قصد بار یاب کند	
---	--	---

دومی که جوهر اول ترا خطاب کند دومی که طره طرار یار بکشايد ز دل گذشته نگذاشت دلبرم که درمی از ضعف بنجم امیدم به بین که قوت یاس از شوق تو به زمین تیر کشندگان ترا گمان غرق نمایند ساکنان زمین منود قافله جانم از عدم شب گیر چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند عرق نشانی آن رشک چشمه خورشید دلمازن در نو مید کز اعانت غیب نه این لب است که ایزد عقود خاطر تو مبارزی که گه زرم دست پیت او	نخست مضمضه از رایت گلاب کند زمانه اکحل چین و تار بکشايد فلک بروی من از وصل یار بکشايد بهر طرف که خرامم کنار بکشايد قدم چو رنجه نمایی منرا بکشايد چو دیده ام شره اشکبار بکشايد که تا بکوی تو ای یار بار بکشايد گره زبسته کار بخار بکشايد ستاره ریزی صبح بخار بکشايد مطالبات ترا کردگار بکشايد بناخن شه گردن و قار بکشايد ز چرخ منطقه استوار بکشايد
--	--

بیک اشاره انگشت آنکه احمد دار
دو هفته جرم قمر را حصار بکشد



بمدح حاضر او گوهری فرود ریزم
که زهره از حسدش گوشوار بکشد



نظر چو رای تو بر روزگار بکشد
که قهرت از دل دریا غبار بکشد
بعین بهمن و بے لاله زار بکشد
زدیده سر و سحر جو بار بکشد
هزار نافه چین و تار بکشد
سوار ناز زد دست چار بکشد
با ستعانت فکر هزار بکشد
ز شام تا به سحر بار بار بکشد
ز کارخانه این هفت و چار بکشد
خطوط شعشعه برو هم تار بکشد
زبان جدی پی زینهار بکشد
ز شیر فوج گله کارزار بکشد
قضا بدست تو در کار نه ار بکشد
ز جرم سابقین ارضی قرار بکشد

آفتاب لیل ز روی همار بکشد
ز بهی جناب تو ای منظر جلال خدائی
تویی که نفس نباتی برای فرحت تو
ز رشک ریح تو اعجوبه نیست کاندراغ
شهنشی که بمفتاح خلق خود تنها
ز تنف شعله خشم تو در حدیقه دهر
بهر گاه صبا عقده های لایخسل
پی جمال تو بر چرخ دیده ناهید
اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم
رباب سان کف نیست ز کاسه خورشید
هلاس نور شود همچو شتر قریبان
اگر قلا ده حکم تو ایمطاع زمان
کلوله های نجوم از تفنگ کاه کشان
اگر نه مزج غزم تو بر قد عکسی

رسید کار بجای که دوح دولت تو	سپهر سرزده را چون انار بکشداید
شما توان مه کنعان مصر و لهائمی	که پنجه ات چون نقاب از عذار بکشداید
شکافهای مژه خورعین زینجا وار	درین سراچه گوهر نگار بکشداید
همیشه تا که ز فرصت زاید است عشر	با بل بیت افلاک کار بکشداید

زبیه تو شهشاده چرخ را دایم	به سقف گنبد چارم مدار بکشداید
----------------------------	-------------------------------

ای به کلک تو تیغ را نسریاد	و می به معدن ز جود تو بیداد
قدر تو سطح عرش را و اصل	نفس تو شخص عقل را و ستاد
در خیال طبیعت شکند	رنگ بر روی خامه بپزند
ای بر آورد طایران بنجوم	سر به شوقست زبیه فو لاد
ای بکلم تو در هوا تعبیل	دی به حلم تو در زمین اوتاد
ای برایت طبایع الارکان	حامل الامر طایع الارشاد
تخت تو چرخ را بود همسنگ	نخبت تو عیش را بود همزاد
ز ابتدا ای نتیجه های وجود	مثل تو مادر زمانه نژاد
رفت از خنجر شمر بارت	دود از دور مان با بر باد
شد نه هدم عروس گیتی را	در حجاب از تو خوب فردا ماد
شکر لغامت ای کریم طباع	برزبان ملائک است اوداد

روح را صنع تست در انشا
 بذل تو بر بقای دایم تو
 در زمان تو غیر تو انسان
 میکند دهر در امور ضرور
 طرف تو شکل دار و می اکثر
 طوق عبدیت تو همچو حمسام
 ای بسا عقد های لاینحل
 خسروا در فضات شمت تو
 عمر خصم ترا محاسب دهر
 شکند عدلت از ره انصاف
 فیض عامت تو ای نامیده را
 با جناب تو طعن های حسود
 کرده ایزد رواق دولت تو
 جنبش آسمان سر زده را
 حاسد جاه و دشمن قدرت
 مهر و ز نو در حدایق دهر

حسم را محترمت در ابعاد
 هست بر مان قاطع الاخلا د
 همچو عنقا است نوع بی افراد
 بھر مشیت از تو استمداد
 می زدا ید ز قلب فقر سواد
 زیب گردن بود بھر ازاد
 که به فکر ت بسان غنچه کشاد
 کمتر از مردک است جاه قبا
 جای هر هفته می نهد هفتاد
 سر خسرو به پیش من را د
 میدهد در حدیقه های جماد
 اقبح از کفر و ابل از الجاد
 محکم از چرخ هفتستین بنیاد
 آستان تو تنهای مرا د
 سرنگون همچو طسره شمشاد
 باد چون سرو از میود آزاد



بذر تادرد مد به سی غمام

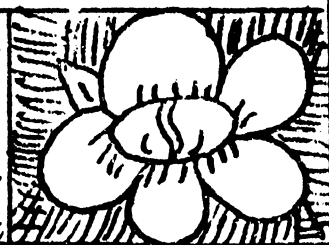


غنچه تاب گفده به کوشش باد

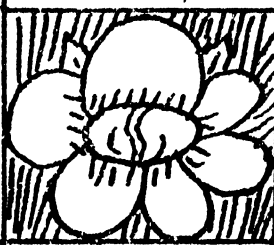
به سبزه شبنم تر در آید بار دهد طلای قلب چمن زار را عیار دهد به لعل لیل سمن در تن بفسار دهد بدست باد بهاری سر مهسا دهد زمین دفعتاً از سینه نگار دهد شرار آتش غم بچشم چنار دهد به قالب چمنی باد خوشگوار دهد لبان سرد سخی زیب جوی بار دهد شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد هیران ثمر که درختش ز شاخسار دهد ز بسکه ریخ دلش حسن لاله زار دهد به غزل شد و گان بوی زلف یار دهد کتاب گل پی تدریس در کنار دهد با اعتدال هوا شربت انار دهد شراب کهنه چو ساقی گلزار دهد بلطف خویش شفا شاه کام گار دهد	دمی که مرده گل نعمت هزار دهد بهار از مدد تاجدار تخت حمل به میل مهر ز بزغاله جانب فرچنگ درون بادیه سبز چرخ نات ابر به حمرت دوین راز های مخفی را به سودن کف صنوس در فضائی چمن به صنعت دم خود جان تازه همچو مسج نحال قامت دل چسب عنبرین موآن وطن به صحن چمن متسری دهرار کند بی سپاس باله جبین خویش بنجاک فسرده تن شود آذر کشب فارسیان ز بهشتی نسیم و نسیم سبیل بعد لیب نوا سنج اوستاد بهار بکام حار مرا جان باغ قطل تلخ ز خار غمزه نویسنه را کند غرابال تن مرا که بخیفش نموده صدمه دهر
--	---

خدا لگان فلک قدر آصف جهجاه
شبنهی که کشد گر غبار موکب او

که دست قدرت او چرخ را قرار دهد
سبل ز منقله خود چشم روزگار دهد



چنان کشم خط مدح خطاب او که طمسم



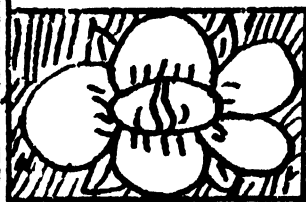
بنان و ملک مرا بوسه بار بار دهد

درخت جود تو جانکه برکت بار دهد
شیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی
بی قبول صور جوهر پیوسته را
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر
بر زم نغره نمائی اگر چه عجب بار
بجاست ابلق لیل و نهار دهر اگر
تلرک باری قهر تو جان ز فتنه برد
پی و ساده و سنت بمید تعظیم
به حامل فلکی تیغ تو دینم زند
سزد که دهر عصای شهبانی انسان
روان تازه جو عیسی به قالب پی روح
ز سنگ تفرقه نیست لعل را هرگز
کباب ساز تو دید خوان مهر دارد نقل

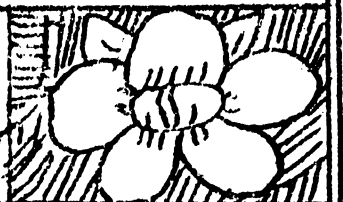
فلک عطیه خود را به استعار دهد
بجاست بیضه خود نافه شمار دهد
قضا به پنجه صنع تو افتقار دهد
کست گر حبت فوق را ز سرار دهد
لسان صاعقه شمشیر تو شرار دهد
عنان خود بکف چون تو شهسوار دهد
طلسم کاری لطف تو گل زخار دهد
فلک ز اطلس خود بهر افتخار دهد
به سایل شتری جود تو قطار دهد
بدست چون تو کلیمی شعیب دارد دهد
به یک دمی لب لعلت هزار بار دهد
اگر نه دست سخائی تو اعتبار دهد
شهاب دار تو در جام مه عطار دهد

سکون بی حرکت دهر را فراگرد
کند هر آنکه تجاوز زحق تو هر گند
به بزم جود تو سازد لباطحاتم طی
اگر چه ریح تو شاخ کهن بود لیکن
توئی که دست قدر اندرین زبان شاید
سیاه سقف فلک شد چو عارض نگی
شبنشها نم آن بحر شعر را غواص
اگر ز جذرا صم در چمن زخم حرفی
دیر چرخ بدستم ز نظم خود هر صبح
عجاب طبع تو بود که قوت سخنم
کتاب مدح ترا برد عا ناچم خستم
همیشه تا که ربابه خزان حلتی چمن

اگر نفاذ ز حکم تو مستعار د بد
زمانه کالبدش را به نوک دارد بد
به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار د بد
زمان زمان سر برده خواه تو به بار د بد
حدوث را بوجد تو اختصاص دارد بد
ز بسکه مطیع تو دود بے شمار د بد
که فکر تم چو گفت در آبدار د بد
زمانه گوش و صماخی به نوک خار د بد
د بد برای صلاح و بانکسار د بد
طهیر را به تهنه خاک اگر فشار د بد
که خلعت اثرش حی کرد گارد د بد
حلل همیشه به گل تا که نوبهار د بد



برهنه باد عدوی تو از لباس حیات



گفت سوار مرصع بدو ستار د بد

کلك مرا به مجو ریش اختیار کرد
ز آن پس ز قهر و مهر تو لیل و نهار کرد
هر چند طی مرحله بے شمار کرد

صناع ممکنات چو چرخ استوار کرد
اول کشید نقش تو بر صفی و جو د
بالغ نه شد به منزل کهنه تو بیک چرخ

پذیرفت بر دلائی تو فیضان العقاد
 بر رعل زمین تو سن اقبال ذوالجلال
 طبع زمین لعل گهر پیر تو شهاب
 مہنگام کین حرارت قهر تو خسرو
 اندر یکمین خویش کھن مایه که داشت
 منت خدائی را که تلافی بحسن وجه
 اسلام در زمان تو محمود رکفر را
 بردامن محبت تو گردی اگر نشاند
 هر دو صفقن که نشاند دهر دون
 اطلاق کرد ایزد بیچون بنوع ناس
 عقل دهم به ناصیه اخطل و جبر
 هر تاجدار روی خود از در گشت کتافت
 بی انقلاب نیز اعظم ز راس جدی
 فہمت بچار دفتر عنصر اعظم ساخت
 بوده است اکتساب مصابیحی تو
 بر وضع خوش قرار پذیرفت روزگار
 ردی سخا گفت به کین مہین نمود

ہر نطفہ کہ در رحم خود مترا کرد
 ذات ترا بہ صورت مترا آن سوار کرد
 ہر گوہری کہ بود بہ معدن نثار کرد
 ہر قطرہ کہ بود بہ دریا شہار کرد
 گنجور روزگار ترا دربار کرد
 لطفت نمود آنچه بہار و زگار کرد
 باتبع آبدار تو دفع حصار کرد
 جیب زمانہ را غضبت تار تار کرد
 دست قضا بہ تیغ توبی برگ و بار کرد
 تا فرد کاملش نہ ترا اعتبار کرد
 از کلک نکتہ زامی تو نقش و نگار کرد
 در پیش گاہ تو فلکش تا جدا کرد
 از سعی تو حقیقہ گیتی بہار کرد
 دہمت ز ہفت پردہ گردون گذار کرد
 آن طلعتی کہ شمس بہ نصف النہار کرد
 تا کلک را بہ سطح گفت بقیہ ار کرد
 خونی و غادلت بہ صنار و کبار کرد

تا دید شمع بزم ترا دیده قمر
چین بر چین عدل تو آورده در نظر
سرو است نیزه تو که این گلشن کبود
نی خشت محروم نه خم کبود چسب
ای از برای حضرت زرع تو نه محریه

از اکتساب طلعت خورشید عا کرد
آهین ر بانه جذبه آهین کسار کرد
جوی مجره را پی آن جوی بار کرد
کایزده خمر لطف ترامی کسار کرد
با آب استحاله جرم بخسار کرد

تا بنده باد جوهر تیغ تو تا ابد

کن در حروف دین اثر ذوالفقار کرد

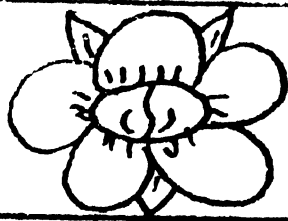
اے گوهر تو مایه اجار روزگار
اے قطره تو مرکز ادوار روزگار
فالوس شمع بزم تو اجرام آسمان
از نفس روح بخش تو سرمایه حیات
در ممکنات ذروه قصر جلال تو
مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی
لطف تو هر سحر خم کافور صبح را
آنی که می تند سحر و شام خسروا
موقوف کرد صنعت تعمیر خویشتن
در کار میکند کف صباغ عدل تو

دی گل و دب بکم تو بر خار روزگار
دی مسند تو نقطه پر کار روزگار
مانوس طوق حکم تو احرار روزگار
حاصل نموده هر در و دیوار روزگار
ان سو بود ز گنبد دوار روزگار
ضایع شود نتیجه افکار روزگار
ریزد بجام تشنیه بیمار روزگار
دوک فلک به قوت تو تار روزگار
بعد از بنای کاخ تو معمار روزگار
جائی ر زیر کونه رخسار روزگار

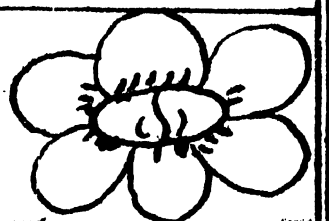
میکرد و دشش قوت دزد که ام خیال
 بر بسته پشت خویش نمد زین اطلسی
 یا کعبه بود که به طوف سریم او
 فزاید کرد جوهر معلول اولم
 گرد و بگردش و عالم محیط چرخ
 در عهد امن محمد تو اجرای کاینات
 بس خار فتنه را که نماداده بود چرخ
 روشن به طبع روی تو مصباح اختران
 از لبس که خون خویش خورد در زمان تو
 یا بدمنوبه لطف تو اشجار گلستان
 گراز سموم قهر تو قنفی رسد بدهر
 آن قلب پر دغل که زسوی مزاج خویش
 همچون طلائی ناسره هنگام افتحان
 هنگام گیر و دار تو در می برد بوام
 جمیع آید از تو گرچه محال است فی المثل
 حوری کند به شوق لقاء تو سر بردن
 دست قضا کشید به رویش به نقش کون

گز بهر حسیت این همه رفتار روزگار
 دایم دو دجلو گهر بهوار روزگار
 می بگذرد لیلیانی انهار روزگار
 کسے محتجب ز علم تو اسرار روزگار
 چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار
 در خواب غیر طالع بیدار روزگار
 عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار
 اندک به پیش جود تو بسیار روزگار
 نیلی شده است پیکر عیار روزگار
 چند دو کان به خلق تو عطار روزگار
 یکسان شود صحاری و ابحار روزگار
 آید بزرگری تو در دار روزگار
 رویش سیاه باد به معیار روزگار
 یا قوت زرد رنگ ز رخسار روزگار
 اجزائی اتصالی ناقار روزگار
 از غریبای قصر طلا کار روزگار
 نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

پرمی کند تو اسے نباتی گھہ بھسار امن تو گرد گردن بیچارگان خلاص لبس روئے علم را کہ نھان کردہ بود دہر این طرفہ ترکہ می برد ای خسروئے عجم دنیا چگونہ جان برد از پنجہ فساد حکمت دید بہ عنصر اول نہ گزینیب ہر چند روزگار بہ ممکن دید فنا تا بال و پر کشادہ عقاب خدنگ تو	مھر تو جائے روح در از ہار روزگار از حلقہ ہائے طرہ طرار روزگار طبع تو بر کشید ز استار روزگار دین عرب بہ تیغ تو ز ناز روزگار حفظ تو گر شود نہ نگھدار روزگار آتش زند زمانہ بہ طومار روزگار لیکن بکلم واجب دادار روزگار بیکار کشت فخلب و منقار روزگار
--	--



بادان چنان بقائے جنابت کہ بر شود
تازے ریحل عمر تو اعمار روزگار



بام داد آن کہ مھر عالم گیر شخص پنج وسیع دامان را از پی حفظ خود ز صد شمس بر دینمای تاج دار حمل اندر آن صبح من ز معقولات بر زبانش گھہ از ہیولی حرف گاہ اندر ثبوت جوہر فرد	شست از لوح دہر روغن قیر پنجہ صبح شد گر بیان گیر زہرہ گرفت حوت و جوا یتیر دانہ ہائے گھر ز درجک بیر می نمودم بہ عقل کل تقریر بر قلامش گھہ از صور تصویر می نمودم زہر منظر تفسیر
--	---

در تعلم من ارض تفصیده
 سختم از جواهر و اعراض
 گفتمش کئے نظام موجودات
 این که گویند بین دو حرکات
 خردلی گردد به سوے سما
 چون شود التقائی شان با هم
 بنمائی اگر ثبوت سکون
 نکنی گر سکون را اثبات
 ناگهان در چنین اصول و فروع
 ماه در سیر و مشتری به لقا
 ایستادم ز بهتیش لرزان
 کرده عقلم ز آشپیان پرداز
 چون مرادید خالیف و ترسان
 کی نم چشمه مضاحت تو
 مژده بادت که از عنایت حق
 خوانده شاه معظمت در بار
 گفتمش من تھی کف و در بزم

ق

او به تسلیم من جواب بر مطیر
 نظرم در کواکب و تاثیر
 شبهه در دلم بود جاگیر
 نه بود غیر یک سکون گزیر
 بوقیسی اگر در آید زیر
 چه بود حال این صغیر و کبیر
 چون کشد بار کوه بذر صغیر
 میشود ضبط کلتی تو کبیر
 آدم پیش خدمتی ز وزیر
 مهر در چهره تیر در تقریر
 گویندی چو در مقابل شیر
 مانده رنگم به زعفران و زریں
 هم چو گل بانگ مرغ کرد صغیر
 شسته رنگ از قصیده طہیر
 شد دگر بار یا درت تقدیر
 آن همایون فرد فرشته نظیر
 آخر از پیش کش بودند گزیر

گفت شعری نمایدش نظم
گفت قدر سخن بدحت او
در صافم چو این نوادر داد

شعر گفتم بود متاع حقیر
در گذشت است از آن حجاجیر
آن و فاسیرت و صفا تخمیر

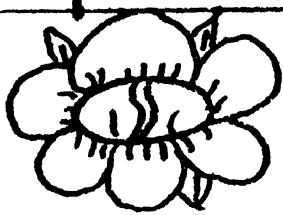
طیعم آورد مطلق فی الحال
جان فزاتر به تشنه زاب غدیر

کئے کند کاهن فلک تعبیر
از پئی فرحت تو صحن سپهر
کرده حکمت بدل برای جنین
نیش روح تو میکشد غزال
روغن آساحرات طبعت
در تنور فلک فطیر قمر
ای به عدل تو گاد قربانی
دی به شخص تو نوع انسانی
رایت اجرام نور را مصقال
حکمت از سلاسل انفاس
هیبت در معادن ابخاس
امر تو ساده را کند بر کار

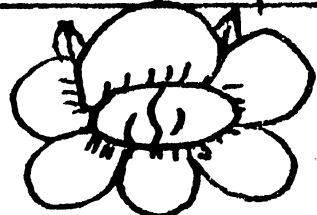
بازوت راز نجبه تقدیر
مرغزاری و دختران پنج
حمرت خون با سفیدی شیر
شکل کاؤس را به چرخ اسیر
می کند جذب رازهای ضمیر
مایه قهر تو نموده حنیر
گشته به ضیغم سپهر دلیر
برده از تاج دار چرخ سیر
نظمت احکام نجم را القیر
نفس آماره را کند زنجیر
رنگ بی جاده را دگر تغیر
نخی تو باده را نماید شیر

از تساکین مهر تو خفقان
وز تحار یک قهر تو یرقان
در امان تو غیر رخصت تو
در زمان تو غیر صورت تو
تا کند صاف نبض طبّاح

اختلاجی نیست بد به ضمیر
اتقباضی نمی کند به زیر
نکند سیر آسمان نخب
نکشد حسن مشترک تصویر
کف روغن به آله کفگیر



زینت خوان نعمت تو بوند
نیرین فلک چو نان و پنیر

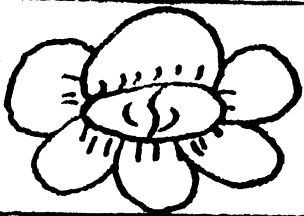


بدردن شمه بار دبه بردن مهره مار
روز و شب صورت من چشم کو اکبیدار
لبه طره خم در خم او چین و تار
واله ردق رنگ رخ او باغ و بهار
خون خور از رایحه سُبُل او مشک تار
پهچو نرگس ز نگاهش همه عالم بیمار
داده بر چرخ چهارم به سیجا آزار
رفته از فقه اش کبک در می در کُسار
صورت برق جعد آتش حسرت ز چار
مرکز حال لبش راهمه دلهای پر کار

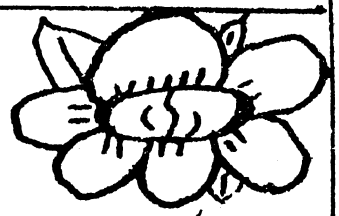
ومی که آمد ز درم آن بت ناهید غدار
بهر نظاره حسن رخس از غایت شوق
خسته غمزه بی در پی آورد و فرنگ
تشنه جرعه لعل لب او آب بقا
جان ده از عارض هم چون گل او مرغ چین
ز ابر دیش همچو نه همه گیتی محلو سس
خار خار هوس و صلیت آن غیرت گل
گشته از حسن قدش سر و روان پادر گل
از کف دست خالسته آن نبض نور
دید که پرفتش راهمه جان با مفتون

مهر می سوخت به مجمر ز کواکب اسپند
 مست مد هوش ز خود رفت به چانه ناز
 جنگ فرضی بزغم تا که به گنجینه وصل
 گفتم ای غالیه موصلح نما عریده چند
 شاه فرخنده علم خسروستوده سیم
 آصف حسین خدام و ناصر میرنج ششم
 سینه اش محزون انوار و لبش در جگر
 آن که اندر کتف حفظ جهان حافظ او
 خارج از ذاتش شریفش همه عیب نقصان
 داخل عنصر پاکش همه وحی داطهام

چشم زخمش زسد تا ز عیون اغیار
 بکفی باده بجام و بدگر موسیقار
 دیده بکشد برویم به نگاه خون خوار
 ورنه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار
 آنکه در یوزه کند چرخ ز قدرش مقدار
 که کند خدیوی از آب عنب دفع صنا
 خنجرش برق شرر بار و کفش ابر بجا
 پنجه بهمن و دی در رنند تا گلزار
 هم چو تاریکی لیل از رخ رخشان نهار
 هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار



مطلعی تازه کنم طرح که از طلعت او
 خاسه سوزد بکف تیر سپهر دوار



ای لالی فلک بر سر بزم تو نثار
 از پی تمشیت دهر ز لوح محفوظ
 از پی بخشش وجود تو در اید بوجد
 بمنفعل خسر و گردون اگر از رانی توانست
 عهد بر بسته ز تبعیت راء تو قضا

چرخ را می فتد از رفعت قدرت دستار
 هر سحرگاه کند نفس تو اخذ اسرار
 ز خالص به معادن در مکنون به بکار
 از چه در قصر چهارم شده مستور ستار
 داده بار رفعت حکم تو قدر دست و تار

بر زبان برده فلک نام تو تابی عظمت
 به گم معر که در بوتہ مغفر سر خصم
 چشم انجم نبود این که بر آماج فلک
 چرخ با مسرع دین تو بود بے حرکت
 سرگران شد ز همه کفہ قدرت چه عجب
 می ر باید به زمان چون حجر متناطیس
 یافت در لطن صدف پیچ جنین خلعت کون
 پرده چشم ملک زیر کف پای تو فرش
 بهیچ تمر می به تھ طوق عبودیت تست
 در زمان تو شهادت نه مصمانی کبک
 همه ممنون نوالت چه وضع و چه شریف
 سعی از دفع تقابل ز قضا دار بکند
 آنکه گردد متجاو ز زحمت یکسر مو
 کلک تو پیکر شعبان و دوات شط نیل
 تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل
 تا بود در تھ این گنبد خضر است سپهر

سجد از کاکشان کرده ہے استغفار
 آب از صدمہ گزرت چون خاس از تنکار
 تیر نیست که بنشست ز تو تا سو فار
 عقل با جودت طبع تو بود بے مقدار
 که تو اکیسرے و شاهان دگر ہم چو عیار
 آہن قلب عدو تیغ تواند پیکار
 از پی زینت دیہیم تو در شہسوار
 دانش پیر فلک بخت جو انت رایار
 گر چه خالی است ازین بار رقاب احرار
 باز از غایت تعظیم برد در منقار
 ہمہ مفتون جمالت چه صغار و چه کبار
 عارض مھر نماید تھ زلف شب تار
 کشدش مفتی تقدیر چو منصور بدار
 بھر فرعون نشان دست تو بیضا اطہار
 تا ابد رانہ بود جانب آیند شمار
 نوز را طبع بشر راغب و ہارب از نار

مخزن نوز بود سینہ بے کینہ تو

صد رخصم تو بود همچو سقر آتش زار

لباس نیل چرا گرمی ای فلک در بر	چرا ز دیده دمی خون چو لاله احمر
چرا پر آبله شد سینه تو هم چو صدف	چرا دوار بود هم چو آسیات لب
شراره زینر شهاب است چون درونه تو	ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر
کدام تیر که نیشش نموده تن بخرمال	کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر
چرا همی کشی از تیره ابر پرده برو	چرا همی کشی از گرد باد خاک لب
چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید	چرا به سینه غلای ز ماه تو خنجر
زداد کیت بدست تو صبح که مشعل	ز خون کیت جبین تو شام که احمر
چرا ز عد کنی ناله هم چو مظلومان	چرا ز ابر فشانی سر شک خون در بر
ز سوز غم همه پر داغ گشت پیکر تو	نه از کواکب رخشان است برنت گوهر
حایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ	چرا مودل روزت دو ساخته پیکر
چرا به شام چو آفت رسید مظلوم	چرا عمامه خورشید را زنی از سر
چنین که حال پریشان نموده بر خویش	که آب در صدف از جخلتش شود گوهر
شمس مجرّه دین علیم علم یقین	قتیل معرکه کین شهیدت نه جگر
گل مدیقه حنبت شفیق روز جزا	ملی قرابه قدرت انیس خیر بشر
جگر شود ز بیان شجاعتش فولاد	حجر شود ز نشان عنایتش عنبر

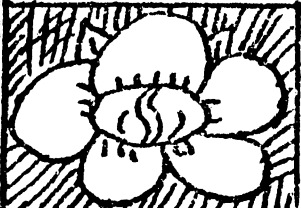
بمع حاضر و مطلق کنم تر قیم

که عرق آب شود از حجاب القش گوهر

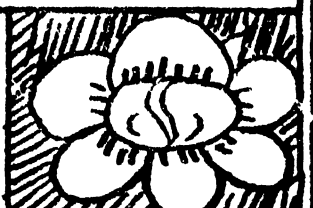
ایا به ملکوت از معدن و بحر ابرار
بنای عهد تو حکم ترا از زمین و زمان
عبار نعل تو قندیل چرخ را مصباح
قلم ز تیغ تو گردوده شود به مثل
رکاب رخس ترا قطب بینجو دو مبهوت
توان نیافت درین شیشه خانه امکان
سر تو مخزن عقل و دل تو معدن جود
رسد ز غم تو هر وقت باد را اعجال
مثل زدم به فلک بام عز و جاه ترا
بخشم دادند عقل اولم فی الحال
هنوز بر تو محقق نشد که غر باله
هبوط را نه بود تا قیام گردون راه
دل تو شمع شبستان و دهر پروانه
شود نه بهضم شتر مرغ چرخ تا دم صور
بطاهر می تو ملتبس بکسوت انسان
بر دتعد و فضل تو کمیت ز نجوم

ویا به مرتبت از جوهر و عطر
نفاذ حکم تو مسرع ترا از قضا و تدبیر
فروغ لعل تو مندیل عرش را زیور
سیر بریده دهد تا به حشر جائی شمر
عنان خنک ترا برق داله و مضطر
بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر
لب تو حقه لعل و کف تو ابر مسطر
بود ز حلیم تو هر جائی خاک را عنصر
باستواری این کهنه گبندا خضر
که ای بری شده از فکر و ذکر علم و خبر
مشابهت نه پذیر و به سید اسکندر
بگو کبی که ز خاک رهت شود افسر
رخ تو مهر درخشان و چرخ نیلوفر
به سحود آتش قهر تو گر خوردا خگر
چو عقل پاک که گیر و تمثلی به بشر
دهد جلالت لطف تو کیفیت به شکر

دم حمایت و حفظ تو نگردد هرگز شیم زلف ترا ز بل عنبر سارا سعادت ابدی در خمیر تو مدغم صفائی بزم تو مانند سطح فردوس حکایت بدست سخاوت تو سیاح به بسته سرعت فکر تو چرخ رارقار غم عطائی تو شامل به الفس و افاق دیده اصل بحر امر تو نمودند و ع دل محب تو باشد به التذاذ لغیم	ز شاه باز اجل تار عنکبوت نظر نسیم خلق ترا خون نافه زو من عنایت ازلی در ضمیر تو مضمّن فضائی زرم تو مانند صفی محشر شفا عیست به نخل شهادت تو ثمر شکسته رفعت قدر تو عقل را شهپر کف سخائی تو و اصل به اطول و اقصر کننده طبع بحر حکم تو حدوث صور تن عدوی تو سوزد به التهاب سقر
---	---



همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک
به شربت نغم نسیم و جرعه کوشش

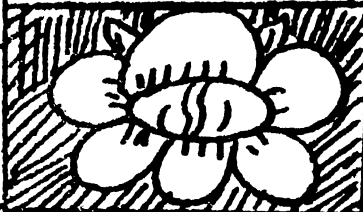


می پرورنگ ز رخسار جاد تصویر آنچه گویند که تو ماه تمامی هرگز زان که تو نوری و او کاسب لوت چو چراغ تا ز سیر سفرش دست دهد داد دهی چون توان داشت ازین چشم امید که خوش بر سها هم نه بود خاطر آرزو ز رنج	بس که زین جعبه پرفتنه همی بار و تیر این سخن را نه توان کرد بدعت تقریر زانکه تو شاهی و او حایل حکمت چو وزیر می کند ناله جان گاه زهر دل شب گیر کرد الوده ریخ خویشتن از روغن قیر ماه را بین که محاشش بچکان کرد زیر
--	---

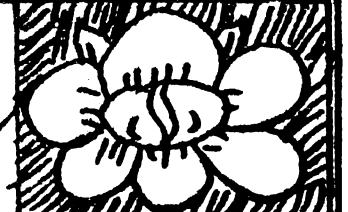
ازیر با آن همه رفعت که بود در سواد
 گوهر بجم که فزون است از قیمت قدرش
 بسکه تر سیده دل از قید خزان بلبل را
 نعمه سوره پندار که مرغان چمن و
 مانده جز نام نه از خوشه خضرائی فلک
 از جوبات بود کفه مسیزان خالی
 نور لاغر شده از ترس چو گاو قربان
 حوت تفسیده چو مرغابی بی آب و تموز
 حسن با کوبی ناهید شد از دست کنون
 قلب را بی حرکت ساخته تن سکه خوف
 ماتم فمری از ان کسوت خاکستریش
 خال خالی که به طادوس بود حسن مدان
 بان فریبش نه خوری سی دل غافل که بود
 جای امنی نه بود و نه این کهنه رباط
 فی تی این عوف غلط بود که سرزد ز قلم
 فخر آن لبس به سلیمان که کشد با صد پنج
 ضامن خلق باند اق و شفیق ثامن

برق جز خرمن آن سوخته بنود جاگیر
 می کشد مشق لب دل لخت تنش را در تیر
 می نماید به نظر موج هواست زنجیر
 می کنند از نفس جان بر صیاد صیفر
 تیز دنانی جدی و حملش کرده عصیر
 در بقولات کند مزرع کیوان تقصیر
 که مبادا شودش پنجه ضعیفم جان گیر
 دلو بارتبه چو مشکیزه سقاس اجبر
 کشته غلیظال مه نو قدمش را زنجیر
 محرم راعشه باعضا شده چون گردن پیر
 بنظر آرد و مشود در پی شج و تفسیر
 داغ داغ است تنش از دید این پرتزویه
 در کفش گندم هنوز و در بار شعیب
 جز در دولت سلطان سلیمان توقیر
 کو سلیمان و کجانب علام قدیر
 دانه از خرمن جا بهش صفت مور حقیر
 وارث علم بهراث و حکیم تقیدیر

علی موسی جعفر که مدار قلمش صورت سرمه دید دیده جان را تنویر



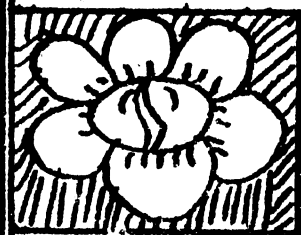
خواهم از طبع گهر سنج کشم مطلع تو
که زند بر شرفش روح عطار و تکبیر



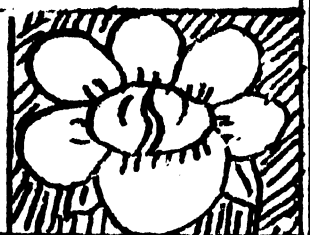
ای به بوی تو بسا تین جهان را تطیر هم چو ثعبان جهد از باطن اقلام شرار نیزه خار بکیم تو دید دست گل گر نه ز اجسام بدنی ذات شریف مقصود بر وجودت نبود هیچ عدم را تقدیم در رکابت مترکم چه وضع و چه شریف چرخ پر زور و قوی هیکل و محکم بنیاد به قصاصی که بود لازمه هر مغرور علم تو حاضر و محصور همه کن فیکون در نیار دبه حضور تو دبیر افلاک نظر فیض تو جامی که کند ز رس قلب چون در آید به سنجاد دست لالی بارت ای به انوار تو اجرام کوکب را نور ای با سمای شریف تو ملک را ایمان	لوی ز ردی تو مصباح سما را تنویر عیوض تیغ اگر نامه نمائی تحسیر شجر بید ز لطف تو بر آرد انجیر در میولانه شدی صورت جسمی خاکیر در نوالت نه بود هیچ کرم را تاخیر در حسابت متساوی چه قلیل و چه کثیر بر در حکم تو شاید سرمه موی تقصیر ساخت از مورچه پر پر پهنش را تقدیر تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سیر علم عقل نخستین بزبان بی تصغیر کمترا بجا بود از خاک لیمان اکسیر برق چشمک زند از چشم زنیسان مطیر دی به احکام تو اجسام عناصر را میر دی به آرامی ز زمین فلک را تدبیر
---	--

گشته از صنع تو مبهوت عقولات عشر
به شمیم تو دمد خاک چمن را تر و سح
تا به ابحار بود ما و در اصداف درو
باد سیاه هوا خواهد تو از آب گهر

صورت خسته حیران بمیان تدویر
به نهیب تو کند عدل فتن را تحذیر
تا در اوراق بود نقش در اقلام صیر
باد تن خشک دل آزار تو چون نقش صیر



موسوی گوش بر اشعار تو دارند مدام



عرفی و انوری و سعدی و سلمان و طهیر

باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله زار
آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب
گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز
خاک را صند است باد و آب آتش را مزیل
باد زلفت لعل را بنمود یا قوت کبود
آتش بجز تو ننشیند بجز آب وصال
ای لطیف از آب آتش بجز تو بعد از فنا
ورینه نالم از تو در بارش که آب تیغ او
آتش تهرش کشیده خاک از دریا گرفت
ای سرشته بیکر قدست ز درد خم نور
آب و خاک و باد و آتش که گرفتگی منراج

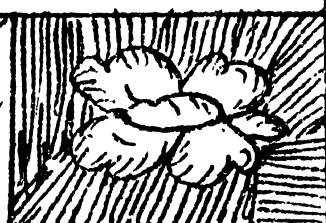
شعله می بار دوز آهم بسکه اندر بجز یار
بر بساط خاک می بنمایم عنصر حصار
آب اشکم خاک را گل ساخته بی روی یار
طرفه نار عشق تو تا بدو چو گردم اشکبار
آب جامت گل کشید از خاک بی فصل بجا
ای چو باد صبح روزی ساز بر خاکم گذار
گرد باد آسای بر د خاکم بجز جبار و زگار
بر کشد از باد و خاک آتش هستی دمار
باد مهرش در صدف پرورده در آبدار
نی ز خاک و باد و آب آتش بی اعتبار
کر نه گشتی ز امنه جیش چون تو فردی شکار

مسجلی گهت گل باد و آتش پیش او
 آب بود و باد بیدل و آتش تیغ ترا
 در صباخ آرد چو صیت رزم تو مرغ هوا
 آتش اقبال و باد بود تو بید اگر
 مغرب باد از خلق تو خوشبو بود چون آب گل
 خاک پایت را بر و گرد سوی عاشقان
 ز التهاب شعله اش یکسان بود نزد یک عقل
 چون شود آن خاک پایت آبروی ترک چرخ
 خاک ستم باد پایت را اگر بیدند عدو
 اسی به قهرت میکند اخلاط از جسم عدو
 تا نماید جذب خاک خشک اب مطر را

آب و خاک گلشن او کوثر و مشک تبار
 خاک نتواند که بر تابدا با حسم و قار
 خاک هم چون زن کشد از آب بر آتش خار
 ایر بدید خاک را چون آب در شا هوار
 جسم خاک از قهر تو آتش دید هم چون چنار
 جایی آب آتش چکد از دیده در جیب کنار
 تر و خشک آب خاک باد و آتش در شمار
 آتش تنیست بر زم از باد نصرت بیقرار
 آتش کنش بل گرد و باب اضطرار
 سوی باد و آب و خاک و آتش خویش فرار
 تا بر آرد شعله باد گرم ز آتش هراس



آب امید عدویت خشک باد از باد یاس
 خاک خصمت را به سوز و آتش در رخ شرار



سلطان زنگ تاخت بر این نیلگون حصا
 سطح زمین چو عارض عذری شد از بچار
 ناگه در آمد از دم آن مست و بی قرار
 چشمی فتنه بآید جهان را بر و مدار

چون سقف لا جور د فلک شد گهر نگار
 روی سپهر سینه و امق شد از نجوم
 من کرده جابه بستر خود هم چومی بجام
 زلفی و دام های بلا را در و معتبر

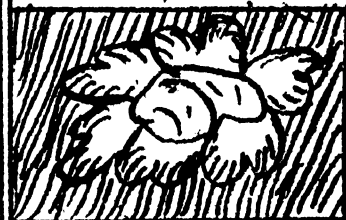
روزی و ماه را کلفت رشک بر جبین
 برخوایم ز جامی و قنادم پیاپی او
 از فراطیفات سوالم نمود و گفت
 شد عرصه بعید که بودی ز ما هسان
 گفتم که در فراق تو عالم بود عیان
 لکن سپاس ایزد پیچون که وصل تو
 گفته که نکست بود ارد در دلت بگو
 انقصه بعد طی طریقی نیاز و نیاز
 فرمود کیست آن بت محرومی سیم سابق
 در حلقه که صدر بود آن جمیل روی
 ز میبد بهر صورت خود تا دم صبح
 با آنکه ثبت دفتر معشوق نام او ست
 گفتم که تو غلط کنی شعله را اگر
 باز میگفت کیست مران برق طلعتی
 ناله به صوت رعد از دوتا جدار روم
 خد در زمان چو در بگشاید رخ تهناب
 در کرد روی خود بهرون صدف نهان

بومی و مشک را دل خون خورده در تار
 دل بر خناده در طبق کفیه تار
 گای روز تو چو بخت لیسان سیاه و تار
 چون بگذرد بکوی تو ناساز روزگار
 از حمرت سرشک تر و صغرت عذار
 بار دگر زود و ذرا مینماید غبار
 گفتم که به بود ز لبت در شاه هوار
 چون خوانده شد ز هر دو طرف شعر آبدار
 کاتش جعد ز پیکر او صورت پنهان
 یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار
 پرمی کند ز گوهر تر تا سحر کنار
 سوز دلبان عاشق بیچاره بار بار
 گویا است شمع مخمل دستور نامدار
 خود به قرار و جمله جهان را از قرار
 گرید به شکل ابراز و شاه زنگ بار
 سوز و جهان چو بپزند برقع از عذار
 نادید در گوشش گهر های آبدار

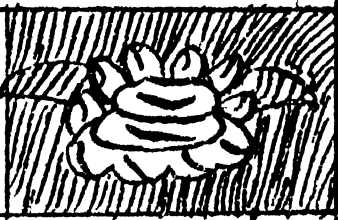
گفتم که نیست حاصل مصداق این مقال آن جامع العلوم که هم چو تلامذه آن سبزه البیان که به پیش کلام او روین تنی که در دم بهیجا نهیب او	جز تیغ آبدار شهنشاہ حق گدا ز بوسد کف کرامت او عقل بار بار شبنم صفت چکد عرق شرم از بصر بهرام را کند چو مه نو خیف و زار
	خواندم به بارگاه دمی این مطلق بلند کش عنذ لیب باغ زر گل کند ثار
ای بانع الوجوه دیو و تور و زگار ای خاک را از نسبت حلم تو احترار خلق تو مایه لیت که بهنگام امتحان از قوت قضانه شود نقش هیچ گون از مهر تو دمد گل اصباح بر سما جای که قدرت تو کند جلوه ظهور ای صفدری که در دم بهیجا نهیب تو خاکی که ذکر لنگر طمت بود بران گر عکس بذل خلق تو افتد بوجش و طیر آن بر دبدب چو بطین صدف گوهر سمین از حکم رای صنع تو بود است اینکه شد	وی متمتع نظیر و عدلیت چو کردگار وی باد را به سایه حکم تو افتخار با انگبین بدل به نماید کعبه یار بر دامن تو تا نزد نقش افتقار وز قهر تو بود دل احجار پر شرار بر عارض قدر شکند رنگ اعتبار بهرام را کند چو مه نو خیف و زار ای موسوی نه زلزله در وی کند گزار ای اصل نفس پاک ترافع روزگار دان در دبدب چو آهو چین ناف و تار جلی لیل بار و راز لطف به خار

مستقول حکمت تو قنادیل پنج و دو
 آئینه وار تیغ شرر ریز تو جسم
 هر صبح خلق تو به صبا می دهد شمیم
 وی بود در ثوابت و سیاره ام خیال
 در پیش گاه شعله بر جیس غیب دان
 گفتم که نیست چرخ مگر کهنه سنق
 با نغم نمود جوهر عاشق به لطف خویش
 زان بیشتر که پیشه نماید بجان کنی
 تا در شکاف دشته سلطان قلب او
 ارواح را به حکم تو زابد ان اتصال
 تشریف کبریا می ترا بهیچ پاک نیست
 شیرنگ دهر را به ید عزم تو عنان
 تو شد شراب جود تو گر باغ جرعه
 تا بر بساط عرض کهن گنبد سما

محتاج به تو تو مصباح بهشت و چار
 سوگند خوار دست در ریز تو بچار
 هر ماه جود تو به فلک میدهد سوار
 و ز ماه تا زحل نظرم می نمود کار
 در دیده گاه لعل بهرام تیغ وار
 ما توده کرد ما که بیرون دهر شرار
 کای بی خبر ز کهنه صناعات روزگار
 این کوزه پشت دون نه چنین بود خواروار
 این خشک ریشه ما دهد از باطن فگار
 اعراض را به امر تو را بهام افتقار
 گو بگسلد را طلس افلاک بود و تار
 بجای پنج را بکف خرم تو مهار
 حادث شود در رعیوض دانه در انار
 مافوق دست است ید حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی
 بر تخت و تاج و ملک و نگیں قلعه مصفا



مے بار ترا سپهر بدر

مے ترا عقول چاکر

بالنسبت کبریائے ذاتت
 ماند ز قضاے آسمانی
 بھرام نہ میت تو ہر روز
 بریاد تو در مذاق اطفال
 ہم از تو وجود چادر کان
 امی وقت خلاف تو ہیولا
 شیر از تو بہ مرغزار بالا
 بس تیغ تو صدر کھنر بدرید
 چون ساقی خمردین توئی رب
 اے مقدر وجود تو دہر
 بالعمہ فکر ت تو خورشید
 ساز دپے خدمت تو تقدیر
 اگر نظم جهان شود پریشان ق
 از بھر حدوث نقش تجدید
 شاید پئے این سپھر گردان
 از خلق تو غنچہ میدہد بجے
 اگر شرف کنی رطوبت از قھر

انجم بہ فلک سپند و مجمر
 کش حلقہ حکم تو کشد سر
 از صبح کشد بہ فرق چادر
 خورشید چکد ز ثندی مادر
 ہم از تو نمود ہفت اختر
 کرد ز صور مدام بے بر
 چون اشتر عید ز یخچر
 تسمیہ تست زان بہ حیدر
 مھر تو نمود مزد کو شر
 اعراض چو برد وجود جو ہر
 چون مھرہ بود درون ششدر
 در بطن صدف جنین گوہر
 باتار زہم عقود اختر
 سازی تو اشارہ سوی قنبر
 ای رایت تو بجای محور
 وز بذل تو شاخ می دہد بر
 آئینہ شود تن سکندر

بر قطب نمی چو چشم تحریک
 هر صبح بے طواف تو مهر
 هر قوس دوا بروی سما و
 در قلعه چرخ بر زبان ما
 در بادیه حفاظت برف
 مفروش کند چو عکس خورشید
 تا بر خط استوا ای ارضی

سیرش ز قمر شود فنون تر
 از دایره افق کثر
 در قبضه قدرت تو خنجر
 انسانه تو به فتح خنجر
 بردوشش کند لحاف آذر
 در راه تو جبریل شهباز
 لیل است کھار را برابر



بدخواه تو تیره باد چون شب
 چو روز محبت تو متور



سپیده دم که ز دم ساغر شراب ظهور
 رسیده ز مرز قدس در سماخ دلم
 بود چو سست ترا از تار عنکبوت حسیان
 امید داشته دل را ازین حدیقه مدار
 انارکش همه تن چاک چاک کنز کغم
 به بین که آتش حست جعد ز نبض چنار
 خلل پذیر حواس است تاز صرصر قهر
 بجائی ساغر و بادیه است اندرین محفل

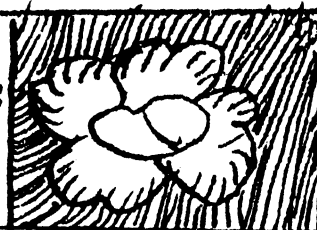
نگاشت کلک قضا بر ضمیرم آیه نور
 چو جان تازه در آید به قالب رنجور
 پیچ رشته خاطر درین سراسی غرور
 که کمی ز سبب پُر آسیب به شود رنجور
 به خون ناب شود استحاله انگور
 ز بس حرارت عم کرده باطنش محرور
 کراست گوش گل و چشم ز گشش بے نور
 بجاسه سر جسم خون قیصر و غفور

به طبع لاله چنان احتراق جاگیر است
سیاه پوش بود سنبالش چو مظلومان
بجائی نغمه بلبل بود صدای غراب
بجائی خوزه سمن باشد و نه نسرينش
شد آن که جلوه طافوس بود زیت باغ
رودر هنر دمی نوله پیچ غنچه تمام
نمازه در عیوض شاخ سبزی برگه
فریب لقمه پرزم اولش نه خوری
مشو فریفته زنجبیل این معجون
اگر به بزم طرب دف شوی خوری لطیات
وحید عهد شود رکال خود که شوی
مشوران قنایند شطرش و روز
مباش غره طاعات خود که با همه زهد
به فرجی تن خود منازکین چو بان
چه گفت گفت که ای کائنات را منفر
بیایا که بچار لیست بے خزان دایم
شهنشبی که کند سلح دست قدرت

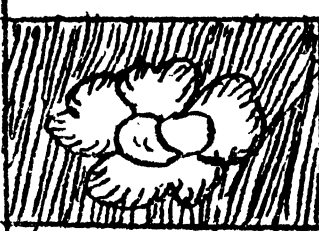
که شسته می نه شود داغش از مرور دهور
گلش ز خار خورد دشته می نه نامحسور
بهر طرف که سمانی تو در رسد تا دور
خران به صحن چین تا دید نفخه صور
کون بهر طرفش بوم می نماید شور
به طیلان قنارت اطلس و سیف و
تو به چنان مترصد به نطل می ز حرور
که رنج نیش پس از نوش می دهد ز نیور
که غالب است به کیفش بر دوت کافور
بگوش ال امید است اگر شوی طنبور
لبان گوهر یکدانه تن عنریق بجور
که قصر کالبدت را کنند نقش قصور
و قودنا رجیم است بلغم با عور
برای بیش سمین تیز میکند ساطور
چه گفت گفت که ای ممکنات راز تو نوز
طلال چتر همال خسرو منصور
بدشته مه نوشیر چرخ را چو سمور

شمیم مجرّم حوریان جهان
محمّدی که سلیمان زخمر من جودش

نسیم مروه لطف کردگار غفور
کند ذخیره خود دادانه صورت مور



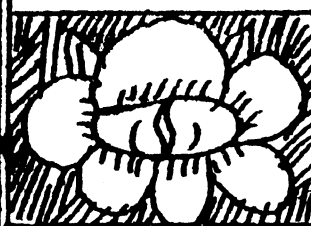
پی خطاب زمین پوشش از خزینہ طبع
مصارعی بدر آرم چو لولوی منشور



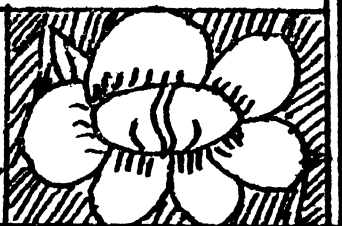
آیا به بیست تو جوهر از عوارض دور
دردن عهد تو اطلاق شاه بر دگران
بران امید که گردد قبول خاطر تو
به پیش رانی تو باشد چو شمع در فانوس
ز صنع دست کمالت گهر شود خارا
ز بار علم تو شد ناتوان مگر تن خاک
فلک به کام تو ارسال می کند فرمان
ر بوده صولت تو زهره از صوام و هوام
زبان کلک بوصف تو الکن و معقود
به باغ باد بجاری دهد به خلق تو روح
ز سهم چار پر قوس فتنه اش چه گزند
تویی که مصلح عدل تویی بر وز جهان
کنند جمع ملائک به صد صعوبت سعی

دهد نهیت به قهر تو باز را اعصفور
تلفظ است بعینه سیاه را کافور
ز غرقه های فلک چهره می نماید
هر آنچه در حجب کفه فلک بود مستور
ز لمع برق خجالت سحر شود و بجور
که ابر تقویت مغز دی کند به قطور
بلک به نام تو تقسیم می کند منشور
نگند نهیت تو لرزه برو خوش و طیور
دهان نطق به بلع تو ابکم و معذور
به چرخ نیر اعظم بر د زطل تو نور
تنی که در زره حفظ تو شود مسرور
فساد قبض و کثافت ز جوهر کافور
ز خاک ریزه اعضااش تا بر وز منشور

نقد به پیکر بیجان دشمن مقهور نه برده بود فلک نیز بجزه ز شعور قمر چو بدر شود کسب می نماید نور ز فلک تیغ تو ای حاصل سنین و شهر حلاوت لب گل جمع تا کند ز بنور به نوش مهر هوا خواه تو بود مسرور که والب اندر آمین او ملایک حور فضائی باغ زبوزنیگان نامحسور	اگر زگر زگران تو سایه به مثل دران زمان که تو بودی مدین معقول حجر چو لعل شود کدی می ستاند رنگ به کائنات سماوی عالم ارضی ق مرارت نم مل بلع تا کند می خوار به تیش قصه بود دشمن تو تلخ مذاق شبه شهاب بکنم ختم بر دعائی تو لطم فلاخنی بزنی ای پاسبان که بر گردید
---	--



نه چون تو شاه شود هر که شب کلاهی خست
جد است حد صیاح و معرفات کسور



اعیان کو اکسپه دیدار تو بیدار زلفین خم اندر خم تو صورت زتار از صف گل حشر محبت ز سر خار دی بزم تو بار زم تو هم نفع دهم آزار فستق صفت از عشق ریخت دانه به منقار تا چند کنی پرده تو ای صنعت دادار خاقان قضا قدرت قان کنی آثار	ای شعله مهر ز چهر تو بیدار هر پیر و جوان کرده بگردن زره شوق بار و می تو بلبل بکند جک به گلستان ای روی تو باموی تو هم آتش هم عود ماند که نظاره تو مرغ بهشتی بنامخ چون یاسمن خویش به عشاق دارائی جهان داد و دستور معظم
---	---

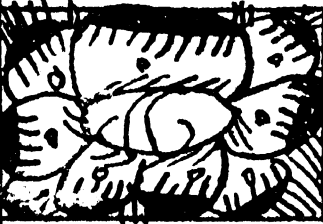
ای قهر تو با مهر تو هم بلیم و هم امید
ای چشم تو با خشم تو هم مهره و هم مار

صبح بر عادت خود از پس او را در نماز
عقل فعال همی داد بر و هم تعلیم
می بر آید ز زبانم کلمات الهام
دیده تیز مرا هم چو عقول حکما
جلوه میداد گهم خط محبطی به نظر
عیوض شکل تقلیدس به سر سطح دلم
ساختی قوت و ترا که من چون بدو نیک
بسکه داکره ز هم عقده مالا ینخل
نقش می لبه کفم گاه ابد را انجم ام
صاف گردیده چنان آینه طبع که گر
حاجتی بودند دعوائی ملا را بدلیل
بنماید عمق سطح به چشم تیزم
نطق جان بخش من از بسکه همین داد حیات
جوهر عقل من از سعی خود اجزای کثر
چشم انجم همه دا بھر نقاط مسلم

دیده ام بود به سیر کتب علمی باز
در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز
می ترا و پذیر کلم رشحات اعجاز
مانع التیر نگشتی فلک شعبده باز
هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز
نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز
صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز
بوسه میزد بلب خامه من دهر دراز
سیر میکرد دلم گاه ازل را آغاز
ببیندش صاحب قرین در افتد به نماز
زانکه زاوازه علم هم پر بود احیاز
بین جسمین بود صورت آهن در کار
خامه می کرد بدستم حرکات و آواز
می نمودی ز جز لایتنخرے ابراز
تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم
 فرحت و غم که بود کیفیت نفسانی
 نفس بر قوتم ادراک نمودی به نظر
 سینه ام بعد مجرب بود از الفت غیر
 آنکه عرض خشمش تنگ کند صفحه دهر
 عددش سالیح اعدا به نون حیدر
 منع مکش کند از کیفیت اثر را معدوم

طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز
 ساز بود این به من و آن به عاویم و مساز
 حرکات کم و کیف و سکناات بگ و تاز
 شاغلش بنیت بجز مهر شهتاه حجاز
 و آنکه کحل کرشم سیر کند دیده آرز
 ز انقلاب علمش برفتد این پرده راز
 صنع دستش کند از حال محل را افراز

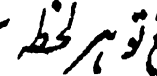


مطلعی طبع کنم نو که نمایند به طوع
 انوری پیشکشم مینند و عرفی شیراز

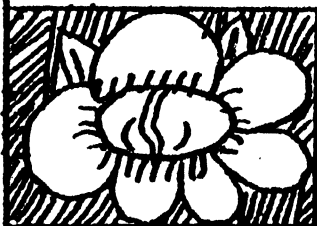


ای سر فلک تو چون فکر معانی پرواز
 نوش مهر تو بود با سط دل را بهدم
 چرخ را نزد تو هر لحظه رکوع تعظیم
 واکند هر که به عهد تو شهادیده حرص
 گفتمش عقل و فلک چوب ادب زد به سرم
 نه عردش به نزول است صعودش به بیبوط
 پاس عدل تو به عدلیست که اندر گیتے
 از جینیت به فلک جرم قمر گیر رضو

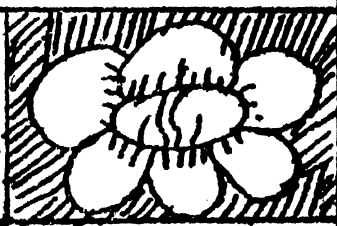
دی کف بود تو چون بحر و اهر انداز
 نیش مهر تو بود قابض جان را بهمراز
 عقل را پیش تو هر لحظه سجود اغراز
 صورت کاکشان شل شودش ست نیاز
 کی فردمانده به هر فرق حقیقت ز مجاز
 عقل را رو به نشیب است گه و گه به فراز
 بھر هر صعوه بود محمد امان چنگل باز
 در نیبیت به سما خبث قران گرد باز

سکر را دور کند امر تو از طبع نبیند
خلعت کون به بالائی جهان ناید راست
از خم لطف تو هر ریش مشعون به منو
می بخند خشم تهنج تو هر لحظه 
صولتت بر کند از مقلب ضرغام ظفر
سرعت فکر سرعت ز فلک پیش قدم
فتنه را جامی امانی نه بود غیبه عدم
دوچه را سبز کند لطف تو در عین خزان
زعفران زار بود بزم تو از فرط نشاط
بکسلد تار زمانی همه چون رشته دوک
فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه
تا در دغره بیضات سحر پرده لیل

صوت را حبس کند بخی تو در پرده ساز
تا نه بندد قلم صنع بنام تو طراز
وز قف تهر تو هر شیشه گردون به گذار
صورت شمع که بنهد سر تو در تهر کار
هیبیت بر کشد از پنجه بهرام جراز
رفت شان رفیعت ز ملک بال انداز
گر کند کلک تو بر صفحہ کاغذ آواز
سیل را بند کند حکم تو در حین هوا ز
ارغوان کار بود طبع تو در جوف غراز
گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تک تاز
سرعت عزم تو شب دیر قضا را مهراز
تا بود صفحہ دیبائی فلک پر ز طراز



باد سیامی هوا خواه تو منقوش ظفر
سینه تنگ بداندیش تو در پنجه باز



بشکن اساس رونق بازار بوفراس
بر قامت عرايض مضمون بده لباس
لوح زبر جدیش نما تخم نخاس

ای دل پائی قصیده نو طرح کن اساس
از عارض فراید معنی بکش نقاب
بر کش قلم ز پنجه سمین تیر چرخ

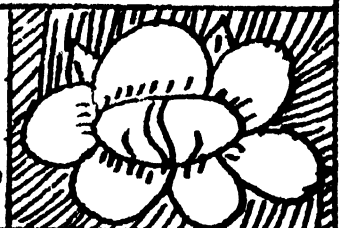
بی لحن آن ترانه سر از اصول و
 باید که از حرارت نظم تو بر ورق
 نوکن اساس فکر که ابکار انوری
 واجب نما حدیقه فردوس بجز خویش
 ام الایمة النجباء الضعفة الرسول
 نقش و نگار رتبه تو او جباه او
 معلول او لم پی تادیب زد صدای
 کاین التباس بیده تا چندان می سفیه
 آن فخر لبس نه از پی حوا که لطن او

مشاید کند کائنات لطیف ناز طغیان از بس درم ز کمالک تو اقتباس

تا بید را به چرخ مشوش شود حواس
 دست سپهر را نه بود طاقت مماتش
 پذیرفت در جهان همه آثار اندر اس
 از مدح شفیقه عقلی نوع ناس
 کیف حوادث ضعفا بتل النفاس
 بر یخ خاطر مچو نمودند التباس
 گزینش نه هوش بجا ماندنی حواس
 خورشید را به ظلمت و امید را به یاس
 گشته صدف برای چنین در بی قیاس



بجز حصول گوهر مدح حضور او
 در بجز فکر شعر کنم قصد ارتماس



وی عقل گاه طوف صیرج تو پر هراس
 بردوش خویش مریم عذری به التماس
 کم قدر تر بود فلک اطلس از پلاس
 کوه شود به عقل دهم سلم قیاس
 جبریل گاه طی طریق تو بهو اس
 گیر دماغ دوزخیان علت عطاس

ای مهر را به شمع حریم تو اقتباس
 گیرد به فخر غاشیه عصمت ترا
 جانی که ناز باش جابه تو بر خفد
 تمیز اگر بلند می قدر ترا کند
 اندر فضائی حشر بشود طر قوا کنان
 روحی دزد که کوی تو گر جانب حجیم

گر لعل ز رایی تو افتد بروی خاک
 امر جهان مطاع تو یابد اگر صد دور
 جایی شایف لقطه کشد حاصل قضا
 مخدومه جهان متم آن رشک انوری
 با کاک مشک پیر لآئی نشان من
 رشک صفای آینه سیاه نظم من
 جایی که رنگ تازه به مضمون دهم طهیر
 بی شبه از بلاغت اشعار من نمود
 کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من
 تاجد موسوی بود این لاف پرگزاف
 در کشت راز صفی خضر از چرخ تا

خورشید روشنی کند از ذره التماس
 نخی فلک بجوت عدم گیرد احتیاس
 در چشم بخت حاسد تو سر مه نقاس
 کا قلم نظم را بوجد دم بود سپاس
 منشی چرخ را بنود تاب امتیاس
 در طبع طوطیان بهشتی کند عفا
 مالد به روی خاک در آنجا جبین و راس
 سلمان سادجی به تخته خاک اندر آس
 فرق است در میان شناسا و ناشناس
 دست دعا بر آرو نما عجز و التماس
 دهقان هفتمین درو دانه را بداس

سر سبز باغ امید موالیت
 آرد کمال بخت حسود تو باریاس

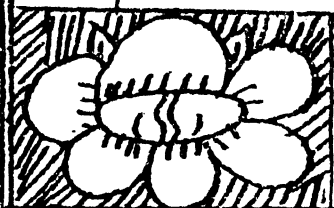
جان تو جهان آفرینش
 انشای زبان آفرینش
 لب تشنه مغان آفرینش
 سودای دکان آفرینش

ای جسم تو جان آفرینش
 قاصر ز کمال مدحیت تو
 از بھر می عنایت تو
 گرمی بگفت از وجودت

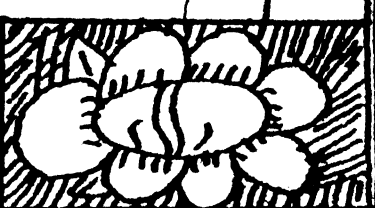
در مطیع تو دید احبا غی
تا چند شوی به پرده غیب
ای رتبه اسم اعظم تو
در بند قلا ده رضایت
در عمر نداده چون تو در
زگس پی تست در چمن زار
ذات تو بود بلند و برتر
در معرکه تو شیر گردون
بر آئینه دلت هویدا
گسترده قضا برات تو صدر
عکسی به فتد ز جود تو گبر ق
ماند صد فتنه بیرون
کلک تو ستون چادر کون
تو بودی هیچ یک نه بوده
در مدح طراز می تو مصروف
نعمات تو زاید است صد چند
اقصر به تو هر جود موجود

مجموع دستان آفرینش
ای غیب بدان آفرینش
برتر ز دهان آفرینش
چه انس و چه جان آفرینش
بحر امکان آفرینش
از منتظران آفرینش
از دهم و گمان آفرینش
بزدل چو جان آفرینش
هر شکل بختان آفرینش
بر بام مکان آفرینش
بر کارکنان آفرینش
جز در زلسان آفرینش
دست یم و کان آفرینش
از نام و نشان آفرینش
بالک بنان آفرینش
از وسعت خوان آفرینش
اطول ز تو شان آفرینش

در محکۀ تو کتیر از مور	پیلان دسان آفرینش
یابد ز کف تو قوت و قوت	هر پیر و جوان آفرینش
در ناوک قهر تو کهناده	صد زور کمان آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها	دفع خفقان آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد	ریخ دوران آفرینش
پژمرده ز هیبت تو دلها	چون برگ خزان آفرینش
خضم تو چو لاله غرق خون باد	اندر بستان آفرینش



تا سینه عاشق است پر داغ
از لاله رخسان آفرینش



ایا به حسن تو بپوشد چرخ را طباق	نگاه لطف تو نهر زمانه را تریاق
تویی که چرخ برین قاست خمیده خویش	زند ز درد تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوئی مرام و قد تو سر و سخی	رخ تو ماه تمام و خط تو دام و قاق
به پیش لعل تو اندر گلو میجا را	گره شود نفس معجزی لبان خاق
سواد طره تو شام محویشان ختن	بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بخار عشق تو مجروح باطن ماهی	چین ماه زدست تو دغدار فراق
مریض چشم تو محمود عیسی مریم	خواب لعل تو مخمور بادۀ اشراق
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت	بساکنان زمین نیست حاجت قشلاق

نه زلف تست فقط پالنگ گردن حور به عهدت از گل تر تمام خویش را بلبل به غیر شمع شبستان فروز عارض تو به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود بیایا که ز بهر تو ناله سحر م کنون مدار ز من چشم عقل بهوش اید تنم گشت ز جور تو هم چو گاه ضعیف به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس شهی که روز ازل بردلای آدیزدان غلام بذل فلک زینت و ستاره سپاه امام دین حسن عسکری که سده او	بدام تست دوانا فرشته را اعناق به آب دیده همی شویدا رخ اوراق بود نظاره غلبرین به رضوان شاق به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رداق همین درد به بطون فلک حجاب صفاق که دل ز صبر جدا گشت متن ز طاق طاق روا مدار که خوردش کنه بکوه فراق ز عدل ظلم گذاز شهنش آفاق گرفت از همه ماسوائے خود میثاق رسول قد ز فلک حکمت و بهشت وثاق رفیع تر بود از قصر این ملبس در داق
--	--

ز بحر طبع بکش موسیقی بواج حضور	در می جو گوهر غلطان محرمه براق	
---------------------------------------	---------------------------------------	---------

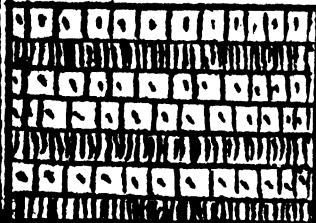
ایا ز بهیت تو صورت از بهیولی طاق برد شقای تو حشی محرق حور شهید تو برتری به شرافت ز کوکب اول چه عقل عیب نمائی چه نفس علم فزا	به قید محرم تو دل را ز کینصا اطلاق در د کمال تو قانون حکمت اشراق که در ترا ید نوری تو او مریض محاق پی تصحی کهنت همیشه در اطراق
--	---

کند ملاوت لطفت جاد را ذمی روح
 ضیاء بند کند ت عوا بق ایام
 رخ جمیل تو مصباح شیشه فلک
 زمان ز مثل تو خالی مکان ز جود تو پر
 باعتبار ز دست تو بالش تحقیق
 سیاه دست قضا قدرت سپهر سیر
 شمیم جود تو فایض با طول و اقصا
 قدر ز طبع قومی پرورد چمن را رنگ
 سموم قهر تو گر جاکند بحیم عدو
 چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت خضم
 بهر آن نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست
 شهنشاه به بر نامه تو نقش و تدر
 شود به خضم لیم تو منقلب به سموم
 سمند برق تک اسرع الریاح ترا
 روا بود که سما علیان دژ نیست
 شود چو دیده انجم تمام تن همه نور
 سپاس ایزد پیچون که گشت نظم ترم

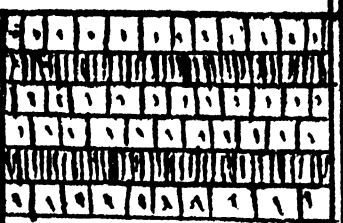
بود لطافت طبعت بچار را مصداق
 شرار نعل سمندت صواغق احرار
 کف کفیل تو مفتاح مخزن ارناق
 ملک ز تیغ تو لرزان فلک ز ابر بواق
 به افتخار زبانی تو مسند احقاق
 بچار طبع و فلک رفعت نسیم اطلاق
 نسیم لطف تو شامل بالفن و افاق
 قضا به گرز قومی بشکند فتن راساق
 که باد پیکر شش اند آسای چرخ دفاق
 که تا به حشر بماند مریض ریخ قواق
 به قهر یاد گیش می مناید عاق
 لیم محض بود هم چو نقطه الحاق
 نسیم باغ جانی بگاه استنشق
 هلاک کاکشان می سزند عل و جاق
 کلاه فخر بایند از بنی اسحاق
 بحین طوف ضریح تو مقله و اعداق
 لذیذ تر ز غزل قطعه می بوا اسحاق

درون دایره تا جائے مرکز است به طاق
فلک زدایره با بھر خدمت تو نطق

بود محیط بھر شکل تا کہ حدود
به بسته بھر خویش زار زوئے تمام



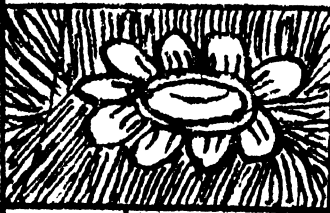
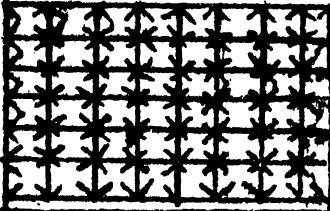
چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفلی



لسان دایره پیش تو بسته باد نطق

نغمه خوان تا به سحر بود بت چاک و شنک
این دل زار و ضعیفم چو قدیدا و تنگ
گاه اومست زلال می بینائی فرنگ
شکل آئینه چین در بلد تو به و رنگ
زهره به چرخ به آهنگ و سماج گنگ
هر چه میداد به من ز گیس مستش ز شرنگ
مشک را عطر همین داد به جود شب نگ
صورت بلبل کل دیده به صد شور و غرنگ
گاه باز خمه زوی زخم ابراکل و تنگ
می نه ترسی مگر از عدل بهشت و آدنگ
وان قضا حکم کو اکب خدام و چرخ و تنگ
کرده در گردن گردون دوان پالا و تنگ
لرزه انداخته در مقبره پور و پشنگ

دوش باشهد و شکر شمع و شبراب کل رنگ
جلوه می داد به زلفین خم اندر حسام
من ز خود رفته گھے از لب خون باده او
گشته پے کار ایا طلعت او شمع و چراغ
سیر خود ساخته از شوق نشیدش متروک
روح می کرد به تریاق شفای عتاب
چرخ را نیل همی برد به نور رحار
ماه می کرد تماشائی جمالش از دوز
گاه از دشته کشادی سرشریان مرا
گفتم ای عربده جو سفک دماآت تا چند
ان زحل قدر ملایک چشم و مھر اکلیل
انکه فرین دی از جبل مجره هر شام
وان که احکام دی از روی متانت هر صبح

مستفاد است ز عزم تو تجلُّ به شب‌ات کَلک تو لطق و لبش را بنود جفن مرداد	مستعار است ز علم تو تانی بدرنگ تیغ تو برق و دمش را بنود حاجت سنگ
	مطلعی لطم نمایم که در آید از شوق مهر بے فصل ز بزغاله به سوی خریچک
لے دم قهر تو بے جاده معرا از رنگ اشهب حکم تو جائے که در آید به گرد نستی گرد بد تاج ترا بے فردے اتفاقا به شود کز بزمان تو عیسل گشته در او منقه چرخ برین بلبت عقل سرگردان دو حیدی تو دهر لحظه بود شاید از چرخ کھر نفع دم امرافیل ممکنی ارچه مگر صنعت بناے قصا تا که در صوبه زر خیر خراسان باشد	چرخ سرکم ز ترا زدی نوالت پانگ دهر بی وجهه بزیر تو ابا ادهم لنگ آید از ذرّه مرستی تدویش ننگ می کند عزم عیادت پی رویاه پلنگ خشک از آتش قهرت چو رطوبت درنگ سینه شش جهت دهر بی حفظ تو تنگ برزند در کمر حلم گر آن بار تو چنگ ریخت پر پنجه تو فقر ازل را نیز ننگ مروا قرب و جوار به محال بیکر ننگ
	باد تنخواه ندیمان تو ای داد رهند گاه بر بار رئی و گاه ابر حاصل زنگ
وید زمانه ز تو خون دیده ام رارنگ دلم زیر کسانش رد به شکل غزال	زند چو پرده شب راستاره نقش ننگ قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ

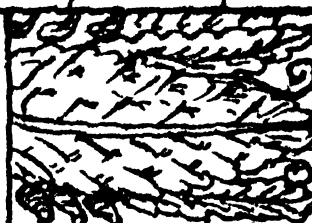
رسید کار بجای زرنجی که بود
 ز جوهر چرخ تنم زخمه خورد چو رباب
 برای چاره کارم تمیزند دو رے
 مکان عسرت من چون فضائی حشر فراخ
 کفم چو کیسه بخشنندگان ز رحبای
 وجود جوهر پاک تو پیشم هزاران بود
 طبع ز تیغ کواکب بر تو تسلیم دار
 سابق فتنه ایام نزد حرمت سست
 خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحہ گل
 سمند تو به ستاند کرد ز چرخ برین
 نظام ملک ملل جان حشمت و اقبال
 بجای غازه دبدب حشرت خجالت را
 نه جز به حکم تو جائے دگر حدوث شتاب
 میان نغمه چنگ تو صد فواید صلح
 توان ضعیف نواز نمی که از مجادل پیل
 بخوان نعمت تو قلب صورت نوحی
 شها بجای مسیح است جانیلقان را

میان عاقبت دمن هزاره فرسنگ
 ز هجر یار دلم ناله پاکند چون چنگ
 بدل شده است تو کوئی ستاره ام پانگ
 زمان بخت من چون دلمن خوبان تنگ
 رخم چو عارض پرمردگان گل پے رنگ
 که استاد ازل هر رازند نیرنگ
 بروی خاک جمل اندرون آب ننگ
 براق سرعت ادهم پیش غمت لنگ
 پرند رایت تو سطح رودخانه کنگ
 کند تو به فشار دگلوے پوشنگ
 قرار دین و دول مغر دانش و قهرنگ
 نگار خانه طبع تو بر رخ اثر رنگ
 نه جز به علم تو جائے دگر وجود درنگ
 درون صلح تو پوشیده صدا فاده جنگ
 بنیز سایه حفظ تو پوشه دارد تنگ
 نموده نیر اول به پیکر نارنگ
 شبیه روی تو اندر کلیسهای فرنگ

بهرج حاضر اد مطلق کنسم تر قیم همیشه تابود از صنو تا جد ار حمل رخ عدوی تو بادا چو لاجورد سیاه	که انوری کشد از رنگ آن غم و غمگ حدوث معدن الماس در دیار رنگ عذار یک محب تو لعل سان گل رنگ
---	--

	منی و بد سخن ساز جفن خوبان را درون عهد تو تشبیه یا سخام خدنگ	
---	--	---

ایا به چشم سخامی تو لعل صورت سنگ در بدست جنون جذب عشق صیب مرا ذلیل ناکس چندم لصد جلالت و در چنان به ناله و رآیم سحر که مرغ چمن به سان کام علیلان مذاق عیش تلخ شمع که تربیت مهر او کند به عل عدالتی تو زند حسد دار بر دارا نمونه ایست ز خلق تو در ولایت چین ز سیم حادثه ام نیست مامنی دیگر	فلک به کفه میزان جود تو پاسنگ بخند بگردن من زلف یار پالانگ لبان مسلم بیچاره در دیار فرنگ به هم صیغری من تیزی کند آهنگ مثال چشم لیان رداق صبرم تنگ به کام افغی دوران بدل لعاب شرننگ محایت تو کند سلب هوش از بوشنگ حار نیست ز تیغ تو در ممالک رنگ جزا ستانه فرما روی هفت اوزنگ
--	---

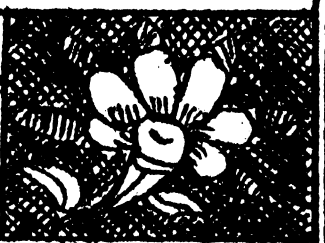
	تویی که پنجه عدل تو شاخ سنبل و گل پی غزال دماند ز داغهای پلنگ	
---	---	---

رخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل	چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل
---------------------------------------	---

به سوخت تار حیاتم همه چو شمع و مگر
 حمل شدم بی ساطور غمخوارات لیکن
 زخوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم
 رخ قمر و به بینم بخواب آخر لیل
 ریاضتم چو خط منحنی نمود و نشد
 بجای نقطه به سطح محدب قلبم
 بغیر خرقه خال تو در شفت عذاب
 شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان
 بزنگ جام کشد ز گس تو خون دلم
 چگونه چو رترا طاقستم شود همسر
 روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند
 شهنشاهی که بود در قلمر و شش بیکار
 سمی واجب و ادستاد عقا و نفس رسول
 اگر نظاره نماید به رفعت قدس
 بیارگاه دی آن مطلعی کنم ایشار

نگشت روی تو مصباح و خانه ام قندیل
 بسان شمس نکردی به کلبه ام تحویل
 که ترک روی تو سازم مگر بوجه جمیل
 بوصل روی تو از شوق میکنم تاویل
 درون مدرسه عشق جز عنایت تحصیل
 نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل
 نمی زند ز غم التهاب طبل رحیل
 تو حلقه حلقه کشای اگر زلف طویل
 بر آستان تو چون بطی اگر کنم تقبیل
 که آن کثیر بکم است و این بکیف قلیل
 به مهر عنصرا دل به ستومی تبدیل
 بسان دیده ز گس بدین غزایل
 جهان جود و دل علم و شرع را اکیل
 فتد ز جبهه راس چرخ را مندیل
 که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل

ایا به کلک تو اجمال شرع را تفصیل
 زمانه نگر علمت کشد به جر تقبیل



از ان زمانه نظم بخواب خرگوش است
 به صفی جوشش زند در گفت سطور کتاب
 چنان به عهد تو پذیرفت اعتدال جهان
 به سجده های ملائک تو بوده مسجود
 بدش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف
 کنوز مسئله های علوم قدسی را
 همان کند خم زین تو به هستی خصم
 شود ز پیک قمر نیز اسرع الحركات
 حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود
 چکند چون رشحات عرق قطور نجوم
 نگشت تا ابد از همه اختلاف برون
 از انست دایره اعتدال افق همه قطب
 درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان
 اگر چه بود سزاوارند به خلقت
 مگر چه دید قضا امر را جلیل القدر
 به فیض مدح تو من آن حدیقه سخنم
 شود چو تخم طیور اندرون نظم بهنم

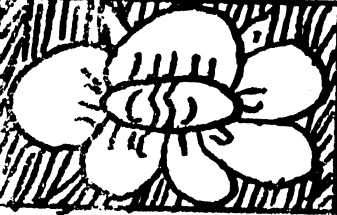
که کرد دست تو ضرغام عدل را تکمیل
 ز شوق صورت امواج رودخانه نیل
 که شد ز ذهن منجم ضرورت تعدیل
 و گرنه از پی صلصال این قدر تجیل
 بچشم جود تو فرقی نه در کثیر و قلیل
 به صدر پاک تو بر جیس میدید تمثیل
 که بھر عالم اجسام صور اسرافیل
 بر دوز غزم تو قطب شمال گر تعجیل
 نماده در کف عقل عشق بنجر تعطیل
 نه دست حفظ تو گردد اگر به چرخ کفیل
 نکرد هر که برید محبت تو دلیل
 که میکند فلک طلس از پیست تعجیل
 ر بوده گوئی فضیلت ز فارغ التحصیل
 بسان کبش چراگاه خلد پو خلیل
 نمود نقل به فرزند تو ز اسمعیل
 که در بچار قصاحت مرا بودند عدیل
 بزور حسن معانی شعر لفظ ثقیل

مداد کلک مرا می نهد دل رضوان باصل خود چو بر اید ز لطق من لفظ کنم چو دست سخی هر قدر که صرف سخن همیشه دایره ارتفاع تا ندید	درون دیده حورا چو مردم از تبخیل دو دبر آلسنه اهل علم بے تعلیل دلم به جمع معانی رود چو درج بنجیل خبر ز رفعت کوکب بر آسمان جلیل
بسان نقطه سمت القدم عددی ترا درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل	در آشیان افق شد چو مرغ زرین بال نمود خیمه شب باز مهر ماسک نجوم رسیده نقطه موهوم خط لهرم همی نمود صور جوهر نخستینم مقدم از همه بر بسته بود دب صیغر نشسته پور قباد اندرون خانه خویش ستاده در پس آن خیره سر همان سبعی جلوس کرده لب در قزوین پور قباد نموده در پس آن جامی خویشتن تنین در از کرده از آن پس لیسار را عوا بدیدم از پس آن بر کفاده اکیلی
فرزوده ماه به نصف النهار حسن و جمال جو لعبتان خطای پس حجاب اشکال به سطح منطقه چرخ ثامن الامثال به شکل جدی و حل بل و رای این اشکال نموده تیر زنی خون عالمی چنگال ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال مگر به قامت از دهمتر و به سن پر سال ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال که مصطلح بود اندر عوایدش اقوال عصادرون یمن از برای استقلال که گویدش لب اختر شناس تاج شمال	در آشیان افق شد چو مرغ زرین بال نمود خیمه شب باز مهر ماسک نجوم رسیده نقطه موهوم خط لهرم همی نمود صور جوهر نخستینم مقدم از همه بر بسته بود دب صیغر نشسته پور قباد اندرون خانه خویش ستاده در پس آن خیره سر همان سبعی جلوس کرده لب در قزوین پور قباد نموده در پس آن جامی خویشتن تنین در از کرده از آن پس لیسار را عوا بدیدم از پس آن بر کفاده اکیلی

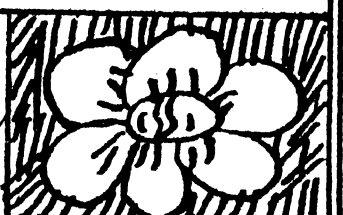
برینه نظرش بود پیکر جاش
 به نیل چرخ همین کرد سلفات شاه
 ازان بعید تر اندک دو جابه زرین
 فراز مسند کرسی پیش پری چهره
 قریب کرسی او ایستاده حبلادی
 به پای از پس آن ممسک العنان کوفش
 ستاده در عقبش رقبه خوان خوان
 قیام کرده پس از دی بجای خود افی
 نهاده از پس آن بود تیر چار پر
 قریب مسکن او ایستاده دی فتنه
 به پویه در عقبش اشقری جهان پیا
 نمود از پس او بود قطعه الفرسی
 عقاب گرسنه کرده جابه پشت سرش
 پس سهند سبک دوزن مسله موی
 شلشی پس ازان بد مسادی الساقین
 و فانکره قوایم برائی سمت جنوب
 شیشه ای که کند قوت ستای او

نشسته بر سر زانو چو مرد وقت وصال
 نموده جمع ز پیر و از که کشتش پرو بال
 دراز کرده عشق بهجو دیک بھر جدال
 به تیر غمزه همی کرد سینه با غریبال
 سر بریده بدستش گرفته از اغوال
 یک گرفته لکام دیک گرفته دوال
 بدستش ادیم زرین صورت خلخال
 مقابل رخ خواجو مبصر التمثال
 سیان گر کس مردار و ماکیان طلال
 چو چنگ بزم که پر باشد از بهوای شمال
 که مثل نعل نمودی بزیر پاش بلال
 ر بوده از کف حورائی خلد کوکی جمال
 کشاده در طمع صید خوشتن بر و پال
 بسوگ شوی خود اندر کمال حرن و طلال
 ز نقطه کعبه کو اکب کشیده سوی شمال
 مگر زیاده کند شیر این دمتعال
 بدل حساب است پینای چرخ را بسفال

ز بسکه گشت جبین ساسی آستانه او گرفت بدر میان دو هفته شکل پلال



ز مدح غایت او درو گنم بلخ حضور
که هر دو واجب عینی بود بدیج سگال



بنوم و چرخ بعلم تو مکتب و اطفال
دمه قوای فلک را خبر ز استقبال
بجائی خون به ترا و حرارت از قیال
بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال
که هر صباح بلب می بر آورد تبخال
چنان که می به کند بذراحتوای کھال
نمی زند مره بالغد و الاصال
دگر نه دور نماید ز قوت مصلال
که نیست جمع تقابل درون دهر محال
قلیل تر بود از جنس نیمه مشقال
در دن نقطه مغرب شود بر طالع حال
بجای مرغ بر آرد ز بیضه با اموال
هزار مرتبه ریزد میان ره پر دبال
دگر ز قهر تو بادی وزد به سوی غزال

ایا ز لطف تو عقل نخست گیرد فال
صنیر پاک تو ماند لوحه محفوظ
بچین قهر تو کمر گزند خصم ترا
بغیر مدح تو نبود حلاوت افواه
مگر رسیده ز تیغ بر آسمان لطف
گرفته علم تو در وجود امکان را
ز شوق حسن تو دوشینرگان قصر سما
تو بود ممتحل پئے خلافت ارض
گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان
در دن کفه میزان بذل تو کونین
به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق
به برج جود تو بند دگر آشیانه حمام
چو باز عقل کند قصد ذرّه جاہت
اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر

ق

شود بنظر هر هم قلب صورت نوعی
 بهر بلد که رسد صیت مردیت در گوش
 طوالع و قمر از مصطبت صراحی و جام
 ز نیش قاتل تیغ دلت شجاعت چاک
 چه سان به عهد تو نبذ کند ظلم گلو
 که بر دیر و واحد بود چه خشک و چه تر
 سحر بر شده دارد به شانتان نسبت
 شود گره بد برون عصب دم اعجاز
 به ثقل خاک دهند از حلم تو تشبیه
 بجز کمال تو ای علت چهارم خلق
 اگر عاده نمائی تو صحت زایل
 شهابه محکم است داور می بشنو
 جواهری که به صد شوق آورم بیرون
 چو ره زنان فضا ای کناره جیون
 بخد به درجک خویش و کند اسامی شان
 همیشه تا که در افاق مایه باشد

ق

چنانکه باطن شان منقلب شود به خصال
 کند مزاج نسایش بدل به طبع رجال
 کو اکب فلک از مرزعت جوب جوال
 به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال
 چه سان به عهد تو یابد سمند قننه مجال
 چو شعله غضب کین تو شود جوال
 که بین قعر زمین است از قفای جبال
 اگر لب تو کند با مسج قصد سوال
 شود لبان سماوات فارغ از زلزال
 کمال را سر دیگر بود تیرین زوال
 شود جوب سلاطین داروی اسهال
 میان من و این قیر حمیره زشت خصال
 ز بحر فکر به اشیات ای همایون فال
 رباید از کفم این عارض سرا پا خال
 سماک راج و شعری و نسو قطب شمال
 مطالعش ز طوالع مخالف الاحوال

نهی عمر احب است تو شود اطول

چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال	
مسند آراکی فلک جلوه کند چون چهل دعوی زنگی شب را سپهر روی روز شعله ملتهب روز فروزد آتش ظلمت لیل بنور فلک افروز کھار ارض شد نافه تا تار به فیضان نسیم نامیه در عیوض غارت غارت کرد گل جو گرفت نقاب از رخ پر طلع خویش بی شفق سطح فلک را نتوان یافت دے سر که را طبع حناری بکند فیض هوا رفته تا اوج سما خیمه گلگون سحاب نافه بکشاده بهر جان نسیم نور روز سرور ادا بر دسایر شده سیلاب عشق بسکه خورشید علادت ده اثمار حجاب شعله و دود من ایند بجم نشو نا گل پے لحن عنادل شده گوشش مہتن همچو بر رخ شده گلزار زمین ذو جبین	ہیت روز مفصل شود و شب مجمل بہ سپرداری خورشید نماید فیصل ہر زغالی کہ بجم ساخته شد در سنقل ہم جوغالی کہ بود بر رخ خوبان چگل چرخ شد فرغ سبز ز منگل زحل کرد تزلزل بہ دوش لبایتین بہ حل پاہہ گل گشتہ سبھی سرد چمن در منہل بسکہ نہ بود نالالہ بہر دشت و جبل بر کہ را باد بہاری بہ نماید صیقل کردہ بر سطح زمین سبزہ فراش تحمل شیشہ شکست کف زند بہر سمت محل ہم جوجعبان کہ بہ پیچد درخت صندل شہد نوشی چو زنی نیش بہ جوف خنظل مشعلی گر بہ چمن زار فروزد مشعل نرگس از بہر ریاحین شدہ چشمش احوال جہتی جانب علی جہتی در اسفل

ابر بندد به کتف قوس قسج آخر روز
قدشیرین ست خرامان به چمن زار جهان
آن قدر کاست شب تیره که بر نتوان کرد
گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم
سر بر آورده به صد حسن شقایق ز چمن
هم تن صرف زبان ساخته سوسن بچمن
شاه لولاک سر پروا سد التمه و زیر
آنکه بر قامت غرورشش خلعت بود
مهر جنبش اشرش موصل ممکن به حادث

چرخ بار در شهب اول شب سهم اجل
یا بود سرو که برگزیده سراز باغ اجل
از پی دیده خوبان به سوادش مکمل
که نمایند بهم ساز سخن لات و هیل
یا بود آتش افروخته اندر منقل
تا شود مدح سرا بکفر شهنشاه اجل
که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل
قطعه نمودید قدرت خیاط ازل
قهر دوزخ لبش مفصل و صورت زحل

خامه خواهد که کند مطلع ثانی ترسیم
تا شود مدحت غائب به حضورش مبدل

ای فردن قدر ترا از طایر طوبی به محل
طلعت رانی تو مصباح لبالی چو نجوم
اطول تا رازل پیش بقای تو قصیر
گر نه قصد تو شود شامل ایجاد بشر
چرخ از انجره رشک تو ما و ف دوار
آمدی از پی ایشار تو از چرخ فرود

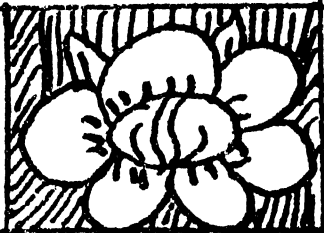
طفل کم ذهن دلبستان تو عقل اول
سرعت فکر تو مفتاح غوامض چو مثل
اکثر حاصل یم پیش سخای تو اقل
بار بردار نگردد ز جنین بطن جبل
مهر از طلعت رانی تو گرفتار حول
کرد زنجیر بنودی کهن و مستعمل

تف جان سوز سموم غضبت می فکند
 در سرائی تو به تفضیل در آید به نظر
 ملکوت روح و مخشس سرخ کن رنگ بچار
 نوز پاکت بود از آدم خاکی مقصود
 خاک رایج رکاب تو دهم لنگر ثقل
 ای بجز نخل تو بستان رسالت خالی
 ساخته کاهکشان با همه آن گنج نجوم
 ذات واجب برکاتت چون گشتی موجود
 برق با عزم سبک سیر تو ماند زمین
 و سرم عشق تو جا ساخته چون باده بجام
 نه توان ساخت پیرایمی تو در اندیشه نظیر
 هیچ معلولی بر آرد نه سر از جیب وجود
 رانت رزم ترا سبیل رضوان پرچم
 طیب خلق تو باز ما رد بد مایه روح
 ای قواری فلک از می عشقت لبریز
 کاخ کونین نپاه تو بر افروخته شد
 ملکوت روح فرای تو رسد گر به چمن

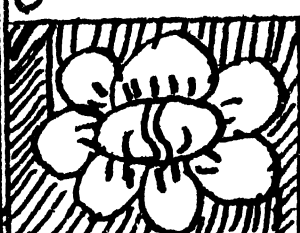
در تجاولیت دماغ فلک از سیس خلل
 آنچه در باغ فرادس به نماید مجمل
 هیت جان گسلش رزد کن رسته اجل
 همچو اندر کتب بخوبی بدل از مبدل
 باد را دست عنان تو بر آرد و کسل
 و می بجز شرع تو دیوان شرایع مهمل
 نسبت دست گهر بخش تو چون باز دمی شل
 قشری مغز شدی گبند عالم چو پهل
 کوه با علم گران سنگ تو مثل خردل
 در دلم مهر تو بنشسته چو صورت به محل
 نه توان یافت بذات تو در او هم بدل
 تانم عزم تو شود خامس اعداد علل
 باز دمی عزم ترا نصرت یزدان بیگل
 نار عدل تو ز کافور کند سلب عمل
 و می بساتین جان بیگل رویت مهمل
 پیشتر زانکه شود ریخته نیرنگ ازل
 بلبل از رایحه گل گشود از ارجع مل

پیش در آنکه تو شکل بدیهی است شها
هست با قدرت امر تو قدر بے مقدور
تابه گلزار جهانست مزاج شیرین

آنچه جبریل نغمه به بر این و دل
هست با نافر حکم تو قضا بے مدخل
نافر از خنفل بد ذائقه راغب به غسل



چون غسل باد هوا خواه تو شیرین بذاق
خضم بدرایجات تلخ جو طعم خنفل

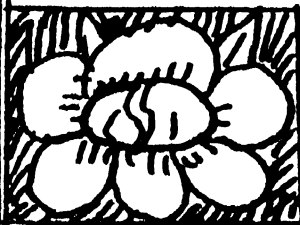


ای سر بر آستانه تو بدر ما هلال
باطلاعت جبین تو صبح بهار را
خوئی تو هم چو آتش و بوی تو هم چو عود
در عشوہ دیدہ تو زنده چرخ را خدنگ
رضوان بغیر شمع شب افروز زردست تو
از بسکه صورت تو بر دست مشترک
از لطمه ثقیل چنگل شاهین عشق تو
بنو به شمع دیدہ پروانه را نظر
از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو
ابر دمی تست عکس ده شبست فلک
دل و لبان صعوہ در افتد بروی هم
غیر از پرستش تو نباشد بروز حشر

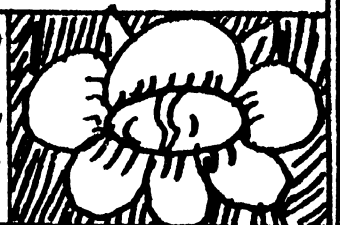
سیار ما به محفل حسن تو پائی مال
جای عرق ستاره به ریز در انفعال
موی تو هم چو سبیل و روی تو گل مثال
در جلوه قامت تو کند سر و را بفعال
در خلل از نظاره حرا کشد ملال
آئینه خانه شد همه گنجینه خیال
در آشیانه طایر طوبی شکسته بال
در محفل که نیست ز حسن تو قیل و قال
گیرد نه الفکاک ز آئینه ما مثال
یا بر کنار چرخ بود جلوه هلال
تا دایم و دانه نغمه کردی تزلزل و قال
جان دادگان غمزه چشم ترا سوال

تا سفر خال بر البت بنیت فرود
 ما و حیات تلخ شود در مذاق خضر
 تاتنگ در کشیده به آغوش همچو جان
 گفتم که امی خرام تو دیوانه ساز کباب
 در دل دمی نماد ز تفریط الشراح
 جز توده رماد نیابم ز خود اثر
 گفتا ز دام گاه تطاول بر آورم
 گفتم بجان هر آنچه تو کوئی وفا کنیم
 گفت از صمیم قلب نواقط به نظم
 یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش
 داد این سخن چو قریح هوا در صبح من
 چو سحر بچوب فکر فرد بر دهب بر مدح

ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال
 نوشد اگر ز مصطبها بیت دم زلال
 عکست نمی پذیرد از آئینه باز و ال
 مانند خاک ره گنیم چند پایمال
 در تن نمی نماد ز افراط اشتعال
 از لب که سوخت آتش قهر تو پرو بال
 لیکن بشرط آنکه پذیری ز من سوال
 امی هم چو موسویت دو صد جان ده وصال
 در مدح باد شاه فلک قدر حق حصال
 بر سطح عرض حجت دادار بے بهمال
 بستم کمر ز دامن خدمت به امتثال
 دادم لگام در دهن تو سن خیال



فی الفور مطلعی ز لب خامه ام چکید
 رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



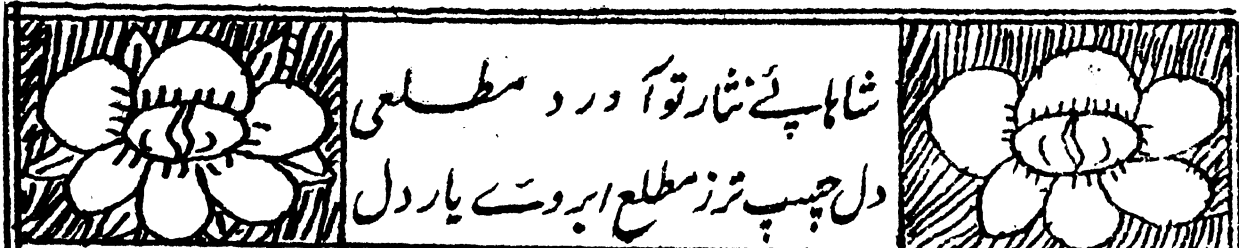
ومی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال
 خفاش لمع روی تو خورشید پنهان
 عینان کشد ز دست گهر بخش تو ملال

گای چرخ را به بزم تو جاد در صفال
 نقاش سطح کوئی تو پیشانی ملول
 طوفان دبدبه قهر شرر بار تو حواس

دل می دهد ز کف تنگ رخس ترا نسیم
 صنع تو در حجاب دهد ماه را حلال
 بال ملک بسرعت عزم تو در کسل
 اندر فضائی حفظ تو بر لک لک ضعیف
 گردیدی بری رخس از آفت کسوف
 امن تو بجزر میش نسج موجب سمن
 جهد تو بر سما بکشد خرق التیام
 نرسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن
 حرف وجود خضم تو بر صفحه ثبات
 جاہت برد ز جاہ ملک رفعت و علو
 اسی راه فتنه لبه ز کک تو در جهان
 عیسی برد ز کلمت تو سر ته کلیم
 باز بها طلال تو برق طیور سوز
 از خسته گان سم سمند تو باب گیو
 ثعبان موسومی همه با آن علو نشان
 اسر تو روح را کند از جسم متحد
 گوش جهان ز غلفه حشمت تو گر

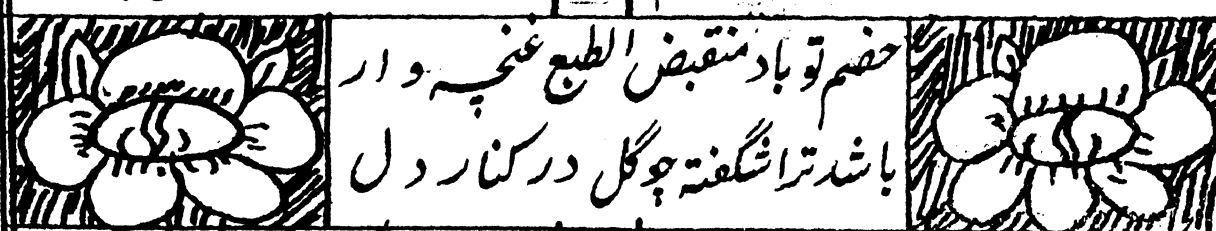
جان می دهد ز تن خم تیغ ترا هلال
 منع تو از مزاج برد فعل و انفعال
 گاو درین به سنگر حلم تو در دیال
 شهباز چرخ رانه بودی بجه مجال
 از بھر شمع بزم ترا دادی مثال
 عدل تو بھر گرگ ستم باعث ہزال
 سعی تو در زمان گلد تار اتصال
 سوز و فلک ز تیر تو از برق چون جبال
 مانند جزو لا یتجزی بودی محال
 حکمت برد حکم قضا سطوت و جلال
 دی رنگ رخ شکسته ز بود تو بر ذال
 یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال
 رخس صبا مثال تو دیوی پری جمال
 وز بسته گان خم کمند تو پور ذال
 با اثر دھائی روح تو پیچان پراز دوال
 بخی تو جنس را دید از فصل انفصال
 نطق زمان زد بد به سطوت تو لال

بر مفرش تو بال ملک نسجت حصیر سکر عداوت تو بھر ملتی حرام از سایہ عمود گرانست سر عدد در دیدہ انام برین طاس و اژگون	در محفل تو شمع فلک صورت سفال خمر محبت تو بھر مذہبی حلال مدغم بہ جسم صورت ماضی افعال تا مھر اکمال بود مساه راز وال
کاید تن عدوے تو مانند ماه نو باشد رخ محب تو خورشید بے زوال	کاید تن عدوے تو مانند ماه نو باشد رخ محب تو خورشید بے زوال
بر روی روشنست نہ شود گشتار دل از بھر سیر گز حرامی بہ صحن باغ چو موم نمود رنج ر عافم نجیف و زار خند بروئی چشمہ خورشید از فوس تا چند تر شدم ز عبارہ تو دوست ای بر امید مرہم ز نگار خط تو رضوان پی نثار تو ہر شب چو عاشقان ہر چند زلف تو دہدش وعدہ وصال ہرگز تمسعی ز وصال تو برنداشت آن جامع کہ از پے درک کمال او سلطان روزگار بہ ہنگام مدحتش	بادل چگونہ سازم و آید چہ کار دل کل میسکت د نثار قدومت ہزار دل تا زلف تو فگند بہ مشک تبار دل گردد مقیم کوئی تو گرد زہ دار دل باشد کہ بر کنی نہ ازین خاکسار دل ہر دم شود ز تیغ نگاہت فگار دل جان دریمین در آرد و اندر بسیار دل لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل افتاد تانہ بر قدم شہر یار دل در بوستان دیدہ عیوض گل ہزار دل صد طعنہ می زند برخ تو بھار دل



بر صفحہ کلک تو کند از مشک بار دل
خوشبودید چونانہ مشک تبار دل
آہن رہا صفتہ بر باید ہزار دل
تا شد بہ بحر میح تو ام غوطہ خوار دل
باشد در دن قالب تن مستعادل
اندر سرش کند عمل کو کند ار دل
در بچلوش خلہ صفت نوک خار دل
مخلوق می نکرد بہ تن کردگار دل
پرمی کند چو دانہ بچوف انار دل
شد سیم ناب تن رز کامل عیار دل
رحمت کشد چو سیخ کبابی ہزار دل
تا خط بروز باغ بہ فصل بھار دل

تا یوم لعل صورت کند افتخار دل
بندد اگر بہ میح مضامین حلق او
تیغ تو ز آہن است مگر وقت کار زار
پر گشت دامنم چو فلک از دُر نجوم
تو مالک الرقاب بد لھائے عالمی
بر جیش خضم عزم تو شبنون کنی اگر
انکس کہ از حدیقہ لطفت کلی پخید
مہرت اگر نہ علئے بدی شھا
نامیہ ہمچہ پیشکشت در قضاے باغ
اکسیر فیض چشم تو برہر کہ افتاد
نیفت دید چو قاشق طباخ خون خضم
تا بورد سد زیاد بہ نوروز در مشام



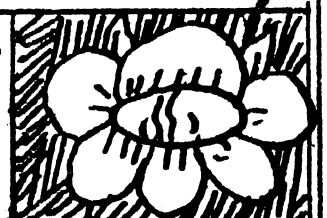
بہ طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

چو گردنیر اعظم بہ عادت معمول

کشید زارع کیوان به مرزغ گردون نمود پیکر خود را به لعبتان سپهر چنان فزود لطف حرات با رحل غنوده در دهن خوت زهره یدرام درون گوشه دارا لکتابه علوی لحيان شدند ثوابت به خیمه هشتم جلای تازه پذیرفت آسمان و زمین جهان کشای و شنهشه نظام دولت دین زمین ز سنگر طلش بود ز بسکه ضعیف چون نام نامی او بر زبان برد خورشید قضا توان و قدر قدرتی که همه روح مباحی اند زمان در اصفار و کبار به هیچ قضیه نه شد نام نامیش موضوع	ز فرط خوف تن خود به تنگناست حمل سه دو هفته کامل به صورت شاقول که گشت قالب ترک سپهر هم محضول زرقص و نغمه شب لبس که خسته گشت و ملول به خفت تیر ز اشامی خوشتن مشغول بصورتی که عروس حلب شود و محمول چو از حمایت سلطان عهد دین رسول که مفتخر بود از ذات او فروغ اصول ز آب انجره اش میکند زمانه نطول به ماء و رد نماید دمان خود مغسول درون قالب تن پیشش نموده طول طفیلی اند وجود را نفوس و عقول که از صفات نباشد تعدد و محمول
---	--



به مدح حاضر او مطهری نمایم
 زهی سعادت بنجم اگر شود مقبول



ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول نمونه ایست ز لطف تو گوهر و اصداف	ویا به جود تو اعیان مکرمت محلول کتابه ایست ز بذل تو حاصل و محصول
---	--

میان طلعت راسه تو و نجوم سماست
چو دید رونق دیوانگان شهر ترا
بر دلطافت طبع حار و حرارت مدق
اگر ز قهر تو تفری رسد به چرخ اسیر
شکسته قدر تو فور شید را به برج بره
جو استعاره کند جود را قضا با نام
چنان به عدل تو برگشت آسمان و زمین
به جنب حکمت تو علم عقل نامعلوم
دید به نفس تو تفضیل جوهر اول
همیشه تا که بنام زیر جبین باشد

تفرقی که شود بین علت و معلول
منود عقل و هم نام خویش تن بجلول
کند وضاحت نطق مدادی معلول
شوند ثابت و سیار قلب با ثلول
مموده تیغ تو میخ را به کنج حنصول
قدر ایدادی بذل ترا کند تابلول
که غمزه می نکند چشم زهره شنگول
به پیش فکرت تو دور چرخ نامجهول
کسیکه می نکند فرق افضل از مفضول
قریب مسند کرسی مقام راس العول

جمال تازه به فزاک تو دهم سر خضم
چو گو شواره بگوش سمن بر شنگول

اکنون که شمس از مدحی لم یزل
سرمایه زمانه که کینیت متصل
تایز گشت مبضع خط شعاع مظهر
باد بهار نفخه خود دافاسما
نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان

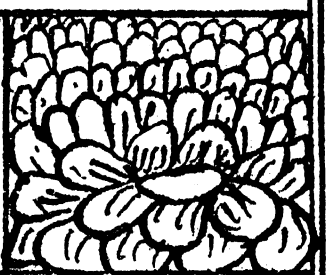
با نفع والطف و خلعت منزل الحمل
اکثر بخار را بشد و لیل را اقل
من قلت الجنان ذبیت علت السبل
قوس قزح لوائی خود افراخت تازهل
کزدیده ستاره بر در تبه و محمل

احمی الهو الجما د فلا یعجب الا نام
 رنگ شقایق است و بین یابریج مهر
 از بسکه نین بود انبوه یاس و یوس
 ناهید وار بردن گل مرغ نغمه سنج
 مالد به تن عروس چین غازه و صفا
 رنگس زلاله داغ دلش را برد بوام
 ذاتیت رنگ گنبد خضراے آسمان
 دست سحر به پای گلستان کنی تشار
 جائے رسید رتبه گلشن که خامه ام
 در مغز خسته باد دهنانه تار
 هر دلبری نبات ز مشاطه بھار
 گوئی که جلوه داد بسایین سپاه خویش
 آن مشتری لقا که چو اسنر خمد به سر
 صدر زمانه صر دولت نظام ملک
 مفتوح دست فکرت او اسهل و ادق

بالآة والمنات اذا کلم الہبل
 سفک مای وی شده در دامن جبل
 یکسان بود بدیده بینت در دشت و تل
 گھر در چمن قصیده سراید گھی غزل
 بند به سر نگار شجر جیغ و کلل
 تا از سواد و دود کند دیغ مکتل
 یا عکس سبزه نیست که روئیده بر قفل
 جائے در رستاره بریزد زهر قبل
 روی نگار را به چمن می زند مثل
 در کام تشنه آب بود شربت عسل
 بند دخی به ساعد و پوشد به تن جلل
 از بھر عرض در نظر آصف اصل
 از بال خویش روح امینش زند کلل
 کز فقر اوست دعوی افلاک مستدل
 ممنون خوان نعمت ادا کثر و اقل

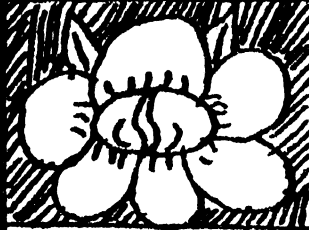
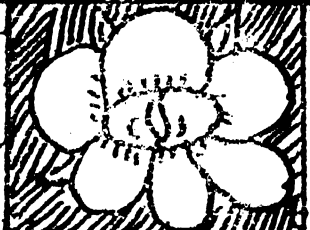
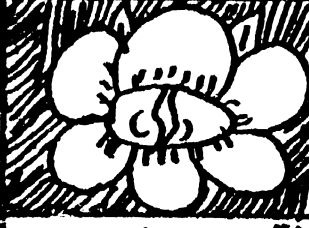
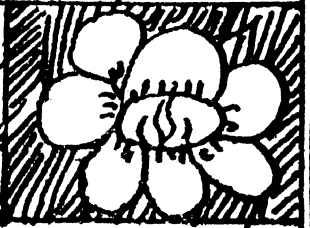


گویم به مدح حاضر او مطلعی چنان
 کند صفاد پیر فلک سازدش مثل



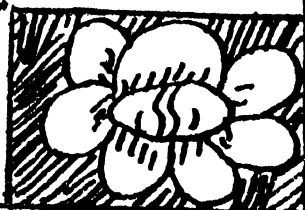
ای از ضیائی رانی تو خورشید مشتعل
 ملک تو دو حایست که شاخش بود شهاب
 سیر فلک به سرعت عزم تو در سکون
 با آسمان چو خیمه قدرت کنم قیاس
 از طلعت تو دیده خورشید برده ضو
 جیش ملک دو ان به رکاب تو چون ہے
 قهر تو سلب نور کند از رخ متر
 شاید که در زمانه کس شعار تو
 دست فلک بچو تو مالی شد از نجوم
 بارتبه لبست دم عیسی چو باد تند
 از دامن جلال تو امی ظل کرد گار
 این قرص مهر نیست که شب رنگ چرخ را
 قلم بے عطای تو گنجینه در کنار
 امی مطیع تو مقسم از راق شیخ و شاب
 آن اثر دما که نام بر محش کفاده
 ساید رکاب سان سر پامی تو ذال گردد
 در فصل نو بچاره چمن از شمسیم گل

و دهر را وجود تو چون عقل بجدل
 تیغ تو بادده ایست که جامش بوج داخل
 پیک قمر به نسبت حکم تو در وصل
 گویا شود زبان شریا به حوت بل
 و ز ناخن تو عقدده افلاک گشته حل
 خنک فلک روان به جلوی تو چون کتل
 مهر تو نقش سعد زند بر دل زحل
 چوپان به جائے کلب دگر گر را عمل
 روی زمین به عدل تو خالی شد از خلل
 با طلعت گفت ید موسی چو دست شل
 دست فرب چرخ نگر دد چگونه شل
 داغ نیست از طوبیله تو بر سر کفنل
 سعدن پی سخامی تو گنجینه در بغل
 و محفل تو مرجع ارباب عقد و حل
 چون با گفت قران بنماید گه بدل
 بوسد عنان صفت کف دست تو سایل
 تا عذلیب نغمه کشد در دسر جعل

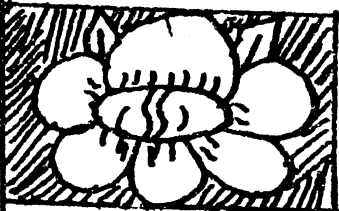
	پریاد جام بزم تو از خمربے صداع کرباد گوش خضم تو از غمبے امل	
خورشید را چو گوئی بمیدان صبحدم یا پرده غیب و شنی افلاک کرده هنم زین دثار خود به شعاریه علم روشن چو بارگاه شهنشاه جم مردم دیو و پری به ناصیه خود کند رستم اقلام تیر را نه بود طاقت رستم اند و ذراب خالص سیم سحر شکم	دی فارس سپهر که بر زده فرجم صنع قضا رطوبت بیضی صبح را تبدیل کرده چرخ چو آل عم رسول فالوس آئینہ خفراے چرخ شد آن آصفی که خط عبودیتش به طوع جائے که در مذاکره آید صفات او دقاب شمس طشت فراخ سپهر را	
	خوانم بکج حاضر او مطلعی چنان ماند در صباخ خویش بر دلزدش اصم	
جان با تلف به فرق حدوث تو از فدم نامی بود در ملک تو در اولک حجسم دانت ترا معلم اول کند حکم سعد فلک حور دیه سعادات تو تم تیغ تو برق خاک کن خرم ستم حاصل نموده روی زمین حرمت حرم	ای یک زمانه پیش وجود تو بر عدم صیتی بود ز دین تو در خط عرب در اختلاف سله های تو فلسفی بال ملک بود به مقامات تو فزاش رج تو میل نور برد دیده فتن در عهد امن محمد تو ای قبله انام	

یا قوت فسون تو ریزد ز لال نوش

از اثر در زمانه بجایه لعاب سم

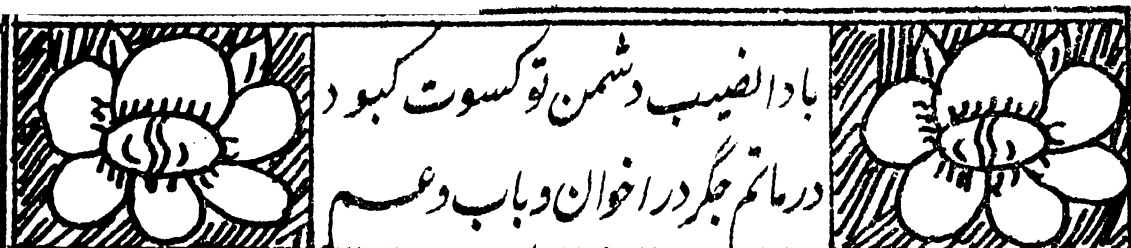


تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین
وقتی که جلوه پیش نگاهت دهد چشم



حیدر مثال غمره نامی اگر به رزم
از هیبت تو مانده نه صباغ دهر را
محرم حلیقه تو شمیمش بود شفا
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار
تلمی شود نه کم ز قمیص حلال تو
منزلت جهان عقل و دلت مخزن حیا
طبعیت دهد به خاک بسایین رنگ روح
مقصود اگر وجود تو بودی نه ز اجتماع
در مجمع قضا و مثال تو ز روزگار
شاهانم که چون بجهانم سمند نظم
لانی اگر زنده ز کمال خود الوزر
دامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ
چون من نه سفت گوهر معنی کسی به شعر
از زعفران زدا ید تا مصقل نشاط

بهرام راز پنجبه قد تیغ تیر دم
فرقی میایی جوهر رز چوبه و بهت
فخرت میبه و صیش بودالم
پیر فلک شعیب و جهان کله غنم
جل المتین دهر اگر بگسلد ز هم
دستت سحاب بود و گفت معدن کرم
کلکت کند بلوح تقادیر پیش و کم
گشتی نه آب و آتش و خاک بهواجم
لا با قضا بگوید و با حکم تو لغم
بوسد طهیر چشم رکابم بجزت دم
نوک ز بالش کز لک طبعم کند تم
اندر بیاض خود نه ز نظم کند رتم
هر خند شعر بود بدوران و قدر هم
از آئینه دل پر خرن زنگ غنم



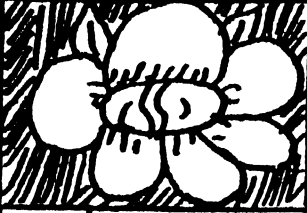
ای رشک نو بچار ز طبع تو خوان علم
طغرالنویس صفردوم در مکاتبات
جان جهان علی که ز ابکار فکر او
آن مصر جامعی تو زدانش که بیحجاب
هر نکته بدید که ریز در کلاک تو
در سایه طبیعت تومی کشد غراب
شامل نگر شدی بپای تعلیم قصد تو
گشتی درون عالم امکان دلیل تر
گر رخس حکمت تو نگردد سبک عنان
نگهت ده حدیقه دانش شدی نه دهر
پر جمل شد چو سینه غریبال بطن جمل
هر چند نفس جو هر کل اعظم است از ان
لیکن چو خرد لا یتبخر ابود احتسیر
تر شد بطون او مغه خشک روزگار
نادیده دیده کهن جو هر دهر

آگنده از نواله مدحت دهان علم
جسم ترا کنایه نماید بجان علم
تا شتر افتخار کند دودمان علم
آید نی یوسفی به تو از کاروان علم
بر تر بود ز قوت و هم دگان علم
از نبض خویش طایر طوبی نشان علم
قطع ل بعد کردگار بدستت عنان علم
از راکبان جهل دل فارسان علم
تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم
گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم
تار است کرد نیچه عقلت سنان علم
کش دل کند خطاب بکوه گران علم
جای که قدرت تو به سازد جهان علم
در محفل تو سوخت زبیس عود بان علم
ای چو تو گوهری به جلالت به کان علم

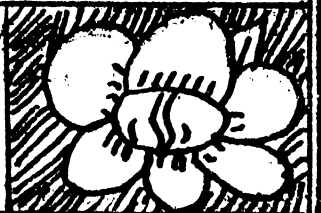
غیر از زلال چشمه عرفان قلب تو
 روزی به فکر خویشتن اجرام کو بکے
 کلین زخمه زن بودرگ قانون علم را
 تا گفتم از جلالت قدر تو حسروا
 اواز کرد عقل نخستینم از نهیب
 هر ذره که رقص کن کوی ملک اوست
 ای شاه باز پیشه حکمت که از ازل
 فی تحت چرخ بود و دهمیم آفتاب
 ای تالشانده پنجه تقدیر ایزد
 نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار
 هر صبح بھر خاطر تو حور معنوی
 گرامدی نه جوهر طبع تو در وجود
 شمع بود ز بزم تو اعجاز موسوی
 از گبند فلک ملک آید جوق جوق
 مهر باداد دست قضا بند عجز را
 زایل شد آن عموم که عارض همی شدی
 اینست از جناب تو امید موسوی

جاری نه شد به هیچ زمان ناودان علم
 میساختم تقرر بر آسمان علم
 آن مشتر بیت شخته کشائی دوکان علم
 این است آنکه روز نماید شبان علم
 کای بی ادب طویل مکن طیلسان علم
 خورشید خویش میکندش آسمان علم
 طیری نه بر پرید چو تو ز آشیان علم
 وقتی که بود ذات تو سلطان نشان علم
 تخی برنگ طبع تو در بوستان علم
 چون سقف جهل ساد بدی سائبان علم
 ملبوس خویش تازه کند در جنان علم
 بے مغز تا به حشر بدی استخوان علم
 ای مدح تو عقد کشائی زبان علم
 تا گشت نفس ناطقه ات میزبان علم
 پیچد برائے خدمت تو بر میان علم
 بعد از وجود تو ز دل نکته دان علم
 ای بر فلک ز مقدم تو آستان علم

کز فراطفات تو چون بلبل عقول واساز عقدۀ که بود بر زبان او تازنگ جهل دور کند مصقل حکم	پراز نوای خود به نماید جان علم تا صورت کلیم نماید بیان علم تا تیغ عقل تیر شود بر فسان علم
---	---



پرباد منغر مونس تو از شراب هوش
شل باد دست دشمن تو از دوکان علم



شب که بگرفت چرخ مینا قام دُم طاد سس شد پر طوطی داده جائے عرق سپهر برون جائے بگرفته ماه نو به فلک گاه لاغر شدی چو گیسوی حور می نمودی اشاره ز ابروی خویش گشته روشن تر از فروغ رخس بهر تحریر دفتر خود تیر از پی گنج در پنج شادی و غم مشبت لوح ز بر جبه او آگهی نه ز کهنه دفتر او لطیف می زد ز هر طرف ناہید	برقہ از حوریان سیم اندام از مصابیح ماه کون اجرام قطرات ستارہ ز سام ہم چو کشتی رز بہ بحر طلام کاه گشتی چو رودے یار تمام ہر زمان سوی ساغر کلف نام بہ مراتب لیالی از ایام کرده در پیش تودہ اقسام می نمودی زہر منظر اقسام ہر سفید و سیاہ را انجام جز کہ باشد غیوب را علام بروئی از کفی چو گاہ تمام
--	---

گاه گشتی به عشوه عیسی را
 کوفتی پایه صوت نغمه او
 گشته نزدیک آن که فتنه او
 بوده در حفظ ملک خضر و مهر
 خفته در عهد او به مهادمان
 صبح کردی برون ز خا و رسر
 افسر علم بر سر بر جیس
 هر چه این از کتب نمودی حکم
 مرز و چرخ را گفت کیوان
 آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم
 از بی ینش عقرب بد کیش
 تا شود فر به از تعدی حوت
 خوشه اندر ترازوی افلاک
 بسته دلو زحل به جل امید
 گشته در مرغزار میناس
 صید گاهی است آسمان گویا
 آنکه گردند بخر خدمت او

زنده کردی گهی به حسن کلام
 زاید چرخ نیز بر سر بام
 رخنه سازد به گنبد اسلام
 کل یوم مدبر الاحکام
 چه سماوی چه عنقرابام
 شام کردی به باختر آرام
 جوهر خون بد شنه بهرام
 جاری آن ساختی به ضرب حمام
 سبتر کرده از خط گل و نام
 می نمودی ذخیره ایام
 قوس از کهکشان کشیده سهام
 شست ماه نواش کشیده مدام
 داده نرغ زمین را آرام
 که کشد بوسفی خجسته مقام
 نور مخلوب مخلب ضرغام
 از بی سیر بادشاه انام
 متعلق نفوس با اجسام

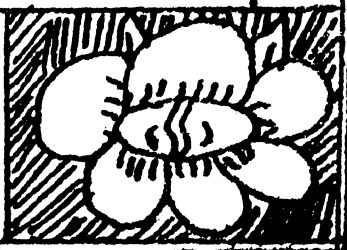
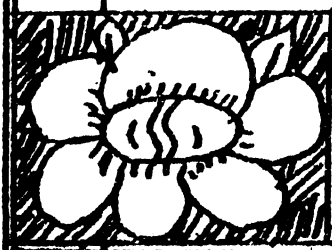
نقشبش طاهر و مجدد دین چنگل بازار عدالت او موسوی مطلق به مدح حضور	نقشبش باقر و محمد نام گشته گهواره از برای حمام تا مسطر شود به بوشش مشام
ای جنین را به کلمه تو ارقام دی زمین را به حلم تو آرام	ای جنین را به کلمه تو ارقام دی زمین را به حلم تو آرام
چتر تو قبش سما به عظم مائل حکمت نفوس و عقول کرم تو لاله بینان بامود تو مهر کم ز سها تشنة ات را نم حیات شراب بیچ بنود ز مکنات بتدیم ای به مهر تو عبدا احرار مهر گرد ضیاع تو گردد می نماید ز راس روشن تو تیتغت از صد خاک قلب ربا جوید اعضائی گشته غضبیت به عطاء تو کون را آغاز	علت محور فلک به قیام قابل مدحت خواص و عوام غضب تو صواعق ایام باد بود تو دهر کم ز هوام دشنة ات گلوی خشم نیام غیر ذات تو نزد اهل کلام دی به قهر تو مغزها اضرار هم چو محرم بگرد بیت حرام آسمان کسب نور در اجرام رحمت از ترک چرخ خون اشام نا فتح صورتا بر و ز قیام به سخای تو بود را انجام

مهر از مجمع تو گرده نان
 در زمان تو بهر مهمانی
 می برد زال کشورت شایان
 گاه تصویر لوح پیشانیت
 تمثیت می دهد بهرا نچه قضا
 اله راست قامت اعدا
 عقل اول به صیقل لطیف
 طیب خلق تو میکند بجهان
 می نماید زخوت لغره تو
 زاید آمد نواله کر مست
 شام افلاس دوستان تو صبح
 بے لگام فرد گذاشت ز سر
 منعقد گردد از کفایت شوق
 خطری نیست چون دلیل توئی
 تا که باشد به شرع مصطفوی

ماه از مطبخ تو کاس ادام
 میش را گرگ می برد به کنام
 گاو سرگز را ز پنجه سام
 حل نمائید ماه را به متام
 نفس تو می نمایدش الهام
 گردد از بهیبت تو حلقه لام
 دانش از فطرت تو گیردوام
 حشر اجساد هم چو روز قیام
 پنبه در گوش خود فلک ز غمام
 از دمان کشته داده او هام
 صبح امید دشمنان تو شام
 زیران تو ابلق ایام
 بر دلامی تو نطفه در ارحام
 بجستی چرخ اگر گسست زمام
 شیر زرد بدون لیم حرام

بے نمک دوستان تو نوشند

باده عیش را به زترین جام



چو شام خسرو خاور بخان شد از نظم
 بتافتی ز چشش فروغ حسن چنان
 بزعم افغی زلفش که میگزید بدل
 بهجوم اشک تماشا نما که می نه برد
 به پاس صورت دیوانگان در افتادم
 بگفتمش که بمن باش یکدی شاید
 بر آب دیده و لخت جگر کفایت کن
 بدایت است به عشق تو چون کجا و رنج
 کند زلف تو بیچد گلو به شام و سحر
 درین بلیه چنانم بود امید حیات
 قناعت است مرا بر نظاره ریخته مشو
 نه زان رسد به جنابت پیام من که زند
 درون بزم تو ام ایستاده بر یک پای
 خدائی را بکش از روی خویش بند نقاب
 قاتل داله دل خسته و ضعیف و نزار
 پیچ حلقه آن زلف تا بدار و به ترس
 علی آصف جم قدر گز مقوله اوست

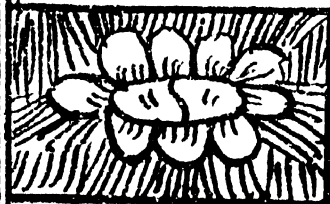
عروس حجله ثالث پدید شد ز درم
 که سلک لولو لا لا شدی خطا نظم
 لبش چو تنگ نمودی دمان پراز شکر م
 شبیه صورتش از پرده های چشم نرم
 اگر چه عقل نخستین بود زیر پر م
 رود مرارت کام و حرارت جگر م
 که از گاه تو پوشیده نیست ماحضرم
 مگر نهایت آن تاب جان بود خطرم
 نگاه تیر تو آتش زند به خشک و ترم
 که هر زمان رسد از غمزه ناوک و کرم
 زد و ر برخ پاک تو گرفت و نظرم
 فروغ حسن تو آتش به مرغ نامم برم
 که تا چو شمع به سوزی ز پائی تابم سرم
 که سیر گشت دل از قنوه زهره و قمر م
 به بین که بجز تو چون بتدائی هر خبر م
 ز قهر و سطوت فرمان روانی بحر در م
 که کیما نجات ست پر تو نظرم

زلال چشمه نوش است در دمی که دام
 مجسم کند کز فلک چو غنچه گره
 درین زمانه بر است خلافت ارضی
 منم که بردل کرو بیان بود منقوش
 من آن دلاور دین تنم که روز بزد
 بنوع نوع کرامات در زمان مشلم
 شمشیرها ملک خسر و احبسان نیا
 به گاه معرکه دست قضا دین ترین
 چمن که عطر دین نفی است از خلغم
 من آفتاب سپهر جلالم و اقبال
 عدو به چپ زدن من چگونه گرد و راست
 به چرخ ساخته همیان کهکشان طویل
 طلای بیغش خورشید گاه بذل و عطا
 ز مغز گاه زمین طعمه میدد هر شام
 قدر به محکمه خواهد شهادت عدلم
 چون ترین شود دور نقص رجعت شان
 منم که در صف پیجا بر است دفع گزند

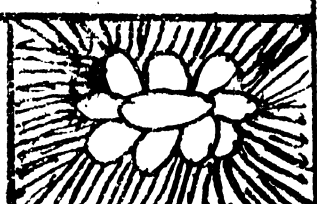
عبیه گیسوی حور است کرده گدازم
 لبان جامه گل جیب طاقش بدرم
 نموده خالق بے مثل آدم دگر م
 لبان جوهر اذل طهارت گهر م
 ز ماه نو بودش تیغ قرص خور سپرم
 به جلش حبش کمالا در جهان سمر م
 ز دیح تو به شر یار سید شعر تر م
 بلال یک شبه راهم چو تیغ بر کرم
 حجر که لعل شود شعبه است از مهر م
 به پیشش رود چون ستاره سحر م
 که در یمن دیار است لفت ظفر م
 پر از کواکب رخنده بذل مختصر م
 بزنگ ذره نماید حفر در نظر م
 به شاه باز جواهر پر فلک تیر م
 قضا بدعوی خود می خورد یمن سر م
 فتد به خمسه حیران به سهو گر نظر م
 ز جیش عالم بالا همی رسد حشر م

اگر ز گشت امیدم جوی شود نقصان
امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال
برین قصیده که سلک در بود نظمش
شها اگر به شنید می طهر نظم مرا
به بین که لوح مدح تو چون حدیقه تر
منم که صورت آئینه می شود طوطی
فنی که می نگر می از فنون من دو لست
تو باغبانی و من غصن دو حه علم

رسد به خوشه پردین آسمان صبرم
ز بوالبشر بو راشت رسید تا پدرم
بجا است گریه غمائی دهان پراز گهرم
بچشم خویش کشیدی غبار ره گزدم
چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم
اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم
که از مسایل حکمت پر است صدر و برم
مر بیم شو بردار نفع بار و برم



همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور
بیاد سایه لطف تو چون بهما لبسرم



دی چون بنشست فلاطون فلک در خم شام
رفته در خلوت احجار چه مورد چه بلخ
کرده سر بر نه نواز افق چرخ کبود
پیکرش گشته ابا جوی مجره مقرون
کسب او نور زمان را ز جنبش انوار
ناشر سحر بیانی بر از و بود به پاس
بهر تمشیت این کار گه کون و فساد

چرخ بر جای عرق داد کواکب ز مسام
خفته در حبله ادکار چه کبک و چه حمام
تیغ دستور به شکلی که بر آید ز نیام
متصل گشته تو گوئی بالف دامن لام
فعل او سیر و جهان را ز مسیرش آرام
که نگاه فلش خیره نمودی او دام
می نوشتی به سر لوح ز بر جبر احکام

طبع او از مئی تصنیف مولف پُر فکر
 ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز
 نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک
 باز قهری دوران قهر بت و روشی
 خار خار نگه ز گس جادوزایشش
 پسته را دل بدو نیم از لب عنابی او
 بادشاهی بد از آن قهر به یک درجه رفیع
 را کب ابلق ایام دو امانا در سیر
 گاه از بعد نمودی متصمت العباد
 در جهادات از دو گوهر حمرا انشا
 گاه میرخت صواعق لطف قهرش ز دغان
 باز کاخی بر از آن قهر و ستاده در وی
 ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار
 حلقه قوس قزح جائے کمان اندر دست
 بود مردی بر ازینها همه در قهر ششم
 ماہر فن قضا عالم علم افلاک
 بی قلم کرد همی شکل قلیدس تحریر

دست او از پئی ترقیم مقید به قلام
 نقش در مکتب او بود ابد را انجام
 خامه اش کاتب تقدیر خنجر در ارحام
 بیش اصبع اعجاز رخس ماه تمام
 می ربودی ز دل عیسی مریم آرام
 سنگ بر سر زند از چشم سیاهشن بآدم
 که کشتان رمح و کواکب چشم و چرخ غلام
 گرد بر گرد اقالیم خود از بھر نظام
 گاه از قرب نمودی متخلخل اجسام
 بر نباتات از داطلس خضر الغمام
 گاه میداد لالی کف بندش ز عنام
 تشنه خون جهان ترکی و نامش بھرام
 گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام
 بکتر چرخ کهن جائے زره بر اندام
 سعد اکبر لقب و حضرت برجیش نام
 واقف حکم قدر حاوی دور اجرام
 بی زبان گفت همین مسلم علم کلام

بر آن مرزعه بود در و دهقانی
می دردی بدم داس مه نودشتش
هر چه از دانه انجم به شدی حاصل او
بود ابنوه ثوابت بر چرخ ثامن
آنکه از بهیت قهرش صفت بیت قاض
وان که از حکمت حکمش بدون آفاق
تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش
جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم

سبز میکرد بز و رات به جز سعی غمام
خوشه سبزه را بر فلک یلنا فام
بهر ایام غلا جمع نمودی به تمام
بر در آصف جم قدر چو جمه و رانام
داده اند رکعت او بختی افلاک زمام
قوت نامیه تاثیر کند در اجسام
کسب هر صورت جز فیه نمایند او بام
عنصر ناز خور و بر لفت قهرش باقسام



مطلعی تازه کنم بخر خطایش ترقیم
جادرش کرده فصاحت چونیند اندر جام



از بے خدمت تو روح طول اجسام
گرگ در عهد امان مهبد تو هنگام صداع
هر سحر در چمن دهر لصد عجز و نیاز
آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پات
می ندانی که نیاید شرف اقدامش
دست بنائی قضا عین بنائی کاخست
بازوی زور ترا صورت هیکل کونین

می نماید تهر این کبند خضر ابد و ام
اید از بھر عیادت به بیسویت اغنام
روح از خلق تو باد سحر سحر گیر دوام
عقل فریاد بر آورد که ای بے آرام
هر سیه صبرده اصیری تن نیلی اندام
پیکر مھر کند صرف جد رجات رحام
بنچر بود ترا عقد ثریا الغمام

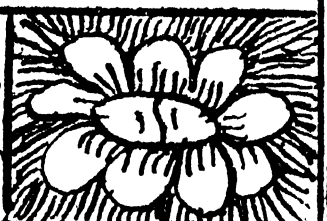
نطق تو شمع کند زهر عقارب با ذناب
 باده در جام که آرنده ات ایسا قی سسور
 زان دبدشام و سحر جوهر عاشر تحریک
 جیح چون مطریه تعظیم تو افتد به سجود
 کردد از پیک قمر نیز سیرج الحركات
 دهر باناخن علم تو کند حل عقود
 گرنه ملک بود این جیح تنومند چرا
 نکند جلوه به گردون مه نوعکس دبد
 در همین بحر که بحریت در ریزر چو بحر
 الوری اهل لانش به تخلص خوانند
 مسرور اگر چه که آن شاعر طوطی منتقار
 بسکه بر دیده عقل تو نباشد محبوب
 که همان باده که کرده است قضایش محمود
 این هم از بحر تو تائید سما و لیست که باز
 هم چو من معجزه طبعی بگلستان ثبات
 خود تو دانی که درین عهد عیدیم المثل
 دامن سعی چو بندم به میان طبعم

خلق تو نوش کند نیش افاعی در کام
 افتابیت که در برج حل کرده مقام
 تا کند دوک فلک رشته عمت ابرام
 عقل چون حاج بی طوف تو بندد احرام
 گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام
 مشک از نگهبان خلق تو دبد طیب مشام
 حلقه در گوش کند از مه نو هم چو غلام
 تیغ الماس شکافت تو اگر بلب بام
 بسته بر کوب سیاره به ترتیب نظام
 او حد الدین بود بر لب شامانش نام
 که دبد طعم شکر ذوق کلامش در کام
 ای بدل رای ترانایت سیاره غلام
 جرعه ریخت قدر نیز مرا اندر جام
 از پس لواحسن آن بادشهنیک انجام
 ریزد از کام نی خشک لباب بادام
 خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام
 از پی ملج تو ای بحر کرم فخر کرام

در کف صفی قرطاس دهر روح طهیر	جان عرفی به تراشد بنو شتم اقلام
زاله از گشت اجبائی تو بادا مبعود	برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام
تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین	در دهر ادخه و ابخره خود ز مسام



بی اعدای تو هر لیل بود رجم شهاب
بهر احباب تو هر فصل بود مطر غمام



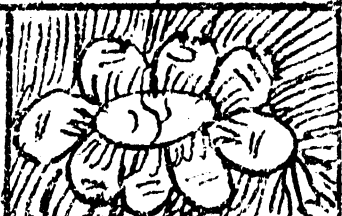
منم آن طوطی شکر شکن باغ یغم	که چاکم ذلب خامه زلال تسنیم
منم آن گنج گهر سنج معانی که درو	خوار تر از خد فکته بود و ریتیم
منم آن بلبل خوش لعلستان جلال	که نغم غاشیه بردش گل باغ لغیم
منم آن عقل مجسم که به صد عجز و نیاز	دانش از فطرت من گدیه کند نفس حکیم
منم آن برق طبیعت که بود در بر او	تیره تر از شب یلداید بیضا و کلیم
گوش گردد همه تن صورت گل هر فصل باغ	عقدۀ جذرا هم و اکتم از پیش نسیم
بر ثریا دم تشنیه زند خوشه تاک	اتاقم فدا بر لب جو با تنظیم
گر رسد از مدد بخت زلال سخنم	خضر را چشمه جان بخش شود و ما جمیم
یوسف طبعم اگر جلوه کند تبر او د	از کف دست زان جد دل خون چون تقویم
رمد از رایحه گل به چمن زار جان	گر بر دنگهتی از نظم ترم مغز نسیم
گوهر نظم مرا خازن جنت از شوق	بسته در گردن حوران بهشتی چو نیم
گرفتد رشی از آب زلال سخنم	خنده بر چشمه جان بخش زند عظیم

دادم جلوه معانی به لطف جوق بجوق
 پر شود صفحہ کاغذ ہمہ از دُرّ نجوم
 گنج گنج است مضامین زمعانی بلند
 المک تیغ دوسرش جرم فلک را بکند
 عارف سرقی روح امین را استاد
 خیمہ قدر ترا چون بتند دست قضا
 مہر او راہ نمایندہ گلزار جنان
 تیغ نیزش بگہ معرکہ در جدول خون
 آنچہ در عالم ہستی شکند منع ضلّا

ہم چو ذرات بر چشمہ خورشید و سیم
 کلکم از مصرع منقوط نماید ترقیم
 درد لہم از پی ایشا ر شہنشاہ کریم
 ہچو انگشت نبی قرص قمر را بدویم
 کہ حدوشش بمعیت شدہ یکسا تقیم
 کمتر از جہمہ آب شود عرش عظیم
 قہر او شعلہ فرایندہ نیران مجسم
 سیناید بعد و صورت ضرب و تقیم
 اگر نفس باز کشد شیشہ این چرخ جسم



از پی پیش کش آن کھر معدن علم
 مطلع تازہ نمایم طلب طبع سلیم

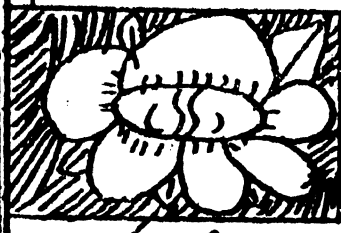


کہ سیاحا کند از دیدن آن سر بہ کلیم
 مردم دیدہ خورشید شود از تعظیم
 کر کنی مسئلہ دین بہ حدایق تعلیم
 حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عمیم
 بہ کشد طایر پر کنندہ دل را از بیم
 ہم چو جنون پی لیلای غمان تو نسیم

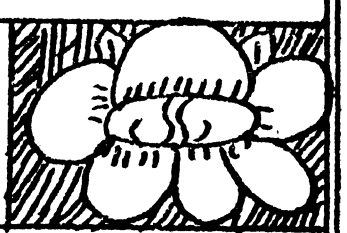
روح بخشی تو دیگر بارہ بآن عظم مریم
 کرد ما دید بہ پناہ تو شہا سپرہ
 تا دم حشر نہ رودید بہ چمن سبیل تر
 آنکہ اندر تہ این سقف مقرنس کرباس
 دانہ و دام خط و خالی بہت حور نژاد
 میزند در ہمہ عالم سر خود کوہ بہ کوہ

مهره خاک همه حقه سبز افلاک
 نوع نوع است کمالات تو در هر هر جنس
 عنصر راجع عالم نه ستادی به سراب
 شکل اول نه بود تا که بدیده الانتاج
 دادی رانی ترا بارخ خورشید مثال
 ای قنادیل فلک بے رخ صنت منظم
 قبه چتر ترا مهر نگینی است سیف
 هر که رایبوس دله قهر تو در جوف دماغ
 جوز بے مغز نمودی فلک اطلس سبز
 بسکه ترسد ز سموم غضبت یتر روز
 طوطی از ترک بردن آید و شفق از پند
 لاله کاری تو شامل نه شدی گرد غیب
 ساز پر زورشها باده ایمان مرا
 منصف از نظر دیده الصاف به بین

شکل و امق پئے عذرائی رکاب تو مقیم
 صنف صنف است فیوضات تو به هر اقلیم
 گرفتادی نه ز علم تو برش بار عظیم
 تا که در جوهر فردا است نزاع تقسیم
 دیدمی گرنه گرفتار کسوفش جو غم
 دی موالید زمین از دم تبیغت در بیم
 رایت قدر ترا چرخ مرید است نخیم
 دهن بادام بخوش نه تواند تنویم
 گرنه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم
 هر سحرگاه نهد پیش تو راس تسلیم
 بس که شد معتدل از عدل تو بهر اقلیم
 نار نمودن گشتی شرف ابراهیم
 حاجتم نیست که بخشی ز متاع زروسیم
 فرق بتین نبود در من و عرفی نهسیم



باد سر سبز هوا خواه تو مانند بهار
 دور از رحمت حق خصم تو چون دیوریم



در ابتهاج اقلم و در حزن اکثرم

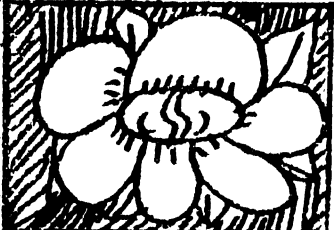
بگرفت تا وجودت که چرخ جوهرم

زان دم که دور می بکند بر مدار خویش
 تار جهات شده همه مصروف پود و هر
 هر شام کو کبی که درد پرده بر جمال
 هر صبح اختری که کشد مرکز از افق
 دل در هوایی عارض گل پیران جدا
 باز هریشود گدگه کیوس مستحیل
 ساقی دهر چون که رسد نو بتم بدور
 جینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش
 جانی عطائی در هم و دینار صیرت
 با اعتدال شمس که مکش سمت راس
 ابنای روزگار شمارند مغلوم
 پروردگان جمل مرکب ز فطرط کبر
 بر تختند ارض ازین سته جهات
 یا قوت زرد رنگ عذار مرا به جور
 دوری بی حصول سعادت نمی زند
 هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق
 هر مرتبی که شمس شرف یابد از حل

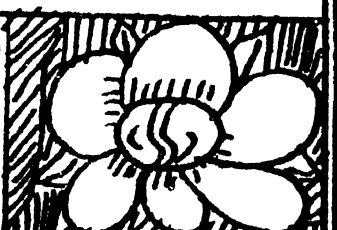
جز نقطه خفیف ندید است اخرم
 وز دهر چست شده قبابی به پیکرم
 از طلعه جمال به سوزد چو احتکرم
 آرد ز چرخ فتنه تو در برابرم
 مانند عنذلیب کند ناله در برم
 از تلخی زمانه غذای که مینورم
 شبم بجای باده چکاند با غرم
 زاب طلا نوشته کلام منورم
 از داغهای تازه نهد گل به پیکرم
 در خط استوا بدید طل صنوبرم
 هر چند در زمانه ز دانش تو نگرم
 مانند عقل و علم برانند از درم
 حیران لبان معده بازی به شد درم
 نیل نمود سیلی چرخ ستگرم
 بالائی گنبد ششمی سعد اکبرم
 بگرام تیغ دارد دین خوف خجرم
 ناهید عشو ساز کند عود مجرم

ضعف تنم رسید بجائی که راه عمر
 القصر ریز سقف سیه کار روزگار
 ای کاسه تھی ز شراب سرور عیش
 کاین جامه دان بود پی کرپاس نیلگون
 خود صورتش بود چونخاس سیار و
 بر ثقبه بامی نوز نگاه تو از سحاب
 خشم اگر چه چون تن کلک جهان خدیو
 آن داوری که در گه تنظیم مدح او
 نیسان کرامتی که دیدم بر دم صبح
 بحر می که از صفائی مضامین مدحش

با استغانته فلک پیر بسپرم
 فرصت نمی شود نفسی تا بر آورم
 تا کئی کئی لعاب افاعی به سا غرم
 ندید قماش نوشه دیبای اصفه
 بخشد چگونه نسج گوگرد احمدم
 در پرده پرده سبل ستاین گمان برم
 لیکن پی میر تو مانند مجرم
 تیر ترا به خاطر خاطر نیارم
 کامل عیار تر ز شفق توده نرم
 هر لحظه آب از صنادیق گوهرم



ای در زمانه نیست بجز ره که بسپرم
 باطلعت تو حاجت خورشید خاورم



باشد مجره نیره و خورشید معقرم
 کی گرد راه موکب تو افسر سرم
 لختی فراز ساز که تا بوسه برم
 در بطن خود یتیم به تاج تو پرورم

رو بن معنی که گوید می زیدش به رزم
 با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر
 تا چند حلقه های رکابت بود بلند
 ای بحر مکرمته صدفش میکند خطاب



ای طبع لاله کار سخن بستی که تا



در بزم اوز مطلع نو تحفه برم

در زیر آسمان روم و این دعا کنم
گفتم شبی بزرگس گل در فضا باغ
زا سباب گر بود سببی ما تقد مش
گل گشت آب دیده و گفتم می شنو
بودیم دی چنان من و عبهر به صحن باغ
تا ذکر لغت شعله قهرش بلب رسید
تا نیز گشت اشهب کلکم الوصف تو
تا دیده ام به شمس جمال تو اود فتاد
گوید مداد در گه و صفت بگوش کلک
هنگام ملح خوانچه الوان نعمت
باغت ابا حدیقه گردون زند سخن
تیغیت به طالع سرطان میکند خطاب
جوهر ماه کاخ ترا گوید از امید
شاه من آن سخن در بر جیس منتظم
هر شعرا بدار ز افروخته صف
قلیم درون سینه هر نقطه فصیح

بر سمت راس خود کف فیضش جو بگرم
کانه در حواس تان خلل آید به منظر م
افشا کنید کز پی اغشاش در خورم
کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم
میکرد دصف شاه دمان پر ز گوهر م
اوزایل البصر شد و من این چنین کرم
شبی لگام ادهم گردون مسخر م
مخروط ظل یل مناید منور م
تو شاخ زعفرانی و من مشک اذ فرم
آید بدیده ماه چو صحن مرعف م
اطول بود کاه کثان تو عمر م
روشن تر از ستاره شعریت جوهر م
می کرد کاش از تو قضا حلقه در م
کانه رفنون نظم ز کایت تو نگر م
گوید بگوش بحر که من گوهر تر م
اندر دماغ معنی خوش عقل اکبر م

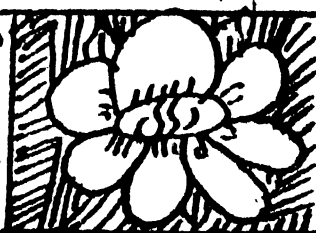
در معدن است نظم و غزل لعل حمرم در فکر هم چو عقلم و در طبع آزر م خود نیک عالمی تو که من چیز دیگر م	نختم اگر به حور قصاید بود سما در مدح هم چو کوهم و در وصف هم چو بحر در ناظران عهد تو ای جاذب القلوب
---	--

زبان نیر سپهر سعادت هزار سال افتد طلال لطف چو خورشید بر سرم	
--	---

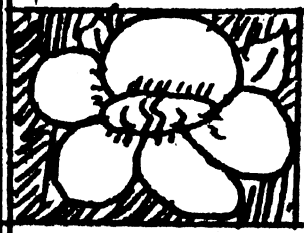
جامی گردش روح ریحانی به سپهر حون می بجام کار زویش را نماید طایر طوبی مقام دیدمشن جمشید سان فرمان ده اعضا تمام بهر هر کار یک نسر مایند نمایند اهتمام تا دهنده بحر غذائی خاصه اش کیموس نام بهر طرف مشغول به خدمت به مانند غلام با وزن از بهر تفر بخش ریه در کف مدام می نمود اخبار جاسوس عرقش صبح شام صاف میکردی مراره صوبه امعات مام صورت احکام بر لوح خیالی ارتام تا شمیم جاذبی از پس نیاید در مام تو بتو جا کرده از بهر تماشایش مدام	صبح کز فیض نسیم گشت عطر آگین مشام الشرابی روح را حاصل شد از فطرت نشاط اندر آن سورد فوج کردم گگاهی سوی طبع خم شده ارواح را سر پیش تختش بنده دار جان و دل مصروف طبایع جگر را در و شرب مدرکات ظاهری خمس و خمس باطنی حدتی عارض نگردد تا به طبع عالیش هر چه حادث گشتی اندر کشور آباد تن زاتش سوزان صفر از خض و خاشاک ثقل می نمودی یک طرف نشی حس مشترک ایستاده پیش رو مصفات هم چون پرده دار پرده های چشم هم چون شیشه های دوربین
---	--

میدوانندی گرشدی در عضو فرق القفال
 شمع خفتن برون کردی فواسد را ز تن
 فحطاط بادم نمودی مره صفر اگهی
 کم نمودی خون قیفالی گهی بجر قلاع
 گاه می بروی رطوبت بھر تلین و ماغ
 و مبدم تحلیل میکردی فضولات و ماغ
 مبد و حس را ر باندی از بخارات غلیظ
 می نمودی گاه شایق بنض را گاهی عظیم
 انقش ای دل چسان این رتبه را دریافتی
 آن که از بحر سخایش جرع نوشد اگر
 عالم علم لدنی کاشف اسرار دین

مرسم لطفش رطوبت دار بھر التیام
 گاه از راه دروزد گاه از راه مسام
 تا غلط را دور سازد بھر تعدیل قوام
 صاف کردی خلط سوداوی گهی بھر خرام
 یببس افزودی گهی از بھر تاید عظام
 تانه گردد عارض آن اثر اعضا غمام
 جوش اگر ضاعوظ کردی گاه گاهی در مقام
 تادید حزب نسیم آلات باطن را نظام
 گفت از فیض امام ابن امام ابن امام
 تا ابد جاتے مطر لولوی تر بار و غمام
 قرت العین نبی صادق لقب جعفر بنام



مطلع دیگر نمایم طرح کر منظم آن
 سوز داز نار حسد منش ای افلاکی قلام



ای بدانت عالم جسمی و جانی را نظام
 در رکابت لشکری آسما لایک را هجوم
 امر تو بر چرخ بند بازوی کیوان نخس
 در زمان معدلت زای تو عصفور ضعیف

وی بلند از خلق و پست از خالق و الا حرام
 با خبایت مشتری آسای سعادت را دوام
 خفی تو بی سکر سازد بادیه جم را به جام
 می زند بر سینه شهباز جنگ انتقام

هم چو گل برخوشتن بالنذر اثبات دلیل
 ای بنای چرخ را کلک لوتی تو ستون
 گرفتند در جهان لمعی ز رانی روشنت
 متغیر گردون ز نیش خجرت غریبالتن
 گرچه مقدورات باری چون عدوی انتہاست
 گرنه بودی ذات پاکت مقصد از خلق بشر
 کرده فیض بهمت عام تو بامون را وسیع
 هر که گردد از شراب صحبت شیرین مذاق
 علم را نبود ز قصر سینه ات بهتر وطن
 از نحاس قلب محتاجان سواد فقر را
 می نماید مفسدان دهر را کلک تو سوز
 لعل سازد سنگ را صنع تو بی تاثیر مور
 می دهد هر صبح در تعمیر کاخ دولت
 جنگ جوید در ظلال حفظ تو کبک ز عقاب
 صبح میدارد خبر نقش غیوب آگاه تو
 داده اصحاب سخن را نامت علم بیان
 فهم پر زور ملک با عقلت از نوع جنون

گشته گزرت را بیند اگر اهل کلام
 دی دهن آرزو دو سخا می تو شام
 شب شود معدوم محض از دهر تار و قیام
 لشکر انجم ز خوف لغت در انهنرام
 لیک بر ذات تو داد از رحمت خود اختتام
 مادر گیتی شدی تا حشر از زادن عقام
 داده دو در مطبخ گرم تو گردون را سهام
 نوش داروی میسجایش نماید تلخ کام
 فتح رانه بود ز بند دشمنات برتر مقام
 می برد لطف تو چون اکسیر از راه مسام
 می شمارد پنجه گان عقل را طبع تو خام
 سبز سازد زرع را لطف تو بی سعی عمام
 دست بنائی قضا خورشید را جامی خام
 صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رام
 آنچه حادث میشود در دهر خون آشام شام
 کرده اسباف فتن را خامه است اندر نیام
 دست در پاش صدف با جودت از جبین لایم

می سزد و گوشت طوفان حوادث چرخ پیر
نقل از ذهن رسایت منطبق گردد به عقل
روح باشد در داز خیمخانه ات نه صامی
تشرطت می نماید فرق ذات را از غیر
تا افق را سرخ سازد قرص قبل از طلوع

در زند برد امن بخت جوانت اعتصام
خاص از ذات شریعت منقرق کرد زعام
سقف باشد عرش از کاشانه ات زیست
همچو کیف از قبله قسمت ز کم اندر کلام
تا بلال عید تا بدر فلک بعد از صیام

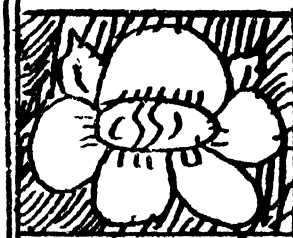
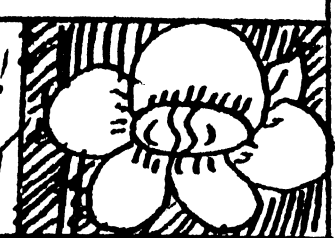
سرخ روی دو سنان از فرج همچون شفق
تلخ عیش دشمنانست همچو صوم بے طعام

تخته بردگان صبر انس جان کرد آسمان
آن توئی غارت گری جان ها که طور زبده را
از پی عشقت زینجادار پیر عقل را
هیچ میدانی ایا جنس عزیز مصر دل
تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود
زار رفیع رتبه ات ای بلبل بستان حسن
بود از لعل رودان بخش کم کیفتی
با قوای خویش مانند تو نتوانست ساخت
باز بان که کشان اندر صفات ذات تو
این هم اقبال بود ز اسکندر ملک دکن

تا ترایوسف لقائی کاروان کرد آسمان
با تجلی های رویت امتحان کرد آسمان
سعی هانمود تا از نو جوان کرد آسمان
کز پی شود تو یک عالم زیان کرد آسمان
نخ کالای صباحت را کران کرد آسمان
در فضای دیده خود آشیان کرد آسمان
آنچه بجز خضر اندر آب جان کرد آسمان
گرچه بسیار این چنین آبخان کرد آسمان
نقطه بود آنچه دفتر بیان کرد آسمان
چون تو محبوب القلوب را عیان کرد آسمان

پیره زرین خود دایم کھان کرد آسمان بدر کامل راستی تیرش کمان کرد آسمان	آن غصه فراسد قلبی که از چنگال او دان سخام افکن جوایمردی که درد و هفت
مطلع در بزم او خواندم که افراط شوق معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان	مطلع در بزم او خواندم که افراط شوق معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان
خنده با برکشت زار زعفران کرد آسمان چون کلاب دهر ضیف استخوان کرد آسمان بار با سعیدین بنجم راقران کرد آسمان پنجه حفظ ترا دایم ضمان کرد آسمان در وجود خصم شومست احقان کرد آسمان علت غامی اسباب جهان کرد آسمان هیئت خود را به رنگ سرمه دان کرد آسمان باطلامی ناب تبدیل دخان کرد آسمان هند را محسود شهر سیستان کرد آسمان نقطه سمت القدم آسا کھان کرد آسمان خولیش را در پیشگاهش سائبان کرد آسمان تا برد نام ترا غسل زبان کرد آسمان برتن آتش لحاف پرنیان کرد آسمان	تا نشاط بارگاهت امتحان کرد آسمان بر امبد تیغت اندر رزم مرغان هوا بیچ تاثیر نداد اندر وجود مثل تو بهر اجرام سماوی ز استحالات فنا ای به ندی دایه تقدیر البان فیوض گرچه ز اسباب جهان بودی مکرزات ترا ز اشتیاق اجتماع گرد راه موکبت از برای نذل و اشیار تو در جوف زمین سروار و ملین تنا از پردلی بایت مدام از وجود تو افراد نوع فقر را خیمه قدر ترا بر زد چو فخرش قدر ز آبروی چشمه تسنیم روح سلسبیل برف را در وقت خفت با همه تبریدا و

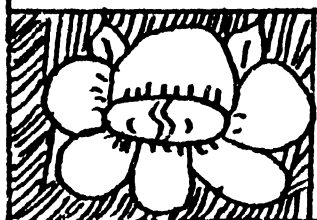
روز رزم ای تیغ تو طاعون بلدانِ عدو یک پیش جوهر اول چو بعد از رزم تو بی تحاشا با همه آهن دلی خوشتن تا که باشد در زیان و سود از راه مجاز	ق گرچه تعداد قتیانست بخان کرد آسمان وضع و کم کشتگانست را بیان کرد آسمان ناله با مانند مرغ گلستان کرد آسمان برزبان های خلیق این و آن کرد آسمان
---	---

این و آن قربان بر تیغ جهان گیر تو باد کز دم تیزش جهان را در امان کرد آسمان	 
---	---

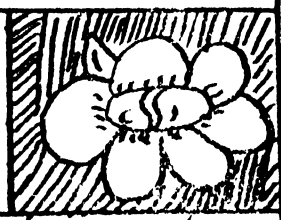
رفت صومای طلابه در آشیان بر کنده شد نخل شب از باغ روزگار شد بی حجاب یوسف خورشید زرنگار من با خرد دران سحر می کز نشاط او در قیل و قال حکمت بر جیس فیلسوف گاهم دل از طلوع طالع در انشراح در دیده گاه صورت تریع نیرین بی پرده دیدمی به سطرلاب دیده با کلکم همین نوشت لطافات را حروف دستم کشیده حلقه قوس گهر نگار تاج شمال صورت اکلیل بر سرم	باز سفید صبح چو گردید زرفشان بر شسته شد نقاط شک از لوح آسمان شد در نقاب عارض غمبان کاروان یعقوب پیر شکل زینجا شد می جوان در وجد و حال شعبه ناهید نغمه خوان گاهم لب از غروب غوارب بد آستان در سینه گاه فکر تسدیس این و آن بر روی شمس زهره چو خال سمن رخان طبعم همین نمود فرانات را بیان تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان جوهر ماه شکل کمر بند بر میان
--	--

اشکال را به بسته ابر دست من درود
فکرم که این متمم حاوی بود چه طور
چشم به حسن عارض تابان مشتری
نشرم کشیده خط بطلالت بر وسّ تیر
مرکز صفت به حاق وسط منزل دلم
صف بست پیش دیده ام اوج مُثَلات
در لطمه سیر کو اکب دلم عنبر بق
حل گشته از قواعد من عقل را عقود
همراه از محاق بر آورد می بزنج
آن داور می که هیت تیغش بھر صبح
آن خواجه که جذب شوقش بھر بگاه
نیسان کفی که طبع زمین بھر بذل او
دریادی که لطن صدف بھر تاج او

بر کار را شکسته ترا گشت من توان
بجتم که آن متمم محوی بود چه سان
دستم به روی ساعد سیمین کهکشان
نظم ر بوده تاج زرا از فرق فرق قدان
مانند خط مسایل بیئت به گرد آن
حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان
در بحث قستی دوایر ترم زبان
پرگشته از فطانت من چرخ را مکان
جرم هلال صورت تیغ خدا انگان
بهرام را به بردیمانی کند رخسان
خورشید را ز حجله مشرق کند عیان
باسیم ستیجیل کند جوهر دھان
از قطره های آب نباید دُر گران



آرم بی خطاب زمین بوس افرطبع
شعریکه نیست مطلع خورشید باز آن

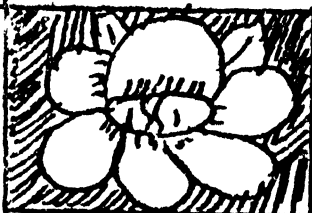
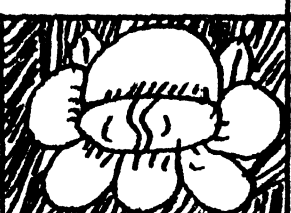


وی جسم همچون جان ترا روح پاسبان
جنس نهر به جود تو چون گل ز باغبان

ای طبع نکته ران ترا عقل مهبان
نوع بشر به شخص تو چون چرخ از نجوم

در اختلاف دین مل تیغ تو حکم
 صدر تو صحن گنبد تاسع در انشراح
 روی دراز کرده به نسیرن تیز چنگ
 ای از تو سعد نیر ششم در آفتاب
 از بهر رزم تیغی و از بهر بزم شمع
 کلک تو ای مطاع خواقین روزگار
 رانی تو ای ضیائی مصباح هفت چار
 و هم تو طیر سدره و حفظ تو کنز غیب
 شعری دمد به فیض خیال تو بر سما
 از وصف تو مداد دد به نغمه ختن
 ترویج را به خلق تو حسنی است بر ذوال
 افواه را بنام تو زاذکار التذاد
 فعل تو داده محکم شریع را نظام
 از پنجه تو وجه معیشت به وحش و طیر
 با جمهر تو نیر اعظم بود شرار
 ادیان رب معان بود و تیغ تو معین
 بجنتی دهر را به ید حرم تو زمام

در ار تعاش ارض و جبل عالم تو ضمان
 نفس تو رشک جوهر اذل در امتحان
 در مرغزار چرخ به عدل تو ماکیان
 دی از تو فخر غنصر چارم بر آسمان
 از بهر روح روحی و از بهر جسم جان
 طغراکش جباه مناشیر کن فکان
 صیقل کن سطوح قواریر آسمان
 عقل تو پیر کهنه و بخت تو نوحوان
 حورار سد زشوق لغای تو از زبان
 در مدح تو قلام شود شاخ زعفران
 تفهیم را به لطق تو فخر لیست پیران
 اجسام را به حکم تو زالوان اختران
 قول تو کرده ترجمه وحی را بیان
 از یقظه تو نوم فراغت بالنس و جان
 با مطنج تو گنبد گردون بود دضان
 اسرار حق مکیں بور و صدر تو مکان
 شب دیز چرخ را به کف عزم تو عنان

تاد ز طلال مرکز قطبین روزگار	بر صورت رخا رود این گنبد روان	
	اندر حایل تو بود تیغ برق کار دولا ب دلو خصم تو بگستریسمان	
سحر که در خم گردون به رنگ فلاطون برای تکمله نفس در کفم شرم کشیده در نظم صف جواهر و اعراض به گاه نظم نشان می به صفی قمر طاس به کار خویش تن آماده چون عقول عشر ز کائنات سعاد می بی نظاره من زمان به قدرت خود از نظیر من خالی احاطه کرده دلم را مسائل معقول شدی دوات شطرنج خامه ثعبان ز تیر بای طبع به صفی تنظیم اگر به سهو نایم ثبوت جوهر هنر بلوح نظم کشم گر جمال سیل را نمود شعر من اندر قصاید دگران برد فصاحت نظم حرارت مدقوق	دلم مطارحه کردی حدیث کن نیکون که قبضه است ز شش متانت قانون بخاده بر قدم سر معانی و مضمون زبان و خامه من لعل و لولو مکنون چه مدرکات درون چه مدرکات بیرون حجاب خویش بر افکنده چرخ بوقلمون مکان به وسعت خود از صیفر من بشون چو مرکزی که محیطش بود ز پیرامون بی فراعنه طبعان چو خواند می افسون وجود شد حرکت را عدم گرفت سکون بود ز شکل نخستین بدایتش انزودن دبیر چرخ شود بر فضا حلقش مجنون بسان صورت چین در میان اکسون کند لطافت طبع کفایت معجون	

از آن گرفته عدم همسر که نسبت نیست
 تفاخری نه بود بر نفس غرور
 منم که از قف رشک بود به باغ جهان
 کشت صعوبت بی حصر و هر صنغ طراز
 شمع که سپرد از بخرافه سرش چو چنین
 که ز بدعت شانه شیم گزیری نیست
 خدایگان زمان قرار بخش زمین

صباح را بکسور و شمع را به متون
 که این صفت بود از بھر و ذفاقن دون
 دل معلم مانی بر نگ آذرگون
 که صورتی به میوی چمن کند مقرون
 درون بطن صدف بحر لوی مکنون
 بود ضرر که سازم قصیده موزون
 که قطره نیست ز نیسان بذل او چون

رستم کتم پئے مدح حضور او لطیفی

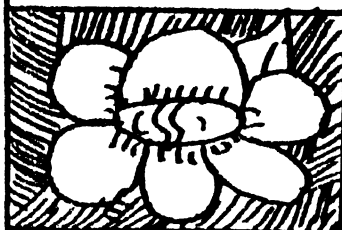
ایسان زهره لطیف و چو مشتری میمون

دیا به قدر تو ابحار مرتبت مشحون
 توئی که در خم چوگان کبکشان شانت
 به ضرب حربت تو گوه می شود و ریا
 سخا چو دم زند از لوح تست لفظ جیم
 ز ترس تیغ تو گاو زمین بدوزد تن
 شهنشها سحر و شام بند جو را را
 مگر شنیده نه هر کوزه پشت آبله روس
 دگر شکست پیایی ریاخ فاسد را

دیا به صدر تو اسرار معرفت مخزون
 به شکل گوئی نماید سپهر آئینه گون
 زلف هدایت تو بحر می شود بامون
 قمر چون شود از مشق تست حلقه لون
 ز نیش تیر تو ترک سپهر گریه خون
 رشوق خدمت تو بسته بر کمر گردون
 به بارگاه سلاطین بهمن شود مقرون
 درون معده نیامت گوارش کمون

ایا به نوز تو اجرام اختران روشن
چنان به عدل تو برگشته صفحہ غبرا
شود ز خاصیت خویش مکر با مسلوب
زمانہ پر بود از جاہ شمت بحدی
کف کفیل تو ز جاج شیشه مکسور
تا خرمی است ز معلول بعض علت را
نه یوسفی چو تو آورد بدرون ز جاہ عدم
ہمان گندیم جودت بہ قرعہ افلاس
ہمیشہ تا کہ طبیب فلک در آ میزد
نصیب صادق وعد تو شربت دینار

ویا بہ رخ تو اجسام آسمان مطعون
کہ جز عدم نہ شود فتنہ بر زمین مسکون
نگاہ لطف تو افتد اگر بجاہ زبون
کہ در قصب نفس خضم میشو و مبعون
بخ جمیل تو صباغ ریشہ مشعون
مقدم است از ان بر جناب تو گردون
اگر چه چرخ کشد دلو خود سنین و قدرون
کہ بھر آکلتہ الفم مزاج فلک فیسون
مراتی بجلاوت بصورت مبعون
غذای کاذب عھد تو جتہ الا فیسون



بہ پیشین بخشش تو شل ابادی حاتم
بہ نزد ہمت تو گم خراین و تاردن



للہ الحمد کہ شد کوکب بحکم تابان
رفقہ شد گرد سیاہی ہمہ از صفحہ دہر
فرط نوریت بچشمش کہ شود بینا را
سنہ الف دو مات بود وثلاث خمین
صورت گنج در آمد در ویرا نہ من

بر سماوات سعادت پے پروا حسان
شستہ شد نقش مدادی ہمہ از لوح زمان
دیدہ ناہید و چین محرو عوارض کیوان
بہ حساب عرب از ہجرت محبوب زمان
روز منسوب قمر دوم ماہ شعبان

بر زبان راند که پاشو چه نشینی مخزون
 این به فرمود و بر آورد اساسم بیرون
 پس بیار استم از شفقت او در برودش
 پیشم آورد یکی دیو پریر و فرسی
 نه مرا زهره که صبری کم اندر تنگ دوش
 نه توان گفت که می جست ره بی در پرواز
 گفتم این برق که اندیشه بگردش رسد
 گشته طاهر عرق عجز جو بر ناصیه ام
 دست مالید برویم ز کمال الطاف
 پس بے رفع ملالم به سخن کرد آغاز
 گاه گفتمی که سر آمد همه ریج و الم
 گاه گفتمی که بردن کن ز دل اندیشه جاه
 آنچه از مو عظم و بند همین داد مرا
 می نمودم به حدیث صفتش طے طریق
 بس که می رفت رواج به مشامم گویا
 تا به جاتے برسیدیم که در بندی بود
 لرزه افتاد بر اندام من از دیدن وی

چند باشی ز زلال برکت تشنه دلم
 رخت خواب و کله و منطقه و تیغ و سنان
 حله سبزرنگ از حُلل باغ جنان
 برد بالای ویم هم چو فصاحت بزبان
 نه و رار تبه که امری کنمش بی فرمان
 طائر جانمن اندر نفس تن بچه سان
 گشته نزدیک که سوز در نقش حرم جان
 گفت مندلش که شد متزل حیرت پایان
 که بردن شد ز دلم از اثرش آه و فغان
 گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان
 حمد خالق بزبان ران و سپاس یزدان
 باش ازاده منش همچو حکیمان زمان
 شرح حالش نه توان کرد بجلالت زبان
 در نه آن ره بکیا کم شود از راه روان
 گلبنی بود به هر هر قدم از باغ جنان
 راه وی تنگ تر از چشم لیم الطبعان
 رور آورد بدل نیز هجوم خفقان

چون مرادید چنین خایف ترسان حین
رفت آنسوی باستاد بیک طرفت یمن
رجعتی کرد گر باره و گفتا که مترس
ادپوش همباز قوی پیش من اندر عقبش
جاء فی بعد خروج العقبة تحت العین
سوستش باج ربانیده لطق بلعنا
سنبش در شکن افزون زخم و میچ کند
گفتم این ارض مگر خلد برین است امی بخت
این زمین است که هر صبح نماید به نشوع
بودم از بخت خوش خویش درین قال مقال
هر قدر تیر شدی دایره محروط
گفتم آن چیست که چون مهر درخشد تها بر
نیر بج امامت شرف موجودات
قصه کوتاه که آمد برم آن ریخ نژاد
ناقه بود چشمیم دو کوهان که به حسن
دیده سودم تها اقدام دی از غایت شوق
روئی خود را به چراگاه خود آور با لخنر

خود روان شد پی لشکین بر آن سرودان
هم چونوز نظر از شیشه شفاف پران
کام در پیش نه و بر اثر رم باش دوان
صورت تیهوی دلباخته افتان خیران
سر زیننی به نظارت چو گلستان خیابان
زگشش فتنه نشانیده جاد و نگهبان
زگشش پرفتن از دیده جاد و نگهبان
گفتی که صرفه مزین حرف چه خلد و چه جان
نقش بر صفحه وی لوح جبین رضوان
که شد از دور به چشم تنق گرد عیان
می نمودی به تها دامن او برق جھان
گفت جازه سرکار شهنشاه جھان
گوهر درج رسالت سبب کون و مکان
بهر محور و مزاجان چو شراب رمان
توشه ارواح از و بدی و اجسام توان
گفتم امی بار ترا بختی افلاک کشان
که تو صر منسبی من چو گیاه بیجان

من به سان دف از اقبال ز کوفش و تاب
 آخر الامر چو اسرار وی از حد به فرود
 کوکب بخت من آنوقت بمن کرده نظر
 گفت از یاد مبر بر در شانها هم
 حالت نیست که در مذہب اہل انصاف
 مطمئن گشت چو زین گونه شکر باری من
 ابن سلیمان فردیوسف رخ و صالح اعجاز
 حجت خالق و باسید عالم ہستم نام

او بہ حسرت چو جلاجل گفت افسوس زنیان
 جا گرفتہ بہ سر ہودج آن کویہ روان
 بر ترم دیدہ زہر بر تراشیای جہان
 گفتیم ای دوست ز من چشم نداری کفران
 غیر احسان نہ بودی بیچ خبر کس احسان
 رو نمودم طرف مرقہ شاہ شامان
 شاہ در یاد دل و نیشان گفت دارا دربان
 لقبش پاک ثقی رکن تھم از ایمان

ریزم از طبع بہ توصیف خطابش در چند
 کہ شود کہنہ منہاک از تفت رشکش عمان

ای نفاذ تو ثبوت حرکت را بر مان
 تیغ تومی در رود اس صفت گاہ فتن
 آنکہ لطفش دہد اسباب وجود موجود
 جیب محر تو دوا ما بگفت صندل سوؤ
 احدی نیست کہ در بزم نوالت او را
 از خندنگ تو بہ سوز نہ فقط تیر شہاب
 خاک پای تو بود سرمہ چشم غفور

وی بہ ذات تو بجا برکت را طغیان
 کلک تومی نکلند بحر نما در بیان
 و آنکہ قہرش برد الوار نجوم رخشان
 دامن کین تو ہموارہ ترا ز آب زیان
 نشود ہم چو فلک پر ز کوکب دامان
 بر کمان تو بود قوس تسخیم قمر بان
 گرد راہ تو بود افسر راس خاقان

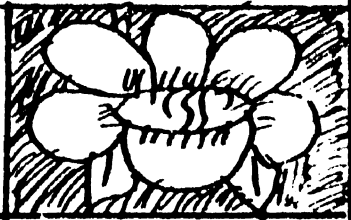
دهر باناخن تدبیر تو هر شام و سحر	عقدۀ مشکله خویش نماید آسان
سوزد از رشک تو بر طارم چارم شود	لرزد از خوف تو بر غنط همی گموان

باد آکنده لحاف از پر تو دولت تو	تا که این خواب بود آیت بیدار دلان
---------------------------------	-----------------------------------

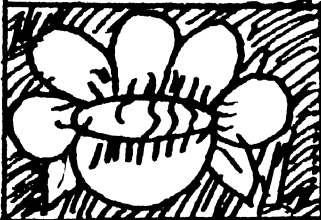
ای به ناهید فلک صورت تو نقش و نگین آن تو سر مایه حسنی که دل عالم خاک اندران بزم که از لعل تو باشد یاد گر نه مشتاق لغایت بود این پشت دو تا می زند چرخ جگر سوخته در بحر محسر جائی آن است که تحت قدمیت هر صبح مرغ بستان فکند گریه جمال تو نگاه زخمه راتن بد بد بھر نشاطش قانون زلف تست این که کشد صعوۀ دلهات دمام کوکب مجید و سمای شرف و برج سخا آنکه از مشرب او ماه بود کاسه زر آن که با پنجه جودش بنود بحر جواد کلک را معجزه او به نماید ثعبان	خوی خجالت به چکاند زشت از بخت چین طعنۀ مایه زنده از روی تو بر خلد برین بر زبان باز رود ذکر لب حور العین از چو با دیده بچی دگر دسوی زمین از پی دفع گزند تو سپند پر دین پر ده دیده خود فرش کند روح امین گردد از دیدن گل برگ چمن چین به چین نالۀ رانی بکند بھر سماعش شرین تا بود حلقه فتر اک شهنشاه زمین اصف عهد و نظام دول و ناصر دین وان که از مطنج او محسر بود مان عجمین وان که با پیکر بخشش بود چرخ سمین کبک را تربیت او به نماید شاهین
---	--

خسرو پرورد از غایت شفقت شب روز

از پی خدمت تو بطن جل جسم چنین



خواهم آن مطلع خوش آب تر از لولو تر
که کند بر نفسش جان عطار و تحسین



ای قوای تو در پنج هنم را تسکین
منهر بر تو بود چشم سخا را تکمیل
پایه قدر را کرده فلک سر به سجود
فرحت بزم تو از چرخ برد رنگ کبود
برق را طعن نماید به عنان تو سما
در فنونات جهان علم تو بحر لیست عمیق
می بس افلاس شد از اد مغه فقر برون
روح بی اذن تو آید نه ز ازهار بیرون
نور از رای تو گیرد نه ز خورشید متمر
خار را صنعت طبع تو کند دشته گل
تا جهان بود جهان داور پیش از تو کس
گر بود محتوی جنس مثال تو ششها
ای مصایح سمار از جنینت انوار
طینت خاک به مهر تو دماند اشجار

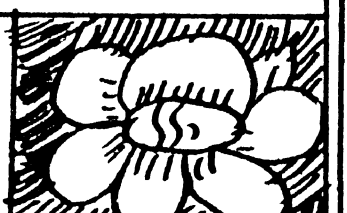
و قیاس تو کند عقل دهم را تخمین
ممنوع بی تو بود دست قضا را تکوین
مایه خلق ترا بسته گره ناف چنین
هیبت رزم تو در کفر زند بیرق دین
حلم را کسب نماید ز رکاب تو زمین
در صناعات سخن نظم تو در لیست ثلثین
تا فلاح طون سخای تو نمودش تدبیرین
دو حبه بی حکم تو گردد نه به اثمار قرین
زمینت از داغ تو یابد نه زد بهیم چنین
تا راقوت حفظ تو شود جل متین
گرد شک را نه نشاند چنین زاب یقین
گردن خضم ترا طوق شود دامن سین
و بساطین زمان را نبوایت تلوین
عنصر نار به مهر تو مناید تسخین

چون نبی نفع بود خصم تو ازدو دست خویش
 ناظم دهر کهن را نه مناسبتی
 دوش می رفت میان من و عقل فعال
 گفتم این دایره را قرص نمایند چرا
 بر ملا ساز کز این امر حصول دارد
 پاسخ داد که در عالم اجسام مگر
 نه تند دوک فلک تار زمان مانند
 تا که مخصوص سلاطین جهان است این امر
 اندرین عرصه زرخیز ولایات دکن

نه برد بجزه ز معشوقه خوش خویش
 خانه در نظم خود از فکر تو سازد تضمین
 گفتگوی به سر منطقه چرخ برین
 اهل بیت وسط صفی قصه نهین
 ای ز فیض تو هیولی لبور گشته قرین
 بجزه نیست ترا از خرد و علم و یقین
 اشتباهی به کمر بندش همنشاه زمین
 اولش تاج جهان بانی و ثانیش نگین
 باد بر تارکت آن عاشق در دست این



بر کشید است قضا از پی استحکامش
 خط عکسی ز کمر بندش همنشاه زمین



فرسوده جباه ملک آستان تو
 هر صبح و شام چرخ بود مهبان تو
 تیر قضا چو زه به شود در گان تو
 اقلام را شهب به نماید بنان تو
 بر مبنر سپهر شود خطبه خوان تو
 دامی کند به قوت نوک سنان تو

ای فرس اطلسی فلک اندر مکان تو
 ای کاسه تریدمه و جام آفتاب
 یک قطره آسمان ختم کم شود به طول
 آنی که بجز جسم شیاطین فتنها
 در مجمع ملائکه هر دم نصیح چرخ
 جلاد چرخ را چو قد عقده در امور

اسکن ز قطب گنبد هشم رکاب تو
 اگر قوت تو طرح نماید جهان تو
 آرد خط جعلت فداک از کمال شوق
 از صفی دل حکماء فلاسف
 گر چرخ هشتمین نبود در برت صغیر
 هر صبح مهر صورت نوعی خویش را
 بس رازها که بگذرازل در حجاب عین
 برهان خیر و لایمتجری است در کلام
 بر نیره بعد فتح نای چو اتمکا
 بعدی که هست از جهت فوق مایه تحت
 مفروض و هر راهیوی اگر کنند
 یا اعظم است بر لب کرد بیان به چرخ
 دیگر نه کرد بجای افلاک سرکشی
 بر جلس می کشدن ماهی به شست قوس
 گردد چو طبع از بد ز تها د بے نیاز
 بر چرخ چارمین عرض ریش در بدن
 طغرانیس گنبد دوم زیاده نیست

اسرع ز سیر کوکب اول عنان تو
 انموزی شود و جهان از جهان تو
 صد بدید صبا سومی تحت روان تو
 حک می کند نقاط یقین را گمان تو
 کوه چراست منطقه اش میان تو
 سازد بدل به صورت نارنگ خوان تو
 بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو
 جسی که خورد گشت بگزگران تو
 ماند شفق به پرچم رح و ستان تو
 باشد مسافت وسط آستان تو
 تا دیل می کنند به صورت زمان تو
 کردند تا نظاره شان نشان تو
 در داد تا زمام غوداندر بستان تو
 ای از برای صورت ترین خوان تو
 بیند چو چشم آریخ میهمان تو
 ای مهر راز قهر تو در مهتر مان تو
 جز عقده به سرعت طبع روان تو

زاندم که آشنایان طیر بلاغت زبان تو
 هرگز نکرد نقش به قمر طاس پنج گاه
 رخ زرد بود ده ام صفت رنگ برگ گاه
 منت خدای را که بمانند کهر با
 درد هر تا محل نجوم است چرخ پیر
 لای پاسبان گنج گهر سیخ نوع ناس

ای آشیان طیر بلاغت زبان تو
 حرفی که دفتر می نکشاید ز شان تو
 در آرزوی یار پست، آستان تو
 جذیم نمود جند به حکم روان تو
 تابنده باد کوکب بخت جوان تو
 عقل نخست باد ز بد پاسبان تو



تا قایم است ز کس جاش دیده باز
 مانند پاسبان وسط گلستان تو



صبحی که ز چشم دیده خورشید ندیده
 صبحی که صور ساز ازل در صدف چرخ
 صبحی نه که از قمر کرم نافع ارواح
 بودم بدل غمزده در کلبه تنگم
 بچاره چو شهباز جاحین شکسته
 ناگاه در آمد ز درم حور نثر اده
 بودم به سر بسته خود تکیه ده غم
 از سر زلفش خار جگر کا و زمانه
 سبیش شمرده لبستان لطافت

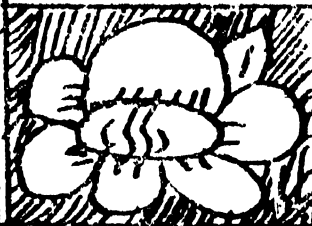
چون صبح بنا گوش ضیا بخش دو دیده
 حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده
 روحی بدرون تن افلاک دمیده
 چون بخت بد خویش به بستر غنوده
 بی حیل چو طائوس پروبال بریده
 گزشت شعشع اش رنگ رخ مهر بریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 سروش الف لوحه الواح حمیده

صد قافله نالان بره کوی گیسو
 از غایت الطاف که بد لایق حالش
 در زیر بدین گونه شد از لعل شکر بار
 بر خیز و بیا هم ه مارین قفس تنگ
 این گفت دروان شد چو سحی هر و خرامان
 او شد تر از باد سبک سیر بجاری
 بودم به درون قفس کلبه احتران
 عارض شده بر ماه امیدم کلف یاس
 بعد از قدمی چند رسیدیم به باغی
 در عرض بدون صحن و از طول زمانه
 قصرش به بلندی مثل رتبه شاهان
 فیانی غلطی بود که ایوان رفیعش
 بادش به لطافت چو دم عیسی مریم
 آویخته از سقف قنادیل گهر کار
 در صحن خرامنده غلامان قصب پوش
 شیران نراز هر طرفش بسته به زنجیر
 تازی فرس چند ستاده که گه دو

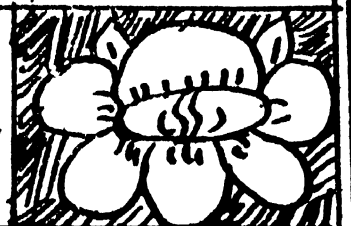
صد زلزله پنهان تهر ابر نه خمیده
 افکنده نظر بر من آفات رسیده
 کاشی در همه عمر رخ سورت ندیده
 تا دید کنی انچه چشم تو ندیده
 من بر عقب او صفت ظل کشیده
 من کند ترا از خاک به سر بار کشیده
 لعلش رطب حسن قدش نخل کشیده
 سیلاب شرک از مژده واجب دویده
 باغی نکه داغی به فرادیس گزیده
 در لطف فردن خاک دی از آب چکیده
 یک گام ره از گنگره اش چرخ خمیده
 ذکر است کز و طایر افلاک پریده
 آتش به حلاوت نم تنیم چشیده
 تختی ز جواهر در دالان کشیده
 کاندز غم شان پیر فلک جیب دریده
 کزدیدن شان زهره شود آب چکیده
 هم پهلوی شان نیله گردون ندویده

چون جلوه ناکشت بدین گونه طلسمی
بستم بادوب دست کشادم لب اطهار
این قهر هراسایه و این تحت فلک قدر
لب خنده فتان کرد به فرمود که گاهی
گفتم بهوشش سهل نباشد که چو پروین
فرمود که خواهی به بری در صلح خویش
آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش
لخت دل پیغمبر و هم نام یدالله

در دیده من آنچه قدر بهم نشینده
با آن گل پی خا که ای سروی پیمیده
باشد ز که دکیست بر این جای سر پیمیده
خار بهوشش نیز به طبع تو خلیبیده
ببطاق سمارفت و من پشت نمیده
در مدح شهنشاه ناطق هم نصیده
جز خوشه مقصود نه داسی در دیده
یعنی نقی آن شاه سرافراز و گزیده



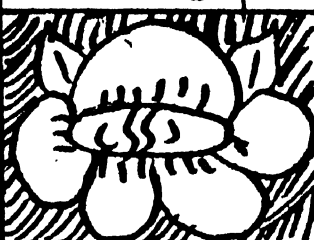
آن مطلع نو طبع نمایم به حضورش
کندر همه عمر فلک هم نه نشینده



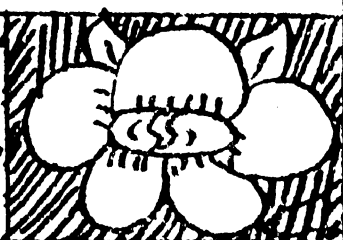
ای قهر ترا تادل بدخواه تو دیده
نقش قدر از حکم تو تقویم کهن سال
تا حفظ تو گردید قوی ساز ضعیفان
هر شیخ که از کلک کمالت به تراود
باد سحر از خلق تو تا عطر پذیر است
آنی تو که چون خضر شود زنده جاوید
عدل تو چنان ظلم که از است که در دشت

هم چو عرق از راه مسامات چکیده
شیر فلک از ترس تو رو باه خرنیده
صد شیر از بیضه خورشید پریده
در مقله خورشید شود مردم دیده
از رایچه گلشن خلل است رمیده
هر طفل که بر یاد تو پستان بکیده
آهوبره از شیر کهن سال چچیده

کمر بود آنجا فلک از حجب آب	جایی که قضا خیمه قدر تو تنیده
این کاکششان نیست که روین تن گردون	پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده



از هم گسل ختم ترارشته امید
تا تار زمان بر سر دوک است تینده



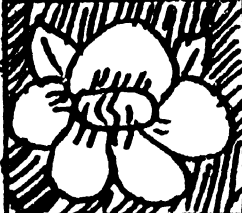
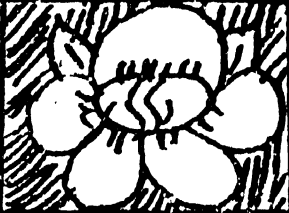
صد داغ بر جبین صنوبر کهاده	تا در فضاء باغ و تدم در کهاده
این خال دوده بر سمن تر کهاده	یا بر عذار نقطه عنبر کهاده
چشم کهی سر شک دیدگاه خون ناب	در درج لعل تا گهر تر کهاده
روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز	چون من به زیر دشته تو سر کهاده
حسرت خورد ز خوردن آبیات خضر	در پیش تا قرا به احمر کهاده
دست است جای خنجر و مسلح قناره را	ای چرخ پیش دشته تو سر کهاده
این سم تازه است که بر قتل عاشقان	بر روی خود قناره و خنجر کهاده
ازاده ز قید تعلق مگر جبین	بر بندگی خسر و صفر کهاده
شاهی که نقص چرخ کهم گویدش به عجز	اعراض را تو در تن جوهر کهاده
از تیغ خود توی که نشان و علامتی	بر آسمان ز برج دو پیکر کهاده
بر حجر شد چو خانه ز بنو ر لطن او	تا نیره سوی گنبد اخضر کهاده
این مهر نیست بلکه به قندیل آسمان	شمعی ز رای روشن خج و بر کهاده
فرعون طینتی چه زند دم پیش تو	در کف تو کلک صور آرد در کهاده

طوطی ز فرط عدل به بلغار برده	در هند آشیانه شنقر خجاده
واجبمی دوام دلیل است اینکه تو	شوقی ز روی خویش بعبه خجاده
پیش از تو خاک بود چو کشتی روی آب	اکنون ز علم خویش تو لنگر خجاده
اندر طهارت است ز بال ملک فزون	این شهپری که بر سر افسر خجاده
بر حبس را به مسئله اکلم نموده	بهرام را به محسر به چادر خجاده
قدر بلند او شده آن سوئی آسمان	تا پائی خویش بر سر مینر خجاده
تقی ز قهر خویش بدوخ سپرده	رشی ز لطف خویش بکوش خجاده
بی کار شد ز صوت فتن گوش رزگار	تا دیده بر ضیانت کشور خجاده
خیبر صفت بود بگفت فتح قلع تا	دل بر غلامی شه قنبر خجاده

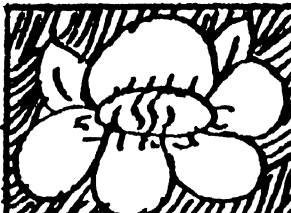
برنده باد تیغ جهادت که از دمش

صدخون در عب در دل کافر خجاده

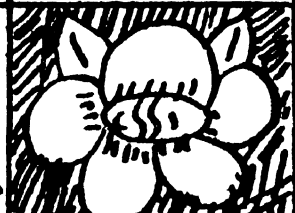
ای روی رخشان تراداده چرخ چنبی	سر در سر سودای تو دیو دود جن و پری
گلزار رنگت غار ماک از تو در خمیا ز ما	بر هم زن شیر از ما نام تو در هر دفتر می
بر اوج کیوان محلت خورشید شمع منزلت	ناهید اندر محفلت بر عهده خنیاگری
بیند اگر نقاش چین حسن ترا ای همه چین	افتد ز دستش بر زمین مو خانه صوت گری
نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گلم	هر دم نماید بسلم رقائت ای کبک دری
چشم تو دمساز فتن عشق تو ابن از محن	حسن تو پر داز چمن لعل تو دام مشتری

پراز می بایست بیل داغ از تو جرح اختری بر عارضت شمس الضحی می بیند نیلوفری رنگ از رخ بستان بردماند باد مصری بار تو گردون را به سر عشق تواند رهبری وصل تو داردی بقا هجر تو زهر لداری هجر تو رضوان را قلق کوی تو جنت رادری خواهم ازین جور و ستم نالم به پیش داری آن زیب زین العابدین آن راهی راه بری مانند من مفتون تو اصنام صنع آذری دان روح بستان طلف آن نخل مکاری از ابر نیسان کار دل بام زمعی گوهری	خون خور ز رعیت جام مل مفتون نطق گوی گل ابروی تو قوس بلا مرگان تو سهم جفا صفت نه تنها جان برد جان بعد و قبل ایمان خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر لعل تو عتاب شفاعت تو گل قند وفا نام تو بلبل را سبق عکس تو گردون را شفق ای برق سوزان از تو گم تا چند سوزی خرم آن رابع ارکان دین آن عالم علم یقین محمل نشین مجنون تو افسانه از افسون تو آن دوح اعضان نشر و ان غر مصباح نجف خواهم به بلج حاضران معدن علم و عمل
 ای راهب برجیس را کالای زهدت مشتری وی صاحب بلقبس را نام تو بر انگشت مشتری در مصیبت قطب جدی هر یک منور سازی ختم است بر ذاتت فقط هر بهتری و بهتری دست قضا پیش تو شل با آن همه تودری گردیده اند ز عهد تویی سکر هر مسکری	 اردی به بستان وی لاشی ز فیضان توشی بحر از نم بود تو شط باز از سر دست تو بط ای واله علمت چیل دی جانده نطق عسل ای دل عطیش شهید تو از فرط جد و جهد تو

معیار پر زرشد زمین از بسکه می ساید چنین از انفعی رخت اگر زهری چشد خصم بتر سلطان ار در در توئی شاه غنم فر توئی تا ز بدون عدلت قدم خالیف بود گرگ از غنم از بحر الطافت اگر شمی قند اندر سفر رنگ از رخت گیر چمن جود از گفت اندرون قصر فلک کاشانه ات جان ملک پروانه ات تا نفی سوز و غضب جای مطربار دشتیب هر چند خصمت بر شود چون عجل اندر ز رشود ای طوطی معجز بیان خواهد به فرق فرق دان این چار و هفت و نه اگر میچیز از حکم تو سر ای شاه انجم پاسبان در شش جهت حکمت روان در سنگ تا باشد شهر در بحر تا باشد گهر	پیش تو ای اکسیرین مسند نشین خاوری بخشیده از کبرش اشرف فیضان سوز محشری شهر حکم را در توئی مدحت نباشد سر سری حکم ترا مانند جمجم کرده سردیو و پری تسینم از ان گیر دآثر خاصیت جان پردری خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ حدیری بخشد غم پیمان ات اسکار خمر کوثری بادیده قهر و غضب سوی سخا از بگری کی سحر دون هم سر شود با معجز پیغمبری طیار طوبی آشیان بھر تو لصب مبنری سازی تو معدوم الاثر در دم بگزشتن بری تحت تو سطح آسمان بھر تو انجم لشکری بر چرخ تا باشد مقر از بھر هر هر افتری
---	--



خشم تو باشد سرنگون هم چون شقایق غرق خون
بی حیل از مکر و فنون چون طیرنی بال دپری



که از مسیح نموده است چشم درمائی
تنم به تلو سه اندر چو نبض بحرانی

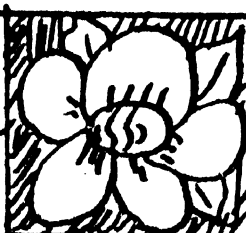
چنان فشر و دلم را مواد هجرالی
سرم محل حوادث پی عوارض عشق

تصورم همه در زلف مهبوشان شب و روز
 به یاد لاله خان سیل خون زند هر دم
 شکست قالب تن از سرایت غم هر حجر
 فرود انجره غم ز لب بجوف دماغ
 به پیچ و جبهه نشیند نه اضطراب دلم
 خدا نگان ملک قدر آصف جم جابه
 شمیم پیرینش حسرت بهار ارم
 به عهد عدل فرایش که گرم تر بادا
 رخس به صورت خورشید نور پا چنان
 به محفل طربش وقت قلقل مینا
 مسائل حکمی را به بهفت یک بار

ز لب فرود به مغزم بنجار ظلمانی
 لبان و جبهه ز چشم عروق شیر یانی
 چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی
 چو گرد باد زند دور روح نفسانی
 به غیر شربت دنیا ر حاتم ثانی
 که گل زخار دماند به قهر فرمانی
 نسیم مکرمتش نفع بخش روحانی
 حفاظ حسن کند شعلهای نیرانی
 لبش چو معدن حکمت بگوهر فانی
 رود ز ذهن فلک نقل پاک دمانی
 کند دبیر فلک حل از شن آسانی



ز فرط شوق به خواب که حاضر اند کند
 کمیت خامه به میدان ملج جولانی



وجود پاک تو ظل وجود سجانی
 پی فراعنه کلک تو کار ثعبانی
 ز بر جبهه خط خوبان به لعل رمانی
 کند به نفس ملک فخر طبع انسانی

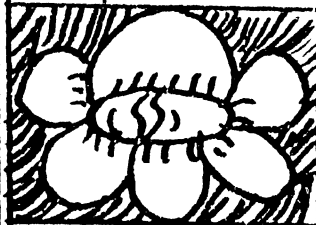
زهی پدید ز چهر تو قر سلطانی
 توئی که در کف بیضا ضیاء تو به کند
 کند حدیقه خضراء شفقت تو بدل
 وجود پاک تو موجود گشت تاج جهان

سر تو منبع عقل چه عقل خرج لوزد
 زارد لایمی فلک با ننگ لا مان خیزد
 بغیر حکم قضا تو ام تو نتما ید
 نگاه قهر تو افتد اگر به روی بجار
 اگر به عهد تو جمعیت نشاط نیست
 ز لعل روح قمر ای تو کسب رنگ کند
 بکدی به کاسه خورشید را گرفته فلک
 ز نام خویش بدست تو داده بختی خرج
 کند ز شش جهت بهر اجابت استقبال
 پی نثار تو بر کرده که بکشان فلک
 ضیاء رای تو خورشید را به طلعت آن
 شهنشاه ملکاحسر و اجهان پنجا
 به بین به چشم عطوفت که لوح مدحت تو
 همین ز مدح سرای تو زین قصیده تر
 به چشم خویش کشیدی غبار مقدم تو
 روم به راه دعا از طریق مدحت تو
 رداق امر گل تا به گلستان جهان

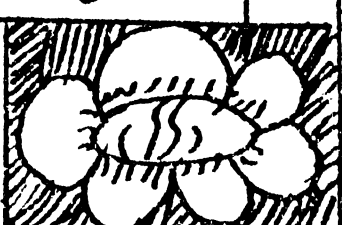
کف تو حسرت ابرو چه ابرو بیسانی
 کند معدلت خویش گر به پیچانی
 قبول نقش صور جوهر بهیولانی
 کند ز دامن خود چراغ گرد افشانی
 به صحن باغ ز سنبل رود پریشانی
 درون دیده مردم غشاء الحمانی
 که از دل تو بگیرد فراخ میدانی
 رود به رغبت خود بهر طرف که میرانی
 لب تو حنید اگر از پی دعا خوانی
 طلای بیغش انجم درون همیانی
 دمد بر آتش حسرت همیشه بریانی
 بافتی از شخص تو نوع انسانی
 چسان گرفته ز خون دلم گلستانی
 کهاد غاشیه بردوش روح خاقانی
 اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی
 که نیست منزل و صفت به سهل بیانی
 بود شمع بلبل بے غزل خوانی

به آب بار می فیضان لطف بانی

شکفته باد گل مقصدت به باغ امید

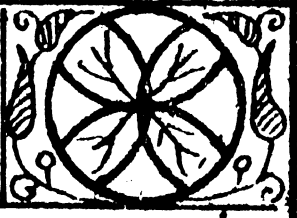
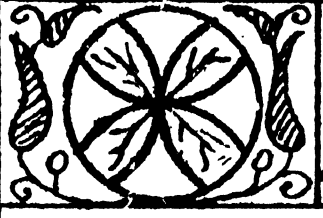


رخ عددی درون تیره ات بدیده خلق
سیاه تر شود از سرمه صفا بانی



شد سر و بین از بھر مه عید مثلے
گشتم به جهان بھر مه عید مثلے
هرگز ننگد نیچہ شیر می به غزالے
با این همه دیدار تو خوابی و خیالے
هر دم برد از حسن دلا ویز تو فالے
حاصل بودم جفرئی محصول طالے
هر دم بودم قالی و هر لحظه مقالے
شاید لب لعل تو نمود است سوالے
دامم دهد از حور بهشتی پر دبالے
خامی بنود بیچ کمالی بزوالے
بار آور خورشید ندیدیم کھالے
بنود سر مارا بو فای تو خیالے
پر گشته جوبات کو اکب به جوالے
مه کسب کند جا ہی و خورشید جلالے

تا بدر صنم کرد ہلالی به ہلالے
تا دسمہ تو لبست ہلالی به ہلالے
کرد آنچہ کہ مرگان تو با پیکر زارم
باشم چو کو اکب ہمہ شب بھر تو بیدار
با آنکہ به قہر ششمی اسعد بر حبیس
این طرفہ از ان روی سمن بوی قمر نور
از کثرت سودائی و صالت جو مجانین
شد عقدہ بکا مش دم اعجاز مسیحا
پرواز کنان تا به اسر بام تو آیم
جز حسن تو ای نجم سعادات سعادت
جز قامت موزون تو ای سر و سر افراز
ای تیشہ فرما دز جور تو خراشی
آن کافل از راق کہ از مزرع جودش
ای خواجہ کہ شام و سحر از خاک در او

آن صدر منظم که ندارد فلکش بار با عقل دهم از پی تعلیم چو اطفال	در پرده تقدیر نظیر دهمال نفس تو بجز صبح کند قال و مقال
	
ان مطلع نولطم نمایم به خطایش گوئی به خیابان سخن رسته مخالف	
ای ظرف وسیع فلک از علم تو مال بادست تو دریانه برد اسم فراخی با علم تو از چرخ زندلاف مساوات با کفایت خلق تو شمع غالیه کند می از عدل تو هر شیر به رود باه نماید نغمه ندید درد ترا هیچ دوای تا قامت معشوق بود شکل الفراست خضم تو معتر بود از نقطه امید	بر طبع تو مشکل نه بود هیچ مقال با طبع تو گردون نه زند کو س کمال فریاد کند عقل که تیغی و دوال باقایل کلک توب ناطقه لال چون عقد اخوت سگ ندی به شغال جز شربت دنیا رکف ناصر عال تا عاشق دل خسته شود صورت ذال بر لوح اطفال دبستان چو دال
	
کاسمش جز اعظم بود از بخشش دارا ام جز می که خزان نیست بی هر دو کمال	
چون شهسوار ابلق ایام کرده طے آگذه گشت باغ ز گلهای رنگ رنگ نسیرن نموده چلو صد برگ جان خویش	بعد بعید بهمن دشت دراز دی چون صحن بارگاه شهنشاه روم وری چون در جوار قطب شمالی بود حب دی

هر برگ و غنچه را که چمن بلع کرده بود
 ز اقلیم باغ مایه خود تاجر حندان
 آن کان مکرمت که به پیش سجا او
 جان عقول و مغز خرد آصف زمان
 طبع نمود نظم به مدح حضور او

ز نبورسان به صحرای ثالث نمود قی
 بر بختی سیمین شتا بست کرد حی
 طائی کند بساط عطایای خورش طی
 لاشی بدل کند کف اقبال او به شی
 شعری که نیست مطلع خورشید به زوی

هر جام لاله را نم شب پر کند ز حی
 از بهر باده خواری تو ای خجسته بی

شاهی که کم متصل غیر قار را
 در پیکر گهر زخم حکمت تو آب
 نور تو خضره نه شود گر زمانه را
 پیش تو چون گزیده حرارت به خصم دون
 گردد دود نیمه و ایه در مغز روزگار
 کس در زمانه ات نه خورد زخم غیر جنگ
 وقتی که در سپرد امانت سوال کرد
 بعد از عطای خلیف هستی به ممکنات
 بر می کند تصرف طبعی به عهد تو

یک جابه زور خویش کند چرخ دست پی
 بر جبهه قمر زلف حسرت تو کی
 اقتداره روان فلک در تلام غی
 خون جگر دهد ز مسامات جانی خوی
 از تیغ تو اگر به فتد بر زمانه قی
 کس در قلم روت نکند ناله غیر فی
 روضه جواب داد که ربی علی لدی
 فرمان ده مثال قضا لا یوت و حی
 بر جای روح مهر تو اندر عروق و پی

باد او مهر سایه الطاف تو جل

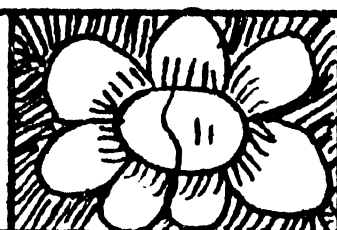
تا موجب نجات محبان شود علی

کشد بدست وجود ای مجاهد غازی
 بزیر ران توان اشقر حجاب پیماست
 ربود رفعت قدر تو ای سپهر جلال
 تو جان تازه به بخشی به غیر شرکت غیر
 به پیش لعله رانی تو چشمه خورشید
 سپهر سرزده چون نان محاط پنجه تست
 سموم خشم تو آن گونه آتش انگیز است
 پی ابال طبعان دهر دست قضا
 تمیص طاقت او را چوبی گل بدری
 شود هم تن گردون چو خاک ره پامال
 به پیش طبل تو نگام کین و روز مصاف
 توئی که قوت دست تو افسر خورشید
 شمیم خلق تو شامل برومی و زنگه
 اگر چه طبع تو نازد به طبع کس لیک
 تو انفصال دهی صورت پیو ارا
 زمانه کلبه مرغان شود بوسعت خویش

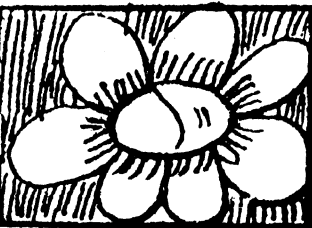
از آشیان عدم باز چون تو شه بازی
 که حاجتش نه بود چون ملک به هم بازی
 زبال طایر طوطی بلند پروازی
 به هم چو عیسی و روح القدس بان بازی
 هزار مرتبه مطعون طعن عتمازی
 که جسم لک لک احقر به محلب بازی
 که از نقش بگریزد هوای ره دازی
 به جعبه قهر تو بار دشهاب اعجازی
 به پوشد از تو فلک شکل غنچه گراز بازی
 دمی که تیره بدست کند سرافرازی
 بگوش کهنه گردون نیاید آدازی
 بروز چرخ به کوب ز راه طنازی
 نسیم فیض تو واصل به ترکی و تازی
 هزار مرتبه در شرع و دین ممتازی
 تو در جواهر و اعراض فرقت اندازی
 سمند تیز تگ غزم خود اگر تازی

تو بی اعانت تنکار از حرارت تیغ
کم از نحاس بود قیمت طلای نجوم
جهان و هر چه در و هست بر قدر نظام
شود نه تادم محشر ذلیل پنجه تاک
جوان تحت تو باز دهمه مه و مهر

دردن بوته تن قلب خشم بگدازے
شود چو دست تو مشغول کیمیا سازے
بروے نقش تو گر لخطه پر وازے
به تن که بر دوز بزم قیامی اعزازے
چنانکه طفل نماید به کردگان بازے

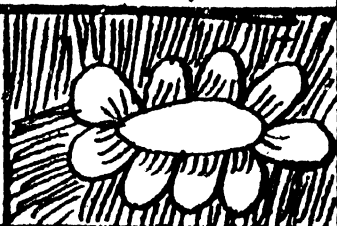


همیشه تا که بود چیره بر باط سما
به لعبت آن کو اکب صفوف خلواری

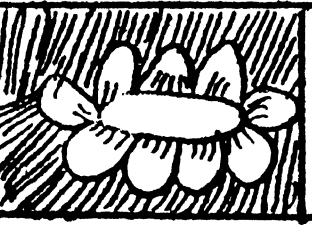


بیا که بے رخت ای ندید سلیمانی
زوال نقش تو از لوح دل بود مشکل
ستاره جای عرق ریزد از جبین صباح
شب از تطاول زلف تو ای ز دین بیباک
تو کی که چاه ز نخدان تو چو بشیرن و گیمو

سواد شهر سبا یم نمود زندانی
نغان اگر چه ز چشم شدی بآسانی
اگر تو دور نما می نقاب پیشانی
نه بشد که راست شود گردن مسلمانی
همتنان زمان را نموده زندانی



شراب مطلع نوکن به ساغر قرطاس
اگر بوس بودت جوش آفرین خوانی

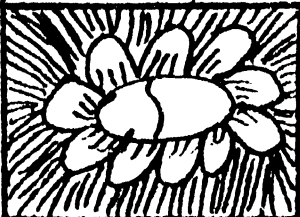


ایا زعل تو یا قوت را پشیمانی
لب تو مایه جان میدهد به شواری
جنا بکوی تو تن بر فراش دل جمعی

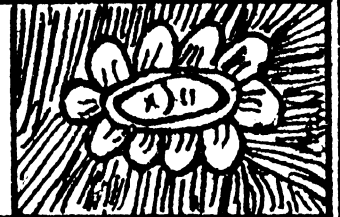
خجل ز چشم تو افداح راج ریحانی
غم تو قوت تن می کشد بآسانی
وفا به خوی تو بر بستر پریشانی

ستاره گوش کند لب اگر تو بکشای
رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل
اگر چه چو ضعیفم مگر به قوت تو
شده است زیره بکرمان زمین ملک کن
زند به قالب من جوش باده سان در خم
نهنگ بجز امامت که دست قدرت او
سپهر نذل شرافت و صی نفس رسول
ششپهی که رسد گر نفاع خلقش
نوشته دست قضا از برای هر فی روح

سیاه پوش شود دهر رخ چو پوشانی
هر آن که پیش تو نگذشت از مسلمانی
همی کنم بر دیو و پری سلیمانی
بیاض نظم غزل قطعهایست کرمانی
برای مدح تنهشته قوائے روحانی
صور جدا کند از جوهر پیشولانی
جهان جود و کرامت علی عمرانی
دید دغان خنجرم رواج بانی
به خط عبدیت اور قوم پیشانی



دلم کشد به سوی مدح حاضرش هر آن
از آن روم طوط نظم مطلع ثانی



بگماهنداره خود دم زن از مسلمانی
امور آئینه را از حجاب پنجهانی
محببت عوض دم عروق شریانی
زیان به منع عبور افق به جنبانی
درون نقطه مغرب تمام گنجانی
حدوث عالم امکان حکیم یونانی

ایاز بهیت تو کو دکان نهر است
نویی که قوت علم تو می کشد هر صبح
همی کشند ز سطح مقعر اکباد
اگر تو اعظم اجرام چرخ سزده را
مطالعی که بر آید ز جانب مشرق
کند به مدرسه استفاده بی برهان

تو اولین به وجودی که بین موجودات
 به پیش طوطی نطق تو طیر صدره نشین
 رود ز لوح اثبات نقش موجودات
 اگر ز کوب بذل تو تاب یا بدارض
 دگر ز جدول جود تو آب یا بد باغ
 درون مدرسه ات رشک هر مساکر
 چو ظل ارض بهر شام تاجدار حل
 به بر کشیدن کفر را قبا عی عدم
 اگر به طبع تھی گنج میکنی بے رنج
 توئی که در پی ادراک رفعت قدرت
 گذشت دور مسیح و کنون زند در دیر
 فضا چو غرس کند دوحه خلافت ترا
 ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر
 توئی که بچرخ حفظ تومی نماید دور
 مثلثی که کشد دست تو بیک ساقش
 همیشه تا که رسد از برای هر ذی روح

وجود جوهر ابدل بنا شدت ثانی
 لبان آئینه چلین عزیز حیرانی
 تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی
 بجای قطره دهد در سحاب نیسانی
 بدل به فعل شود دانم بای رسانی
 کشد مذامت نفسین نفس انسانی
 نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی
 بداد تا دم تیغ تو تن به عریانی
 تو کم متصل غیرت اردورانی
 وفایمی به نماید قوای جسمانی
 دم از وفای تو هر جانلیق دیرانی
 قدر همی کندش شمر پیشانی
 مقنطرات فلک را قسی بگردانی
 ز طبع حادثه دهر وصف امکانی
 هزار مد ازل تا ابد به گنجانی
 ز کاسه فلک سیر بخش یزدانی

	چنان کہ وحی بر اشرف نوع انسانی	
در تن بے جان جان آید ہے نیشکر اندر بنان آید ہے بہ ز کحل اصفہان آید ہے پیش رایت تو آمان آید ہے چون ز لہجائے جوان آید ہے حسب در کون و مکان آید ہے دز زمین قلب دہان آید ہے زاید از ریگ روان آید ہے چون حجام اندر حجام آید ہے شعر از ہندوستان آید ہے در جنابت السن و جان آید ہے ہر سحر نو کار و ان آید ہے در جنین تاب و توان آید ہے دُر بہ بحر و زر بہ کان آید ہے آنچہ از مہ بر کستان آید ہے چون درفش کاویان آید ہے		چون تنایت بر زبان آید ہے چون نمایم وصف خلقت جای کلک زہرہ را در دیدہ گرد و مو کبت عقدہ لائل دہر و انخلال یوسف عہدی تو پیشت پیر عقل ز اشتیاق خدمت در گاہ تو باطلائے ناب بھر بذل تو چون کند تعداد رب آسمان عقل نہاید ترا گوید چو چرخ طوطیان خیزند از بلغار ترک زار یاد عدل تو اے بنوع و ار ای ز کنگان مصر یا تخت ترا از برائے خدمت اندر رحم ز اشتیاق پنجہ احسان تو آید از تیغ تو بر اعدائی دون پس چرا کلک تو اندر دید ما

گر نه ذات تست افزید و ن عهد
بس که از اعدا بود اندر مصاف
از مغان خلد هر شام و سحر
تا بخار منقلب از زمهریر

ای که جفت میهمان آید همه
از سنانست بوی جان آید همه
از برایت ارمغان آید همه
بر زمین از آسمان آید همه



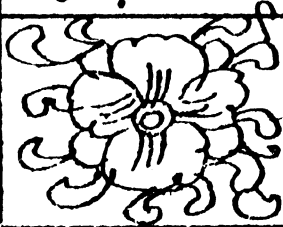
باد خضر اعز و امید تو
تا که گل در گلستان آید همی



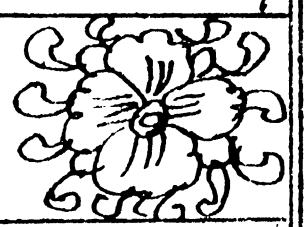
تو آن سمن بر گل روی لاله رخساری
کشاده دیده انجمن عاشقان شب و روز
ستاره ریزی صبح بهار را ماند
بکش ز عارض گلبرگ خویش بند نقاب
قد تو نخله سحر و دل تو چشمه زور
ز بس که بر دم تیغ است راه کوی تو دوست
نه از شیشه دل دردمی همی شکنی
همین بدست تو از نقد دلبری باشد
تو آن کسی که به بخشی ز لعل خود عتاب
جز این قدر شرمی نیست نخل قد ترا
چنان به عشق تو مملوست شیشه تنگ

که می خلد ز تو اندر دل چمن خاکی
پی نظاره حسن تو چرخ زنگار
پروے بدرمه نو اگر نگه دار
که محتجب نه توان داشت صنم اداری
لب تو در جک مکر و فن تو عیار
به هر پگاه صبا می رود و بهیاری
چنان زباده پندار و عجب مرشای
که از خراش ستم سینه بیقار
خدا نه کرد گرافند دلی به بیمار
که هر صبح ز تو فتنه آورد بار
که یاد غیر نه گنج درش ز بسیار

چنان به عشق تو مملوت شیشه تنم مشو ز چهره ام اشک سبز رنگ غبار بدر عشق تو زان گونه مبتلا شده ام رسیده کار بجای کنون که طره تو مناسب است که در عهدنا صبر بسم قدر شهنشهی که ملایکه لعل جبهه او هزار و چه فزون تر بود به نگهت و بو	که یاد غیر ننگ بد در شش ز بساری که این عبیر بود گرد راه دل داری که از سیح نمانده دوا و اوباری کش غزال حسد را به بند طراری عنان جو و جفا را کشیده تر داری همی کشید به قصه نیم طلا کاری شمیم خلق و از نافهای تباری
---	--



پس خطاب بین بوس آن خلاصه دهر
ز نم به صحن سخن تازه نقش معماری



به ممکنات شود استحاله مادی هنوز ناشده بر حابطه سارق مهر وزیر صاحب تدبیر بر سریر نوال بغیر جوهر قدس تو قابل نه بود اگر درون حدائق در آورد بدی صمیم گل شنود قیل و قال انعم را اگر چو رعد بهاری به جنگ بخروشی تو بر حسین زهر غازه را بیفشانی	اگر تو دست حفاظت زد بهر بر داری که شجیه تو زدش پالنهنگ داری جلوس کرده تو گو یا خبر نه داری درین زمانه براس خلافت باری نفاق نخ نفست را نسیم گلزار می بصیرت گرس یا بد شفا ز بیماری کن چو صاعقه شمشیر تو شر باری تو در شمیم جمل لطفه را نگهداری
--	---

چنان به تیغ تو هم عهد شد آفرق وصل
 دهن به ذکر تو گیرد حلاوت عیسی
 همیشه چرخ تپی کاسه را طمع باشد
 مگر جلوه نکشد جرعه مایه رحمت تو
 بریران توانی شهسوار عرصه دهری
 اگر غنائش نماه بک بهشت جیل
 توانی که در صدف چرخ بنماید تیر
 دمی که زنده نمائی به فیض خود احسان
 و در سحاب به فیض تو لولوی منشور
 شهاسنم که باین نغمه مایه باربدی
 به بین که قوت نظم سحاب میان
 حلاوتی به چشاند مذاق عیش ترا
 همیشه ناکه شود استحاله انگور

که مژش نه تواند سپهر زنگاری
 چمن به خلق تو چید اساس عطاری
 که را وقت برد از مصیبات تو باری
 سیه رخی کدره جان کنی دل زاری
 چنان سمنده صائب هم شود بره داری
 به سطح سنگ شده حلقه های پرکاری
 نگاه طبع تو هم چون در رنگداری
 کند ز عیسی مریم زمانه بی زاری
 کند بهار به طبع تو از غوان کاری
 به خسروی تو از چرخ گیرم اقرار می
 چساں به مدحت تو میکند گهر باری
 به درم از لب شیرین ماه حساری
 درون معده خم مایه آب گلناری

دل محب تو پر خنده باد صورتی
 عیون خشم تو چون بظ بگریه وزاری

نقد القصه



اے نام تو زیور زبان ما	اے فرحتہ تو شمع جان ما
شاید بر بے مکائے تو	اے بانی لامکان مکان ما
بر در گہ کبر یائے ذات	یکسان ست زمین آسمان ما
واماندہ منزل صفات	ہم قوت کلک وہم بیان ما
شریف عنایت تو باشد	انجام بروے استخوان ما

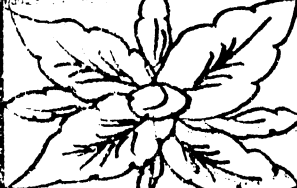
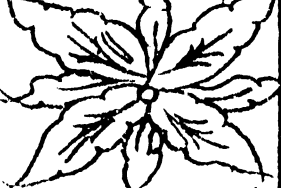
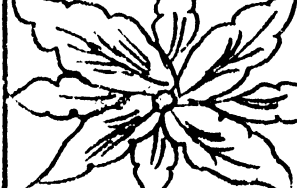
موج تو عطا بہ موسوی ^{علیہ الرحمہ} کرد	در پیر سی قوت جوان ما
--	-----------------------

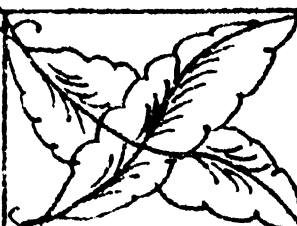
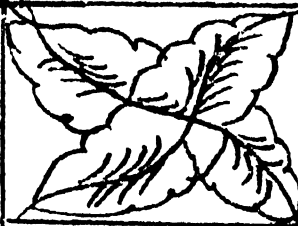
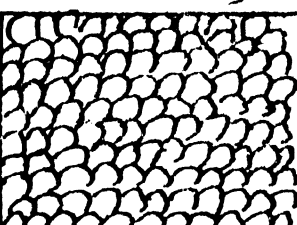
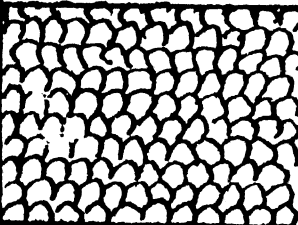
دشمنہ کف بلا شود رند قدح پرست را	حسن قرۃ زیادہ کرد فتنہ چشم ست را
ساقی گلزار گربادہ دہد ز لعل تر	دل نہ کند دم دگر یاد می است را

موسوی این دل نزار از شکش نمی بد	طوہ چرخ چنان ساختہ بند و بست را
---------------------------------	---------------------------------

می چکد خون بدل اشک چشم ترا	تا کہ سودائی لب لعل تو شد در سرا
----------------------------	----------------------------------

چه شود کم ز تو که شمع شبستان مرد وادی عشق و راز است دلا باید دید می توان رفت بیک لحظه پیر خسته جان در خیال شمع زلف تو ز شب تا به سحر بسیح گاه نه زند و در پی چاره کار	لغو وصل تو گه گه بهتد گر بر ما در غمشش تا بکجا می برد آب و خورما گر شود لطف تو مانند خضره بر ما حضرت غالیه خلد بود بر ما سنگ گردید بر افلاک مگر اختر ما
موسوی نیت غم های جهان پروانی ما به باشیم سلامت دل غم پرور ما	در دام کس زلف سمن سائی تو مارا بیار کند ز کس شهلائی تو مارا
چشم تو بصد رنگ کشیدار چه حاصل گر زنده کند لعل شکر خائے تو مارا	خورشید کند گدیه طلعت ز شب ترجیح عدم بود بر این طوفان طاق
باسون تر گر چه خنداجی ندید لیک میش تو شود بسته زبان طلب ما	الما س کشد رشک تراش سخن ما گر گوش کند فیس جگر سوخته غلطه ای موسوی از فیض الهی نمک حسن
گلزار برد رنگ فم اش سخن ما هم چون در غلطان رخراش سخن ما از مطنخ قدس است در آتش سخن ما	

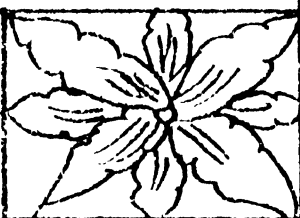
رسم بیداد در آنجا است نه فریاد اینجا که درین فصل جفا باشد اینجا چشمه خضر نیاید به غلط یا اینجا دود جان باشد از ظلم تو بر باد اینجا سرب صحرادید از غم شط بغداد اینجا	دل بکوی تو محبت شد که دهد او اینجا غم خود جانب گلشن مکن ای مرغ چمن لعل جان بخش تو جای که بودیش نظر آن بلا خیز بود منزل عشقت که چود به مقامی که کند سیل شهر کم طغیان
 موسوی گرسد اشعار تو در گوش چمن ترزبانی نکند سوسن آزاد اینجا	
نافه ایشا رکند آهوسه چین موی ترا بهر طرف بسته دود دل خم گیوی ترا سامری سجده کند گردش جادوی ترا شتم نمود است مگر زلف سمن بوی ترا آفرین اے بت نو خاسته بازوی ترا تا بدید است مه نو خم ابروی ترا	حسن جوران جنان باج دهد روی ترا این قدر تاب ده زلف دوارا کای دوست به مقامی که در آئی بس غمزه خویش دور دور است ز گلزار نسیم سحر عالمی شت بیک تیرنگا هست مجروح گشته از عشق تو بر اوج فلک حلقه بگوش
 موسوی پر خذر از دیدن گرویان باش خار عشق نه خلد صفحیه یلوسه ترا	
جانب گردون کنم گراهِ عالم سوز را شب نماید زلف تو در چشم روزن روز را	قیر گردان در رخ مهر جهان افروز را روز گردانداگر چه روی تو شب یلای

یار ما ستغنی است از نقش خط و رنگ و خال آن توئی غارت گری جان ما جوانان دگر تبع ابرویت چنان پهلوشکافتیم که دل	حاجت شکر نباشد حسرو فیروز را هم چو جان دارند پیران ادب آموز را شکل موج نچته می لرزد جرات دوز را	
	موسوی خامش شوازناله تاثیر ما شاد ساز دیار شاید جان غم اندوز را	
کس نماید باده گلگون علاج درد ما زاتش تب تو از بس سوخت نمی پاید خاک می پریم مادر کوی دلدار چه یک ما چو پرویزیم در عشق تو انی شیرین جمال قرعه ما بس که دهر ترا نقش دوشش	چون بود بیمار لعل جستان غم پرور ما چشمه خورشید می لرزد ز آه سرد ما حور می سازد عبیر چشم خود از گرد ما نقحه زلف تو باشد گنج با آورد ما آفتاب تخته گردون نماید نرد ما	
	پهلوان زوریم ما می موسوی در فن نظم باد را گردون گردان باز هم آورد ما	
طوطی از یاد بردیش تو گویائی را تا شد مست ز خجانه بی صبری دل بیره سازد نه فقط موسی تو بخت عشاق ویده را که غبار سحر راه تو رسد مضطرب بعبت چین را ز خجالت همه تن	احول آینه شود بهر تو بینائی را بر شکستم ز حجر جام شکیبائی را روی تو خیره کند چشم ناشائی را بار دیگر نه کشد سرمه بینائی را شکل از پیش تو رم آهوی صحرای را	

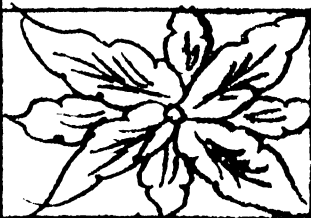
که به گل کرد ز رخسار ترا رنگ و بهار گر فلاطون ز کف حسن تو نوشد جامی درد ما نغم نشود ضبط خیال و گری گر همین است غم بجز خدنگ آهم	سرو آموخته از نخل تو رغنائی را شوید از لای جسم آن دقتر دانا ئی را سر سودای تو بس این سر سودائی را رخنه ما افکند این گنبد عینائی را
غنچه تا کرد نظر موسوی آن تنگ قبا پاره نمود به تن جامه زیبائی را	نرسد لولوی غلطان در دندان ترا خون خورد لعل بکان بوسه مر جان ترا غرقه هر دل که شود چاه زنجاران ترا بشکند باد سحر دو حه پیمان ترا دی که نمود نظر حلقه مستان ترا
قد هد گوهر شب تابم نشان ترا جان و هد گل به چمن از پی خواره تو جزر کند زلفین تو ناید بیرون سستی طالع بدین که چو شب بر بندم نخت صد آرزوی خام خضر دل خویش	چشم بیا رتو شد باعث بیماری ما آتش اندر چمن اقد ز شر باری ما جز لب لعل روان بخش تو بیماری ما سبزه خطبتان مرهم زنگاری ما
موسوی باز گرد امن تو بگرفت گر چمن را کند رشک گریبان ترا	زلف پیچان تو شد دام گرفتاری ما بلبل از خویش شود بشنود از زاری ما از سیج دم اعجاز نمایش نرود رخم ما را بنود حاجت جراح بس است

چاک شدیم چو قبا جامه نیست فصل
تیغ ناز تو به برد سرعشاق اگر
جام وصل تو ببا و همه عمر حرام
برزبان ذکر ختن از ره شهوات ^{و خطا}

نگرست تو بر آن همه شکاری ما
عدل زاب بیاید به سپرداری ما
گر بجز یاد تو باشد دم بخواری ما
نفخه زلف تو بس نافه تاتاری را

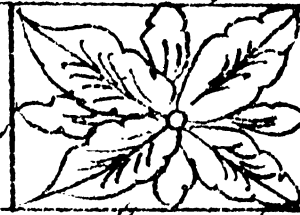


موسوی خیر که می از کف ساقی بخوریم
پیش از آن دم که قد چرخ بخواری ما



مرض عشق تو رسوای جهان کردم را
پیری چرخ کهن عاید عالم شد و لیک
جرعه را که خضرزان همه محنت دریافت
جذب عشق باین جسم گران در ره دست
دلبر المی حسن تو چه گویم که چه کرد
دل نمی خواست بهر وضع رماند خوش

تلخ لب حسرت شیرین دهنان کردم را
بوئه لعل لطیف تو جوان کردم را
کاسه ما بخش از آن میرمغان کردم را
بس بکبار تر از روح روان کردم را
مبت و مدبوش خود رفته طپان کردم را
دیده بیمار سیاحان فسان کردم را

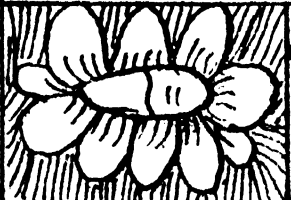


موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت وار
آن چه در پرده نهان بود عیان کردم را



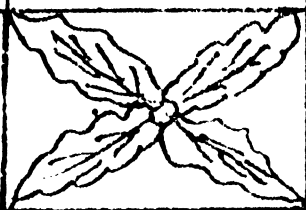
غلط که بے تو گوارا شده شراب مرا
ز گنج عشق تو ماند نصیب مزچیره
نه من ز رسته این صاف در دستم

بجز تو رفته نه در کام خطر آب مرا
مگر نه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا
نموده باده سنت چنین خراب مرا

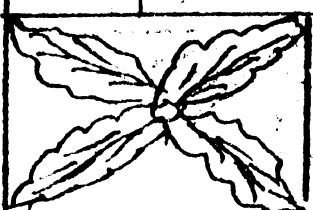
ز رلف و عارض دلدار دایم الرخیم	کشیدنی است شب و روز این عذاب مرا
نه سزد نام من نگین مرا در شراق تو چون ز دست شدم درد تو کرد از خنجر نیش چشم نه برد نامه سر زلف نور زان سبب تیره طالعسم که نوشت نه سزد عجب اسرار که نیز	نه برد جز تو کس دین مرا گریه گرفت آستین مرا رایگان گوهر شین مرا کی رسد مهر و حبسین مرا سزد لفت خط حبسین مرا رنگ بوی است بمنشین مرا
<div data-bbox="1146 1173 1451 1373" data-kind="parent"></div> <div data-bbox="608 1173 1146 1373" data-kind="parent">موسوی فصل یا راز پس وصل همه کرد انگبین مرا</div> <div data-bbox="315 1173 608 1373" data-kind="parent"></div>	
اشک گلگون شفق رنگش راست اینجا سنبل از حلقه زلف تو تباست اینجا چه دمی پندایانا صعبه صرفه سخن بنیش بود الف حسن مگر حیرانم سینه ام کاسه در گها همه مانند تبار	دایم از پهلوی خود بوی کباب است اینجا نگر کس از حسرت چشم تو به خواب است اینجا جز رخ دورت همه نقش بر آب است اینجا صد شد از صفه دمان این چه حساب است اینجا گر سماعی بکنی طرفه رباب است اینجا
<div data-bbox="1146 1921 1451 2120" data-kind="parent"></div> <div data-bbox="608 1921 1146 2120" data-kind="parent">موسوی نیت فقط مست لب می گوشت صد جو مجنون ز خون تو خراب است اینجا</div> <div data-bbox="315 1921 608 2120" data-kind="parent"></div>	
بے رفت تو است دوست چه بینیم چمن را	از کوس تو بجزرت چه نمایم چمن را

خواهم که زخم بے رخ تو اس گل فردوس
بر غم تن تاز تو در پیر بن حسن
جز سایه اقبال تو اس مرغ بهشتی
صد شکر که شمیم ز هر سلسله آزاد

ناخن به جگر عارض تابان سمن را
پر کرده صبا از گل تر جیب سمن را
فری نبود سایه هزار رخ و زغن را
وز کز لک عشق تو بریدیم سمن را

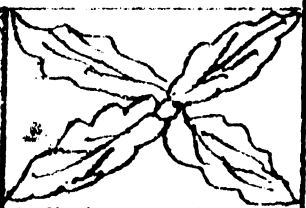


ای موسوی از غفل این نعمت بکن
شاید که کنی دالب آن غنچه و بن را

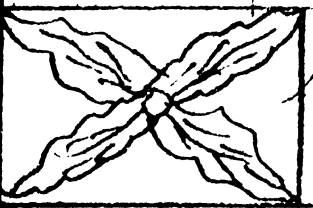


می زباید نه همین عشق تو از تن جان را
اندر آن مصر که روی تو عزیز از جان است
دل که دیر است اسیر خم زلفین تو شد
ناقوت را نه سوز زنگه با اس ایللی
خضر را نیست شب و روز جز اندیشه این
رنگ دیگر نبود قابل حساره تو

جذب عشق تو ز فردوس شد رضوان را
بازر قلب بگیرد مه کنعان را
ترسم اس دوست که آتش ترفیایان را
نه ستانی ز چه افریس دل نالان را
که شمار لب غسل تو نماید جان را
غازه از خون دلم ساز رخ خشان را

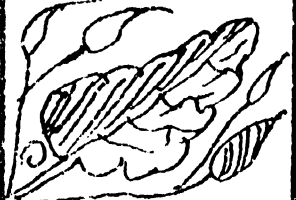
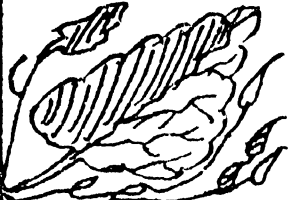


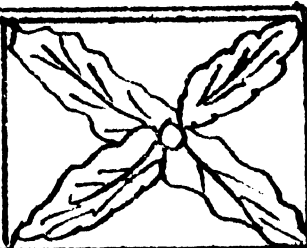
موسوی از ته این سقف مقنن بخیز
کاندرین خانه و قاری نه بود همان را



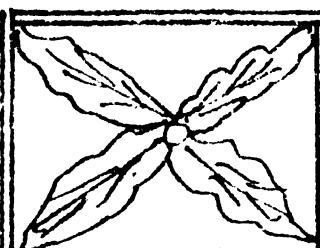
شرمنده خرام تو کف یکبار در می را
تا شمع صفت کالبد خود نه گدازی
کن جلوه بسوی چمن اس یا که از جل

باحسن تو قدری نبود حور و پری را
بردن نه توانی ز جهان تاج زری را
این نرگس بدست بر و عشوه گرمی را

از بدرقه لطف خود این نو سفری را آن کس که برو ذایقه نظم درسی را حاجت ندلیل است کلام نظری را	محروم درین ره مکن اس مرغ بهشتی آگه شود از حسن زلال سخن ما هر قول که در وصف تو گفتیم بدیست
 ای یار تغافل مکن از موسوی خویش زان رو که بقایت حیدر غمخیزی را	 ای یار تغافل مکن از موسوی خویش زان رو که بقایت حیدر غمخیزی را
گر نقد بر لب لعل تو نظر عیسی را ویدا در چمن آن طره غنبره را نرسد رتبه محل کشیت سیله را خود علاجی بکن این دیده خون پالارا	سروبادی شمر آن مردم روح افزارا پیچ و تاب است ز غم سنبیل تراش و روز در مقامی که رسد ناقه حسن تو به بخد اس که تا کید نامی به جفا عشقت
 آنکس آرد به لعل موسوی آن لعبت جن که کند صیقل آئینه دل صبارا	 آنکس آرد به لعل موسوی آن لعبت جن که کند صیقل آئینه دل صبارا
واعظا کند نه مست دل شیخ و شاب نخلی که برد بدشهر آفتاب را آتش زنده جبریده یوم الحساب را از ما هر آن علم نماید کتاب را رضوان اگر کشد ز تو بند نقاب را هر چند از سر شک نشاندیم آب را	نوشد نه تاز میسکده ما شراب را جزر قامت ندیده شدای مشتری خصال گر بشور دل همین بود ای روز چشم خال تو نقطه ایست که اندر علا سهو سوزد ز تاب حسن تو چون مالک حجیم آختر گشت آتش حیرت تو منطف

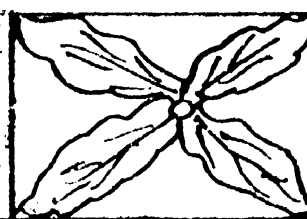


اشک که می چکد بنماید موسی
خونابه اش بخوان که کشم خون ناب

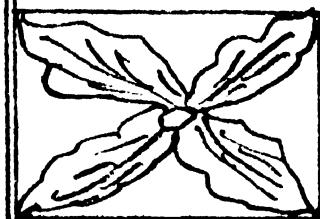


نیت جز مهر تو اندر دل بکشیه ما
اشک گلزنک از آن بچکد از دیده که نیست
خرم آن دم که گذر هین معافی کشیم
طرفه بازی فلک بین که به پیرانه سر
کسب تا کرد دل از نور تو ای مهر غذا

چون فلک به چرخه عبال کنی سینه ما
غیر پمانه ناسفته به گنجینه ما
راوق باده خود خسته شمشینه ما
نوحه تازه نماید غم دیرینه ما
غیرت چشمه خورشید بود سینه ما

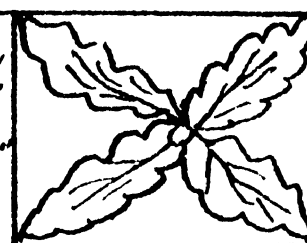


خرم آن لیل که دل در سوزلف تو رود
ورنه یکان است شبیه آدینه ما

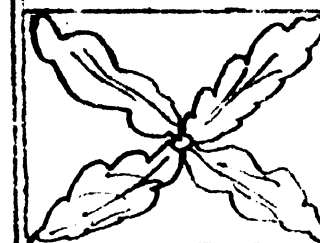


اے ازخ تو لبس دل در بهار ما
اے نوجوان برای قدم تو چرخ پیر
ناهید از چشم تو صدمه جگر
گویند مجتبع نشود مهر با نجوم
اے آنکه غم زمت سهر کوی زلفیاد
اے گل نگاه کن که چو گان شاخ تو

گل راز رشک می تو در سینه خار ما
آباد ساخته است زانجم نثار ما
جویس از دست تو بر غبار ما
ما از عرق به چهره تو دیدیم بار ما
شقی نمانخت با فزون مار ما
پامال شد چو کوی غدا دل هزار ما

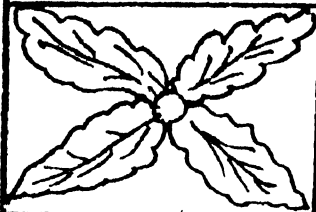


بر خیز راه سیکه گیریم موسی
ما بشکیم از کف ساقی خار ما

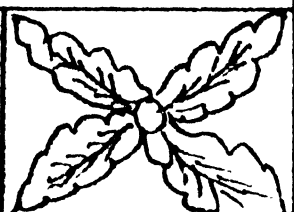


تسم باذنی است نواهای دلم غما تا بدست تو سپردیم پری خانه شده است دل به چوگان خم زلف تو تا در بستم رشک سلطان جهانیم و ترا حلقه گبوش میدهد موج صبا نگهت غم بر را میخ دانی که شب وصل تو ای مایه روح	در هوای لبست ای عیسی جان پرور ما دل چون آئینه وی عشق تو اسکندر ما آهفتی نیت که چون گوی نیاید سرا کوی تو تخت و غبار قدست افسر ما وانمود است مگر طره خود دلبر ما عقل کل تا به سحر حلقه زدی بر در ما
موسوی ساقی دوران ندیداده بخت درخشش مهر بود بدید بزم ز ما	موسوی ساقی دوران ندیداده بخت درخشش مهر بود بدید بزم ز ما
تنگی کند از دوری می حوصله ما ما ضابط عشقیم چو مجنون نتوان یافت در مدرسه عشق تو ای زهر خصال	خوش آنکه شود کوی معان مرعده ما پای که سلسل شود از سلسله ما جریس شود حیرتی مسله ما
کم در رخساری موسوی از زهره خاکیم شب دیر بولس رخ او را حله ما	کم در رخساری موسوی از زهره خاکیم شب دیر بولس رخ او را حله ما
سر شک دیده شود می صلاح کاران تو مرغ گلشن قدسی عقل کل بکند توئی که چرخ بکوب جو گوی غلطاند گرفته چرخ زدست تو هم چو مظلومان	اگر بر وز دهم از زیاده خواران را نثار مقدم پاک تو گلزاران را بیای رخس تو سرهای شهسواران را بطیاسان سیئه نگ سو گواران را

گر آبرو طلبی خد متنا اول به صدق اے دل غمدیده خاکساران را

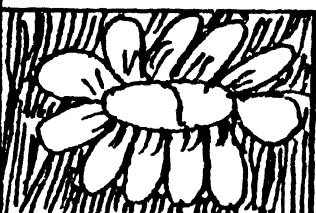


ز بھرت اے دُز نایاب موسوی بیغان
رہو آبروی رعد نو بہاران را

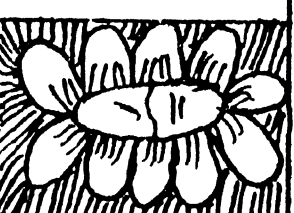


منم کہ می شکم مہر آب گلگون را
فانہ مانہ نمایند کارافسون را
کہ نہی نالہ کنی عند لیب دل خون را
زمانہ زندہ کند استخوان مجنون را
بہ برقمیص کیو داست پیر گردون را
کہ پشت پا زنداز کبر در مکنون را

منم کہ می شکم از خوف خم فلاطون را
برد نہ عشق را پندنا صحن زردلم
متسم ہم بتو اے گل بہ عارض لدار
توئی کہ بگذرد از نا قہ ات براہ حجاز
رسیدہ کار بجای اے کہ از تطاول تو
فتادہ کار من مفلسی بہ لعل لب



اگر شہر خطا موسوی کنی ارسال
زند نقشش بہ نظم تو سطح اکون را



بر کنج دست آنکہ نیار دہرات را
دیدیم سرب سربمہ ممکنات را
مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را
تاریک کردہ بود سبیل نجات را
مالد بہ زیر پا سرب نہات را

ترجیح بہ مہمات ندارد حیات را
غیر از تو نیست علت غائی روزگار
حسن و جمال ذات تو اے قبلہ انام
روشن ز شمع علم تو گردید وز نہ جہل
نطق تو چون بہ رخس خدادہ شود سوار



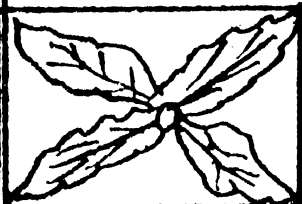
بر خیز موسوی رہ سرب پیش گیر



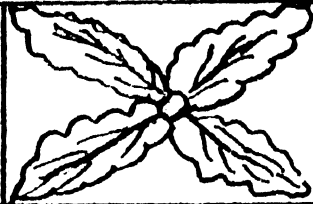
بوسیم تا صریح شه کائنات را

وے ذایقہ شہید بہ ذکر تو زبان را
خردیدہ نگر س نہ بود جایرقان را
زان خرقہ خالی کہ بود لالہ رخان را
اے خاک رت کحل شرف دیدہ جان را
برو وختہ ہمایان بہ صفت کاکہ شان را

ای رونق اسلام بہ تیغ تو جهان را
تا دست سخامی تو شفا بخش درین عہد
امر و نقطہ کلک تو باشد پے محرور
مپسند کہ در ہند شود کالبد م خاک
تا جمع نماید بہ نکتہ کلک تو گردون

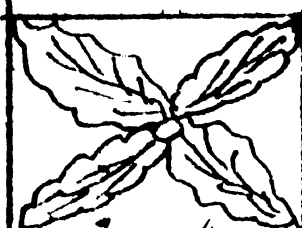


جز کوی و دادش نبود غرقہ جنت
یہودہ دوی موسوی یں جملہ جان را

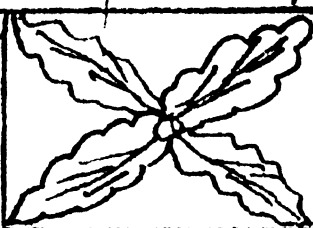


زلف پہچان تو کا ہدافعی چالاک را
تیرہ گردانید روس عالم فلاک را
دہ برے صیقل آبی درخت تاک را
پاک میا زدند آئینہ نمناک را
شعلہ رویت چو سن آتش زندادراک را

لعل نوشین تو ماند مہرہ تریاک را
اے حسن خجشتن غافل ندانی رشک تو
دیدمی آخر زنگ بردی صحبت شیخت فرود
غیب نبود خرقہ پشمینہ بر آلودہ دل
چون کہ خواہم در ک حسن معنوی مایت کھم



آرزوی صل یا رامی موسوی دل بہر
نسبتہ نبود بہ نور پاک مشت خاک را

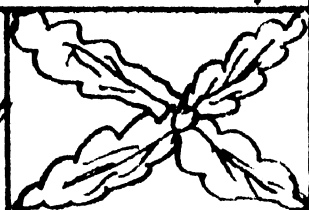


لیکن زند آتش بہ جگر روی ما را
محراب دعا نیست جز ابروی تو ما را

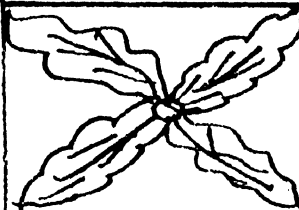
ہر چند بہ از عود بود بوی تو ما را
جای کہ شود قبیلہ نامرگس مست

در مهر تو کم قدر تر از ذره خاکیم
گردیم بدهر از همه آوارگی آزاد
این طرفه تماشا است که از پنجه مثرگان
بر بستر غم شب همه شب سر فایم
بیچد به حیات ابدی رشته امید

میسند که بادی برد از کوس تو مار
گر قید کند سلسله موسی تو مار
چون شیر کشد خون دل آهوی تو مار
تا بخت جدا کرد زیر پهلوی تو مار
گردست و دزد لطف سمن بوی تو مار

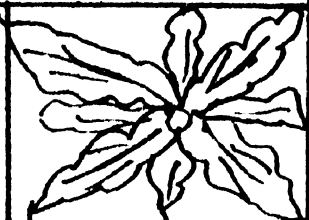


ای موسوی از دیده رود خون بدل شک
گمبه گمبه که گذاری به قندسوی تو مار

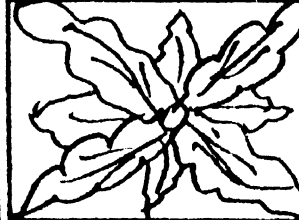


اے که شد در غم هجران تو طی مرحله ما
تیش عشق تو آنکس که خورد چون فرهاد
عاشقان را بنود حاجت ترسین گهر
نه من از طره طرار تو می نالم و بس

چند باشی بستم راه زن قافل ما
بے تحاشه کند از دیدن شیرین گل ما
پس پی زینت شان اشک برو آبل ما
بر هم از سلسله زلف تو بس سلسله ما

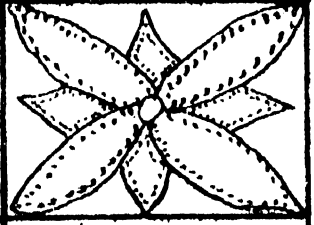
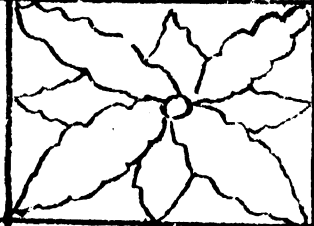


موسوی بشنود اریار تو این نظم حسن
بخش از غایت لطاف ز وصلش صله ما



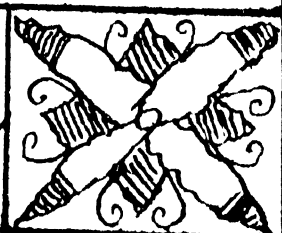
پهر سجده نماید خط سیاه ترا
رخ تو بیند اگر جاس خلد زاهد شهر
پیک اشاره بر دشمن قلب ساخته اند
دلا ببال که از بعد عمر جذب عشق

بیاض صبح دید جان برخ چو ماه ترا
طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا
ز کیمیای سعادت مگر نگاه ترا
به زلف یار نماید حواله گاه ترا

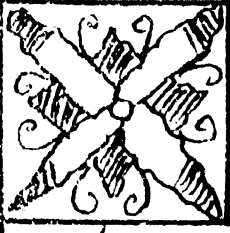
توئی که چرخ زند در قصاص بر خود سر نودر زمانه شاه جملہ خو بانی شود چو ز گس تن زرد و دشمنست اعمی	بپای سلسله ہجر عمر گاہ ترا ظفر بہ کشور دہا بود سپاہ ترا چو گل شکفتہ بود در فخر خواہ ترا
	بنال موسوی اکنون ز درود دل کہ میخ سپرز مهر نماید سحام آہ ترا
آموخت از کہ سر و تو این ترک تاز را چون قبلہ مشبتہ نشود در سنا زلم خوبان خود غما گر اند و تو دیگر ساقی بیار بادہ کہ زان آہی بر زخم بین عشق طرۃ کار کہ محمود مسر بخداد ای آتش فراق زدست تو ہمو شمع از ما پوشش رخ کہ بدیدارت از عدم	پامال جو رکد عراق و حجاز را بر سمت ابرو تو گذارم نماز را فرقہ اگر بود ز حقیقت حجاز را خاک بدیدہ این فلک دیدہ باز را بند کمر دطرعہ زلف ایاز را معذورم از قبول کنم ریخ کار را پیچیدہ ایم این ہمہ راہ دراز را
	بلبل بہ وجد آید اگر موسوی کشد این نغمہ جگر کش بے صورت و ساز را
ز انہم یار و کوکب سعد ختم روشن امشب سزد فخر اگر کنم بر طایر طبعی امشب ایا شمع شبستان و فابجہر تماشایت	کہ ما ہی چون تو جان فرد و جهان امشب کہ آن مرغ ہمایون قال جان من امشب قتیل آن سوز را سر شکم و عن امشب

خدا خیری کند از فضل این شب به روز آرد
ز فیض وصلت آن رشک حواله عین بیت ما

که آن خون یزید هم چون جوهر اندر این است
فلک در نور پیزی صورت پر دیزان است



سپاس از بخت دارم موسوی شگری زدوران هم
که بزم زان بت گل حبه رشک گلشن است امشب



از سبیل اشک دیده فرسوده تن در آب
از گرمی عذارتو دل بسکه تنگ شد
آید همیشه رایحه گل ز بهوس باغ
تصویر تو بدیده کشیدم ز فرط شوق
زلف تو عکس ده چو سود بر کنایه
از فرط رشک خامه صنت بصر باغ

دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب
ماهی صفت فتاده به چاه دقن در آب
آن گل عذار اگر به شود غوطه زن در آب
لیکن نه نقش بسته شد ای سیم تن در آب
گو یا شود معاصی مشک ختن در آب
شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب

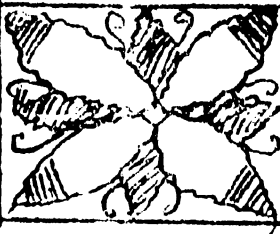


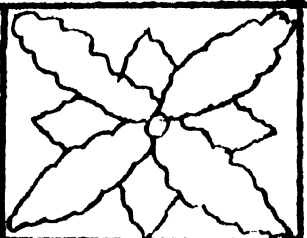
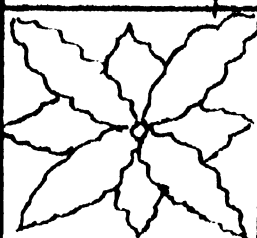
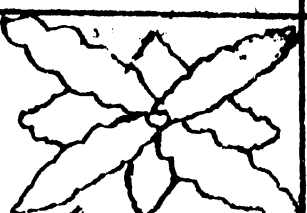
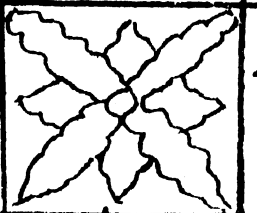
ای موسوی اگر نشود سرگذشت ما
از انفعال غوطه زنند کوه کن در آب

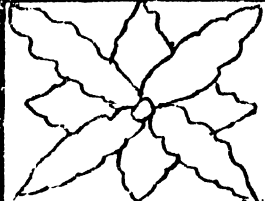
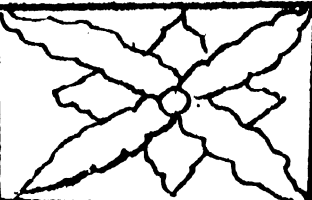
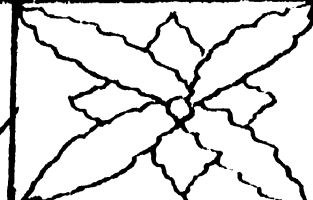


فضای کوی بتان کعبه صفای من است
چنان عبور نکرد مرا به نکتة عشق
ز خال عارض تو نیز سوختم چو سپند
کشم نه از پئی اکسیر منت دوان
عتاب چشم تو بیمار را کند چه شود

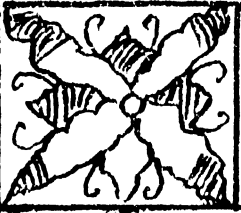
رداق چشمه معان قبله دعای من است
که گرد مقدم جانانه طوطیای من است
همین نه زلف خم اندر خیرت بلای من است
که خاک بدر سه عشق کیمای من است
که نوش لعل روان بخش تو شفای من است

شیمیم نگهت گل را زای صبا چه کنم	سپهر پیرهن گلرخای هوای من است
	دهم نه دامن نواب موسوی از دست که ظل عاطفتش سایه بهای من است
جز باده لعل لبست ای رشک پری نیست ای گردش دوران برسان صبح لقای بستان جهان را همه دیدیم سر اسر فریاد که شد چرخ ز آهیم همه عزبال تا چند کنی بهمنفنا بیهوده گرو	آن می که بدنباله لغتش ضروری نیست جان درین خاکم ز چراغ سحری نیست بهر ز تو ای سر و خرامان شجری نیست اندر دل چون سنگ تو لیکل اثری نیست دانی که به از خویش گذشتن سفری نیست
	ای موسوی از تربیت اصف دوران مثل تو درین عهد سخن ساز درمی نیست
اگر چه قفل مینای منی طرب خیر است بغیر روستای غنای بکش قدس بکش بکش قح ای شهسو اعرصه شهن کند فشار تو هر لحظه اش ز شکل شکل	بیا که بی لب تو جام باده خون زب است بدیده ام رخ خورای خلد تا چیر است که رخشن ناز ترا جام باده همیه است دلیم بدست تو گویا طلای پرویز است
	مگر نصیب تو گردید موسوی فی وصل که ساغر دل تو از نشاط لب پرنا است
دل برنگ رخ آن در یتیم افتاده است	مفلسی بین که چه در معون سیم افتاده است

گشته با عشق مقابل دل مانا چه شود میرد در چمن از رایحه گل شاید ای شکار افکن دل با به غزالان ختن ز آتش حسن جهان سوز تویر مست طور گشته ناز تو از معجزه عیبی هم	حادثی را سر و کاری به قدیم افتاده است نکبت جعد تو در مغز نسیم افتاده است از کند خنم زلفین تو بسیم افتاده است لمعه بود که در جان کلیم افتاده است به نگر دید چنین عظم رمیم افتاده است	
	موسوی ابروی آن ترک مره تیره بین قوس حسنی است که از نیمه دینیم افتاده است	
ای صاحب طور از تو شرر بار محبت از کرک غیرت بکن ای بادشاه حسن بر قالب مجنون صفت ای بت ترسا النته لله که گشتم به آفر ای ساقی مه چهره ما نیز نصیبی نثر چون دایم و عذرا به جهان عشق مهر یار	بر پنج مسیحا ز تو بیما ر محبت کلین دیده برون میداد سر محبت رگها شده در عشق تو ز نار محبت در بزم تو مضرب کش تار محبت زان باده که می سازد سرشار محبت خواهم که شود رونق بازار محبت	
	افسرده شد ای موسوی افسانه منصور تو ساز و پیا تا به سر دار محبت	
یاسمین گشته بر به پیر بنیت میرد بلبس از رواج گل	می نماید به چشم یاسمنت برده بوئی مگر ز پیر بنیت	 

مستم به اذنی است گوئی نخت لعل طوطی و شش شکر شکنت سبب چینان غفب ز قنت	حشر احبادمی کنی به سخن کرده شیرین زبند تا بلغار دایم انداز زمانه بی آسب
	در پناه وزیر جسم اقبال موسوی نیست خوف اهرنت 
مگر که در دل خاراوش تو را هی نیست بغیر کوی معانم حواله گاه هی نیست که غیر سوختنت هیچ عذر خواهی نیست هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست که از غم تو بدستش عضای آهی نیست که جام باده دست ترا گناهی نیست	نه نالم از غم در دو صبح گاهی نیست فتاد تا به مذاقم ز راوق می ناب به سوز غم پروانه تا سحر شمع بگشت قالب تن خاکستان هنوز نمانده است به عهد تو هیچ پیر و جوان به جان خریم از آن رو که در طریقت ما
	با فتاب حوادث زموسوی باز آ که غیر سایه سرو تو اش پناهی نیست 
مرغ گل در چمن از لعل شانه خاموش است دایم از ولوله وصل تو و آغوش است بسکه از ساعز عینین تو نوشا نوش است همه از خون جگر هر که خوردم پیش است	بانور حلقه مستان تو از نو جوش است آن جوانی که پیر فلک شعبده باز زاهدانند بھر گوشه ز خود لای عقل نرگس مست ترا حاجت عذری بنو و

گر نباشد ز سپاهان تو این پشت دوتا از چه این حلقه ماه نوش اندر گوش است



موسوی رانه قط زلف چلیپای تو گشت
خون صد حلقه عشاق ترا بردوش است



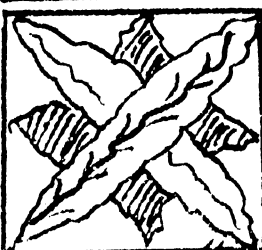
در وصل تو ام کئی هوسن باده ناب است لعل لب می گون تو خوش تر ز شراب است
ای گوهری مثل درین بحر طرب خیز هر کاسه بر پر زهوایت چو جاب است
حرفی بود از لطف تو مرغوله بلبل تلوا سده ماهی ز تو یک چشم عتاب است
شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش ویر است که در سینه ما بوی کباب است
خواهم که کشم نقش تو در دیده بچواب لیکن چه کنم یار که این صفی بر آب است
ای بلبل شوریده مکن شور که گلش و چون کوب بخت من بیدار به خواب است



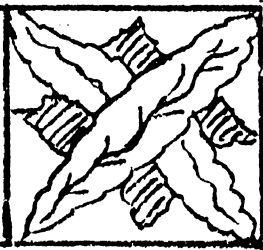
بین موسوی آن زلف سیه بر رخ دلدار
شامی است که بر مهر درخشانده نقاب است



در ساغر مائمی انگور نمانده است بر عارض خورشید فلک ز نمانده است
بر خوبی خودمان نکنی غصه که دایم کلین حسن یکس ای بت معذور نمانده است
چون هجر کنم از تو که در عالم امکان هرگز غرض از جوهر خود دور نمانده است
رحمی میکنی بر من دل خسته که دایم بر صورت ماضی ز تو مستور نمانده است
از کاوش مشرکان قضا سهم تو فرقی در قلب من و خانه ز بنور نمانده است
تا سیب زرخدان تو آسیب رساند امید بھی از دل ز بخور نمانده است

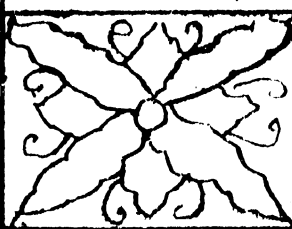


دل شد زلف موسوی از دین چه پرسی
آن نیز زدست تو چنین دور نمانده است

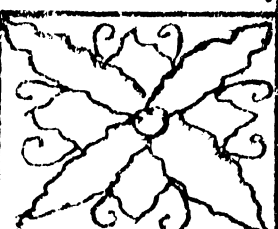


هر چند بدل افغی زلف تو گزید است
تا نقش تو بر صفحہ ایام کشید است
گو که شب دورۀ خورشید که دید است
بس طایر جان از نفس تن به پرید است
کش جرعه از باده اعل تو رسید است
زان بر روی پر خشم که لعل شب عید است

لیک از لب تر یاق تو صد گونه امید است
نبکست بکف خانه خود صانع تقدیر
غیر از خط مشکین تو ای جور کشتی
در آرزوی وصل تو ای غیر طاووس
از بهرۀ عمر ابد خضر تو ان یافت
چون طفل سوس به به نماید دل بتیاب



صد شکر نماند موسوی از بخت که امروز
لب بلب جانانه و در جام پدید است



شهباز جواهر برگردون تهنه دام است
ور مذہب ما تا منی تسنیم حرام است
بالفعل کلامی که در ار باب کلام است
زان صبح امید می که به باین دو شام است
گر لعل ترا تو گل خندان نه غلام است
آن باده که عکس لب باقیش بجام است
هر مرغ بهوار از منت خط و پیام است

تا حلقه زلف تو بدل با سر کام است
جز باده خون ناله صا قی شده دل
در بودند نه بود کمر تست شب و روز
در فرق تو صاحب نظر ان را نبود فرق
در کیسه چرا زوز ربیعانه خود را
ز اب حیوان نیز فزون است به صد خند
سوز پرو بالش زلف حسن تو ورنه

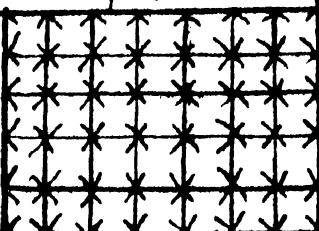


ای موسوی امروز زابروش زدم فال
خوش دارد دل را که مه روزه تمام است

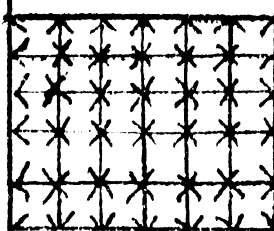


لله الحمد که با ماش سر دکاری هست
بوی گل کیست که بانگیت زلفش برسد
تا شدم دل شده مرکز خالت ای دوست
می زخم تیشه درین کوه پی سیم تنه
چشم یوسف بودش همچو زلیخا بر راه
مستی چشم ز تو یاد کنایه از ما

آنکه بر دوش فلک از غم تو باری هست
خون خور از رایحه اش نافه تا تار می هست
حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست
که پوشش پریش بھر گوشه پرستاری هست
کاروانی که دران مثل تو سالاری هست
متحد بودن ما را بتوا شعاری هست



غم مخور میشود ان کو کب سعدت هم خواب
موسوی کز بی تو طالع بیداری هست



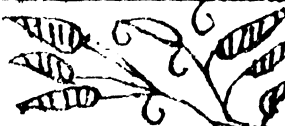
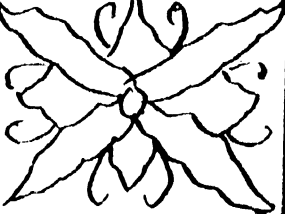
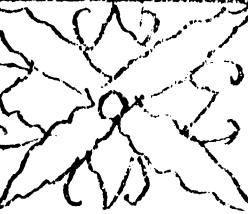
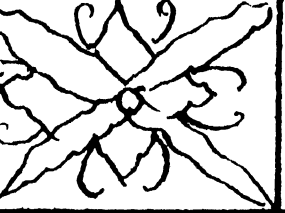
خون نشان در غم تو چشم تری نیست که نیست
جزخ آئینه سیمائی تو ای حور مثال
کاس در یوزه صفت همچو گدایان خورشید
از کمان داری ابروی تو ای ترک محضال
تا کشیدی رنج مهر لقابند نقاب
همتی همزه خود ساز و سلامت بگذر

آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست
داغ سودای کلفت بر قمری نیست که نیست
بر در میکده تا سحر می نیست که نیست
پشته کشته بھر ره گزری نیست که نیست
کشته عشق تو در ره گزری نیست که نیست
در نه در کوچه جانان خطری نیست که نیست



موسوی شکر از تربیت آصف عهد



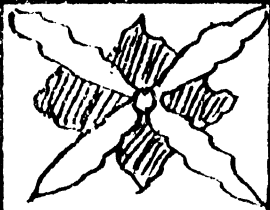
	اندرین مشت غبارم نهی نیست که نیست	
حسن بهیم ز راز شمع شبستان میرفت کاش از آن کالبد عنصریم جان میرفت گوش میکرد دزد خود مرغ غرنخوان میرفت از دلش سوز وصال مه کنعان میرفت حوتی سان اشک من از دیده بدامان میرفت		شب که برب لب به سخن آن مه تابان میرفت دشته در دل از آن زرگس قنان میرفت صبح گاهان به چمن ناله جان گاه ترا دیدم از یار زینجاخ رخشان ترا تا نشستم بدی سایه آن سرد سحر
	ترشدی دفتر صائب همه از سیل رشک موسوی این غزلت گریه صفایان میرفت	
همین نه دیده غم دیده ام چو چگون است درون خم می صافی نشان فراطون است که گرد کوچه اشک سیر کنج قارون است که در قطار تو لیلی بزنگ مجنون است که ناظر تو به صد چشم پیر گردون است که غزم طره طرار او به شبخون است		بیا که بی لب لعل تو باده ام خون است بی کشتان بود حاجت تفلسف شیخ بفیض عشق تو شد حاجتم ز کنج کهر توان سوار نمودار ناله محسن است نه دیده باز بود زرگس ای جوان تنها دلای فطرت خود نما درین ایام
	چه خواهی از مدحجت موسوی زین پیش که ساعت ز شراب وصال گلگون است	
صبحی است که بر دوره دی ماه شام است		روی تو که در حلقه آن زلف چو دام است

آن باده که سرخوش بود از نشه می شیخ
حاجت بود محفل مارا به چراغی
صد شکر که طی شد همه آوارگی دل
زلفت نه همین منحصر صوّه دلها
شب تاب به سحر چشم من و عارض مهتاب

در مذهب مانی نمک عشق حرام است
زان وجه که روی تو به از ماه تمام است
اکنون شکن طره دلدار مقام است
سیمرغ فلک نیز بدام تو حمام است
از بسکه دلم شیفته صورت جام است

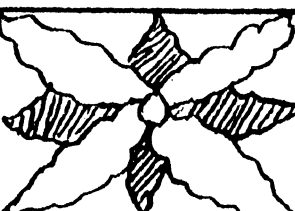


در باغ دلش میرد از رایحه گل
تاموسوی از بوی تو پرورده شام است

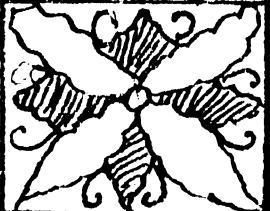


بکوبه ز گس خون ریز کلین چه تاخیر است
عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا
بهری بریدنیم صبح گه
ضیاء دیده خورشید باشد آن دل زار
به قید این دل دیوانه حلقه زلفت
هجوم گریه کند منع نقش صورت یار
مگر رسید بل همچو سنگ تو صنما

هلاک مادم دشنة ات چو تقدیر است
ز آب چشمه جان بخش خضر دل سیر است
نیامد از تو پیامی به سوی مادیر است
که همچو ذره بکوی تو یار جاگیر است
اگر لصب شود دست طرزه بخیر است
اگر چه پرده چشم سرای تصویر است
همیشه راه روی ناله ام به شبگیر است



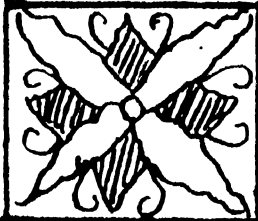
لسان مصحف پاک است موسوی رخ یار
که خط سبز بدورش بجای تفسیر است



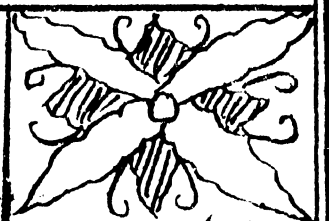
صورت زنگه دل نیست که ناله آن تو نیست

در جهان جالوری نیست که بیجان تو نیست

سنبلی نیست که در باغ پریشان تو نیست تا که از دسمه نمودی دودم یک شبه قوس بهر نظاره ات ای شمع سبستان جمال طوق از بجز تو در گردن قمری است که سرد بر فکن بجز خدا پرده که سبب انوار در تخته کار خد شمع صفت سارق لعل	غنی نیست که در وی غم پنجهان تو نیست طایری نیست که غلطیده پیکان تو نیست سحری نیست که خورشید بر ایوان تو نیست خوشتر از قامت دلجوی خرامان تو نیست کوکب نجت ترا خریخ دشمنان تو نیست هر که از کبر سرش بر خط فرمان تو نیست
---	---



موسوی باز چه رود اد که شریان سحاب
می توان گفت که تارای زگریبان تو نیست



خورشید را خیال عذار تو در سر است چون کوی زیر پائی سمنه تو صد سر است ناهید را ز حسن تو الله اکبر است روئی نگار خلد و دهانش چو کوثر است در پیش روی دلبر و در پیش ساغر است	تنه ماه یک شبه ز ابروت لاغر است ای شهسوار عرصه خوبی نگاه کن نور ماه چهر بختی تو و اعط را هم مزین به جنت و تسنیم و اعط با جم دیند خضر و سکندر که این زمان
--	---



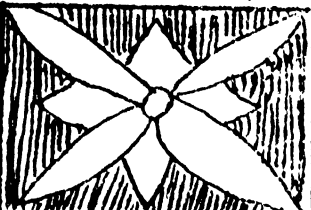
ای موسوی سپاس که از فضل ایردی
نظم به لطف حافظ و سعدی برابر است



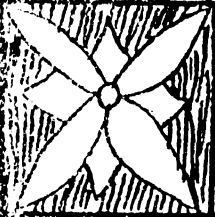
ماند اند دل دمی در پیش ما دلدار نیست آن سیه بختی که دل بر صفح خال تو لبست	آنکه از یادش در دن تن دلی بی کار نیست ساعتی نبود که گرد خانه ات پر کار نیست
--	--

چون کنی از دوا عطان شمع مازک لباس
نیست از عشق بخان زگرگس فقط بیمار او
ای میسجائی جراحات دلم را جابجسته
گرچه خوش قامت بود بهر نقشه سرد سخی

جبه بنود که پوشیده دروزنار نیست
سنبلیم نیست کز دستش پریشان کار نیست
باد بود و خط تو از مرهم زنگار نیست
لیک هر بی دست و پا قاتل به مثل یار نیست

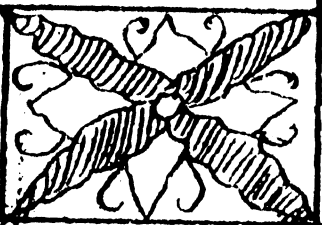


در شب وصلش نواهای دلم ای موسوی
بسکه گوناگون نمایم کم ز موسیقار نیست



تا آن گل نو خواستم پیش نظر نیست
بر سامعه یار خراشی ز ساندس
در مذهب ما قابل تطهیر باشد
به شدار که در کوئی بلا خیز محبت
خورشید بآن شعشعه در شطبت ما
مارا به جز آن نگفت زلفین نشاید

چون زگرگس بیمار شعاعی به لعل نیست
ای ناله شب خیز مگر در تو اثر نیست
اشکی که در آن رایحه لخت جگر نیست
ای دل قدمی نیست که پر خوف و خطر نیست
صبحی ندید شمع که پیمانه سر نیست
ای باد سحر کار به بوی گل تر نیست

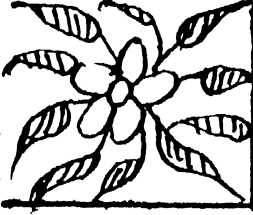
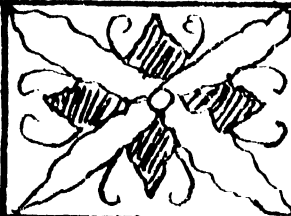
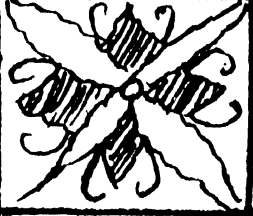
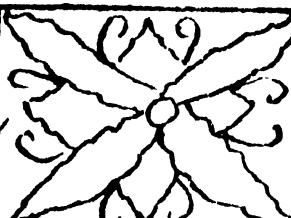
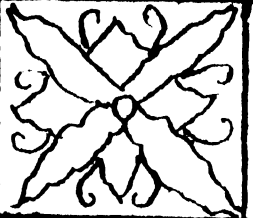


شد موسوی اندر ره عشق تو چنان غرق
کز حالت آن گم شده دل پیچ خبر نیست

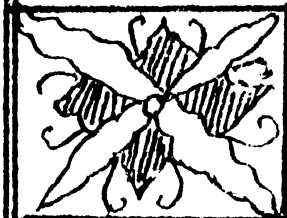
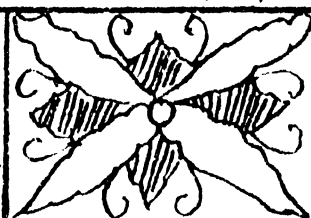


اگر ز جمل بر آئینه دلم زنگ است
بدون حرفه خال تو ای شفت عباب
توان ستاره جمالی که نام حورا را

بیا که مصقله آن شراب گلرنگ است
میان عاقبت من هزار فرنگ است
به سهونیز به بزم تو بردم زنگ است

رود به نقش تراز پردهای چشم ترم		به آنکه جمع نقایض خلاف فرنگ است	
	شده از عنایت سلطان موسوی مفتوح		و گشته قافیه نظم این غزل تنگ است
آن یار که در دیده ما چشم پری داشت		المنته للنته که باما اثرش داشت	
آخر به چمن گشت قبح نوش می لعل		چون لاله جوانی که خراش جگری داشت	
دیدم که غماش به چسان کرده تکه کار		چون شمع هر آن سر که سرتاج دری داشت	
شد منحرف جاده مقصود سکندر		بانکه به مانند خضر راه بری داشت	
در ملح تو ای باد شه صحن برون داد		این سینه بے کینه من هر گهری داشت	
	شاید خبر از موسوی خود نه گرفته		جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت
چمن اگر چه پر از سرو و سوسن دامن است		مگر همیشه دلم از رخ تو در چمن است	
مکن ضربه دلانرا زباده منع ای شبنم		که این نلال مرقع مقوی بک است	
توئی که اهل حکم را بسان جوهر فرد		میان بود بنود دمان تو سخن است	
به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من		که همچو عقد ثریا بلند زاهر من است	
بجشنش مغرب ای بنهد خود مغرور		دلی که زلف چلیپاش کرده درین است	
	از آن زکوئیو بیرون نمیرود دل من		که این هزار خزان دیده است و آن چمن است

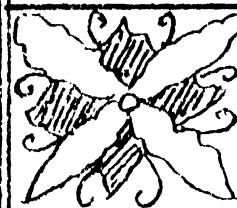
چو سرد تازه در گنزار گاهی راست گاهی کج نماید قامت دلداد گاهی راست گاهی کج مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای کوکب خجسته رود هر صبح در کولش ضعف کالبد آهم دلم در پنجه مفرگان آن خون خوار می ماند	شود از یاد قدیار گاهی راست گاهی کج چو کبک اندر ره کسار گاهی راست گاهی کج که با عاشق کند رفتار گاهی راست گاهی کج چو دود شمع آتش بار گاهی راست گاهی کج چو مینا در کف خمار گاهی راست گاهی کج
--	---

	نماید موسوی در شوق لعلت طیله هجران چو بر بالین سربیمار گاهی راست گاهی کج	
---	---	---

خامد آن بت آزاد گاهی راست گاهی کج کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیمی را لوا موزم به بی صبری جورت یار مخدوم دلم بزحاک از یاد قد و ابروی جانانم زمین هر چند باشد آسمان لیکن بود سهل بود در پنجه مفرگان آن خون خوار می هدم	رود بر صید پو صیاد گاهی راست گاهی کج به پشت خامنه بجزاد گاهی راست گاهی کج نهد معمار نو بنیاد گاهی راست گاهی کج ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج نباشد طبع یزدان داد گاهی راست گاهی کج چو مینا این دل ناشاد گاهی راست گاهی کج
--	---

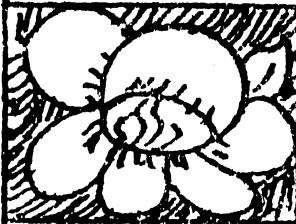
	دیده ای موسوی آهم به یاد زلف پرچش چو دود شمع سیر باد گاهی راست گاهی کج	
--	---	--

بروی یار دلاگر نظر تو آنی کرد بگرد کحل مس قلب زرتو آنی کرد	به یک نظر مس صد قلب زرتو آنی کرد بکوی اهل نظر گر گذرتو آنی کرد
---	---

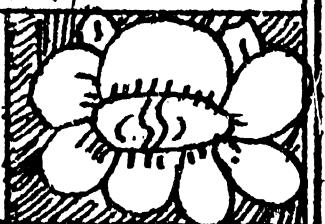
بجز مسافت کوئی مغان صفای نیست دلا به همدمی مرغ صبح ناله سرا بدار گوش کزین کیمیائی در دکشان نداده شیشه دل را گداز صورت یار	که قطع مرطبی بال و پر تو آنی کرد مگر بآن گل خندان اثر تو آنی کرد صفال میگرد را جام زر تو آنی کرد چنان در آئینه چشم تر تو آنی کرد	
	بسان شانه رسی تا به زلف پر خشم یار چو موسوی دل صد جاک گرتو آنی کرد	
بسکه دل محو رخ آن یار سمن ساق بود تا که شد روشن سواد از در حسنت غنای تخته نشین کاس زرین تو باشد لبر یاد باد آن دم که دم افغنی زلف میگزید	صحبت حورائی رضوان نیز بر مشتاق بود شست گل را هر چه در مجموعه اوراق بود آن شراب جان فزا که اسکن در شتاق بود دالب جان بخش تو صد مایه تر یاق بود	
	لطف حاصل است اینک شد بر عکس ده موسوی جفت خرم ساخت آن کا نذر لطاف بود	
جز که در ناله ماقوت تاثیر بنود ناله صبح گهم گر چه من از تر بنود بهر قید دل دیوانه ام ای حور ثراد لاف در سخن چمن گر چه بسی ندوسن همه نامه بر آئینه نمودیم ارسال	دلبر در طلب وصل تو تقصیر بنود لیکن اندر دل بے رحم تو جاگیر بنود خوشت از سلسله زلف تو زنجیر بنود لیک بالطق تو اش قویت تفسیر بنود زانکه حیرانی ما قابل تحسیر بنود	

نور تاب از شود قلب ز راندوده ما حاصل عشق ازین بود که بچو خشم من	نتوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود غیر خون خوردنم از هجر تو ندبیر بنود
موسوی چه نمودیم بی حاصل آن آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود	
دامن وصل تو ای دوست رها نتوان کرد فرستی دست دیدگر ز رخ روشن تو با وجود خم ابروی تو ای قبله عهد بر حریف غمت ای یار خدا را نظری نتوان گشت مقابل صف مرگان ترا	جامه عیش خود از جمل قبا نتوان کرد در شب زلف تو ای یار چنان نتوان کرد همراه شنج به محراب دعا نتوان کرد که به جز لطف تو اش هیچ دوان نتوان کرد سینه خود بدست تیر بلا نتوان کرد
بعد افتادن عکس لبش اندر حسم می موسوی حرصم آب بقا نتوان کرد	
خوش آن که در پی خوبان رکفت عنان ندید بهار حسن بتان نه بود مگر ناطق شود ثار نه پروانه دار بر رخ یار بکشتی که دید طبع من نکات لطیف	عنان طاقت خود را باین و آن ندید به رونمایی چمن دل به باغبان ندید چو شمع تاسر خود را به امتحان ندید بدان مشابه در بحر بیکران ندید
ز لعل روح فزایت چه فیض با بر دیم مگر که ز گس جادوی تو امان ندید	

ز جام وصل تو آنان که باده خوارانند اسیر زلف درازت فلک شکارانند اگر نه شیفه تست عالم فلکی نمود ماه خط دورتابه ماه رخت برای مقدم جانان که رشک اکسیر است توئی که ازستم بے خایت افلاک چو گوئی در حشم چو گان پائی تو سن تو	چو خضر از الم مرگ رستگارانند مریض چشم سیاهت مسیح کارانند به صبح و شام چرا مهر و مه نشانند دو چشم اشک فشانم سحاب بارانند چه لبها که چو سیما بے قرارانند لباس نیل به بر کرده سوگوارانند نگاه کن که چه سرهای شهسوارانند
--	---

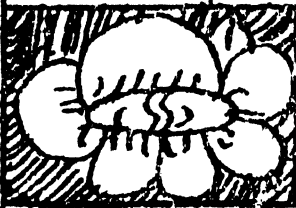


تو کیستی که زنی موسوی رم از غم یار
 به بحر عشق بسی چون تو لطمه خوارانند

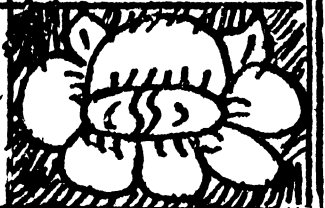


غم زمانه ز طبعش گه بدر نرود
 سخن به سهر که آن باز نیشکر نرود
 ز اشک سرخ تو تا جوئی خون تر نرود
 به پیچ وجه مگر سوزش جگر نرود
 لبان نقطه ز پر کاریم بدر نرود

دلی که تا به نهانش غم تو در نه رود
 لب چو قند تو بجای که داشود به سخن
 چسان رسی به سمی قامتان گلشن حُسن
 اگر چه متصل آید ز دیده سیل سرشک
 نه سوزد آنکه ز خال عذار تو چو مسند

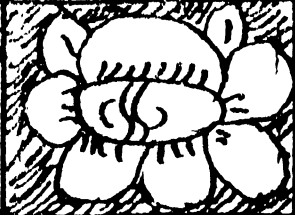
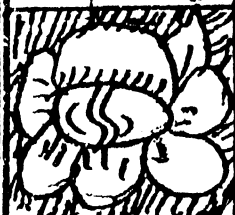


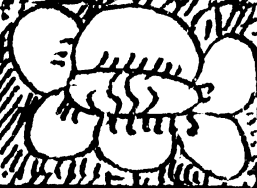
به کسب علم نما جبهه موسوی فی الفور
 که تا به بزم شهبان شخص بے هنر نرود



غالباً طشت پریشا پیش از بام افتاد

آنکه از زلف سمن سائی تو در دام افتاد

بود عشق من و جانانه خوش آغار و لے چشمه حسرت خورشید درخشان باشد تا ابد سر نکشد ماه نو از پرده بیرون چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان ازل	کو کب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد آن می لعل که از دست تو در جام افتاد سایه از خم ابروئے تو بر بام افتاد هر کراش بر بیتی از وصل تو در کام افتاد	
	موسوی عشق بتان آتش بے حاصل نیست نخسته شد هر که درین آرزوئے خام افتاد	
دل باردگر با غم عشق تو در افتاد دید آنکه می ششوعه حسن تو لے یار دل را بنود در غیبت دیدار مه نو از سوز نهسانم خبر ای یار چه پرسی تا خون جگر از دیده من در بدل اشک	باز هم سر سودای وصال لب بر افتاد چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد تا گوشه ابروئے تو ام بر نظر افتاد در خرمن جان عشق تو چون برقی بر افتاد از حمرت رمانی خود لعل ترا افتاد	
	کی سود شود موسوی از بنجیه مرهم زخمی که ز مژگان بتان در جگر افتاد	
آنکه جان بر دبه یک نمزه و دل پر خون کرد آنچه باما اشتر جام می گلگون کرد از پی جذب توان ز گس جادو گر شوخ آتش عشق تو افسرده نشد در دل ما	می تواند نظر لطف بر این محزون کرد آجب ان بخش نه با خفصیات افزون کرد مژده باد ای دل غمیده که تو افسون کرد دیده هر خیزد که طغیان چو شط چون کرد	

نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد در قطار تو روانه منزلت مجنون کرد	چشم بر قهر تومی کرد به هر کس نگهی طلعت حسن تو ای یار دود صلیلی را
 موسوی مست چو از صبح بنا گوش شدم ناگهان طره طرار بدل شجون کرد	
سینه را داغ جفای تو بر گلگون کرد پاره نمود گریبان ز درم بیرون کرد انچه یک بوسه آن لعل لب میگون کرد اشک را عکس تو مانند در مکتون کرد حسرت لعل تو آخردهنش پر خون کرد	دیده را اشک فراق تو شطی چون کرد ظلم دلدار بنالم ز که چون نکبت گل داد بر دل نه چنان نشد دود جام شراب دیده تنهانه جلا یافت ز فیض رخ تو بر تنک ظرف نشاید حسرت را چون گل
 بهر تسکین دل قیقم در شب حجب موسوی ادوش که افسانه تو افسون کرد	
بار و کس تو دل از در یک دانه می رود از خوشتن ز چشم تو پر دانه می رود از هر طرف بصورت پر دانه می رود از دیده ام سرشک چو در دانه می رود اکنون به عشق ما و تو افسانه می رود دیوانه وار گردد دو فرزانه می رود	در کوئی تو بهوس ز پری خانه می رود لعلت همین دید به تنه غدا می خون شمع رخس زیاده بی فروز نور دل گاهی عرق نشانی آن رشک نو بهار طی شد باط قصه شیرین کوه کن شاید قناد جلوه حسنت به موسوی

مشرده بادای دل خون گشته که کار آخر شد	عرصه وعده آن لاله عذار آخر شد
بینیت بود الف حسن ز نارش چندان	نقطه خال فزودی که هزار آخر شد
تشنگان لب جان بخش شکر خای ترا	با وجود نم تسنیم قرار آخر شد
درد و وصل تو ای رشک گلستان شکو	سر زنش ما که بیا بود ز خار آخر شد
دی که از سلسله زلفت تو کردیم سخن	قصه پایان ز رسید و شب تا آخر شد
روز و شب دل که نماید به خیال رخ و زلفت	از جفای فلک آن لیل و نهار آخر شد

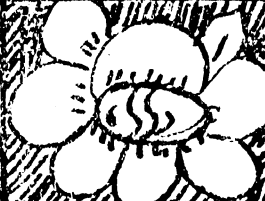
موسوی لوح دل شست ز حرف دگران
بر نمای تو آن نقش و نگار آخر شد

گرومی لعل تو با ما سخن آغاز کند	لب مایه جو عیسی دم اعجاز کند
آن تو بلیقش لقا که دو صد پدیده روح	تا در شهر سبا بهر تو پرواز کند
می سزد از تن جان پرورت ای مایه حین	عالم خاک بر افلاک اگر ناز کند
هرگز از سینه خود شعله عشقش ندهم	گر چه صد بار چو شمعم به قهقاز کند
کی رها بد دل ما پنجه مرگان تو یار	عزم هر صعوه کجا چنگل شهباز کند
مان بکن جبه و بنوش از کف ساقی می لعل	پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند

موسوی این غزل تازه فریسی چو بن فارس
لب به تحسین تو داشت شعر شیراز کند

غش را ز طلب ما همه تا بود می کند	ساقی چومی به جام زراندود می کند
----------------------------------	---------------------------------

بویت اگر چه روح صفت سود میکند شاید رسید یار سلیمان فرم که دل نابود را دید که مست خلعت وجود چو گان شود پدید چو از طشه ایاز ای اختر شرف بی جان دادگان هجر جایی که عشق می کند زلفهار قدر خویش	خومی تو ز منم دل نمک آلود میکند بی اختیار لغت دادود میکند هر بود را عتاب تو نابود می کند عشقش بجای گوهر محمود می کند وصل تو کار کوکن مسعود می کند زلف ایاز را غل محسود می کند
--	---

	چون بر کشد نقاب خود آن یار صوفی شمع فلک به پیش رخسار دود می کند	
--	---	--

تا بدرقه وصل تو ای یار نه گردد از دوده سیه تر بود آن دل که دین دور هرگز نه بود باورم ای دوست که عیسی گر برده نکردی زرخ ای رشک چمن زار آهسته کن ای مرغ چمن زمزمه گان شوخ	طی مرحله عشق تو ز هفتار نه گردد بر مرکز خال تو چو پر کار نه گردد از رگس بیمار تو بیمار نگردد چشم از نظرت جانب گلزار نگردد از صوت پریشان تو بیدار نگردد
--	---

	بر بند لب ای صوفی از را که غماز در بزم شمعان محرم اسرار نگردد	
---	---	---

گر صوفی چمن آن بیت جالاک بر آید نزدیک شد ای گل ز جبال تو که فریاد	دل در عیوض گل ز تخته خاک بر آید چون بلبل شوریده ز افلاک بر آید
---	--

خورشید شود تیره اگر در کف ساقی
این گردن پر بار من ای شاه سواران
ریشک در شهوار نگر دد به خیالش

در جام بلور آب طرباک بر آید
آن روز مبادا که ز فتر اکس بر آید
هر قطره که از دیده غمناک بر آید



بهرام به سوز دد به فلک موسوی از بیم
خنجر بکف ار آن بت چالاک بر آید



نرم آن سر که لبودای تو خوشحال شود
ای خوش آن قد که الف دار که در مکتب عشق
نرسد شعله چهر ترا عارض مهر
کمی رسد تا به نوای مرغ بهشتی تمثال
ریشک آئینه بر چشم خورشیدای یار

خاک ره گردد در پای تو پامال شود
از گران باری غمهای تو چو دال شود
جانی تفصیل کجا طلعت اجمال شود
اگر تنم هم چو پری پرز پرو بال شود
از رخ پاک تو گر قابل تمثال شود

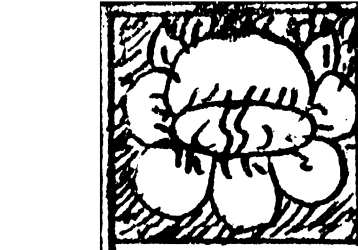
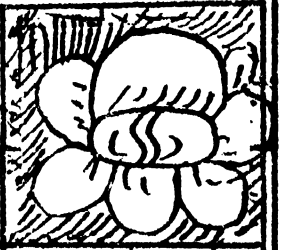
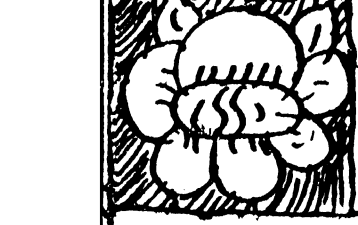


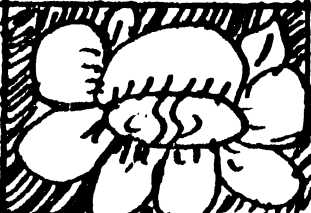
موسوی آب شود باده گلزنک ز شرم
چشم خون ریز تو هرگاه که سیال شود



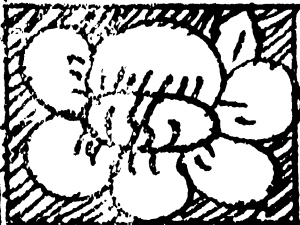
آن که سر در سر سودای پریشان دارد
در سر کوئی تو هر ذره کم قدر ای یار
بس که بگریم اندر غم تو وقت فشار
سینه ام تنگ شد ای باعث تفریح جهان
مزرع عشق شود سبزه از آنکس که چو ابر

بیگمان جانی خود اندر دل رفوان دارد
طعنه بر چشم خورشید در خشان دارد
رو دنیل است که هر تار گریبان دارد
تا یکی از تو غم تازه به مهان دارد
دایمادر طلبت دیده گریان دارد

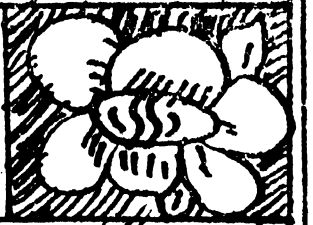
	موسوی حلقه آن زلف به بین توبه عذار خال کفر است که جابر رخ ایمان دارد	
چو مهره نور دیده کند دمان مارافت که عندلیب غزلخوان بنو بچارافت به گلستان جهان نیز خار خارافت	دلی که در خم آن زلف تابدارافت چنان فتاده دلم در جمال صورت یار توئی که بی گل روی تو در دل ملبس	
	به قول صائب خوش لجه موسوی دل زار عجب مدار که آشفته روزگارافت	
تو مهر محفل حسنی که بر خوی تومی آید مه نو باشد این یا عکس ابروی تومی آید فلک گرد تومی گردد قمر سوئی تومی آید از آن خوی تومی بنیم ازین بوی تومی آید چنین اعجازها از چشم جادوی تومی آید	به جز عکس نه در آئینه بر روی تومی آید شب عید است و جانان بین حیرت که گردون توان حور القای مسکین خدی که در هر شب به عود آتش جانان نباشد رطاب و جبه چه داند شیوه زاید فریبی دیده ز گس	
	نه تنها موسوی چون بید لرزد شب در لبت صبا هم جان به مشت خویش در کوی تومی آید	
دل را تصور تو پری خانه میکند طوف رخ تو صورت پروانه میکند این دام سعی بیشتر از دانه میکند	گشت نه شک در یکدانه میکند شمع حرم بجز شب قدر ای چراغ حسن زلف دراز دست تو محتاج خال نیست	

شمع کئے گوئی ز میدان شربت با ببرد رفته رفته ز دولت خال سویدا ببرد غمره شوخ تو صد صورت لیلی ببرد قوت فیض ز اعجاز مسیحا ببرد	کے سخن سازد گر شعر ترا ز ما ببرد زابد از اوراق می نوش کہ این آب زلال آن تو مجموعہ حسنی کہ ز یوج دل قیس لعل جان بخش تو ای آب رخ چشمہ خضر
ہرگز از دہدہ وصلیم غم ہجران نرود نالہ نیست کہ تار و ضہ روضان نرود اندران باد یہ ہر زلی سرد سامان نرود بہر گلگشت دگر سوی گلستان نرود مطلق آنجا سخن از لعل بدیشان نرود دود آہم بہ رخ گنبد گردان نرود ساعتی نیست کہ دستم بگریبان نرود	ہرگز از پردہ چشم رخ جانان نرود ہر شہم در غم بالائی تو ای حور مثال سرد بستان بہرہ عشق تو پادر گل ماند انکہ چشمش فتد اندر رخ حسن تو بہ سہو مبغی را کہ شود ذکر بیت حسن فرا بیچ صبحی نبود کہ ز غمت اے شعلہ حسن مژدہ ای عقل کہ بی منتت از فیض جنون
 موسوی گوش کند نظم تو گر آصف عہد نظرش از تو سوی مرغ غزل خوان نرود	
تا ازین قالب فرسودہ تن جان نرود لیکن از خاطر م آن طرہ پیچان نرود لیکن از چلویم آن دلبر خندان نرود کز سر کوئی تو بر تخت سلیمان نرود	حسرت وصل تو ای مرغ غزل خوان نرود گرچہ در دام بلایم فگند چرخ بلند گر بخوابد کہ رود دل ز برم گو ببرد کرده اے حسرت بقیس چنان دل تو الف

گفتم ای بار روم در شکن زلف تو گفت
کاین کنشت است دین جانے مسلمان نرود



دل که دیر است که شد پیشکش مبخچه گان و
نرسم ای موسوی از دست که ایمان نرود



تازه جان است که در قالب تن باز دم
هم پوشش مع که سر خود به تنه کار دم
روی تو بنید و عیسی دم اعجاز دم
راز این پرده برون دیده غمت از دم
صید بگرفته کجا پنجل شهباز دم

وعدۀ وصلم اگر آن بت طناتر د بد
می دهم کردن تسلیم تهنه فخر او
ای پری چهر که تو صبح لقای که پوشش مع
من نخواهم که شود فاش غم عشق تو لیک
شکل از پنجه مژگان تو دل بردن ما



موسوی این غزل تازه فرسی چو به فارس
داد هر شعر ترا شاعر شیراز دم



دوای هر مرض غرتش خدا بکند
که خاک کوئی تو ام کار کهر با بکند
دلی که در خم زلف و دماش جا بکند
خضر بهر دم آن باده مرعبا بکند
مرب شد که فراق زتن جدا بکند
بهر صبح گل از دست تو قبا بکند

بیک دوا غرا کر ساقیم دوا بکند
بدان امید تنم شد ضعیف ترا ز گاه
بر دظایر زین چرخ چارم باج
به محفل که تو ساقی شوی ز غایت شوق
چرخ غم هم ای رشک حور عین جان را
نه اسیر فنونم فقط که جامه حبان



بهر چه دست رس است موسوی خوش باش



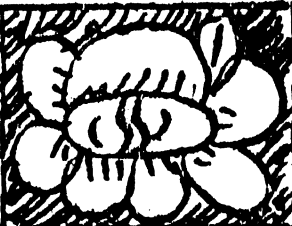


که کس ز در نه تغیر در قضا بکند



ای دران جا که خط حسن تو دام اندازد
نکند جلوه دگر بر سر گردن مه نو
ای چه سزا که بگردند به پایش چون گوی
چون خضر زنده جاوید شوم گر عکسی
گر کشی از رخ حور او ش خود بند نقاب
گر شود غنچه نشان جوهر فرد دست

طایر صدره نشین را چو حمام اندازد
خم ابروی تو گر سایه بسبام اندازد
توسن چو تو جائی که لگام اندازد
از لب لعل خود آن یار به جام اندازد
پرده بر چهره خود نه غمام اندازد
نقص یار سر ارباب کلام اندازد



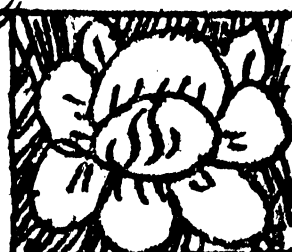
موسوی خیز که می از کف ساقی بخوریم

پیش از آن دم که فلک رفته بکام اندازد

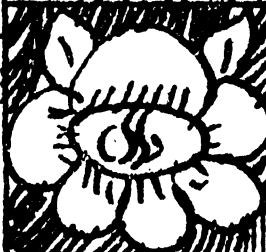


قابل عکس تو هر چشم پریشان نشود
هر که سر در سر آن زلف پریشان نشود
در غمت ای طهرین چهره زیاقوت نرم
و اعطای هر صحن مکن عشق که این فن عظیم
این قوی دستی زلفین تو باشد بعد از
در هواداری دامان تو ای هست قبا

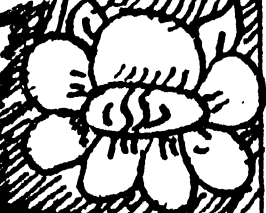
تا که از حسن تو چون آئینه حیران نشود
هرگز شش و اگر از رشته ایمان نشود
محفل نیست که محسود بدخشان نشود
چون فنون دگر از دست تو آسان نشود
ورنه بر کفر چنین دایر ایمان نشود
ساعتی نیست که دستم بگریبان نشود



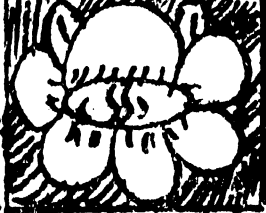
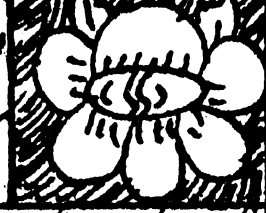
گر بخوانی بچمن موسوی این نظم ترم
بلبل از شرم دگر بار غزلخوان نشود



آنچه اندر غم عشقت به سر ما گردد گر شوی سوی چمن جلوه ده ای غیرت گل برکش از چهره خورشید لقابند لقاب شمع محفل نه همین پیش تو گردد بے نور گرفتد عکس لب تبت گلچهره بجام ناخشی شود از خط ورق رخسارے	کی درین گنبد بوسعت مینا گردد ز گس از شوق رخت دیده بینا گردد عالمی تا به رخت محو تماشا گردد خیره از طلعت تو چشم شریا گردد جرعه کز دم اعجاز مسیحا گردد صفحه هر ز عشاق معر اگر گردد
--	---

	موسوی باده گلرنگ ستان از کفیار بیشتر ز آنکه سرت کاسه صهبا گردد	
---	---	---

جرعه باده کھی آن لب سیگون نکشید هجرت آن مایه که از چشم من آورد بیرون صحت پیر معان گیر اگر میخواند می کشم در غمت ای غیرت لیلی هر بار رنجه در باغ نشد پای تو در موسم دی مرکز از نقطه حال تو دلم پرکاری است	تا که خوش چشمی می از جگرم خون نکشید دست غواص چنین گوهر مکنون نکشید را دقتی را که ز خشم دست فلاطون نکشید بار بانی که ز غم گرون مجنون نکشید که ز سر سبز ترانامیه گلگون نکشید شکل یابی خود ازین دایره بیرون نکشید
---	---

	موسوی ناله جان گاه به بحر تو نکرد که زد و دسپیش قیر بگردون نکشید	
---	---	---

کل کیست که اندر جگرش خار تو باشد	امید مسیحا است که بیمار تو باشد
---	--

ما از تو ندیدیم و تو هرگز نه نمایی
 ای لعبت چینی پی آهوی دل ما
 در دست زلال خضرائی مایه جانها
 خبطم شد و از سحر ندیدیم صبارا
 هم مرتی لی شد و هم کت شیرین
 چون خاک سر ره دیش چرخ به پامال
 از وحشت دامت صفت فسق خندان

حاشا که شکست دل ما کار تو باشد
 صحرائی ختن طره طرار تو باشد
 زان مابده که در لعل گهر بار تو باشد
 گر جانب ما محرم اسرار تو باشد
 اکنون بزبان ما همه گفتار تو باشد
 لکلی که دل داده رفتار تو باشد
 سیم رخ فلک دانه به منقار تو باشد

جز جوف خم و لطن صدف صو سویانیت

گنجی که در و گوهر شهوار تو باشد

به یار مانده عین ز آتش خان نرسد
 ز خون خویش بر در زرق هم چو پنجبه تر
 بکش ز چهره چون مهر خویش بند نقاب
 نه تلخ ز برد از بزم دهر آنکه چو شمع
 چه صرفه بر دآن دل ز زندگانی خویش

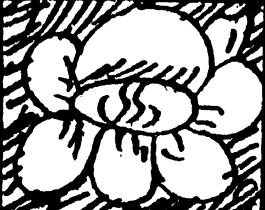
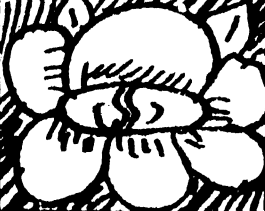
بگرد مقدم او حور می جهان نرسد
 لبی که تا به لب لعل دلبران نرسد
 که زخم دیده بدینیت ای جوان نرسد
 بنیر کار محبت به امتحان نرسد
 که در تلاش می ناب تا مغان نرسد

غمی دو چار شد ای صو سوی تبار که باز

با اضطراب دست بس طیان نرسد

زانکه هر لحظه سر تازه بجای دارد

طرفه حالی است که در چشم دفائی دارد

سهر که اندر سر خود از تو هوای دارد در تخته ظل تو تاثیر هسمائی دارد طلعت یار نه هر بی سرو پای دارد زانکه هر لعل تو صد گونه شفا می دارد	چاره اش نیست بجز ضبط نفس چو حباب آن توئی بلبل خوش فال که هر زاغ و زغن نرسد ششده چهر ترا عارض مهر گر کشد ز گس جادویی ترا باکی نیست
 موسی حافظ خود باش که پی چیزی نیست دل که در پرده تن صوت و صدا کی دارد	
چشم از لظا ره رخ رضوان بهم زند ترسم در دن کعبه نه صید حرم زند آهیم بیام چرخ چهارم علم زند چون لاله انکه داغ تو بر دل رستم زند	آن کس که از هوای جمال تو دم زند ابردی هم چو قوس تو از ناوک مژده هر صبح گاه در غم غور شید طلعت آن هر صبح و شام خون خور از دست روزگار
 خالی است موسی سر آنکس که از هوایش همچون حباب خیمه براه عدم زند	
چمن بروضه فردوس طعنه زن باشد به محفل که رخت شمع انجمن باشد که رنگ لعل خایش چو پیرهن باشد مثل به نافه مشکلی که در ختن باشد	دمی که سرو تو در ساعت چمن باشد سپید نجم به سوز فلک به منقل مهر خوش آن دمی که در آید بگردنم دستی خطاب و دسر زلف ترا بزم سبب ما
	نسیم غالیه ریز است موسوی شاید 

بگلستان جهان آصف دکن باشد

از جور تو چون جان به غم ساخته نالد	هر فاخته بی ساخته دل باخته نالد
در بزم تو چون عاشق دل باخته نالد	نی راز کف خوشتن انداخته نالد
گر سر و تو گردد به چمن زار خسرا مان	هر بلبل بستان صفت فاخته نالد
بنود عجب از حسن عزیت مه کنعان	آئینه دل پیش تو بگداخته نالد

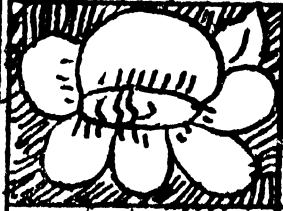
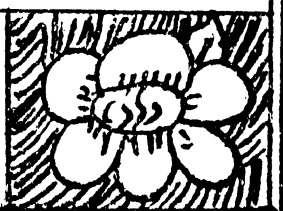
آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی	در عشق تو برگیند افراخته نالد
----------------------------------	-------------------------------

بین که اندر دل پر حرص چهامی گردد	روز و شب صلت تو در دل ماحی گردد
بار عشق تو جان است که گر بردارد	پشت افلاک بیک لحظه دو تاحی گردد
آنکه اندر پیش دل چو صبا می گردد	طرفه حسنی است که با ما به سوامی گردد
هم جو گل در تنم ای غنچه دهن جامه جان	از جفا مائی تو هر صبح متبامی گردد
بارک الله تو آن طایر قدسی که زغن	در تهم ظل طلیس تو بهامی گردد
لطف خاص است که در یادگان بروییش	تیر آهی چو کشایم بسامی گردد
چه شود گرفتار از لعل صفت بر ما	آنکه از طلعت تو مهر سحامی گردد

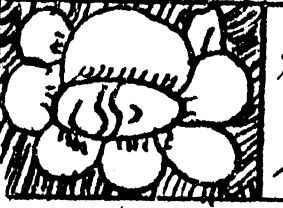
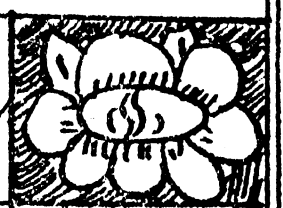
موسوی نیست همین رنگ و بوی نو دمام	کز ازل بھر تو سرگشته سمامی گردد
-----------------------------------	---------------------------------

در چهره من سبز نگار است به بیند	یاد چمن خلده ببار است به بیند
---------------------------------	-------------------------------

هر چند که اندر چنم لیک بجز یار بر نوک مژه جلوه دهد لخت دل ما تا آن گل خندان زنگاهم شده محبوب گردمیش اکثر صفت غش برد از دل	گل در نظم صورت خارا است به بنید یا پیکر منصور به دارا است به بنید در ناله دلم هم چه هزارا است به بنید ای بی نهران این چه غبارا است به بنید
--	---

ماند به دل موسوی سوخته حنر من در حلقه زلفش چه شکارا است به بنید		
--	--	--

چو تیغ بند یکی را دو دو چار کند دیده ساقی گردون خدا جزائی جمیل دلش دهم نه دگر بارتا که ای ساقی مرو بدیدن جانان بجز معینت خضر کند نگاه نه زنگس بیاد عارض تو	نگاه ترک تو چون قصد کار زار کند به یک دو جامم اگر دفع این خمار کند به ترک جو رو جفا بند دو قرار کند مباد آنکه بزلفش دلت گذار کند گر شمه پیش رخس گر چه گل هزار کند
--	---

به نظم دل گشت ای موسوی عجیب بنو در که چرخ نقد ثریا چو زرنشار کند		
---	---	---

فصل گل آمد که بلبل درس گل از بر کند طره نیل به پیچ زلف محبوبان بنید شد ز جوش فصل گل نزدیک ماز باغ دهر دچمن یکدگر افتد محبوبان ز پا	دوخته امید خشک خویشتن را ترک کند عارض گل مهر را از غصه نیلو فرزند صرصر غم خویش را راجپوت سان جوهر کند غمزه را اگر دیده قتان زنگس سر کند
---	--

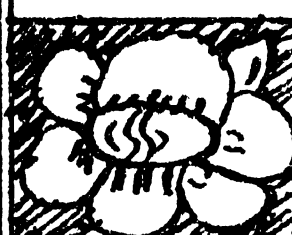
از طلائع میبغش گل قمری خاکستری گرفت و زد لاله آتش رخان حق را چنین بسکه با هم نغمه پردازند ترسم دور نیست باغبان خوش بیان افتاده اند ز فکر آن گر خورد بر گوش طغرا حرفی از شعر ترم	سرو را مطلوب آن دارد که طوق بکند سجد بمانند گبر یارسی آذر کند صوت مرغان چنین گوش فلک را کنند تا دادائی خطبه بر نام گل آهمر کند اشک حضرت القدر ریزد که دفتر ترکند
---	--



از پی ایشار نظم شکریت موسوی
مایه خود را گره صد جائے نیش کند



گو کب تخم اگر صورت کارے بکند آیمے دوست به پیش تو سبزه زلیم چون نگر و زنج آن بت چنین عکس پذیر آنکه از دوست ندارد طمع وصلت نام نیست در سکه مذہب عشقش دینے	یار باز آید و بر وصل قرائے بکند بر دلم جور تو هر چند که بارے بکند هر که ز آئینه دل رفع غبارے بکند گو چو منصور تن خود سردارے بکند خون دلخه اگر لاله عذارے بکند
---	---



موسوی به بکند در دست صندل تر
چاره اش گرده شاه سوارے بکند

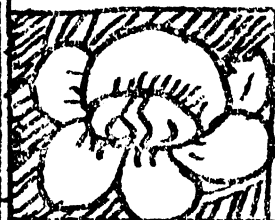


هر که دل را بد لبران پیچد آهم از شاخ گل بر دبارے دیده از زلف تو جد بر خویش	رشته عمر را نگان پیچد نالام شور ببلان پیچد سبیل گلشن جنان پیچد
--	--

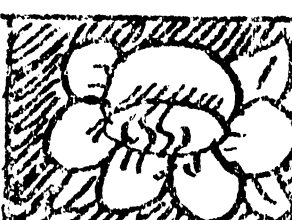
حیرت حسنت ای بت طنناز خط و خالت به استعانت زلف گل رخائش عارض تو ز شرم	بر زبان چند ناصحان پیچد در تخته دایم قد سیان پیچد صوت بلبل به صوت دان پیچد
آن که یک جریحه ز لعل لب نوش کند چون فلک دامن خود پر کند از کج گهر تا دم حشر نه سر بر کند از خواب وصال کوش بر ساخته کیهان زده فرمانده ترک دامن وجیب لبالب شود از لعل و گهر خاتم حسن سر انگشت تو ای مایه ناز که نیست خم زلف تو در فرصت کم خو پذیر بغل وصل تو آنکس که شود	موسوی جام لعل خوبان نوش پیش از آن دم که غم به جان پیچد
آنکه دایم لطرش بر رخ مینا باشد دارد می بجز فصل قمر رویان نیست	صورت خضر الم مرگ فراموش کند پندیرانه جوانی که به جان گوش کند دلبری چون تو هر آنکس که در آغوش کند و امی بر جاننش اگر خون شیاوش کند دیده وقتی که ز اشک شفقی جوش کند مهر غنیت بلب بسم زده خاموش کند خون بسیار اسیران به سردوش کند حور عین را به غلط هم نه در آغوش کند
عافیت بادش اگر یکد و قبح نوش کند	موسوی صوفی مایل می صافی کرد
آنکه دایم لطرش بر رخ مینا باشد دارد می بجز فصل قمر رویان نیست	طن غالب که به هر مسئله مینا باشد آن خوشا بخت کمزین نور مجلا باشد

خس خط بر رخ دل از چنان می ماند
ای خوشالمنظر که از فرط مدوگاری بخت
خیره گردد ز تماشای تو چشم خورشید
بایست حیرت که ز آنهم یکی از دجنانان
پیچ از زلف و دتای تو بخود سنبلی تر

هم چون مصحف که به تفسیر محشی باشد
در بغل یار و به کف بادیه مهیب باشد
تیره پیش رخ تو شمع شریا باشد
جز دل سخت تو هر چند که حار باشد
از عذار تو خجل لاله حمرا باشد

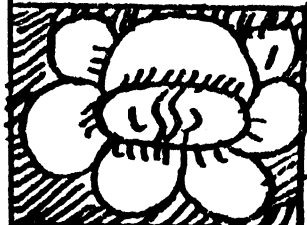


موسوی شمع رخان مفت نیایند بلیر
سوز پروانه کش از وصل تمتا باشد

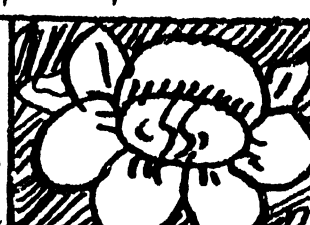


من نه گویم که سیم گل گلزار بسیار
مطر بپیش رخ یار بجزرقا لونس نه
ای نسیم سحری چشمک زنگس چکانم
تا شود صفی دل متفق نکست حق
دل نه جنس است که در پرده خالاش داری
آنکه در دام خم اندر خم زلف تو فتد

ای صبا بوی از ان طره طرار بسیار
حال ناسازی مآتابه لب تار بسیار
غمزه بر روی از ان نرگس بهار بسیار
هم چون منصور تن خود به سردار بسیار
بر نهش در طبق چشم و به بازار بسیار
هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بسیار

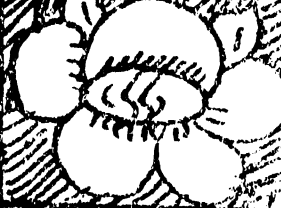
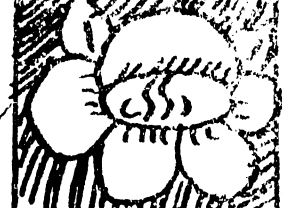


پر تویی خواهی تو از لمعه نورش به بری
موسوی شمع صفت چشم مگر بار بسیار



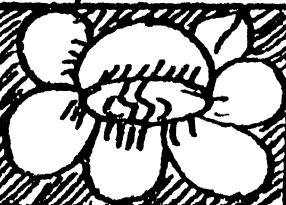
لغش به حرص هوا اولاد زیاد به بر
برکش از چهره نقاب و غم از یاد به بر

لوح دل صاف چو شد خدمت استاد به بر
روئی شرین به نما و دل مزه باد به بر

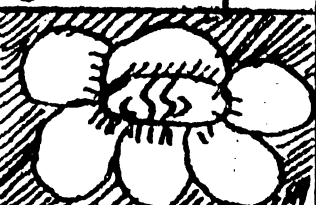
صبح سان خنده زانان ای بت آزاد به بر داد عشق خود از ان حسن خدا داد به بر رونق کار گم صفت بجز ادا به بر	در تنم خرمی نیست چو شمع سحری باوه نوش از کف آن ساقی گلچهره دلا آن تویی نسبت چینی که بود صورت تو
 چرخ دونه نگذار که به جانان برسی معشوقی آرزوی دوستش از یاد به بر	 چرخ دونه نگذار که به جانان برسی معشوقی آرزوی دوستش از یاد به بر
چرخ میگرشته اما نم دیدم ارباب دگر یکشال زار من چشم تو بیمار دگر که به خطه نماید کف عیار دگر هر زمان می خلد اندر جگم غار دگر بجز کلامی دلم جز تو خریدار دگر	بجز قدم بوسی جانان نکشم کار دگر و لبر به نه شود از دم جان بخش مسج چون توان کرد درین بزم نگهباری دل از سنان داری خرگان تو ای ترک خصال دیده واکرم و نمایه نظرای تاجر حسن
 معشوقی مست و زخود رفته و شیدانه تویی که خراب اندر نعلش چو تو بسیار دگر	 معشوقی مست و زخود رفته و شیدانه تویی که خراب اندر نعلش چو تو بسیار دگر
لیک عشقش زند زبانه بنوز طایر دل در آشیانه بنوز از پی هم شود روانه بنوز ناوک آه بر نشانه بنوز نه رسیدیم تا به خانه بنوز	نه بود فیس در میانه بنوز تو بر فتی می طپد صیاد بجز تشنجه دل سرشک از چشم تا بداند رواق تو ای یار منزل عشق لبس که طولانی است

پرفسون است این فسانه هنوز

منرگدشتی ز کوه کن بشنو



موسوی رادل از غم زلفش



چاک چاک است هم چو شانه هنوز

باطرب کی دل دیده بر آن تاک انداز
وانگهش در قدم آن بت چالاک انداز
بر سر محاسب از آب عنب خاک انداز
ز آب جان بخش لبش شربت تریاک انداز
جلوه از رخ خود بر دل غم ناک انداز

خیز و دل را به خشم ب طربناک انداز
اولاد و رنما از سر خود باد غرور
باده نوش از قبح لاله حمر او مترس
دلبر آقا بل جان است سم افی زلف
سینه ام تنگ تر از پنجه شدای بلبل قدس



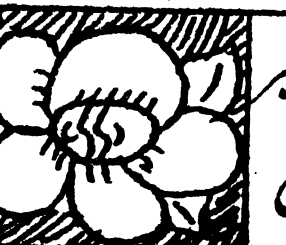
موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل



ساعز مهر درون خم افلاک انداز

نگاه تیز تو در قتل عذر خواست بس
به تیره بختی ماطره سیاهت بس
هوای کوچه جانان دلیل راهت بس
بجائی کحل جواهر عیار راهت بس
به قصد کشور دل غمزه سپاهت بس

به قتل خسته دلان گوشه نکاهت بس
به سطح عارض خود حال دوحه را منگار بس
چو گردباد دلا از چه هرزه میگردی
به چشم کور سواد بیاض عشق بتان
تو شاه مجمع خوبان عالم ارضی

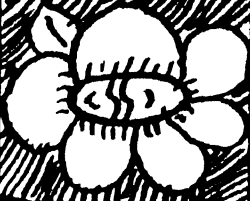


به عشق و رزیت ای موسوی چه خاگیر

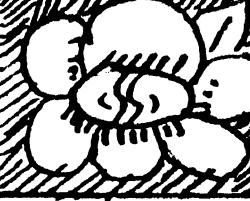
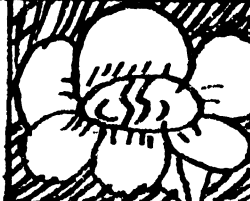


دو چشم ملک گهریز تو گواهت بس

بزمی که بود دلمه حسن تو چراغش آن می که قد عکس لب لعل تو دوری المنته للهمه که چون هیچ حبیبی کمی دست دید و صلت آن گوهر نایاب	خورشید درخشان به نماید پر از اغش جان بخش ترا از آب حیاتت ای اغش خالی نه بود چون خط تقدیر زداغش تا سرنه رود در سر سودای سر اغش
---	--

	شد مختلف کوئی تباران صوفی از دل لیکن که دیده ز کونین مرا غش	
--	--	--

بود ز لعل لب لبکه آفتاب خجل ز رشک باده جان بخش در مجالس تو ز وعد های تو بآتش تکان راوق وصل فغان که آتش سحران آن شراب آشام ز بس که آتش عشقم نمود آبله تن تو	به چرخ زهره شد از قریب به تاب خجل بکام خضر شود جریه های آب خجل در دن داد می غولان بود سراب خجل چنان به سوخت دلم را که شد کباب خجل بجو رشد زبر آوردن حباب خجل
---	---

	سپاس حق بکن ای صوفی که در فن نظم نی ز سودی و حافظ به هیچ با خجل	
---	--	---

سال با کسب آن رخ تابان کردم در غمت ای در نایاب ز اشک شفقی چشم نفعم نه بود غیر تو ای تاج حسن در هوای شمع زغین تو مانند نسیم	تا که هم چشمی خورشید درخشان کردم جیب و دامن همه را رشک بدخشان کردم که بسی سود به سودای تو نقصان کردم خوشتن را به چمن زار پریشان کردم
---	---

پیشم آن ترک چو گرفت ز رخ بند نقاب
بس تعب هاب کشیدم که غزل قطع خویش

رو نما تقد دل و پیش کشش جان کردم
قابل بارگه ناصر ذیشان کردم

موسوی در طلب آن دریکدانه خویش
چشمه دیده خود حیرت عمتان کردم

دل پے تو چو در سحر بار بردیم
بی روی تو اکیم است بلبل
سایح تو حسی راه ما بود
از آه بر یاد روی آن ماه
آن غالیه اشک چون نه شوید
در حیرت تو اشک چون کمی کرد
در بزم تو غیر سبیلی عنم
صد شکر که ما زلال فیضی

صد داغ زلاله زار بردیم
گل پیش رخس منار بردیم
تا قافله نرین دیار بردیم
تا اوج فلک عیار بردیم
کز راه تو ای سوار بردیم
خون ناله دل بکار بردیم
چون دلت نه زردگار بردیم
از منبع هست و چار بردیم

ماجره عشق موسوی صبح
زان دشنه آبدار بردیم

جزان نه در دل تفسیده آرزو دارم
نه شد ز پنجه نورشید چاک جیب شبی
زقبض لعل لب و حسن ماه رخسارت

که پای خشت خم دست بر سبوارم
که باقر نه ز حسن تو گفت گو دارم
همیشه طوطی و آئینه رو بردارم

اگرچه گفتم که هم چون تو رنگ بودارم ز حلقه حلقه رفت که در گلو دارم	ز گل به باغ ندیدیم از هزار یکی سبا دانکه نصیبم را بشود نفسی
نه بگذرم ز حق خویش صورت منصور دید به دست قناره زمانه گو دارم	من با حیای دل قدش میخواهم نیست با قاضی و مفتی سروکارم هرگز نکبت باد سحر را چکنم ای همدم لوح دل شسته ز نقش دیگران از نم هر و چو گو که نباشد به سرشش جو دے
نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم بنده پیر معانم کرمش میخواهم من که قطره ای از زلف خمش میخواهم یکدو حرف از خط مشکین رشمش میخواهم صبح و شام از در ایزد دمش میخواهم	موسوی تا بشدم شیفته دلاله رخ عوض باغ طرب داغ غمش میخواهم
کز رنگ ملامت سر خنانه شکستیم از سر زنش و اعطای سلام بر بستیم بار دی تو لیکن همه خورشید پر بستیم ای ز بد فروش ارچه در صومعه بستیم مایم که سر بر سر دهلینز تو بستیم از خم کده عشق تو محنور را بستیم	زان گونه به لعل لب میگون تو بستیم بستیم بآن طره هندوی تو تا دل بی محرو تو ما گرچه کم از ذره خاکیم در حلقه زندان بگر رفعت مارا دیدیم که رمیدند هوا خواه تو چون باد مارا نه بود چون دگران جذب تو کامی

شب موسوی از ناله جان گاه غم یار
تسبیح ملک بر سر افلاک گسیتم

بر خیز تا به میکره عشق سر کشیم
پنیردغبار حادثه غربال آسمان
باشد که کیمیای سعادت شود نصیب
آخر بدل به راحت بے انتها شود
این هم میان عشق تو بالای داغ ما

آب عنب به ساغر شمس و قمر کشیم
خود را بکوی ماسن دلدار بر کشیم
ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم
هر زحمتی که از پی کسب هنر کشیم
دو نان زنند طعنه و ما بر جگر کشیم

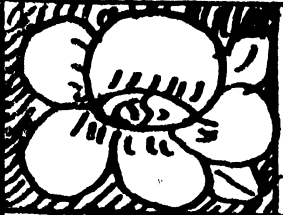
تیز است محاسب به سر کار موسوی
خود را به کوی بادیه فروشان بدر کشیم

آن که دل برد و بختان کرد رخ چون ماهم
چون کنم ترک تو اکنون که نگهدار حبهان
ای گل از روضه رضوان به هواداری تو
چون شود طی ره مقصود به تنهایی دوست
حیل ما کردم درستم زخم زلف دراز
بیچ دردم بود چیز که سرنا و کلفت
جزدل سخت تو ای بت که ز بزمت پیرفت
موسوی فارغم از هر زده دوی های جهان

میدهم جان و به جان وصلت اونی خواهم
کرد از عشق تو در روز ازل آگاهم
باشد از نکبت باد سحری اگر ابراهیم
تا نه از لطف کند بدرقه همراهم
دیدم در چاه ز نخلدان تو ز دنا گاهم
می رسد از خم ابروی تبان هر ماهم
نیت سنگی که نشد آب ز سوز آهم
تا که شد کوچه دلدار حوالت گاهم

می کشد گر چه به تیغ آن بت آتش خویم
 حاجتم نیست زویدار بهال شب عید
 نیست جز کوی تو از مسجد و دیرم کاری
 بی و ما غم ز خدا ز نکبت گلهای جهان

لیک چون شمع دگر باره ز سر می رویم
 گوشه کش از پئی تویر کج کمان ابرویم
 زان شدم یک طرف نین ازین بکیویم
 ای هوای سحری بوی از ان گلرویم

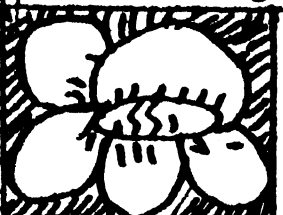


موسوی نیست به از می کده جائے که دران
 باطن تیره خود ز آب عنب می شویم



دمی روی دل افروز تو نظاره کنم
 اگر ز ابروی ماه پاره ات نظاره کنم
 ز خون طبعین خود دل چه لطافت دارد
 به حالتی گهی کن چشم محسوس ای ماه
 به غم باد تفأل نمودم بجای است
 عتاب ز گس متش کشد به زار و روی راز

گمان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم
 ز ماه صوم نه رسم به می اشاره کنم
 به مسلح تو سرش بر سر قناره کنم
 و گرنه روی زمین را پر از ستاره کنم
 به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم
 اگر بعل روان بخش تو اشاره کنم



نهفتن غم دل موسوی نکوتا چند
 به پیش پیر معان به که آشکاره کنم



غیر خون ناب دل را و ق صهبانکشم
 گویدم واعظ خود بین که مکش جام شراب
 ماه خورشید عذارم به بغل گشته قرین

منت جام می و قفل مینا نکشم
 کل کف یار به بر باوه مهبانکشم
 من سر خویش چراتا به شر یا نکشم

دل بر ابالب جان بخش تو هم بعد ممت
به هوایی تو که غیر از چستان رحمت
من کنم ترک قدح این همه هم است و خیال

انتظار دم اعجاز سیحانکشم
صورت باد صباریج بکهر جانکشم
بلکه تا سوزود از کوئی معان پانکشم

موسوی آب خضر باد نصیب تو آب
تا که من دست خود از مجمع نیحان نکشم

از سرو تو خیال صنوبر نمیکنم
می خورد غم به جز تو بود تهمت رقیب
هستد شاید آن دگر گرچه خوب نیک
مستغنیم نمود و چشم ز رُفتان
گر حاصلم خزان این کسرا شود مگر

از لعل تو نظر سوتی کوثر نمی کنم
از قطره آب پی تو گلوتر نمی کنم
بر لوح دل بجز تو مصور نمی کنم
زان رو نظر به معدن گوهر نمی کنم
جز خاک ره به می کده افسر نمی کنم

صعب است راه بادیه عشق موسوی

این ره به غیر بدرقه من سر نمی کنم

دلف طرار تو شد ز خن زن تا تارم
تا بدیدم رخ خورشید ضیائی تو به خواب
بالب لعل ردان بخش تو ای مایه ناز
من کنم ترک قدح بلکه زد بهلیر معان
دل گل روی تو ای سرو سرافراز بهشت

چشم بیمار تو غمو چنین بیمارم
صورت چشم کو اکب همه شب بیدارم
از زلال نم تسیم جهان بیزارم
نقشه صور سرافیل کند هشیارم
خار بامی خلد اندر جگر از گلزارم

	موسوی وقت ثنا گسری ناصر عهد بلبل از مهر نماید زر گل ایشارم	
می بستانیم دوائی بکنیم بهر سوای سرش نیز دوائی بکنیم تا که اندر دل بی رسم تو جانی بکنیم گر نه خورشید رفت قصد هوای بکنیم سر خود را به تخته طسلی بکنیم		چند تا بردم خانه صدای به کنسم گر قدر در ره رسوائی ما و اعطاشهر جابه جانیم چو باد سحری سرگردان بیم آنست که چون دزه بد صحره خرم آن لحظه که از سایه نخوس زغن
	ناید از چرخ کبودی که دل خون سده را موسوی هم چو خنازینت پای بکنیم	
آکی به سر نقش اگر کعبه نمازم ای خاک سرکوی تو شد کعبه نمازم المنه لله به حقیقت ز محبازم جز خلقه زلف تو به شهبائی درازم هر چند خنی شمع صفت در تخته کاظم گر سر ندهم در سر او سر نه فرازم		تا شمر درون لخدای یار بنمازم طاق حنم ابروی تو محراب نمازم حسن تو رسانید علی الرغم حسودان ای یار پری چهره به فرما که رها ند از دل نه رود شعله شوق تو ببردن شد عاقبت کار نصیبم که درین بزم
	کی دست دیدم موسوی آن شهید لب یار تا موم صفت از لطف عشقش نه گذارم	

گو متاعی که به سوداش ز جان برخیزم
گر نصیبم شود از نجات وصال تو می
بر سر تر بتم آید اگر آن بلبل قدس
حایلی نیست میان من و جانان جز من
خود کن انصاف که از بیم تو ای رشک بچار

جنس دل باز م و از نقد روان برخیزم
از سر حاصل کون و مکان برخیزم
چون گل از زیر زمین خنده زان برخیزم
ای خوش آن دم که به جذبش زمیان برخیزم
تا بکی صورت ترگس نگران برخیزم

موسوی معنچه گان مفلس محضم کردند
بتهر آنست کزین دیر معان برخیزم

لبی گل روی تو ای بلبلستان چکنم
من نه بگذاشتم از صفحه دامن تار
جلیه با کردم و زان طره پیچان رستم
در سر کوی تو لبس ذره خاکم اید و ست
آرزویم سخنی زان لب شکر شکن است

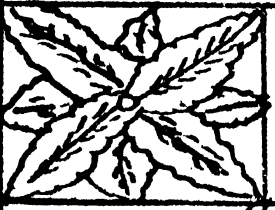
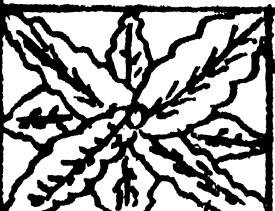
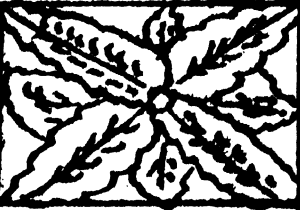
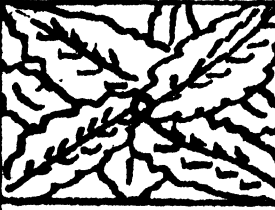
چون نباشد رخ تو شمع شبستان چکنم
خود به فرمای که این تار گریبان چکنم
چاره نیست ز گرداب زخندان چکنم
این همه شعله مهر درخشان چکنم
ای صبا ز مرز مرغ غزل خوان چکنم

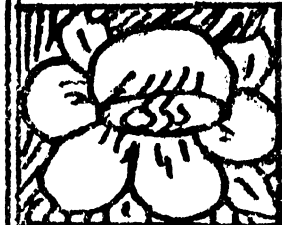
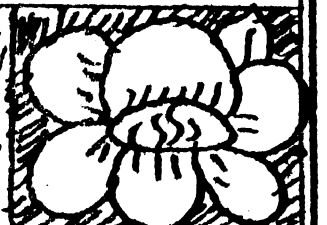
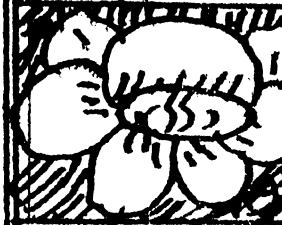
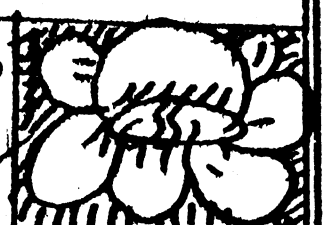
دل شد پیش کش مغنچه گان خواه نخواه
موسوی بھرنگهبانی ایمان چکنم

هر زمان راق خون ناب جگر می نوشم
دیدم شام و سحر جوی صفت گشته روان
وادی عشق تو تا طمی شود ای شعله عذار

منکه بی منت جام و بطمی مدبوشم
تا کند سرو سرافراز تو بهر آغوشم
سرفدم ساخته چون شمع بجان میگویشم

دل جنس است که در کنج دکان بفروشم بسکه برداشته شد بارگران بردوشم غنجی سان خون جگر می خوریم و خاموشم	جان بلب آمده از هرزه دوی بائی حجان آسمان می گزد انگشت تحیر ز بلال صد زبان است چو گل گنگ طراری یار
موسوی آصف دوران شنود نظم اگر چون فلک پر کند از عقد لالی گوشم	موسوی آصف دوران شنود نظم اگر چون فلک پر کند از عقد لالی گوشم
لاله اندر دل چون سنگ بتان می کارم بدو اند نقطه خال تو چون پر کارم تا که شد چرخ شاهین غمت در کارم بس که شد طاقت دل کم ز غم بسیارم خا خارا است بدل بی رخت از گلزارم می دیدم دیده غماز بدون اسرارم	این که از دیده و دل را دق خون می بارم خود به فرمائی که تا چند درین حلقه غم می طپد طایر جان در قفس تن همه روز رفتم تا به چمن نیست بجز دوش صبا چه دهم شرح غم ای تو گل خندان بهشت تا کنم ضبط غمت ای بت خود کام دلی
موسوی کهنه آوازه منصور بدیدم مفتی کو که ز تو صبلوه دیدم دارم	موسوی کهنه آوازه منصور بدیدم مفتی کو که ز تو صبلوه دیدم دارم
بشمی بکن و درج گوهر بشکن به چشم جادوی خود سحر سامری بشکن سجی کن و سیف ستمگری بشکن به سر و خولش عز و ر صنوبری بشکن	بکش ز چهره نقاب و رخ پری بشکن ز لعل لب زبا ابروی حیره خلق نه مانده غم نه در دیار محنت و غم ز اعتدال فزون شد ثنای خدای

نشد غبار دلت رفع گرچه دیده من	بود به سیل حجاب سکندی بشکن
 در بهشت شود موسوی برای تو و ا بود امام تو چون باب خیمبری بشکن	
پیش چشمم خشم آن زلف عنبر لو به بین دل به رنگ عارض آن مه انداز افتاده است خواهی از جام حجامان حجم دار لذت مابری ای که سپس نمیری در کوچه اش غافل شدی	فتنه بی در پی آن زرگس جاد و به بین کن نظر بر گنج زر دین مفلس بد خو به بین باده از کاسه نوش و چهره مهر و به بین کشته های جو را در پشته ماهر سو به بین
 و اغم از گستاخی خال عذارش موسوی جرات اندر گنج زرایین مفلس نهد و به بین	
برکش نقاب صنعت حق بیجا بشکن بی قدر تر ز ذره خاکم مگر ز فیض داری اگر سوا ای شراب وصال دوست چون دیگر نه بحسن علی الرغم دیگران	یعنی برخ ز پرده چشم نقاب کن ای محضر تو تراب لم آفتاب کن دل را تو صاف صورت جام جان کن جانان به خلق عادت ترک عتاب کن
 ای موسوی سکون بود عادت یاب تا یاد تو وزد به سعادت شتاب کن	
ای لعل تو سودای مجانین بدخشان ای غیرت ناهید سواد شب مارا	لکول غبار قدمت دیده ترکان جز روی تو زایل نکند نور چراغان

بر دیو و پری حکم نمایم چو سیلمان این آینه ات صاف کند حلقه مستان	بستم کمر خدمت تو تا صفت مور در مدرسه بزده نگردد غمت از دل
	
جان ده تلخی دشت نام تو شیرین زبان خار خارب لعلت بدل گلبدنان ای به سر راه رکوبی تو فرما و فنان تا نگبستم بدر آید ز کف اسرستان صبر کن تا به شوی داخل خوش انجمنان که بولولائی خمشت در وی کاپیده تنان کمی قیام تو چو گل در صف خونین کفنان چند باشد بدر می کرد با نعره زنان این نه جایست که باشند دران بی طنان بی ز از بهر تو نمایند گهی سیم تنان	ای بتان حسن خدا داد ترا بر بهمان خال عبدیت تو زیب ده عارض ماه تا بکی داریم اندر تخته کوه اندوه آخرم جوعه از راق پیسمانه خشم پاسخم داد نه در خور این رتبه هنوز در دل شب بدر می پرمغان رفتم دوش نفر با کردم و آمد ز درونم صوته همچو بلبل که بود سامعه بجز اشق چمن جائی در خالقه شیخ گزین از پی خویش لاف بر نور خود ای عاشق شیدا چه زنی
	
موسوی رو به پناه در دستور دکن کن که آسوده شوی از غم پیمان شکنان	می رسد از زمانه دل حلقه زلف یار کو ظلمت غم در از شد یار قمر عذار کو

و عده دهی که میرسم مهر صفت به صبحدم
گل به چمن شد آشکار ز غمزمی کند هزار
ز هر صعوبت زمان تلخ نمود کام و جان
سبیل تیره میشود همسر بعد مهوشان

تا دم صبح ای صنم طاقت انتظار کو
لیک بغیر روی یار لذت نوبهار کو
از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو
از پی بنزین سیاه طره تابدار کو

موسوی از گویی فی عم شکنی است پی
از پی دور جام می ساقی گلزار کو

فلسفه با محبت آسمان از قامت والا می تو
باده گلگون ساقی را بکاس زر نگار
گوئی سرعت راز ماه نو به چو گان مراد
باد محفوظ ای سحری سر و گلستان بهشت
باج گیرند از زر خالص گرفتد ذره وار

تا لیهادر عالم بالا است از بالائی تو
هر سحر خورشید می نوشد بیاد رائی تو
می رباید هر زمان عشق جهان بهیمائی تو
از خسوف و سحر دون رخسار بهیمائی تو
بدنحاس قلب با کسیر خاک پای تو

موسوی بنو عجیب کاویزه گردد از صفا
در بنا گوش بتان مانند در انشاک تو

رخشان ترش از مهر کند عکس بر تو
تو خسر و اقلیم خود آراس و حسنی
نرمی نه پذیرفت دل سنگ مثالش
ای زاید خود بین تو چه دانی مزه عشق

افتد به غلط گریه رخ منظر تو
افتد چه شود گریه گدایان نظر تو
ای آه مگر سلب نمودند اثر تو
زین کیف دو بالا است تخی کاس سحر تو

در عشق تبان سوختن و دم نکشیدن
شد موهوی این ذائقه ختم جگر تو

ای گل چشم اهل نظر گرده راه تو
موج نسیم بشکند صورت حباب
بس کن ز ظلم ای بت خونگر که روز حشر
کی واکند دیده بر روی جمال حور
چشمک زند زیاده ز حد حور سرام
نابید چرخ بسته زلف سیاه تو
آن سر که پائیمال بگردد بر آه تو
یک نیمه خلق پیش شود داد خواه تو
ای کشته پائے ز گس جاد و نگاه تو
کز غمربائی ز گس جاد و نگاه تو

ای موهوی چه فائده زین ناله های زار
چون دردش اثر نکند سوز آه تو

سر تسلیم ز من خجسته مرگان از تو
آن تو مجموعه نوری که به مانند قمر
گل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب
برکش از چهره نقاب ای بت نابید عذار
در چمن ناله سرام مرغ گلستان همه روز
باعث سجده گاه مسجد و بتخانه تو
طایر جان ز من و طره پیمان از تو
می کند کسب ضیا مهر درخشان از تو
سجده سان می کسب رشته ایمان از تو
تا شود خلد بین محفل شاهان از تو
اشک ریزان همه شب شمع سبستان از تو
یک شوند اخر ره گبر و مسلمان از تو

موهوی ز من ز منم پرداز شوی گر به چمن
گوئی سبقت نه برد مرغ غزل خوان از تو

کانه در تن من جان روان است غم او
آن جمیع سر که سواست تو در آن نیست
بچس فلک ستم بی تحصیل سعادت
هر رند قبح خوار که در می کده تست
چسپ دل غمیده بھر نفس نگس وار
مهمان فزدن از حد و یک مجمع گردون
نی باشد ازین گردش گردون نوا سنج

زان قوت قلم به فراید ستم او
بکسان بود ای دوست بود و عدم او
در دیده کشد کل غبار و تدم او
او جم بود و ساغر زر حجام جم او
این شحد بود یا که مداد و تلم او
قایم گله شر مگین از پیش و کم او
او باشد و من باشم و باشد نه غم او

در دیده کشم نقش تو ای دلبر بھزاد
لیکن غم اومی نگذار در ستم او

گوهر شب چراغ کو تا بکنم فدائے تو
نام تو نقش بر نگین شیفته تو حور عین
هر چه کنی سزا است آن لیکن از درت مران
از رخت ای عبیر گل عارض مهر و مه نخل
بس که رسید عمر زلف در تفت عشق تو به صر
نالہ زار بلبل بھر چه می کنی بگو

شمع حریم دل بود روی مرقعائے تو
گو کب چرخ چارمین دم زند از سوائے تو
به زوفای دیگران در حق من جفاے تو
مصقل شیشه ثنائے دل ابروئے غم روائے تو
شعله بد بجائے حرف کلک غزل سرائی تو
می زسد بگوش گل چون ز چمن صدائے تو

چونکه مصلیان چرخ بھر نما ز صف زند
موسوی از مصیم دل می نکند دعای تو

از پی جستجوی دل هر که رود بکوی او غازه روت حور عین کرده سال روی او بخیه نهای عقل اگر چه به ماعنایتی است در دهرم دیدمی نفخه نافه ختن دم ز شباهت رخساری مه چارده فرن روز خراو باز خواست معذرت جمال لب	بگذرد از تلاش آن جان بر در بوسه او غالیه سواد چین سبیل مشک بوسه او دست جنون مانگر چاک کند رفته او بهر خدا علاج کن هم نفسا به بوسه او لبس بود از برای تو هم مفتی به گوئی او بر همتان بندگر سجده کند سوسه او
--	---

باده نمی دید به مفت ساقی دهر موی سوی
جام قمر ریا بود در وسط سبوی او

ای صانع ازل نبود در زمان ما واماندهگان منزل تیسر صلا لیتیم بنود به غیر دامت ای لعبت بهشت تنهانه ماز باده حسن تو بنحو دیم	ای صانع ازل نبود در زمان ما واماندهگان منزل تیسر صلا لیتیم بنود به غیر دامت ای لعبت بهشت تنهانه ماز باده حسن تو بنحو دیم
---	---

جز موی سوی که از تو کند شکو مایه
بنود کسی که از تو نماید شکایتی

ای سرود تو از باغچه حسن نخلی کشیم سبک بار تر از ذره هر کو	ناخن زندا بروی تو هر دم به پلائی در آرزوی وصلت خورشید مثالی
--	--

کل کسیت که پزعه نگر دوز عذارت
تا ملی شود این راه در از غم هجران
دیگر نه بر آید دم اعجاز مسیحا

حوا کشد از روی تو در خللا
خواهم ز پری و ام نمایم پر دبال
تا علل روان بخش تو بمینود سوا

خواهی که کنی جابدل آصف جم تدر
جبه بکن ای موسوی از بهر کمال

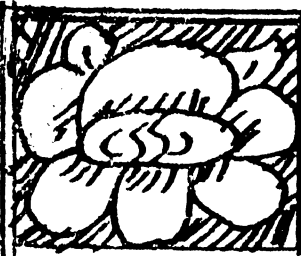
ای که از هیچ جگر سوخته پروانه کن
آنچه از جو رو جفائ تو نماید سخن
صورت دیده اعمبسی است بعینه چمن
فرق یقین بود از معجزه با سحر ای خصم
چشم بی نور بود آن عزل تر که درد

شمع شتاب رخ افروزی و پروانه کن
گفته بی خردان است تو اصلا نکن
تا تو چشمی رخ ز گس شهلا نکن
مفت سوزی کف خود را دید بیضا نکن
مدح سلطان دکن راسر الشان نکن

موسوی ترسم ازین نادک آه سحری
رخه اندر سپر گنبد خضر انکن

ای دل گرانان پیچه مژگان بدر آئی
کن ضبط نفس در نه ازین دایره عشق
خوشت ز مقیمی بوطن ای دل به صبر
ای باد سحر جانب مانیر تو بگذر
بی سر شده جان شمع صفت از پی اشیار

خون گردی و از دیده یدامان بدر آئی
چون برگ خزان دیده ز لبستان بدر آئی
حاشا که از آن طره سپیان بدر آئی
آن لحظه که از کوچ جانان بدر آئی
سید که چون مهر در خشان بدر آئی

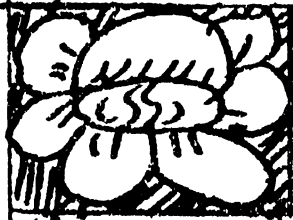


جهد بکن ای موسوی از غم که تازود
چون گسج ازین خانه ویران بدر ای

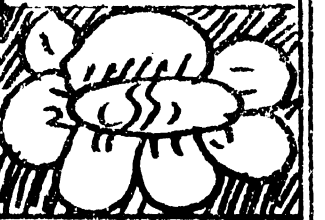


که هر ممش نه تواند سپهر زنگار ای
که قاصدمه نومی کف دجلو دار ای
که هر پگاه صبا میرود به هشیار ای
مگر زنگس جادوی است بیمار ای
به حلقه حلقه کشد طرّه ت به طرار ای
کلاه سایه خود گر به فرق مادر ای
که دوده تو شود خال ماه خسار ای

چنان رسیده بدل زخم تیغ تو کار ای
تو آن ستاره حسنی باوج دلدار ای
زمین کوئی تو ای یار آن بلا خیر است
اگر چه لعل تو آب بقای خسته دلان است
فغان که از همه سو جوق جوق خسته تنان
چه کم شود دیدمی ای بهای اوج و جلال
چو شمع بزم محبت بسوزای دل زار ای



رسد گر این غزلت موسوی باهل سخن
کلیم را نگذار ند قدر و مقدار ای



پریشان است هم چون کرد بادای زلف بجز
پی تشکین در دلعل ادای قند تکریر ای
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریر ای
ندارم طاقت یک ساعت ای صیاد تکبیر ای
مکن تعجیل در جان بردنم ای مرگ تاخیر ای
خدا در دل شگین دلان ای ناله تاثیر ای

دل تنگ آمد از دست جنوای عقل تدبیر ای
به یاد صورتش بر بوج دل ای کلک تصویر ای
به جانان در دل ناگفته ماندای نطق تقریر ای
ز وحشت در تهم دامت دگرگون ستوا الم
پی دیدار شاید یار آید در دم نزع الم
ازین زاید نباشد تاب مجوری بشتاقان

بجان آمد دل دیوانه ام زین گوشه گیر بجا
نیاید آیت حسن بخش مطلق به محض ما

کنم تا جان به قربان تو ای ابرو کمان تیری
بگرد عارض قهر آن شش می سبزه تفسیری

بلی تسکین در موسوی از خار خار غم
ز آمد آمد آن رشک گل امی پیک تشهیر

عکس لعل تو قد گر به مثل بر جامه
خم شود از پی تقسیم مه نو به فلک
صید گزوده نه چنان طایر دل نا که بود
بلبل آرد زر گل بجز نثار است به طبق
نیست شغلی که بر درج و ملال دل ما
برکش از چهره نقاب ای بت خورشید عذار
کی کند شبیره این یکد و عنب سر مستم

نضر خواهد زد در میکه ما الغاس
عکس ایوبی تو افتاده مگر به یاس
نقطه دوده او دانه وزلفش داس
بهر نظاره اگر سوئی چمن بخراس
کام مانیست به هجران تو خبر ناکاس
تا شود و نخته زتاب رخ تو هر خاس
که نم زند قلع خوار و سبوا شاس

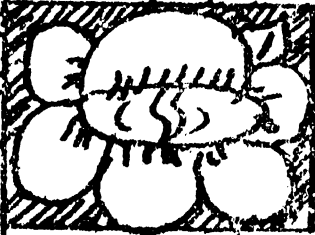
همسری تا نکند موسوی از دیده یار
شکن از سنگ ملامت سر بهر بادا

حباب شیشه دل در کف بتان چه دس
شمیم خویش بهما بخش و نی به باد شمال
اگر تبخنی گردون دودن دبی جان را
اقضای خلوت دل قابل نشیمن دوست

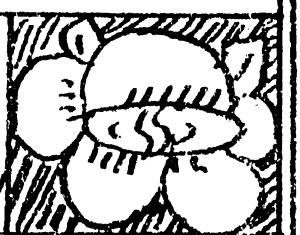
غیر زبایه دل را به رایگان چه دس
عطای بیحد خود را به ره روان چه دس
به بوسه شکرتین شکر لبان چه دس
درین بهشت سرا جابابین دآن چه دس

به نیم خنده صراحی مثال جان چه دے
به فرحت دل غمدیده زعفران چه دے

بگریه صبح ناشام خویش را چون شمع
مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق

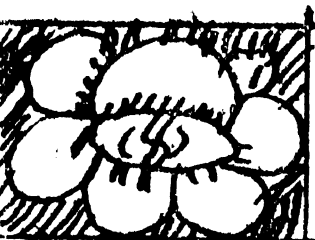


دل کتان صفت ای موسوی به بخت
به پیش آن مستابان به ار مغان چه دے

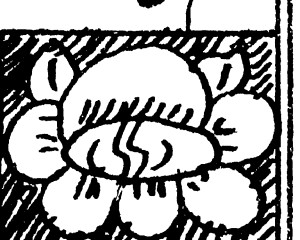


یا در پناه قلع کنده ز در سه من
از جوعه نائے باده لب تلخ جان کن
هر دای که روبه نمائی تو ایمن
تبدیل رنگ غم به ناید پر و شن
ای دای آصفم نکند گر تهن
کشت امید سبز باین مطهره من

زلفت کشد ز قوت خط جان زهر ثنی
بنود گزیر در غم شیرین لبان دلا
کن خدمتی شعیب دالان را که بعد از ان
ای دل به نوش باده که این مصقل نشاط
بندم منو و چچو سباوش امیر ترک
منع مکن زگریه که می سوزم لے کلیم



شکر و سپاس ایندی چون که موسوی
در هر فنی که روبه نمائے تو ذوق فنی



حلقه در گوش تو گرد فلک مینائے
چون کند عادت خود پہلوی مهیمائے
تا زدم بر دل خود نقش سخی بالائے
جز فروغ تو که خورشید جهان آتائے
ساکن به پر مغان باش اگر دانائے

بی حجابانه اگر چهره خود بنمای
می نشیند دل غمدیده گرد بر ما
پایه گل صورت سر و مچمن زار حجان
هر سیاهی نه بر دظلمت بختم ای دوست
موسوی صومعه شیخ گزینی تا چند

گر تهم پائی جل آب کنان گل باشد
خدمت پیر منان ورز و بکشتن جام شراب
چاره نیست بجز زاف مسلسل ایدل
شرط الصاف و عروت بنودای لیلی
پرده ننگ در دقیس بمقراض جنون

به که اندر دل آسوده تنان دل باشی
پیش از آن دم که قبح نوشن ملال باشی
تا بیک چند گرفتار سلاسل باشی
گر چه ایست به حسن تو که در دل باشی
تو بعد ناز پس پرده محمل باشی

موسویان نه طپنی بر دم خجریار
در نه آنوقت کم از طایر لبمل باشی

سحر که خسرو خاور سر از زمین برزد
قرب صبح به قلبش کجیان بخوم و
برای دفع حرارت چو صاحبان صداع
قدر به خاتم فیروزه فلک آخر
به صنع کارئی خود دست باغبان سما
چو جیش زنگی شب روز کرد رومی روز
دو نیم پیکر نارنگ طاق اول را

فلک به افسر خود گوهر شمین برزد
قضا گلوله خمپاره از کمین برزد
سپهر سوده کافور بر جبین برزد
بنام ناصر دین نقش بر نگین برزد
بنفشه راز چمن کندیا سحین برزد
برای خاتمه کارش استین برزد
به تیغ رالیض میدان چارمین برزد

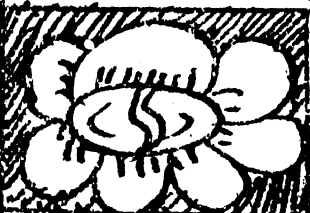
شمعی که طایر طوبی است پاسان درش
سپهر سرزده ماند به قبه سپرش

چو آسمان دگر ذات او جهان دگر

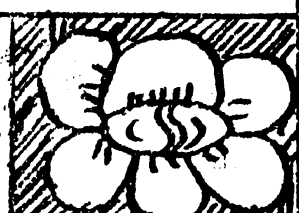
چو چشم عقل بود چیزش آسمان دگر

بهر صبح ز شوقش در آگینه محمر
 نظیر او بر این خوال آسمان سپر پوش
 ز پوده دل اعدای همی در دهر شام
 به بهتی که نماید به قوتش تحریر
 به صبح جامع پا تخت او کند هر روز
 کند به لمح پیدائوبت و ستار

مغان خل فرسشدار مغان دگر
 و دهنه پروده تقید بر مهران دگر
 چو ماه شعله تیغ او کتبان دگر
 و بهر چرخ دکن راه سیستان دگر
 روانه مالک تقدیر کار و ن دگر
 قدر به قدرتش احداث اختران دگر



به چرخ جوی مجرّه زندش تعامی
 تیغ مهر زخمخانه شای او جامی

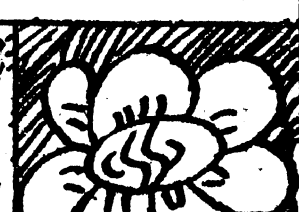


نه بلبلان جهان قهر او خزان جهان
 همیشه که به نمایند حوریان جهان
 گره نموده دراز بار بوستان جهان
 که پرگاه دهد بجای زعفران جهان
 غزلق لجه خون شاخ ارغوان جهان
 به لنگرش زسد دست پاسبان جهان
 رسد صورت پر دانه ز آشیان جهان

شیم مجرّش قوت بلبلان جهان
 ز طبع و خامه او تحفه حلّی و حلّ
 بجای نکبت خود مایه محبت او
 رسد به نفخه خلقش گشیم چمن
 ز رشک رایت گلگون پرند او دایم
 ز بهی متانت قصرش که از بلندی شان
 هزار طایر قدسی به شمع محفل او



ز خیره دستی پیش به گاه مستی او
 رود ز پیل فلک زو چیره دستی او



بود ز رایی تو خورشید کوکب سحری
تویی که قوت فکر تو می کند چو عقول
به نوش دارویی لطفت زدو سبب جهان
اگر چه آصف عهدی مگر سلیمان دار
به صد کرامت خود نفس جوهر فعال
متاع معدن ویم با همه گرانی خویش
بدست بود تو احقر ذخیره در واصل

نه کوکب سحری بلکه می کند قمر
درون پرده افلاک دست پرده دری
عمی ز دیده غیب و گوش پرده کری
مطیع خاتم توحید النبی و یو پری
به پیش عقل تو مطعون طعن بی همتی
درون پله بدل تو وزن مختصری
ز قدر قطره آبی و پاره حبری

ز دور همه حیران چرخ حیرانی
اگر به مدرسه علم خویش بنشانی

لب و زبان کهن از تو افتخار کند
سزد که تو سن شب رنگ ارمغان سما
هر قل بغل سمند ترانه نغمه گوش
لبی نه ماند با کتخدانی شهر جلال
منفی که دست تو پشتش لطاق عزت را
شود چو حکم تو صادر به سلب تاثیرات
شود نه فرض محال از مخالف رایت

نه افتخار کند بلکه جان نثار کند
عنان خود بکوب چون تو شهسوار کند
به گاه زینت خود جلی گویا شوار کند
که قدرت آن طرقتش آسمان گذار کند
عناد سالیج سیاره اش نه خوار کند
قضا نخاله اکسیر را غبار کند
زمانه حکم قضا را نه اعتبار کند

سچ نیست که در محفل تو مینا نیست

ستاره نیست که بر طلعت تو بینا نیست

که هست بر تو ز من شکر واجب متعال
قضا دیده مضامین کند مال مال
نظیر ممکن من از قوای چرخ محال
به جرم نیر اعظم رسد نه رنج زوال
برای رتبه من منقصت بود نه کمال
فشارم این همه از چوب خشک آب زلال
همیشه تا که بر می باشد از خسوف لال

شهنشها منم آن شاعر هم یون فال
قلم چو از پی مدح تو آورم به بنان
من آن حکیم فلاطون طبیعتم که چو من
اگر ز نقطه کلکم شبیهی به برد
اگر چه شعر نظر بر فنون آخری هم
مگر چو مدح تو واجب بود بجز ذی روح
همیشه تا که بود مقتبس ز شمس قمر

جهان ز جبهه تو نور اقتباس کند
عدو ز پرده خاکی به تن لباس کند

اشعار مشرقیات

دیده در باشد و ناید در نایاب مرا
مضطرب بخت غمت تیر چو سیاه مرا
غلطان نشود جانب غیرت گهر ما
پر بود و ایما از لطف پری شیشه ما

گوهرم رفت ز کف گشته و طن آب مرا
سوخت تنخانه دل از فراطمی ناب مرا
جز جلوه ذات نبود در نظر ما
بیت از وصل تو خالی سر اندیشه ما

نقطه دود هم نشین گشته باده اش قمرین	سایه خم شراب بین گیر سیاه است را
غزل عالیجناب ابوسعید رضی خان بجا در متخلصین در کن زندگانه موسوی	
فصل گل در پیش می بایار می باید کشید انتظار آمد آن ساقی شمشاد و تد در بجا ر موسم گل دلبر از فرط شوق از اشاره سائے آن قتال عالم بر جگر ترک کن عشق بتان وقت جوانی در گذشت وقت مرگ آمد نیامد آن بت پیمان شکن در تلاش گلرخ رعنا بگردشت و جبل در فراق آن بت خوش چشم بجز بارگشت	ساغر مل از کف دلدار می باید کشید تا کجا یارب درین گلزار می باید کشید نقش سائے بوسه بر رخسار می باید کشید زخم سائے ابروی خمدار می باید کشید تا کجا این خجالت از غفار می باید کشید تا به محشر حسرت دیدار می باید کشید بر کف پا کاوش صد خار می باید کشید نال سائے رکن در کهسار می باید کشید
تاریخ اختتام از حکیم سید نواز شمس علی المومنین فرزند حضرت شعله موم	
لله الحمد این زمان از فضل خلاق زمین بهر سال اختتامش لمعم کردم این دعا	طبع گردیده کلام لا جواب موسوی باد زیبا ختم دیوان جناب موسوی
ارجناب میر تراب علی صاحب زور ملام دفتر خزانه عامه سرکار عالی	
آید بچشم نور بیا بدیل سرور سائے زور خوب صبح تاریخ گفت	هر کس بدیدش بکند جهد و پیرو می دلخواه طبع یافت دیوان موسوی

اعلان

اس دیوان کا حق تصنیف مالک ظفر پریس کو دیدیا گیا ہے مگر
صاحب اس کے چھاپنے کا قصد نہیں جسقدر جلد میں مطلوب
ہوں بار سال قیمت
مطبع مذکور سے
طلب کر سکتے ہیں اور نینر تبادلہ بھی
میں

مرآة العروض

علم عروض میں نایاب کتاب ہے اس مختصر رسالہ میں تمام مطولات
کا مضمون درج کیا گیا ہے گویا دریا کو کوزے میں بھرا ہے اس
کتاب کے دیکھنے کے بعد عروض میں پھر کسی کتاب کی ضرورت نہوگی
مصنف جناب حکیم سید نواز شعلی صاحب لمعہ فرزند حضرت شعلیہ عم
خانہ شمار۔ حضرت استاد میمنہ تھانوی مدظلہ کا دوسرا
دیوان جس میں خرابات میمنہ تھانوی بھی شامل ہے۔

خاکستان

غلام حسین مالک مطبع ظفر پریس

شان
هو الله تعالى

دیوان نیراز

حسب فرمایش محمد عبد العظیم صاحب
طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم
 در موقت سلطان و جهان و متعذای اسیر جان نام
 العصر و الزمان حضرت صاحب الامر امام مهدی الهادی
 عجل الله فرجه و کریم بدج حضرت اجل اکرم نظام السلطنة صاحبها



ز اقبال شاه و نکست خلق خدا یگان برگزیده کاندز زمان و امسال از لطافت آب هوای این مهرگان فرح و این وز کار بخت و انا خدا یگانی که نوز را می او در مهر و کان چنین با ناک چنان ویره بر و نه عیدی فرخ که از شرف سلطان عرش بار که آسمان سریر شامبشی که بر در ایوان قدر او نفس شیت اصل بقا علت وجود	چون نو بهار خرمی آور و مهرگان ریحان گل و دید از باغ و بوستان از باغ لاله روید و از باغ ضمیر ز اقبال شاه باشد و خلق خدا یگان شد آسمان زمین و زمین شمع آسمان است قاصد دوست کارین است باشد در او و لا دست سلطان اسیر شاه ساره پرچم جبریل پاسبان خورشید آسمانه بود عرش آسمان مهدی عصر با دمی صاحب زمان
---	--

ان حجت خدای که در عرش قدسیان
 بی امر او ننوید این کرد کرد چرخ
 بر هر که افکند نظر از مهر بگذرد
 چنانکه از توجه او شاه نام جوی
 خورشید آسمان گرم صاحب حسیا
 آن که نجات بدو شر بر سر شد زمین
 اندر صفات و شرف عاجز بود خرد
 عقل از برای اینکه ندو سه بدیش
 دو کف اوست بجزوده انگشت او بود
 ایرد تو گفته به جهان رزق خلق را
 در پیش غم اوست بین چمن هوا
 با خشم او بر ویدار خاک گاه چهر
 اگر سبب شر بجا بگردون مهر کند
 گردون بحر گاه و می ز سرخی شفق
 اینجا که زرم سازه چنگست و جام
 در زیر این اوست نیک بیک
 بیغیبتی تیغ او که ز شر کشد علم

برسته اند از پی فرمان و میان
 بی اذن او نیاید این سیره خاکدان
 فرق بزرگوارش از فرق فرقدان
 چنانکه از رعایت او میر کاران
 فرمان روای کسور جم صدر نشان
 و آن که بهار عرش خرم بود جهان
 و اندر ادای شکرش قاصر بود زبان
 از چرخ تسلیم آورد از عرش زردبان
 چون نه نهال زین در بحر سیران
 داد از دل احواله بران ملک و نشان
 در پیش علم اوست هوا چون کین
 با لطف او بخت دارد شعله ارغوان
 چون باودان خون شود از بیم کمشان
 کفتی بخون خشم فرو برده طلسان
 و اینجا که زرم جوید شور است و الا
 در زیر شکت اوست شهاب شر و طمان
 باریس مجاد که را حکم کند زبان

فخر
 باریس

زردبان

بحر

بحر

بحر

هر که بچکست گیرد کوپال بسین
 چون مرغن شود دل خواهش الیب
 آن موسی است تغش باشد جازد با
 بخت بلند دارد با بهمت بزرگ
 از پیم انتقام وی اندر شبان بار
 گیرد همی ز عدل وی احصاب وی
 از طبع او سخن کن از خلق او بگوی
 بر دست او نظر کن و برج او بین
 خشم خدا می بر اثر آن رود که او
 ظل همای بر سر آن افند که باز
 میرا خدا یگانا بسیار گفته اند
 این خود فسانه باشد در قدر مردمی
 از فضل فضل و بهمت یحیی وجود من
 فی فضل چون بوه با حسان و مردمی
 گویند فرخی را حمد و ج او بداد
 من نیز از عطای تو ای میرا فتم
 تا اگر کن باشد مانند زنده پیل

هر که بدست گیرد شمشیر جان شان
 چون تو تیا شود من جشمش نتوان
 او رستم است ز ریش باشد جو بختوان
 ندر سپهر دارد با دولت جوان
 عمو ار تر بود بره را اگر که از شبان
 کبکات می بکشد شهباز ایشان
 که هیچکس سخن کنی از حلقه جادوان
 که از دها ندیدی در بحر عفتان
 بر تا بد از اطاعت او در جهان جان
 بند که خدمت او بر میان جان
 از پور بچکان که چنین بوده چنان
 هر که نبوده است چو تو پور بچکان
 هر جا مثل نند و سر ایند ایشان
 فی معن چون تو بود بر او می قدر و شان
 چل اسب پلتن همه یارین ز رستان
 بس سبهای پلتن اثر و با توان
 تا نازون نباشد چو مان که مار دانا

عید تو باد فرح و وقت مجرا خوش	حشم تو باد در غم و یا تو شادمان
هشده در هیچ نظام تسلطه صاحب شمار	
راستی کس نمیداند که میر کامگار	از کجا بدین همه تدبیر و حکمت کار
هیچ دیدی کشوری این همه شوریدگی	ازین تنها منظم کرد و اندر روزگار
باشندستی که باشد در دوشت خون	این همه فرو شکوه و این همه علم و وفا
سوء تدبیر شهنشاه زاده کیوان سرور	از دو سو شیاره شیراز را بگسست بار
صدر اعظم چون چنان دید اظرفین محرم	تا مرتب کرد و این وراق بازار هر گنا
انجمن بنمود و سازشورت کرد و فکند	فرقه از هر سو بنام چاکران شهر بار
یکپسر را و خور این بغت غنیمت	خرامیه ناجوی و خرامیه نامدار
لاجرم شهزاده آراوه را معزول کرد	میر در این جای او بنمود صاحب شمار
چون نام ملک تدور کف تدبیر	ست کرد از کف عنان باره با موی
آصف ملک سلیمان از بی تنظیم ملک	تاخت زمی ملک سلیمان با دو کیتی افتاد
فتح آورد و رکاب نصرت آورد و عنان	میں اوراد زمین و میر اوراد ریسار
از کنا و جله تا پایان ملک بنمود	در پذیرائی او کشند هر سوره سپار
فارس ازین بیادک مقدم مسعود او	بر سپهر بختن سایند سر از افشار
روز دوم از نور و خویش و وفی	حاصل و عام شهر را در حضرت خود ادب
در فرود کاخ او شهزاده کا بسند	چون فرود کاخ دار احسروان تا جدار

همنان فوج استاد پیش و صحت
 هر طرف متوفیان و کار پردازان ملک
 از خروش توپ تنین بگریزند خروش
 میر و نادل پس از عجب شاه باج بخش
 استمالت کرد و در افت کرد و از دست
 برتری را در خوار احوال قدرشان و
 بنده را نیز از طریق مروی بجهت و داد
 بهم قوام الملکات چندی بر اعیان
 این خبر چون منتشر گردید از غیرت قیاد
 زانکه خاص و عام شهر پیروز باد
 چون چنان دیدند نمودند از بهر سو خرو
 سعی کنان دولت و رغبت اعیان بلد
 لاجرم مردم دکانین خود اسواق را
 زانطرف شرارد ابطال از کمین ^{شدند} و
 بسکیر سوخت لرزان نیزه جوش بکا
 بیم آن میرفت گاندر فایسز امواج
 اینک دست بفرمل ملک عیان شد

بالوامی کوهر کین و سلاح کارزار
 بر بجای خود ستاند می قطار اندر قطار
 بطمین کردید و از رون کسب نیلی حصا
 خلق انمود از الطاف و امیدوار
 استن لطف و از چهره یکیکت عبدا
 و از شر سرتی و داد و از شاه و آ
 خلعتی گرفت و میوه و اورا بود و تا
 کرد و در امر حکومت افضل شیکار
 در روان خاص و عام شهر از بهر سو شرار
 از قوام الملکات و تابعتن الی انغم فکا
 چون شجالی گویند مردم و اندر قفا
 روز روشن را پیش چشمشان نمود مار
 بر بروی عابرین بستند ایامی چهار
 با کندی جنم کید و با نسان جان شکار
 بسکیر سو شد و خشان چهارم زهر باد
 در ملاحظه اوفتد در یامی ناپیدا کنار
 این یکت از جو قوام الملکات میگرفتند

گاه میگفتند این خط از کجا آمد پدید
 شیخ زانی نیز با آن بیات مخوس بود
 کس نمیدانست کاین خط و غلام چاره
 میرکردون نزلت فرمازد اسی ملک
 از پی اصلاح امر خلق و نظم مملکت
 داد فرمان نخستین به قوام المملکت
 زان پس فرمود تا از قصا بلاد در قوم و
 مدتی نگذشت کرد در یای سبده و بحر و
 در بلاد فارس سرگرد سوچی بکین شعر
 گشت باز از شیران بیان که همچون سخن
 چند کس اشعار را نیز از در تندید و چشم
 چون چنان دیدند خلق از قاصدی دانی شدند
 جمله گفتند ای امیر از کرده خود نادیم
 شهر از عینیت چنان شد تا که بکنقه بود
 خان دولت رضا خان عرب کریم بود
 با چنان قدرت که دولت هفت سال
 عاقبت آن کرد از فرط جلالت که زمین

گاه گفتند این بلا شده از کجا با ما دوچار
 در زمان چون بستند دیوانه با اشهر را
 یا چه خواهد شد درین ه خلق انجام کام
 خواجه خورشید رایت و اور عالی تبار
 بود ساعی بادی چون کوه آهین شوی
 از بلند راندند چون آوم ز خلد کردگار
 کدم در جو حمل بنامید بیرون از شمار
 کشتی غلات شد با دید فروندی مجاهد
 خلق کردند می خون هم زمین لاله زار
 کس بیکت از زن نخرید صد خرابار
 گفت تا در خمیش از تن سر گرفت و زردار
 باروانی عذر گوید کرده خود شمسار
 دست از بار میگردیده از بار مدار
 بی عسر و دکان دور با باد و ریل و نهان
 زبیره شیرین شد آب اندر مرغزار
 از پی تپه سیاهستان و قد بار
 رفت تا کردون از ان شکر خوش نهان

عیش کنالدوله را در هم نوردید و نمود
 شاه از صدر فلک چاکر نظام ستلحه
 صدر والا قدر و نادان ندیری که داشت
 چون سه ماه و اندک گذشت از زور و داور ^{نفاری}
 گفت تا از محرمان خود تنی بهمان خلق
 باز بنید کش پای عده تست لشکر است
 چون فرستاده رفت باز آمد یقین شد که غوغا
 در میان دره بموده است از صیاد و ^{شکار}
 حفظ جان مال خود را شبان ^{چراغ} حشمت
 می چون بن قصه که گشت فرزند او گفت
 خلق انستند بر باز پی تحصیل و سط
 منزل سعید را کردند شکرگاه و ^{وقت}
 زبان پس خلوت نمود و در مری از آوا ^{جست}
 را و شهزاده سهام المملکت گزین شد
 الغرض چون شب فرا آمد سلاح رزم را
 آن فرشته شد دلیل راه و در شیرین ^{شد}
 داشت را در هم نوردید و ندید و طریقی

پیش شهزاده ازاده را بجای عیش بار
 خواست تا از روزگار او بیرون آرد و بار
 پیش کسین با جبر این نمود و مری اسکار
 شهر را آرام کرد از انقلاب اضطراب
 سومی و پوید سیرت بر سپیل اسکار
 سومی در دوار و مکان مایه فراز کوه ^{سپا}
 در میان با اهل خود دارد و ^{تسار}
 مستحق میان بر بخت چون یکی عالی ^{شاه}
 ایل او برگرد آن برج از دل و جان ^{سپا}
 تاسیه بدرومی لشکر را کند می مرز ^{لا}
 سومی لار و سبعة نامور است و ^{فرکان} کله
 انجیر در خاص و عام مردم شهر است ^{تاما}
 گفت در گوش شنیده زاده کا ^{ماری} با
 لریه بر اندام شیر شریزه گاه ^{کیرو} دار
 در اساس سر خویش نهفتند ^{موجود}
 بر فراز کلبان از دبا سپیکر ^{سوا}
 برق از فوارشان بمود و ^{سیرت} ستار

برخی از لشکر معتم بود و برخی داشتند
 اگر کسی از عارین در راه ویر ویدستان
 چون شب نیم فراز آمدندشان در ده
 میر لشکر چون سپاه خصم را از دور دید
 جیش خود را چار قیمت کرد و گفت ای چار
 تو بهای شرفشان آمدند در خرو
 از بر پیر زنده پیل بود گفتی شمره شیر
 سفته شد گفت بیا از طعن روح برین
 و تیکاه دلیران بسته تیر خد نک
 رفت از آن ایل کزین طایفم خضر غریب
 کسر ایل بستان تنگنا آمد برون
 خواست تا چون زخم رکن آید و در میان
 دید در پایی شتر از دو سو آمد پدید
 از دبان آن ننگان مهره های شش
 ورد کرد و رودی از خون بد کرد و فانی
 چون بد انسان بد بر خود سخت از پید
 ناکسان آن مهره های شرفشان مهر

چون بجارت شکان هم و چین بستان
 ایچان آنست که کار وانی از تار
 در میان دره خفته از دمای پیل غار
 داد فرمان سپید باز است در لیغار
 جمله نماید برادر دوی خصم خاکسار
 چون خروشان تیزی که غدا میور بهار
 در کف بر شمره شیر بود کوی کز بهار
 گفته شد منور و آن از ضرب کز زمار
 در بکله خود بهر بران کرد جانغ زار
 رفت از آن حصین بکشد کرد و آن
 چون یکی زار دمای خشمگین از تیر و خار
 از جلدات بر فشار د باز پای ضطمار
 و اندران در پاننگالی رخ مانند قار
 بر جبهه چون خکری کو خیزد از سوزنده
 مرد و مرکب غرق کردید در دران و دوار
 خواست تا از آن عرصه بر بول نماید فرار
 بر تیکاهش سپید کرد از آن سو گذار

سربال سب و غلط زد در خاک چون
 از یکی مهره فنا و از پایی کسری
 از جهان افسانه شد انکو برش افسانه
 مدتی خلق انتظار مرکب او را داشتند
 جند از میر کرد و درون جنت کیوان
 کس در چون او نه بنید حکمرانی مقصد
 از راه پیوسته دارد خوان جو دس
 هر که پنی سیم را دارد کرامتی و عزیز
 از برای هر چه پنی انحصاری شید
 میکساری کرنی احسان او کردید
 افتخار را یاد از خوان عطایش انکی
 ای خداوندی که شکر فضل و احسانت
 بنده نه ماه است تا در این سبک است
 اندرین مدت جو فرج بی کشاورزی
 تخم بدست افشادم در زمین آرزو
 ای بار طبع کو بهرام او را صبح و شام
 چون نماند و در غایت حکم کردی

چون یکی مایی که افتد در تیر و بشمار
 مهره شیر زیان را کرد و وز کین شمار
 ذکر کیا و سر شاه و قصه انقد یار
 میرا آوردشان بیرون ز رنج انتظار
 مرجا از صدر نیکو سیرت نیکو شعاع
 کس در چون او نیاید را در خواهی دبا
 ملک انمواره دارد باغ خلقش رگ
 غیر او گرفت بدیل بخشش او را کرده
 خبر حلال او که در گیتی ندارد انحصار
 ره نمی یابد خار چهل بر آن میکسار
 از جهان معدوم خواهد گشت نام
 خلق او احب جو شکر نعمت پروردگار
 بوده ام از چاکران روح کوی جان
 تخم افشاند در سر سودر کنار حویار
 ماهی آمد در برزکی و شرافت بر کمار
 واد آت حوی صبر و حمت سار انتظار
 وقت آن آمد که در جنت کام دل شمار

ناگهان برقی بشد از ابر نو میدی پدید لاجرم بر جامی تمکین و برزگی شرف تا بهی در این بهر ای سست بی ازادی باو خیمت پامیان باد دست خضم مال	اتش اندر زود دران فرزند ز کشت برکت و باراد همه کردید یاش انگار می بخوابد مازد غیر از نام نیکو یادگار باد جاست بهر ذوال باد ملکیت بعوا
---	---

در مدح جناب قوام الملک

خیزای سپهر که عهد گلستان است از سبزه دشت عرصه فردوس است خوشنمای رعد و لوله ایگز است بر برگ لاله سبزه عنبر نوی آن تاب اده سبیل شک افشا آن شاخ نو شکفته گل پوری و آن نظرمای ابر شب انگاهای صبح نمرد آب و سمن بلبل با و صبا چو زلف پیرویان مرغ است معبد مرغ و در او مرغ را و راق سمرخ لاله بطرف گشت ای مایه خوار کوشه باغ امروز	روز شراب شاه و بستان است وز لاله باغ کان بدخشان است خرگاه ابر بر زده دامان است چون خط سبز بر رخ جانان است چون زلف حور و طره غلمان است کوی که دست موسی عمران است چون رشته های لوله سلطان است اوزک کل حجت سلیمان است در باغ و راق غایله افشان است مردم سرود کوی و غزلخوان است فرش حریر و دیبه الوان است بهتر ز کنج طارم ایوان است
--	---

بدرود کوی و کاخ و شهبان را
 زیدشت پوزجره که کوشی ادشت
 اطراف جویبار و کنار کشت
 آن عندلیب چکتن اندر بلخ
 و آن میخ باغ کون به کمر پاشیه
 خان فلک شکوه قوام الملک
 آن داور می که بر فلک حشمت
 آن مہتر کی طبع جواد او
 روح مجسم است اگر جسم است
 نقش فروز ز قوه تقریر است
 شیر است چون بحر صفا و در دست
 چون جام خواست ثانی جمشید است
 میزانی ار کنند ز جود او
 در کاخی ار کشند ز قدرت او
 در منطق خورنق بلخ او
 در شیر نوک تیر قضا جان را
 شیر شمشید را بدر روز بهر

اکنون چه جای کاخ و شهبان است
 باغ بهشت در وضعه رضوان است
 پراخوان و لاله و ریحان است
 در کار صوت و نغمه و الحان است
 چون دست را دور دوران است
 کش بر زسام و فرز نیمان است
 قدر شریک بر تبه کیوان است
 آرزوم خواه قلم و عمان است
 عقل مجرب است اگر جان است
 وصفش بدون زحیر امکان است
 پیل است چون به پنه میدان است
 چون زرم جبت رستم دستان است
 خورشید و ماه دو کفه میزان است
 مرغ و ماه حاجب و دربان است
 صدف بده همچو منذر و نغان است
 خطش خیا که جوش و خفان است
 چون در محو به کوته یکران است

بادار ندیده که کف جولان حکمت ارزیده که شود بعبان عصیان کند خدای دو عالم را فرمان دهد سپهر ملک و کعب را کفر است ترک خدیت او کفین می توان کسیکه سرشت تو یزدانت جایی داد و خطر آری من بنده را اگر چه پشای تو لیکن تبحر اجمال می بود دانی چه شعر پیش تو آوردن ورنه چون فضل و حسن امروز مادر بهار دامن باغ از گل در زیر ستر و سایه گل می نشینش	سنگ شکست او که جولان است سنگ شکست او که چو شعبان است آن سر که بادی از در عصیان است آن کشتی طبع و تابع فرمان است چون شکری طاعتش ایمان است از فراک ایزد نمان است این جمله از غنائت یزدان است عزت و رفیت دیوان است لطفی که با فلان و به بهمان است خود از قبیل زیره و کرمان است بی در عراق و بی به خراسان است کان عقیق و جنت مرجان است باشا بدی که غیرت صوان است
--	---

وله ایضاً

می چون ز زمزم بار زمزمه مرغ سحر خاصه آگاه که فرخنده نسیم سحر خاصه فضل گل آن لحظه که بار سحاب	خوش بود خاصه دست صنیع سمن آید از باغ و گل افشا ند در آب شمر ریزد از زاله بر اوراق سمن لوتور
---	--

باده جان بخش بود خاصه در ایام بهج
 مر مراد و جهان چری ازین بهریت
 دوش با سلسله نو شاید کی خوش با
 تا سحر کابان بهر حجت در بان و ریت
 او بمن باز نیک کرد و مرا بودین ساز
 گاه از لاله رویش بر نمودم بالین
 گشت مشکوی من از نور فروزان رخ
 سرو بود و قمر آقا قمر و سرو نه داشت
 شاح کل بودی سرو قدا و لیسکن
 ناف بوی صن داشت بکنج لب و من
 بخود سخت وی و آن بر همین هرگز
 غیر از آن ناوک ترکان و دو جادوی کحل
 زان برافروخته خسار و پریشان ^{زلف} جم
 گفتم ای دولت بیدار چه افتاد ترا
 عهد کردی و وفا کردی به پیمان شکنی
 گفت مداح امیری سر زانکه کنم
 میردوران فلک مجد قوام الملکات

خاصه آنکه که بد سلسله موئی ساغر
 که شتی باده خورم با سپری تا سحر
 و شتم خلوتی و لایق عیشی در خور
 از دو نوشین لب لعلش می دیدم شکر
 من از دو بوسه طلب کردم و او این
 گاه از سنبل مویش بر کشودم بستر
 خوابگاه پری و جلوه که شمس و قمر
 چون رخ و طره او سوری شمشاد
 سایبان بود به رک گلشن از سینه
 خوردم از حسرت آن نافه بسی غن حکم
 شنیدم که نهان باشد در سیم حجر
 چنگ باز ندیدم که دمد از عجز
 خانه صبر را کردیم ز روز به
 که نمودی ز کرم سوی من حسته کذر
 بودی ای فتنه آفاق در آفاق سمر
 از شرف خاک کف پای تو را کحل
 که کفش معدن چو دست و دلش کاین

انگه بردر که ایوان جلاش شب و روز
 چون ظلم تنگ فرو بسته بدجائی آن
 تیغ اوروز غراو کف اوگاه سخا
 چون همی خشم کند سخله نار غضنش
 چون رحم آید و لطف از اثر رحمت او
 تیغ دانی بچه ماند که کین در کف او
 کردانی چه بود روز و غادر دستش
 کشور فارس رفت چو پهلوان بود
 کرد از بندگی چاکری در که او
 نسبت طبع و می و نسبت عثمان و محمد
 شجره را که سحاب کرش آب دهد
 لطفه گوشت و آنکه رسم و سخطش
 را دیر اتویی آن میز طفر منند که نیست
 بنده را بود یکی اسب گر انایه که بود
 آسمان جنبش و بامون سپهر عرو
 رک او بود ز فولاد و دل و آرزو
 چون بر فراخت همی دم و بر سخت و گوشت

آسمان مدح سکا است و جهان خند شکر
 از پی خدمت او نه فلک و هفت اختر
 این همه حامل خیر آید و آن حامل شر
 از دل بجز بر اینکد سوزنده مشر
 آب جوشد همی از خوف فروزان او
 برق خائف که کند جلوه بدر باغی
 بویستی که بجان برگرفته است مفر
 او چو خورشید بر افراخته کاخش خا و
 بزرگی رسد و خواجگی و جاه و خطر
 نسبت قلم ز خا بود با دست و
 همه تن مردمی و جاه و جلال ابد بر
 خون شود در رحم مادر و در پشت پدر
 کس مانند تو نیک اختر و پاکیزه که
 صرصر او را پدر و صاعقه او را مادر
 اردو با بیات و غرغاه و دم و خاره و جگر
 سم او بود ز سندان تنش از مرمر
 در دل شیر افشا و زدی خوف و خطر

دشت و ریابد و او بود ساری از باده
 در که پویه چو کردید همی که مغان
 چون رسیدیم بآباد و در ایزد خواست
 دل او سخت بدو آید در شربت
 بسکه در این زمین بود چون ^{بکشتن} ^{بکشتن}
 هر چه بظار دو کرده بودیم علاج
 عاقبت نیمه شب دوی از شهر بود
 اسب من شست سفر بست من از قشای
 تا دور و زار پس گشتم و رنج مرا
 روزیم بدلی حسته چشم گریان
 زین و افسار و جل و پا در پیش او راه
 هر که میدید مرا زیر جل او میگفت
 العرض حال من این بود و این را نمیدانند
 سخت حیرانم از آن روی که در حضرت تو
 تا ز اسب و رخ و فرین شده بیدین
 مات باد آنکه فرمان تو و خدمت تو
 روز باز فلک آینه کون در فلکند

دم او همچو شمع و ستم او چون لشکر
 باز ماندی تنگ از بهر هی او صرصر
 خواست ایزد که شود سودر هی جلوه
 می غلطید کسی امین و گاهی ز اسیر
 کشت چون سوسن پژمرده و چون نخل و غیر
 بی پیرا و نه بخشید در و سیح اثر
 زنی چراگاه عدم کرد و تجلیل سفر
 اشک حسرت نغمه اندم رخ از خون حکم
 نه ز خود بود و نه ازینک بدد هر خبر
 غم کردم که ز غم بوسه برین عالی در
 که گفتم به بر و گاه بنامم بر سر
 زیر این بار گران تا چو بود حالت خمر
 نه مرا هیچ روی در برونی خدمتگر
 چون نیم بی بنه و جا کروبی چیل و حشر
 باشد و ماند در عرصه آفاق اثر
 روی برآید یا آنکه فرو چید سپهر
 هر چه شمت بدخواه ترا در شستد

نو بهار آمد و آورد گل و سبزه بهم
 بر لب کشت بکست و هوا سبز حیر
 باد نوروزی رفت از ده گلزار غبار
 آن بنفشه اند همی مشک تر از دهن
 آب از عکس شقایق شد چون عقیق
 نشر صاعقه بکشد درکت از ساعده
 فرو وین گزیده میباید است چو میباید
 ابر مانند یکی بختی بکسته چهار
 سیل کردید سر آشیب که سار و نمود
 باد مشاطه صفت وقت سحرگاه کشید
 چون عرق کرد ورق روی نگویمان
 نوکلان کفتی رومی بچه کاند و بود
 رنزد افان بهی بر زبر سر و سهی
 مرغ بر شاخ گل تازه سحر مار اداد
 خسرو پاک روان را و محمد تقی آن
 ملک عادل جم مرثیه رکن الدوله

باغ را کرد چو فردوس و چو گلزار ام
 از لب جوی بر افراخت صبا سبزه علم
 ابر آزاری زد بر سر که سار غیم
 این فرو رخت همی عقد در از پشت و شکم
 خاک از بوی ریاحین شد چو نموی صنم
 ماند بر ساعد او جای بجای سحر خیم
 کرد اجسام نباتی همه رانده بد
 بار بگرفت چهار نامه در زیر قدم
 روی اندر دره و دشت چو پیاچان ارم
 شانه بر غایله بوزلفک شاه اسپر غم
 رخت از برک کل و صفی نسیرین ششم
 ششتری دیهشان بستر و پنی طم
 رنزد خوان کشته شبانگاه با صوت لغیم
 مرده انامدن داد و سیاره چشم
 که دیش معدن بود است و کاش کان کرم
 که خداوند جهان است خداوند نام

انگدوش از پی تشریف رودش فارس	شدم از غیب بدین مطلع غرامم
مطلع الثانی	
مرده ای ترک که میر از طرف شاه عم ملک جمشید که جمشید از او فخر نمود مان همان در غم و اندامی در غم منویش وقت آن شد که دیگر باره رشادتی شود نودهی بوسه و من در عوض بوسه کنم	کشت نامور بفرماندهی کشور جم شاه جمشید بشهرزاده جمشید خدم دشمن شاه بیاید که بماند در غم من و تو قص کسان باده بنویم بهم مطلع دیگر در مدحت شهرزاده غم
مطلع ثالث	
عید فرخنده صیام آمد با کوش علم هر دو از راه رسیدند ولی عید ببرد شه بجا ماند که تا فارس مباد بر جا دل شه شاد همی ماند و خرم ماند پیش از این دل مارنج و الم داشت یگان دست شه ابر مطهر است و دشمن عشق رخ او تالی خورشید جهان افروز است هر کجا کوفته شد میخ سر پرده او جودش اینجا که شود ره سپر ملک دجوا	به پذیرائی شهرزاده فرخنده شیم از سر پرده شهرزاده برون خیل و شیم مباد استیلا چنانش همه در زیر قلم که از او خاطر مانشاد همی کشت خرم مهر او آمد و بردار دل مارنج دالم ابر اگر بایستد دینار و دهد بحر دم گر کسوف از پی خورشید بودی ظلم کند خرا را از آنجای بناچارستم نسر و فقر و فنا جزه میدان غم

باز در عهدش گردیده هم خوش حال	کرک از عدلش گردیده پرستار غنم
خضم بد کو هر او را نه سمن دان نه ترا	که مرا و از غم و غصه بود دق و دم
روز هبجا چو بلرزد کف اولی حج	می بلرزد بخود از هیبت او پیل دهم
از پس لشکر دشمن چو بتازد مینی	کش تن پیل و مان بست و دل شیرانم
یتغ خونریزی اندر کف کو هر بخشش	راست ماند به نهنگی که خورد غوطه غم
ای بجای که کف را دو تنوخ نمود	قصد را دی قان و سخای حاتم
ایزد از جوهر دست آب و کلت را بشو	ورنه این فضل و شرافت نبود و اوم
تا همی وقت سحر خواند بر سبزه چگاه	تا همی ابر سیه ریزد بر شسته دیم
ناصح کوی تو در نعمت و در عیش و سرور	حادث جاه تو در نعمت و هداه و نگر

ماه بنفشه موی من آن شوخ زین	غرم عواق کرد و بر شقر نهادرین
چون جم که بر نشیند بر کو هر صبا	بنشت بر کو هر آن رخس که سرین
بر جای چنک چنک ز داند عثمان خوش	بر جای جام خواست کله خود آهین
گفتی فرشته ایست که باروی دلفرا	نجمه جای از بر پتیاره لعین
موش فراز رویش کجاغ ضمیر	رویش فرد و موش یکجمله خردین
چون مردم پر پر زده کو بیند از دو	که دیدار یار و کهی دیدار زمین
هم بود شاد خواطر دهم بود در خود	هم بود در قسّم و هم بود در این

که ضمیران گسست بر اطراف لاله بر
 که از پی وداع بصد کوزه لطف کرد
 باناز گفت دیدی ساقی دور دهر
 کفتم با بخار اشو خا پری رخا
 چندین مموی زار و پشیمان مساز
 خود این چه حالت است چه روداد^{لوزا} تا
 گفتا که حزن من بود از آن که میروم
 شادم از این که از پس روزی دود^{عواق} عواق
 میری که نیست اورا اندر جهان هال
 بحر کرم سپهر بهم صاحب اختیار
 دانا نظام سلطنت آن کر علقه^{قد} قد
 صدریکه پیش رایش هر است چون^{سپاه} سپاه
 آنجا که غم اوست نباشد هوا سبک
 عدلش ہی بکیر و از خسیخ انتقام
 دستش بجاه جود چو ابری بود مطهر
 کیوان ستاده کوئی اورا در استان
 چون رخ می بلرز داند کفش بر دم

که ارغوان فشانند بر اوراق یاسمین
 در کرد غم حایل آن ساعد سمن
 جام فراق داد بسیاران بهمین
 ایماه سرو قامت و الیستر^{حبیب} مه^{حبیب}
 آتش مزین بجان من خسته پیش از این
 که در نشاط بنیم و که سبکرم حرمین
 از ملک فارس کوچو بهشتی بود برین
 بینی مراد بر که دارای جم نکین
 میری که نیست اورا اندر زمین قرین
 صدر بلند قدر و جهان داور همین
 فرخنده در کیش چو سپهری بود برین
 میری که پیش طبعش بحر است پاکین
 آنجا که حرم اوست نباشد کران زمین
 با شش ہی بدر د از شیر و ستین
 حملش بکرد لک چو حصنی بود حصین
 عمان نهفته کوئی اورا در استین
 شیر لیلی بلرز و بنویش در عین

تیغش بجایه گوشش برقی است خشمش
 در مردمی چو او نبود پو برنجستان
 گویند بر سائل و زوار گاه جود
 این جمله از قبیل فسانه است و نیز میر
 کر آنچه میر داد بیکی گنبد جمع
 میر خدایکانا اهو از خور را
 شد چون نگار خانه چهره آن سپس که بود
 اکنون بهر زبان ز صفایش سخن
 ایکاش بنده بودم تا از صفای او
 مسکین دلم زدوری عالی رکاب تو
 منت خدایر که تو باز آمدی و شد
 میر سخن شناس بزرگاز مرحمت
 خود آگهی که چاکر مدحت سکال را
 سالی فروز گذشت که ارکید مدسکال
 خرجم همه مات و الوفاست و غل
 رای برین من همه ذلت بداد بر
 تا در جهان یقین نتوان بود چون کار

خنکش بجایه جولان بادی بوبر پیرین
 در ستری چو او نشود پو راستین
 بسیار داد عقد لای سبکتین
 فی از طغان بیاید گفتن به از مکین
 کرد و جبال شامه از کوهر مین
 کردی زمین مقدم خود رشک و چین
 خاکش بر نهوش عمارت عجمین
 آری صفا و لطف مکان است از مکین
 بر دم ز خاطر انده و از لوح چهره چین
 حنائ و اربود شب و روز در چین
 جانم بگونه کونه نشاط و طرب چین
 بکمره بجال بنده مات خود به چین
 کس نیست جز تو از پس خلاق باطن
 که در حدود هندم و که در محال چین
 هرگز فروز نشد ز طیش و اربعین
 ذلت کشد کسی که بود رای او برین
 چو ناکه می نماند ازین چو آفرین

این همت و بزرگی و مکی و عرو جامه پاینده باد بر پشته تار و زو اسپین

فرخنده عید نوروز و منور خیم
چون دو سلطان تویشوکت که از در ^{رسند}
در کباب این سپاهی بانشاط و باطرب
آشپه در خلعت دیبا چو ابائی لوک
آن همی در لاله را و بوستان کسرتده
آن ز شایان محبسم مانده بکشته پاک
آن بود در ذکر صوم و طاعت و تقوی
آن بپرسنهاده مصحف پی ترویج دین
آن بامید وصال جور در پنج و لقب
آن بمزد طاعت خود خواهد از ایردشت
تا بجان آن ز عشرت شادمان و سرخ
فرقه کشته فیض لغمت این مستغین
من فروخته ز هر دو دیده و بکشته لب
حکمران فارس صاحب اختیار ملک جم
میر عادل داور باذل نظام السلطنه

هر دو بنمودند و بر در که صدر نام
در رسیدند از دوسو با صد شگون و آه
در عیان این گروهی با دو دو با سلام
اینهمه در کسوت تقوی چو اسلاف کرام
این همی در خانقاه و صومعه کرده مقام
این ز سلطان عرب باز و بیت قیام
این بود در فکر حیات و برابط و مینا و جام
این بکف بگرفته فرقت از پی شریک
این بامید بقای دوست شاد و شاد
این بحرم کرده خود و عفو حی لاینا
پیران این ز عشرت زور و زنگشت
زمره بسته بدای عصر این عیش
در شای میر کرده از رتبه آسم غلام
صدر کیوان اقتدار و بر کمران
صدر اکرم خواجہ اعظم امیر نیکینا

آنکه خشم او نهد بر کردن پیدای کند
 بفسر و از سیم او خون روان اندر
 قهر او پستی که خراطمش بود پیمان کند
 تیغ او دشمن شکار و مرجع او خوش شکار
 می بلزد که چون راند بصف ختمند
 خلق او خرم بهشت و خشم او سوزان جهنم
 چشم گردون را قاتل ای او کیر و فروغ
 هر کجا شد میخ خراگه جلاش کوفته
 پیش طبع کنج پرداز و کف راوش بود
 ز ایتماش شد زمین چون عرضه خرم بهشت
 ای فلک چاکر خداوندی که در ایام تو
 خصم تو میخواست کرد چون تو در دشت
 قطره چون غان نباشد پشه همچون زننده سل
 او برادی چون سحابست بحسنت چون سحر
 خشم او و دغی او و طبع او و رای او
 ریزه خوار خوان جو و او وضع اند و سحر
 در صف قهر او گشته از اجرام در اطباء او

آنکه باس او نماید بر سرشیران لجام
 لغو و از سیم او شیر زبان اندر کنام
 خشم او شیرینی که چنگالش بود سون حجام
 جیش او آفاق کیر و خنک او صرصره
 می بگرید خصم چون کیر و کفت تیزی بهام
 رای او تابنده هر دو دست او فرخ غلام
 منبر کیتی از سیم خلق او دارد ز کام
 که بکشان آنجا طابست آسمان آنجا خیام
 بحر او جنس سراب دایر از خیل لئام
 ز انتظامش شد جهان چون روضه دار الشام
 آشیان در چنک شاهین همی کیر و حمام
 چرخ گفت ای بی ادب بکنند از این سودا غلام
 ذره چون خورشید نبود لپکت چون مشک غلام
 در برز کی آصف است و در بی چون پرسم
 دفرخ است و جنت است و کوش و ماتم
 خاکسار کاخ قدر او صد و راند و خطام
 شکر جو و او گشته از اجرام در اطباء او

ای بد آن بهمت که پیش دست سائل چرخ	ای آزاری فروزیر و دخی شرم اسرار
بایسح حاکم چون تو شاعر ابر معزولی ندان	بدره بدره قد ناب و قتره قتره سیم خام
من معزولی ز تو بار نه رزمه خوانسته	یا فتم خسته سمند و یا فتم زین تمام
تا چو کرد و عید نوروز شود فصل بهار	در نشاط و در طرب آیند هر سو غلام
با د عمرت بود ام و باد عیشت بر فرا	با دیارت شاد کام و با خیمت بهنگام

ترک سیمین بر من ماه صنوبر بالاست	غیمین موی و سمن ساعی و خورشید سست
رخ او غیرت ماه است و قدش غیرت ستر	خط او نافه مشک است و لبش آب سست
او ستمکاره و نیکین دل و بیداد گراست	فته انگیز و جفا پیشه و پهمرو و فاست
نکند رحم بعشاق و چنان میداند	که گرفتار غم عشق سزاوار جفاست
دل من مرغ شکسته پر افتاده بند	زلف او بند غم و سلسله دام بلاست
شهره شتم به غم عشق وی اندر همه شهر	شهره کرد که گرفتار برتی بزم اراست
و ستانست نشوخی همه رنگ است و فریاد	نازنین است و سر ایامه ناز است
او بهجران من بوی صاش مال	من همه و امقم و او همه تر چمن عذراست
بر نفس تکیه بشمیر من باید چکنم	ترک مست است همه در پی خونریزی
خون مار نبرد و از غیر ترسد کوئی	خون مادر بر آن ترک مباح است و جفاست
من جان چاکر آن ترک مسلسل مویم	زانکه او چاکر جانبار امیر الامراست

ساعد السلطنه کرد دست عطا کشت او
 آنکه عالی در او منبع علم است و ادب
 نه چو اوس بجهان صاحب بیدل است و کیم
 هر که افتد کندم بر در او می بینم
 چون برون آید از خانه کند جود و عطا
 سائلان را بمن وکیل بخت در روزم
 روزی از حاجب بارش باب پر سیم
 گفت ای پهلوه کولب چه چون بنده
 طبع او معدن در است کفوش معدن سیم
 حاکم مملکت فارس که در قدر و شرف
 چون بسجید تحقیق و بدانت که
 خواست تا نظم دهد کشور جم را آری
 او ز عدل و کرم آن کرد که هر سو نگری
 شاه سیاره چشم خسرو بران چون دید
 بر فرودش شرف و منزلت از شمشیری
 داد تیغی بوی از فرط عنایت کان تیغ
 تیغی آنگونه که بستان فتح است و ظفر

بر بهر سائل و زوار دو صد گونه عطا
 و آنکه روشن دل او معدن جود است و بیجا
 نه چو اوس بجهان صاحب فین است و کیم
 که نمسا کین بدش جوشش و غوغا
 نه بد آنگونه که اندر خور عقل است و دها
 سیم و زرد در بر او کوئی شکست و حضا
 کاینهمه فضا و در و ذهاب انجاز کجا
 اندر این باب که راز نه چو پلانت و
 دست او ابر بهار است و لشون و پیا
 بر همه بار خدایان جهان بار خدایا
 در جوان مردی و در فضل و خردی و پیا
 نظم ملکی که چنین است از او باید خوا
 کار مردم همه اند حق او شکر و دعا
 کا صف ملک جم از خدمت او نیک و صفا
 که از او قدر حسام مه نو کم شد و کا
 برق نصرت اثر و صاعقه خصم ربا
 تیغی آنگونه که به خواب مرگست و قضا

تیغی انکوز که در روز و غاشعه او
 چون حایل کندش میز طفر کوئی
 یا تو کوئی بصف معرکه و پهنه رزم
 که طفر جسم توان بود بود جسم طفر
 که بود چون خم ابروی پریر و بالیک
 هیچ دلی که چراداد باد شه شمشیر
 تیغ رایتی زن اموز باستحقاق است
 آری اندر خورشید شهنشاه بود
 ای بدن مترت و رتبه که چون ظل ملک
 توفی آن معطی باذل که ز جود کف تو
 تو معین ضعفاقی و بهر جا که روی
 ما که از ورقه وارون فلک آینه کون
 قبضه تیغ قصا در کف تقدیر تو باد
 هر زمانت رسد از شاه جهان تشریفی

نور چشم طفر و لبتش جان اعداست
 از فلک پیکر و سترخ مره نو جلوه عیاست
 میر موسی گفت ناموسی و او همچو عصا
 گرفتار شکل پذیرد همه تن شکل فنا
 کار دولت همه از کشتی او آمد است
 یعنی او عارث دولت بود و ناصر است
 جزوی این داعیه را هر که کند عین خطا
 هر که او از دل و جان بندد فرمانا
 ظل الطاف تو تشویر دلش است
 شعر اواد بار ابرام برکت است و کوا
 لطف حق یار و دعای ضعیفان است
 تیغ خورشید فروزنده همی زکت زدا
 که ز تقدیر تو کیتی همه با فرد به است
 زانکه خدمت کر شه در خور بسیار است

ای رفقه ز شیر از بقر وین و برنجان
 ز بنجاندن ما غمزه کان شرط و قنیت

ما ز غم خویش از این پیش و بنجان
 چندی بوفا کوشش و دای ز در بیان

ای یوسف کنگانی باز آئی بکنغان	شیراز چون کنگان بود و کنگان چون مصر
جمعیت یک سلسله دل کشته پریشان	باز آئی که بی سلسله زلف درازت
ای سرور برافراخته باز آئی بستان	تو در چمن حسن برافراخته سروی
ما زتش غم سوخته در کلبه احزان	تو روی برافروخته در مصر خویری
داریم دلی سوخته چون لاله نغان	بی لاله سیراب برافروخته چهرت
مجنون صفت از عشق تو در کوه پیا ^ن	تا چند شب و روز بگرییم و بنالیم
جمع دل و دین باخته بادیده گریان	تا تو که بیانی بر بهت سر نهاده ایم
سروی چو تو دلجو می تی چون تو غمخوار ^ن	خرم دل آن عاشق عمید که دارد
عمر من سودا زده از غصه بی پایان	ترسم که شب وصل تو نادیده بیاید
هر شب به تر یایرم از بجز تو افغان	با اینکه تر یار و دار دیده برویم
اندر قدمت افتم و از شوق دهم طین	ایکاش بیانی و من خسته مسکین
از زلف و رخت تاب سحر سبیل و ریحان	باشد که شبی گیرمت اندر برویم
یکره نطفه افکند و نشد و اله و حیران	حیرانم از انگس که همه عمر برویت
در خیل غلامان تو در منزل نرقان	فرخنده ز نانی و شبنمی بودم
هر جا که گذر خنک سبک پوی تو جولان	منحو استم از پی قیمت از در زاری
که رخت بقره زین نهیم و که بسپارم	گفتی بعبث ریج میرزا که من از فارس
گفتم که بود در تو پیر و در دهان	گفتم که بود ریج تو سر پای راحت

گفتی که بهی صعب پیش است که باید
 گفتم که بسی نرم تر از قرش حریر است
 گفتی که سفره ای بجز کس نکز نیست
 گفتم که زیان تو مرا حمله بود سود
 گفتی که بود مملکت فارس چو فروز
 گفتم که بغر و دم و در کلشن مینو
 گفتی که میان من و تو طرح جدائی
 گفتم ز جدائی تو کارم شده مشکل
 گفتم که مرا طاقت بجران تو نبود
 گفتم دل مسکین من از جور تو خون است
 گفتم که فراق تو مرا میکشد آخر
 گفتم غم دل با که توان گفت پس از تو
 نه برست هنر فضل ادب با بفتوت
 صدی که بود طبعش چون طرزم وارو
 تیغش که گوشتش برق است در آفر
 در قدر مقدم بود از عیسی مریم
 با حشمت او کس نکند یاور جمشید

پونیده قدم باز بند بر دم سوان
 در پای گهر قنار غمت خار مغیلان
 ترسم که شود سود تو زین دره همه نقصان
 سودی که بودی تو بود مایه خسران
 کس چون تو ز فردوس نکردید گیران
 گریه با تو بر ندیدم بهمه سحر برندان
 افکند از این پس زحمت کردی و دمان
 گفتی که شود مشکل از وصل من آسان
 گفتی که شکایت منما از غم بجران
 گفتی که بود جور بخویان همه احسان
 گفتی بچیان زنده بود کشته جانان
 گفتی که بفضل و کرم صد فلک آسان
 طواریا من در بقا و فراق ایقان
 میری که بود علمش چون جودی و شیلان
 دستش که بخشش ابراست بستان
 در فضل فروز تر بود از موسی عمران
 با همت او کس نبرد نامزدان

زائر بردار که اورشته یاقوت
 بحر است لیش بحر بود در اینگز
 قهرش بجایند سر از تنم رخار
 ماه است چو بشیند بر کوه باره
 با شیر و آهنگ زند چرخه بریز
 اینجا که کند لطف بود ذره چو خورشید
 گویند حکیمان که شود سنگ سیل
 هر جا که فتدیر تو خورشید ضمیرش
 یزدانش همه جاه و خطر داد و بر
 هر بنده که از دامن او دست یار
 ای پرتوی از مشعل رای تو خورشید
 از حرص نوال تو عجب نبود اگر طفل
 و ز سهم عدو سوز سهام تو عجب نیست
 ویران بود ایران و در او هر که ترا
 از بر کیان قصه کند اینک بسال
 هر چه آنهمه داند بیک قرن و بیک
 اگر دشمن بی عون فر تو هست چو فرعون

سائل بردار خدمت او خوشه مرغان
 ابر است کفش ابر بود کمر هر افغان
 مهرش بد ماند شجر از تنش سوزان
 سرو است چو بخراد بر صفه اوان
 با پیل خضدناک دهد زمزم بیدان
 اینجا که کند جود بود قطره چو عمان
 از تربیت مهر درخشان بدخشان
 چون کوه بدخشان شود از لعل درخشان
 خواری نکشد جابه و خطر داده یزدان
 با او همه تن گشت اجل دست و کربان
 ای رایتی از کوه کعبه باده تو کیوان
 اندر رحم مام برون آورد دندان
 که بر دین از پلک عدو ناوک پیکان
 و السنه که بی شبهه بود کنج بویران
 دادند رز و سیم بقبطار و بدلمان
 دادی تو بیک روز بر آوار و بهمان
 تو موسی عمرانی و کلکات تو چو ثعبان

با اینکه بعلم و ادب و فضل و فصاحت
قول همه اینست در این ره که تو صد
آنجا که ز علم تو نمایند روایت
و آنجا که بود سده ایوان جلالت
میرا توئی آن صدر قدر قدر که بود
گفتم که بعالی درت از فارس فرستم
دیدم که بجز رنج و ندامت ندهد سو
باز از درامید سر و دم که عجب نیست
باشد که قبول افتد اگر مور ضعیفی
میرا تو سلیمانی و من مور ضعیفم
اندر خور قدرت نسرو دم سخن آری
تا ماه فروزان بود از پر تو خورشید
از پر تو خورشید فروزنده غنیمت

چون صابی و سبحان نتوان گشت
اعلم تر و افصح تری از صابی و سبحان
انان همه باشند چو اطفال و بستان
در رفعت و خیره شود عقل بخندان
مانند تو یکم تن بهمه عالم امکان
از جفت سخن عقد در ورشته مرجان
که قطره بتمان برم و زیره بکرمان
که رسوی کداز نکرد شاه جهان
ران ملخی تحفه فرستد بسلیمان
زی مور ضعیفی بکرم بکر و احسان
اندر خور احمد نبود مدحت حسان
تا دیو کریران بود از آیت فغان
تا بنده بود ما هیچ رایت سلطان

ای خمیده جعد جانان ای شکسته
سبیل باغ بهشتی یاکمند مشکبوی
مشک داری در گریبان ناز داری

ای بنفشه باغ مینو ای شامه مشکبای
حلقه دام بلائی یا سواد شامه
لاله داری زیر سبیل ماه داری در گریبان

صیمران بونی و بستر کرده از بر کاش
 چون مشکین سیبانی چون و پیا
 حلقه حلقه همچو دودی طبله طبله
 رنگی عنبر فروشی هندوی تش هست
 چون خط عذرا سیاهی چون دل امین
 ماری پشیزده بردامن کل زار خلد
 یک گلستان سبزی یک قروان مشک
 عقرب جباری و برمه فسانی غالیه
 گاه باشی چون طناب و گاه باشی چون
 فتنه یک خانقاه رندی و یک کشتور
 روز روشن راجابی کج گوهر امین
 چون دوزنکی کج کاند سریر شاهین
 موسی بنود چون توای لعل پریشان
 کس لطاری و کمر بنود چه تو وافر نصیب
 زیر هرات دلی بدین غریب در میند
 دزدی و شبنم کتای لعل پریشان کمر
 خسته کان جور تو هر جا کند اندک کند

سزود ماری و مسکن بسته در لاله
 چون دو پرچین پیا سیانی چون قیر آلوده
 رشته رشته چون طنبلی کله کله همچو ساسا
 خاندن باغ جلالی راحت جان نکا
 چون شب یلدا داری چون لعل عاشق
 زاعنی و اول شده از شاخ سر جو یا
 کیت لعل عنبری یک کاردان عود
 رنگی طاری و بر کج سیمی ماس دار
 گاه باشی چون بنور و گاه باشی چون
 کت یکد و دمان صبری و کیت کیتی قرا
 ماه گردون راسخانی باغ رخا نرا بهما
 دست برکش ایستادند ازین جانیسیا
 زلف بنود چون توای موسی مجد جاک
 کس لطاری و کمر بنود چه تو کامل عیار
 زیر پرچین تنی یاجم سیر و خار و زار
 چون تو غارتگر نخواهد کرد دزدی اسکا
 بسته کان بند تو هر سو قطار اند قطار

الحذر از جور تاسی موی مجعد الحذر
 هر چه خواهی کن که تا خرد میبارد با تو
 میر عادل خواجه باذل نظام السلطنة
 میر کیوان بارگاه و میر کیهان تنگاه
 جوهر شمشیر و نش کوهر اکلیل فضل
 صحن بعلال و ختوت بحر تجید و شربت
 صدر عظم امشیر و شاه عالم راو
 آفتاب از نور روشن ای او کیر و فروغ
 دست او ابرست کشن باران بود در کهر
 از پی ترویج علم و از پی نام نگو
 اختیار عالمی در قضا تدریس است
 آنچه نتوان با عدو بنمود با شمشیر
 بکسل از دست بهرام فلک کتی عیان
 موسی عهد است باشد از پی فرعون ملک
 آنچه او بنمود اندر حشرن میلاد ملک
 شهر را یک هفته آیین بست و از هر گوشه او
 در سلام عام اول بار خود با صد

زینهار از لکیت سالی زلف مشعبد نهبا
 حکم خواهد کرد روزی عدل صاحب اختیار
 غیث ساکب لبیث سالب و در حجم
 صد کرد و در شکار و صدر انجم شکار
 محو کرد و در جثمت اختر برج نثار
 کان مردی مروت کوه تمکین و وقار
 باغ دولت ابهار و شاخ دولت
 آسمان از صحن عالی کاخ اور و غبار
 طبع او شخصی است که فضل و وقار
 ز رشادگیل کیل و سیم بخشد بار
 کر چه گاه بذل و بخشش نیست او را
 او کند بانوک مشکین خاتم کوهر کار
 چون هند پا در رکاب باره بامون کذا
 ملکات او در دست او چون دایه سلطان
 می ندید است و نخواهد دید چشم روزگار
 سائلان و زائران را زرد کوهر بار
 بوسه زد بر پای تمثال خدیو کاظم

بسته صف جان دل سازد در پیش لرزه برارگان وارون چرخ نیلی کشت کاخ او چه کردون پرستاره نوا هر طرف از مشرق ایوان او خورشید همچه ماری گردان ریزد بران مطربان ماهر وی وسایقان مسکین آن یکی بگرفته در چنگ آن یکی بگرفته هر دو عیدی بس بزرگ از وی تا صدوی سال با این عید فرخ کرد در ده بید و کرکان شاهزاده نادر پیکر محسوس او را زینت آغوش کوه را با مومن نمود از ضرب کمر و شلخ بیداد وستم بگرفت چندی عاقبت در وی گرفت و کندش از خاکی زانکه بار و به نه پید شیر غاب اند قفا میشتر ز او کرد اندیشه باید هویدا پشته چون بسیار شد ز او پیل نایدا	از سبب شهزادگان گارسن با عیان با یک شپور و خروش کوس عدو آوا از فروغ مشعل زرین که شد افروخته ای بسا قذیل نور افشان کج طالع تیرهای آتش افشان در هوا پیا از پی قرض و طرب بر لبه از هر سو می آن یکی بگرفته در کف جام و آن یکی در قح بود در این فرخ بسته ماه مردم را عید عید اول بود عید ناصری کا نذر جهان عید دوم مرده فتحی که از اقبال میر طالم طاغی رضا خان شقی را کشت و کرد این همان پیل در آگین بود کا نذر و این همان خان عرب کراب بر آن تیغ تیشه بدیر میر و شمشیر او کر چه دولت اعتنا نمود با وی از لیکت دشمن هر چه باشد بیشتر خوار و مار چون افزون نماید عمر کرد دار و نا
---	--

قطره قطره جمع چون گرد و سوختن دامن
کشش نیل عرب صدره فروز و تری
در قیاس کس نیکند آنچه در میدان نرم
از کنار رود و در کان تالاب بایستی
صد هزاران آزموده مرد جنگی کاه کین
با چنان قدرت ز اقبال شده و بدست
سود سیرستان این مبارک بارگاه
شد سوار اسب چو بدین آنکه در میدان نرم
آرمی ان طاعنی که گردن پی از فرمان
افزین برای میر آسمان حاکم کرد
تیر بدیشش فکند از باخشی که داشت
آسمان قدر خداوند توئی آنکس که کرد
فارس را کردی منظم زان سپهر کنعشت
سالها بودیم مادر انتظار روی تو
تا بنامی ظلم را در این جهان بست
با دشغلت بذل بخشش باد کانت عدل

سپیل چون طغیان کند از نافذ و تری
هفت خوان رزم را چون وی تن سفت
با سپاه شاه رکن الدوله او نمود با
جلیش او را بود جولان کاه خشک سار
تافت از اسب شمشیرش عنان از کار
شد اسیر اندر کف شه زاده و الا تبار
آنکه بر کاخ حل می سود سراز فضا
بود بهرام فلک شیش چو طفل بی سوا
کیتی از تیره روان او برون آورد
خلق را اسوده از بهنگامه این کبر و آ
جای با اتباع خود همچون ثعالب در حار
شخصه عدل تو سیر و نستی از طبع عفا
عور نموده دزدان مردگان را در مرا
منت یزد را که بر نمایند از انتظا
رود ویران کرد و خواهد از سرود کار
با دایرت شاو خاطر با دخصت خاکسار

چند با جور و جفای تو توان بر لب جور نبودن معشوقه با عاشق نیکو	جور تا چند کنی ترک کن ای ترک پسر تو مگر جور که جور از تو نباشد و ز جور
عوض جور و جفا مهر و وفا کن بچیز پسری چون تو بنام نبرد با اینهمه لطیف	پشت و حرف من دلشده را ای دلبر بیت باشد که تخاشی کن از حرف پدر
من تور چون پدر شفقت دارم مید که کشم شانه بدان طره چون نامشک	که پسر وار بد اما نم بگذاری سر که زخم بوسه بر آن پسته چون تنگ شکر
عادت خوبان با عاشق خود دل خوش تو صنم را بجهان عادت خویشیت کرد	می کشی زار و می پرسی زار و هیچ خبر بارم از دیده بدامن همه شب جان جگر
تو بی باکی سنگین دل بی رحم تو سرم زمرت دل من بردی پنهان کرد	از دل سخت تو باسیت صد کمر خند واری اندر بر چون سیم نهان و می
زلف تو مشک فروش است و دل من روى و بالای تو را گفتیم راست و مست	در شکسته خم آن طره چون عنبر تر بود از مشک تو مجروح مرا بیم خطر
فرقه شمس و قمر را پرستند و کند خال هندوی تو را جای بود در آتش	سرواگر سنبل و مه فاله عید شربت پیش روی تو صنم سجده همی شمس و قمر
تا بروی تو بر بچه لطف افکنند کردم از جمله گویان جهان قطع نظر	راست کردید که بید و بپرستید او کردم از جمله گویان جهان قطع نظر

دوست دارم که شتی با تو بحسبم تاروز	وز رخت سازم بالین و زلفش
گاه از نموی تو زنجیر کنم در کردن	گاه از خال تو اسپند بنهم در مجسم
بی عروش عس و رخت درین ویر	در میان تو پرچهره کنم دست کمر
تو چو کیت خرمن کل غلطی من از شوق	کیرت ای بت عیار چو جان تنگ بر
تا بوجدائی و دریای من افنی خوام	شرحی از مردمی خواجه پاکیزه سیر
کهف دین بدراحم خواجه عظم که چو او	بنیست کس در همه آفاق لفضل و
انکه در باغ سخاوت فی کلکش نخلی	که همه برش زمرد بود و بارش
روزگار هست چو در دشت بتازد	اقابلست چو در دست بکیر و سا
شیردیره قهرش بداند زهره	پیل را خنجر خشمش لبکا فذ حنجر
شهد کرد در سموم سخا او چو شکر	زهر کرد و در نسیم کرم او چو شکمر
آنچه با فارسیان کرد و کند از ره لطف	کنند هیچکس از لطف بفرزند پدر
چون سلیمان نبی بی مدد عز و نیکین	کشته او داد و دیوار دل جان فزاین
نوکت پیکان قصار که ز سندان گذرد	بهتر از خنجر و خنجرش نبود هیچ
هر که او از دل و جان مودع خدنگر	آسمان از دل و جان است و از خدنگر
پست تر پای قدرش را بگفتم فلک است	عقل لرزید که بی هیچ مگو نام
قدرش انجاست که کر جانب با مکر	چرخ را با همه رفعت کله افتد از
جایش انجاست که اندر طلب سده	ظایر و هم سبک سیر فرو و دیر

نام جو پیش را اگر کس بکار و بر خاک
 هر درختی که ز جوی کرشمش آب خورد
 سفر بر آیه کند مرد پی خدمت او
 ضرری که ز پی بندگی حضرت است
 روزی از شمشیر با بجز سخن میگردم
 باز از لطفش و خلقش لب و دم با او
 تا شنیدستم و دیدستم بود است
 او بزرگیت که اندر نظر هست او
 بار ما دیدم و می بینم کوسائل را
 ز روید تا بجز نام نکوزانکه بد
 مردم فارس از این پیش بهم میگفتند
 میزبان یار کرار قحط و غلا دادند
 خشک سال آمد و بیم است که در سال
 کشت مایاک به پر مرد و بنارید میا
 میریشید و دعا کرد و ز پاک ایرد خوا
 روزیم زد ویم ماه جمادی ز جنوب
 چون کی تیره روان اهرمن آمد بخرو

همه زین دمد از ساحت انحال بجز
 برکت او سیم می کرد و وایش کوه
 راحت آن سفر است افزون صد
 سود صرف است مرلور انخوان
 آب او آتش سوزان شد خوشتر از
 شد گلستان و بیاد و کل تازه
 سیم را نزد بزرگان جهان قدر
 خاک را منزلت از سیم بود افزون
 از پی نام بقبطار همی بخشد ز
 می نماید بجز از نام نکو چیز دیگر
 که کس امسال باران نتوان دید
 سال امسال شود هستی باز بر
 پیرو بر نامه در هر کله اقیم و خط
 زرع مایاک بخوشید و بخوشید
 تا فرو بارد برگشته آن قوم
 تیره ابری ز هوای شد منسکام
 وز برود و دوش فرو رخت همی عقد

همت کرده روز بد آنگونه ببارید که آب
 ابرینداری در دامن و در عیب و
 پس جوشان و خروشان شد و از قلعه
 مردم از هر سو چون ماهی و چون مرغ
 که کسی خواست از این خانه بدان
 خلق چون است موسی هم ازین
 آرمی آنرا که بود نوح نبی کشتی نان
 میر موسی کف ما معجزه نمود و نبود
 زنده کرد در سیم کرش عظم سیم
 ای بدان رتبه که از سجده اصرار جهان
 یوسفی که بغیری بر رسید اندر
 تو بصد عنت و حمت بر سیدی
 تا بدان پله که بی نکت غلامی ز تو
 تا بود است همه میل بر زبان بود
 میل تو جمله بفضل است و به تحصیل علوم
 این همه حمت و بارندگی از نیت
 بنده را که زیارت نمودی مغرور

در گذشت از سر هر عوف و از منظر
 عسقلان بجزر همداشت دریای
 روسوس شهر می کرد چو پیاچ
 اندران سیل خروشنده شدند شتافت
 بی سماری نتوانست همی کرد کزیر
 در گذشتند و نکردید قدها شان
 نشود هیچ که از شورش طوفان
 هیچ که بر تر از این معجزه پیغمبر
 ران قبل کز دم عیسی پیغمبر عاذر
 سطح ایوان تو بر نقش جبین است
 مصریان را بغلامی بگرفت از هر
 لطفها کردی بچند عطا با پیر
 بغیری بر رسیدند و بجاه و بخطر
 به نشاء و طرب و زرد و ندیم و
 کار تو جمله بعدالاست و به نظم کشور
 و در نه از نیت ما هیچ نراید جز شر
 لطف فرمودی ای میر رعیت پرو

گاه باشد که بر شک از پی اصلاح
آب حیوان که از او خضر نبی شد سیر
خون طفلی را که خضر مبارک پی سخت
سر این رشته پر پیچ بدست گرفت
تا حذف نیست برکت و به بها چون
ناصح کوی تو و حاسد بد کوی تو با
طفل را منع کند از چه رشتی نامه
مصلحت بود که محروم شود از سکن
موسی آن به که به بند دلب از نوک
این قدر هست که راهیت ز معنی بصورت
تا عرض نیست بقدر و بشرف چون
آن بعیش اندر و این مکث همه در سنج

گاه باشد که بر شک از پی اصلاح
آب حیوان که از او خضر نبی شد سیر
خون طفلی را که خضر مبارک پی سخت
سر این رشته پر پیچ بدست گرفت
تا حذف نیست برکت و به بها چون
ناصح کوی تو و حاسد بد کوی تو با
طفل را منع کند از چه رشتی نامه
مصلحت بود که محروم شود از سکن
موسی آن به که به بند دلب از نوک
این قدر هست که راهیت ز معنی بصورت
تا عرض نیست بقدر و بشرف چون
آن بعیش اندر و این مکث همه در سنج

در مدح جناب نظام السلطنه کوید

باد مسمیون و مبارک بر امیر نامدار
که هفت دین غوث امم کان بهم کوه و قاف
بر تر از رکت بیا بالنت امواج کجا
خامه ز اشجار آورند اوراق اریل و نیا
بر نیاید از نخستین روز تا روز شمار
آنچنین بوده است و باشد رحمت پرورد
چون خدا را رضی بود نیکو شود انجام
مملکت آباد گردید و رعیت شاد خوا
بر سلاطین فخر ناکردند اندر روز کار
ای امیر حق شناس و ای امیر حق گذار

خلعت شاه فلک چاکر خدیو کا
میر اکرم خواجه عظم نظام السلطنه
آن خداوندی که احسانها او با اهل
کر محاسبهای عالم حکمی کردند جمع
در شمار بخشش و احسان و فضل وجود او
رحمت پروردگار است او بسوی
خلق از او خوشنود هستند و خدا را رضی
شاه کشور گیر چون دیدار کفایتها
کشور هم را که از وی پاوشال عجم
بر باد و بخشید و فرمود ای نظام السلطنه

فارس را زین پس ستظم دارکاین فرخنده
 حکمرانی کن در آن کشور که پیش و پیش
 سالها در او میان و قرنها در او بیا
 هم برای آنکه میزاج و در ملک جسم
 خلقی از ری سر ستاد از برای او که
 خلقی که را بود از شمس الماس نرب
 خلقی که را بود آثار فیروزی عیان
 خلقی پر وین نشان و خلقی انجم فرو
 ای همایون خلعت مهر آیت شاه
 فرخا حال تو که فرط شرافت گشته
 جای دارد که کند فخر از تو میر ملک جم
 هم تو را زین پس فخر بنیانی که کرد
 قدر تو چون صبحدم آنکه شود روشن که میر
 جسم را باشد همه فضل و شرافت بر برو
 که صدق پر پیچ کس دارد کرامی و غیر
 قامت میر است مرد و میر ملک
 طلعت میر است ماه آسمان که مرت

مانده از جمشید فرخ پی مکتبی یادگار
 تا صد و سی سال با دین حکمرانی قرار
 داد با از او بجوای و کاها از او بر
 سر مگردون بر کشد زین اعتبار
 ز اختر تابانش آمده همی و کلبا
 خلقی که را بود از لعل خورشید تاب
 خلقی که را بود آیات نصرت کما
 خلقی که را بود طراز و خلقی که هر کجا
 وی مبارک جامه که هر طراز شهر
 زینت دوش شده و خوش صاحب
 زانکه نمودت به بر کجند شاه تا جل
 قامت خود را بتو آراسته صد کجا
 اگر گریبان تو سر پروان کند خور
 باغ را باشد همه رنگ و طراوت از
 زان بود که اندر نهاد اوست در شاه
 آری آری فرهی از سر و دار و چو
 آری آری آسمان از راه که بر د

دست او چون ابرو زار است بر گشت ای بجائی کاسمان با آنهمه قدر و شرف از رجال دولت شایسته کیوان سیر عرضه بر نم تو را نماید باشد خنک زن گرمی بودی کف را دت کفیل حال شاد و مینهای خلق از غم کساری سیاهی قاسم الاراق را دل روز رزق خلق کر ز تقدیر سخن رفت از پی کفیه من ما بهل خود سری قدر تو را نشناختم در حق مانی نوایان کس چو تو معطل خرد عا دیکر چه می آید ز ناشستی ضعیف تا همی هر بادادان خسرو سیار کان بر تو این خلعت مبارک با و هر روز	از می آری ز ابرو زاری سیال گشت زار باشد از خاک مبارک در کعبه شتی غبار کعبت مانند تو با این حشمت و این اقتدار پهنه رزم تو را میخ باشد نیرزه دار جمله را از تنگ عیشی تیره بودی روزگار شاد و مانی خلیق را از فرط رحمت غمگسار بر بدست تو حوالت کرد و آن کلک نزار خون هم را ریختندی اینک رده زهر کنا عذر میخواهم بان الا عذر را اعتدال شر مشایم از عطا های تو مابده شمس ای ضعیفان را مجیری سیکس از استیجا خلقی زین برپوشا مد جهان را نور با خلعتی فاخر رسد از خسرو اعدا لشکار
--	--

در مدح جناب ششمار الملکات

سالها بار اسوال این بود از پروردگار منت ایزد که نبود از در بخشنده که از وصال خاک پای خواجہ روشن ضمیر	تا وزیر فارس کرد و خواجہ والا نیا ما ضعیفان را بطف خویشین امید آ اگر دمارا کامیاب کرد دمارا کامکار
--	--

روز گاری انتظار روی او را دستیم
 مستجاب آمد و عا در حق او آری بود
 اتشف ملک سیدمان است میری بغیر
 او بود چون موسی عمران درین قوم بود
 دست او صدره بود معطلی تر از باز دست
 از طلوع کوکب اقبال و نور رایی او
 فارس بهتر از او دیگر نمی آید مشیر
 سلطنت ارشعی او گرفت زین و قتی
 آسمان باستانش گرناید همسری
 از پی نظم و ستار کارهای مملکت
 ای صمیرت آسمان ملک را تابنده مهر
 داور خوشد مهدی مهتر بر طیس قدر
 و کیت لبرار چون کردون در شنده نجوم
 ابر برگزیت چون دست گزیت گنج
 بر کاتولب گشائی لب فرو بند و سپهر
 ملک تواری است پنداری که گاه مهر
 نصحت را ریزد از لب چون صدف
 بسکه کردی برو جان بسکه دادی نیکم

لطف او آوردان هر چون رنج انتظار
 مستجاب آمد و عا در حق او آری بود
 کو سلیمان تابیدن آصف نمایر فضا
 کلک او در دست او چون دمای سحر
 حفظ او صدره بود محکم تر از رین جفا
 اعمی اندر دانه زیر خاک بنید برک و بار
 ملک را بهتر از او دیگر نیاید ستار
 مملکت از رایی او گرفت قدر و عطا
 ره کار از اختران او را نماید سنگسار
 نیست و فرخ بنافش ملک مصریر
 ای بنایت گشت زار جود را خرم بیا
 بدر انجم پاسبانی صدر کردون اقدار
 مجلس ز احرا چون دریا ز در شاهو
 کوه برگزیت چون زای زیت استوار
 هر کجا تو پای سنی دیده به بند روزگار
 دوست از او مهر ماید خضم زهر ناکوار
 حاسد را خیزد از دل همچونی دود
 از جهان معدوم شد یکباره فقر و غنا

با چنان بهت شکفت آید هر را که زو کم نبودم از ذکر اعیان بعد و نلت راستی که شکری ام و ز ملک فارس را کیستم من آنکه نبود در حسان مرد تا ندانی اینکه قصد من بودین شمع طبع من بجز نیست که هر را که اینده خازن مدح ملوک شمع همی نم لبس بود خدمت من مدح شاه آید چنین بهو جیت دولت هر کس که بینی در جهان فانی دولت من دولت باقی است فانی کی ای بسا ایام کین اشعار جان پرور من تا دیرین ویرانه دیر دیر پای هست باد ایامت بکام و باد کرد و نیت طبع	اندین شد نه پرسید که احوال شمار بلکه اعیان را نه من بر جایت قدر اعتبار بر وجود من بیست می نمودن افتخار کس هم می بود وافر نصیب و کس هم کین که یکم کردن چون که ایران بهر شهر و دیار شستهای نو نو منضود دارد در کنار کو مر اسود و صباغ و کو مر اسود حقا که در دشت لعل از الطاف پیر شهریار دولتی که افتخار از پی بود شکست و عا تا جهان باشد بهماند پر د و ام و بر قرار در شایسته ستار الملک ماند یاد کار هم چکس باقی نخواهد ماند غیر از گرد کار باد اعدایت نرشد و باد بدخوت
---	---

قصیده

نوبهار خرم آمد خرمی آورد و با با و کفتی ناف آید و دارد را ستن اینهمی باشد بیشکین زلف سبیل غلیه چون کارستان چین شد دشت افش ابر کفتی عقد مر و اید دارد در کنار اینهمی بند و سیمین کج نشین
--

بوستان از برک سوری شد پراز چینی پند
 باغ کفنی مخزن دار است از سل کا بند
 دشت را از لاله پنی چون فراخته پیر
 ارغنون بستند پنداری بنای عید^{سب}
 باد در کار اگر کرده صحریر سخت نک
 کشتزار از خرمی زد طعنه بر خرم^{بخت}
 بر کشید از دل نوا و بر کشید از جان^{بخت}
 جان بر قص آید می زلای رود رود^{زن}
 هر کجا باری نشسته بانکاری ماهر
 اهل یک کشور بر پا و بر مایند و^{مهر}
 پادشاه کا مکار و پادشاه کا مران
 خسر و جمجاه رکن الدوله کشمشیر
 و او که شهر آوده عظمی تهمی شه انکه او
 انکه از من بهما یون مقدم مسعود
 چون به برزم آید بود چون کی قباد و^{مید}
 هست با کاخ جلالتش پاه افلاک^{بخت}
 دست او ابر است بر اینج باشت تیغ^{زن}

جویبار از آب صافی شد پراز روشن عقد
 ریخت از دهن جویبار بر مروارید با
 گوهر از سبزه بانی چون زرد کون حصا
 پرنیان بستند پندای برومی^{لاله}
 مزار از بار کردیده نقش قدم
 لاله زار از نسبی شد غیرت باغ بها
 مرغ اندر مرغزار و سار اندر شانشا
 دل بود آید می از بانک حبک ادخوا
 هر کجا شوخی نشسته با جراحی میک
 از رود و موبک مسعود شاه کا مکار
 پادشاه نا جوی و پادشاه نامدار
 پشت دولت شد قوی جسم من^{شیر}
 افتخار روزگار است اختیار شهر یار
 فارس شد از خرمی همچون بهشت^{کار}
 چون برزم آید بود چون رستم و آید^{سخت}
 هست با نور ضمیرش حشید خورشید تا
 طبع او بحریت بحر اینج باشد در بار

آفتابش در کابست آسمانش در عیان آتش قهرش اگر در بحر کرد و شعله زن و نسیم خلق او بر خار و خار بگذرد ای ترا در سلک بیعت هم وضع ^{شریف} دهم در عیان حکم و در زیر لجام امر تو هست شاه چون شخص تو را با این کفایت ^{دید} پیش از این از خود هر و کید گیتی ^{داشت} چون کند و بکشد کفیل خال ایشان ^{گشت} تا همی در بوستان آید خر و ش عنایب در خزان نامرادی و بجزار خرمی دولت اندر کاب و حشمت اندر ^{عیان}	روز کارش بریزه خوارست و جهان ^{مکن} آب بحر از لطف او کرد و همه دو و ^{شمار} لاله رویان در خار و کل بر و یاند ^{ز خار} و می ترا در طوق طاعت هم ^{صفا} سبز خنک آسمان و ابلق لیل ^{در بهار} کشور پیرا در کف امرت ز نام ^{خیار} بی نوا یان و ضعیفان خاطر ی ^{از غم} شامل احوال هر یک رحمت پرور ^{و کار} چون ز باد نو بهاری کل براغر ^{زیر} باد خصمت تلخ کام و باد ^{بارت} نصرت اندر یمن و غرت اندر ^{سار}
---	--

در جلوس صاحب اختیار در عمارت خورشید

این مجتبی کاخ و این عالی رواق ^{زرنگ} جای آن دارد که این شمع رواق ^{چشم} زانکه میر آسمان چاکر نظام ^{سلطنت} کوئی این کاخ بیاویست چون ^{حل} ماه و خورشید از پی ایشان ^{فرخ}	باد میمون و مبارک بر امیر ^{کامگار} بر سپهر تین هر دم نماید ^{افتخار} اندر نشست با صد گونه ^{فرقت} کا ندرو میر جهان بنمود ^{جا} عقد پروین بر فشانند از ^{پیر}
---	--

این یکی با صد بیان بر کوشش خدایان	آن یکی با صد بیان در خستش شد مدح
این یکی گوید که هیچ زین امیر با وفا	آن یکی گوید که هیچ زین بزرگ ناچو
این یکی از سطح انوش هیچ روی غیا	آن یکی بر خاک و کاهش هیچ ساید چین
این یکی گوید که باشد دولت او برقرار	آن یکی گوید که باشد دولت او ستند
این یکی گوید جهان جوید ز کاش اعتبار	آن یکی گوید فلک دارد شخصش اعتبار
این یکی گوید که باشد دشمن او کسما	آن یکی گوید که باشد ناصح او شاد کام
این یکی گوید که گیتی نیست با این اقتدا	آن یکی گوید که کردون نیست با این اعتماد
در خور قدر بزرگی چون امیر نامدار	آن یکی گوید و کوئی اندرین ایام نیست
به که از تطویل بکبر ایم سوی اختصا	آن یکی گوید که آری دشمنای حضرتش
کس نماند بر دوام کس نماند بر قرار	تا بر پیر این مندرارفته رواق شیکون
می بهانی شاد کام و می بهما بر قرار	و تصدعت درین کاخ وردان حشر

در مدح جناب نظام السلطنه

سنبلس بر صفه نسیرین بود عنبر فشان	سرو من بر برکت کل در سنبلس سایان
روی او باشد به نیکوئی چو ماه آسمان	قد او باشد به لجوئی چو سرو جو بیار
سرو بودی چون رخ او ماه اگر گفتی سخن	ماه بودی چون رخ او ماه اگر گفتی سخن
سرو او در بزرگین چهره دارد کلستان	ماه او بر سر مشکین طره دارد غالبه
رشته پروین او پنهان بود در نارون	پشته نسیرین او پیدا بود بر نارون

بهر آن ز کست لعل نوشخندش که نیست
 ضیمن بولست زلف مشکفانش که نیست
 ارغوان بر رخفران بارم حسرت تا فتاد
 رخفرانی زکات من آید و خندد هیچ
 چشم مستش فتنه آکیز در هر جانب ملی
 کفتم اول آهوی چین است چون دیدم
 کندم آدم فریب خال جاسوسش را
 روی او کنجست زلف او بود مایه شکفت
 مار و شیطان را که از فردوس بیرون کرده اند
 هیچ دانی در خم زلفش دلم مانند چسبست
 دوش با او کفتم ای زیبا نگار مشکو
 در هوای کعبه کوی تو باشم با تجبند
 ای خوش انصاحت که من خود را بقر بانگاه
 غیر از اینم آرزو نبود که ابراهیم وار
 پنجه زکین کن بخونم کز پی قربان شدن
 من همینخواهم که در کوی محبت پیجویش
 تو تسلیش کوی صاحب اختیار می خواهی

چون دوانوشخندش در حلاوت بهر آن
 چون دوزلف مشکفانش در طراوت ضیمن
 چشم من بر آن فردوزان چهره جوان خوان
 راست شد کز فرط شادی خند عارفان
 فتنه آکیز و چو کرد دست با تیر و کمان
 آهوی چین است دارد پنجه شیر زبان
 عاقبت محروم نمود از بهشت جاودان
 مار زلف او بود بر کنج رویش با بیان
 زلف او در باغ فرو و کس از چه رود ارد
 همچو کوی در شکنج آبنوسی صد لجان
 ای بت خورشید و ایشا به شیرین زبان
 همچو کرد افتاد و خیزان در قهای کاروان
 زیر شمشیر تو منم خفته اسماعیل سان
 از پی قلم برائی در مقام امتحان
 نیستم در کیش تو کمستند کیش ناتوان
 خوش را قربان کنم در پات ایوان جهان
 کشته شمشیر عشقت زنده گرد و جاودان

میرگردون رتبه صاحب اختیار ملک فارس
 خواجہ عظیم نظام السلطنہ انکو بود
 قاهر از ابر طبع او بود بحر محیط
 دست او بری که بارش بود و کبر
 خط ترقین بر رخان زائر و همان کش
 دیدی آن ملوک که از دست قوام الملک
 بر سر هر یزن و بازار او با نشان
 چنگهاشان خانه روبرو مشهاتشان
 در کف هر یک تغلک مارتنی همچو مار
 زلف خوبان در کف فجار چون چنی کند
 نرزه اش از زهر انگیر چون دندان مار
 بسته مسکن در نشیب خانه خور و بر
 حفظ مال خوشین را بر تنی بر پشت بام
 فوج کراز از پی غارت نمودن بر طر
 این گرفته ریش آن بکرا که شد وقت
 روز روشن تیره شد از دود آه و آخوا
 فی اصلاح نصیر الملک کاری شد و

صاحب صابی در آیت اصف جم
 چشم حشمت از مرغ چشم است روان
 ای تی از باغ خلق او بود باغ جهان
 خشم او بگری که اموش بود نار و خان
 کاخ بخش دست او از خانه چون
 روز و شب بودند در فراد و دراه و فغان
 می بغریدند چون شیر تیان در نسیان
 گفتا شان لخمش و تیغها شان
 خورده مور و کرده پروں مهره سرخ
 قد میان از غم اخیار چون چاچی کمان
 سلبت الواط هول انگیر چون شش سنان
 بسته سکر بر فراز باجها پیر و جوان
 تا بگاه بام کشته پاسدار و پاسبان
 چون پلنگ خشکین کشته کرازان و
 آن گرفته دست این بکرا که شد گاه امان
 چشم گردون خیره شد از برق تیغ جان
 فی ز تقریر عطا الملک رمزی شد عیان

یکد و شب سیاره فتح المملکت با آن رسم و
 عالمان بی عمل چون شیخ نجدی روزی
 حرف مولانا امام جمعه را شنید کس
 آخر قای قوام از کشور ویران فارس
 هیچکس که نشد کاین باجرا را چاره
 میر احمد خلق موسی دست عیسی مهدی
 نریخ نام را کرد از آن را نکه دانست
 آنچنان نبود از رفت که در حفظ غم
 و آنچنان نبود در اندک زمان که رفت
 مال غارت رفته یکیک از مردم پس کرد
 که نکستی خلق از الطاف او فریاد رس
 خلق را کلت و بنان او ز غم آزاد کرد
 را و میر اسکر احسان تو توانیم کرد
 رحمت صرفی و بعد از صدر عظم کن
 نا که در کیتی بود حجاج بیت الله را
 کعبه و ملیر کا خت کاسمان دیگر است
 عید اضحی بر تو و احباب تو فرخنده

ماند حیرم و کنه و حس و در بند گران
 اینی اغوای خاص و عام بگشوده بان
 را نکه گفتند او بود رشوت جو عالمکار
 رفت با اتباع خود پیرون عنان اندیشان
 یا چه خواهد بود رفع این بلای ناکهان
 جمله را آسوده کرد از لطف و فضل سکران
 باعث این فتنه و آشوب شدن رخ کران
 که گرا دیدند صدره مهران تر از شبان
 مسعود اندر چنگل شهباز بگرفت شهبان
 صاحبش را بخواند و داد پدید آید نهان
 فی زابل غایب ماندی نام بر جان نشان
 کافرن ایزدی باد بر آن کلت و بنان
 که بجای موی از اندام مار و پیر زبان
 چون تو داند دل خداوندی رؤف و مهربان
 از عظیم و مروه و کین و منابر جلیان
 از شرف باد از یار نگاه اعیان جهان
 تا بود از عید اضحی و جهان نام و نشان

تقصید

خلفت صد فلک چاکر امیر کامکار خان باشی اسمان مردی عبدالحسین انکه نظم فارس را بعد از نظام السلطنه چاکر میر است و هر کو میرا چاکر بود میرا درابر گردید از چاکران خود بله یافت در پادشاه خدمت های خود ازیست چاکر خود را بر وز عید چون بر فرود اوز دست میر خلعت یافت مر آنست خلعت او شال کشمیر است و باشد زین دوش کفتم با خبر دآن کمیت خود گرفتار گفت میر عادل باذل نظام السلطنه گفتمش بعد از نظام السلطنه شخص کمیت گفت خان باشی است آن داور دانا که یافت گفتمش تصریح مطلب مینا و فاش کو گفت نیکو پرستی کردی ولی کرشگری زل و دیزل عاکس معکوس در معنی میانیست	باد فرخنده می برخان کردون اقدار مهتر روشن ضمیر و داور عالی تبار در کف تقدیر او باشد ز نام حستیا اسمان او را مطیع است و جهان متکد هر کر را بگریزید میراند جهان شد نادار خلعتی کش آفتاب و ماه باشد بود و تار در میان خلق ازین تشرف قدر و نیاز هر دو مان زین خلعت و تشریف دارم ابدستی کو بود چون در نظم هم آبدار اسمان از آستان او همی روید غبار اصف ثانی جهان جو و صاحب اختیار کز شرف بر در که او جبهه سایه روزگار مملکت از نوک کلک بقرار او قرار خادم و مخدوم چون هم نیست در تنگ قاصی از دانی ندانی ای ادیب و شار از حول میدان بصورت کرد در این جهان
---	---

در میان خادم و مخدوم نبود فرق از کثرت اندر وحدت وحدت اندر کثرت در دل هر ذره خورشیدی بود کتی فرو کرد این ره منکر تازیانی اثبات او خان باشه ماه صاحب اختیار آمد مهر اینچه در صورت بود کمر زلف در روی تا بهی گویند در عید غدیر حرم نمود در پناه میر ملک جم نظام السلطنه	هر دو از یکت چو هر چند وصل و تبا ستارین معنی بدان و پس انی طلب بار در دل هر قطره دریایی است نسیه کنای بر تو بسیریم و لیلی بر سبیل خنصا ماه را باشد فروغ از مهر تابان مستعار نیست از صورت که خود میا باشد از صورت از چهار نجستیان مبر رسول کردگار صد هزاران عید مانی شاد کام و شاد
---	--

در منقبت مولی متقیان علی بن اسطالب و کبر بر کج صاحب اختیار

ای پسر امروزر دزباده و ساغر بود خرمن بر پهنه کار بر از پنخ و بن لبوز آب آذکون فلک در ساغر الماس خام ره مده کس را در این محفل که اندر شرح بنده آنم که چون خضر از بیابان خرد رنگت ز رویهای زابده سوی مقصد و جوش از بانگ لغلین است از خفا می خورند لیش اغصیان که در دهر خرا	خرقه و سجاده در پهن می اولی تر بود ران فروزان می که همچون شعله آذر بود کاین خرد و فرمای انده گاه جان برود خود پرستی دیگر است و عاشقی دیگر بود زمی حریم عشق ما را مادی و بر بر بود خرم نکش سرخ روی از می احمد بود و جدا از بانگ چنگ او نندم زمر بود می خور داندو شفته بساقی کوثر بود
---	--

اندر و میلاد شاه اولیا حیدر بود فرخار روزی که او ایام راسد بود میکساری ای سپر شایسته و درخورد علت ایجاد آری خواجه قنبر بود ابن عم مصطفی و شافع محشر بود جبرئیل از جان و دل مداح و مدبر بود در نهاد مشرکان افروخته اخگر بود میر کیوان بارگاه آسمان چاکر بود شوکت اسلامیان هر روز افزون بود حیدر او را حامی است و مصطفی یاور بود شیریزان شاه مردان حیدر صفا بود مرتضی یار و محبت ایزد داور بود	خاصه همدوزی چنین گرفتاری سرور ایام امروز است در فضل و کرم و چنین روزی یارون چنین چینی علت ایجاد کرد امروز در عالم ظهور خواجه قنبر علی ابن ابی طالب که او آنکه در ایوان جاده و آستان قدراو شیشه شیرین یزدان که تفتیح او آنکه کمتر چاکری از چاکران در هوش خواجه عظیم نظام السلطه کرنسی او او غلام حیدر است و حامی دین لایع تا همی گویند و اما دوصی مصطفی اندران معرض که کس را کس نباشد و او
--	---

در مدح جناب جلالت مآب نظام السلطه گوید

جهان را فرخنده عهد و فرخ روزگار آمد چمن از دیبه و شنی چو باغ قند بار آمد نهال کامرانی رازان برک و بار آمد جهان چو نغمه کانون همه دو و شر آمد	تو کوئی بوستان را موسم خرم بهار آمد زمین از طلسم و می نظارت بخش بنو آمد صبلح کامکار بر ستاره فرقی شد گذشت آن عهد نامیمون که ست از خاک از یاد آمد
--	--

برت آموسم ناخوش که بالین بماند
 کنون از فردل بوی خلق میریگم
 هوا چون خلق خواهد روح بخش
 سپس ملک عرب کربم نازد و ابا
 خداوند عجم دستور عظم خواهد بخش
 نظام دولت دین صدر عادل قهر
 تو پنداری که فرج ملک تازی جبار
 و یا ایوار و خورستان چو بر قه سپهر
 فری کشوگشا و اورا میر آسمان حاکم
 کجا بنهاد پایر که بهش از پی دشمن
 بهمانا خصم بوجهل است و شاه جم
 نه پیچیده است و هرگز رونما بد اصف
 برزگی و شرافت در نهاد او بود
 خدایش جابه داد و فری و عفو قدر
 در او معدن علم است و طبعش منعش
 که او را بوالبشر خوانیم از این پس روان
 خداوند در این مدت که بودم در این

زمین تفتد و فرخ فخش پارسوزنده نازد
 زمین خرم هوا پر خم جهان چون لاله زار آمد
 صبا چون ناف آهوشکبوی و مشکبار آمد
 که در او میر و الا قدر کرد و ن قه ابر آمد
 که در نظم جهان امرش چو امر شهر آمد
 که بارشون ضمیرش خسته خوشید تا آمد
 نظام السلطه سروی که سوی جویا آمد
 که روشن ماه و مهرش رای صاحب اختیار آمد
 که رح هفت بارش از دمای سل خواهد آمد
 مرا و رفتح و نصرت از زمین و از یار آمد
 نظام السلطه میری که تیغش ذوالفقار آمد
 عدویش و زکین کمر صد سوار صیقل آمد
 چنان چون در صدف خشنده در دهو
 عزیز پاک ایزد در دنیا کامکار آمد
 کفش ابری که عمان در برش مسار آمد
 که همچون بوالبشر بر باروف و بر و بار آمد
 بکامم شهید نابار بود با بدم که کور آمد

تو دانی آنکه در ایند که کرد و نی بود دیگر

همی تا از بهار خلق و فرارایت عالی
همیشه گشتی و کنج بختی باد کار تو

نثار مدح کواز چاکران جان نثار آمد
فضای ملک ششتر چون بهشت کردگار
که از نور خستینت مر این خصلت شعار

در منقبت مولای متقیان علی ابن ابی طالب و گیر مدح نظام السلطان

خیرای سپهر که روزی و چنکت و مزمت
هنگام شادی و طرب و عیش و عشرت
تا بگری خروش و ف و بانگ بر بطاعت
روی زمین چو عرصه فردوس خرم است
روز نیست کاندرو طرب و عیش مدغم است
روز نیست که شرافت امروز خاک را

روز شراب و شاید و مینا و ساغر است
ایام نقل و لبه و بادام و شکر است
تا بشوی نسیم گل و بوی عنبر است
باد صبا چو طره جانان معطر است
روز نیست کاندرو شرف و فخر مضمر است
بس فخر با عرش خداوند اکبر است
در سجده هر کجا که بتی هست و بت کرا
بر خاک سوده جبهه استاده بردار است
میلاد و مرتضی شش جبریل عاکر است
کش مهر و ماه شمع قنادیل منتظر است
کر چار عنصرت اگر رفقت اختر است
خالی ز فکر او بجهان خشک اگر است
از اوج ماه و کنگره عرش برقرار است

روزی بود که از پی تعظیم او افتد
روز نیست کاسمان چمن از بهر نیت
روز نیست بس مبارک و فرج که اندر او
شاه نجف ولی خدا صهر مصطفی
ان کز طغیل کوه روات شریف است
فیض نخست مظهر تائید حق که نیست
میر عجب که سده ایوان قدر او

شاهنشاهی که نعل سم باد پای او
 از عمر و از شجاعت غنچه سخن بگوی
 وصف علی نه اینکه بگوید یکدیگر او
 و صاف او خداست برود بر بنی بخوا
 نفس مشیت است و پسر عم مصطفی
 درگاه خورشید که مطاف ملائک است
 یک تن ز خیل کند را مان کوی او
 فهرست جو فصل ادب صاحب اختیار
 صدر یک پر تو می زرش مهر روشن است
 در فضل و جود تالی فان و حاتم است
 از فرق تا قدم همه روح مجسم است
 و شمشیر کلاه بخش ابری بهمن است
 ناهید بزم او را فرخنده مطرب است
 صیت حلال با ملک واری فضیلتش
 هر سائلی که یافت نصیب از عطای او
 هر مفیدی که یافت سر از خط حکم او
 کیتی ز نوک سر زده ملکش نظام یافت

بر تارک ملوک جهان تاج و انیس است
 مقصود و مانع عمر در اینجا غنچه است
 قلاع کفر و قانع ابطال خیر است
 تا باز دانی از عوض انرا که جوهر است
 دست خدا و شافع فروامی محشر است
 با کعبه در شرافت و رفعت برابر است
 صدر سپهر قدر و امیر منظر است
 کاسلام را به هر معین است و یاور است
 میری که قطره کفش بحر اخضر است
 در صدق و زهد ثانی سلمان بود است
 از پای تا لب همه جان مصور است
 تیغش بر روز کوشش برقی در افراست
 حورشید رزم او را تابنده اختر است
 از خاندان گرفته بود تا بخاور است
 تا خیر دنیا ز زر راست و کوه است
 هر چند که عزیز بود خار و ابر است
 زانچه بختیاری و اهورا و شوش است

شوشتر اگر چه بود جهنم ولی کنون شوشتر جو قطعه ز سقر بود و گفته کنون ز بومی خلق خداوند خضرم میرا سیکه ساکن این سرزمین بود ویره چو من کسیکه ز امراض مختلف معدور دار از آنکه پنج پونی سپهر تا هر کجا بدهر ادبی و فاضلیت عمرت طویل باد و عدویت دلیل	صحنش جو چین خلد و همیشه کوکب است بادش سموم دوزخ و آتش چو آذر است شکش همه عقیق و کلس مشک افرا روزش لبال و سال بعمری برابر است شش مه فروز بود که فتاده بستر طبعم ملول و خاطر م از غم مکر است از کید روزگار پریشان و مضطرب چندانکه کردش فلک دور اختر است
--	---

کس در این دنیا نماد برقرار و بردوام و هر خون خوار است نوخوار الحذر زین نیست کس که کید کیستی می نماند خاک را خاطر نوخواری نخواهد شد آوخ از آزاده کاظم بیک و نادول که بود شد ملول از رنده کانی خاطرش ملچار ای دین از آن رخ شاد و آب از بر از پی تیغ قوتش خواستم دی مصر چاک زد چون گل کمر بیان زین غم جاگاه	خبر خدای لایزال و جز قذیر لاینام چرخ عذار است عذارالامان زین کچرم نیست کس که ز جور گردون مینامد مستهام و هر ما مقصد ز خود نمی خواهد شد تمام صد کیوان شیکاه و بدر گردون حشام زین جهان سست پی در کلس منو متعالم اید ریخ از آن بر پاکیزه تر از نسیم خام از ستر آن مدح کسترش عرشین طام آه و صد آه از محمد کاظم نا دیده کام
---	---

در شرح جناب محمد الیورار

آن از محمد و خلق او شدم پیر که خلق او تبه و شهر او شود ویر چو یوسف ششم و پیرین بگاه در زمان همی نیام زار و همی کنم افغان که طغیه زو ز لطافت بلال بخان بدیو لایخ سپینم از آن خست مکان که دیو او هم عزم مرا گرفته عینان که لخت لخت دل میهمان نهان اگر سرو پیر از اندام او چوموی زبان اگر نبودی بیم خدایگان جهان جهان موعی و جاه رحمت الله خان بجیل باشد بجز و لسیم باشد کان نکرده می کشد نوزاد تصد کسان چنان گزاید بهاری مکره در باران سرشت در کل او کوئی از زلی بزدان بقدر و منزلت افزون بود از ملک فغان بیای حشمت او سه بهی بند کیوان	ده و دور روز فروست تا غصه دار چون مرغ در قفس افتاده ام که از غم و نارنج مرا بفارس سرائی لطیف و عالی قضا نکرد که لصد کونه جد و جید کند بدیو لایخ در افتاده ام چه چاره کنم بمیزبانی قومی فلک کند مرا کس از خباثت اینان سخن نیارود ز استخوان مسافر دخیله با کرد سپهر محمد عمید الیورار به بحر کرم بزرگوار امیری که با سخاوت او ستوده قدر بزرگی که با خط او ز دست او همه ریزد کهر بجای دم بزرگی و ادب و مردمی و فضل و هنر سیکه بنده فرزند گان در که او است بخاک در که او رسیده بهی بند خورشید
--	--

سحر سحرای سخن گرز خلق اورام نسیم خلقتش اگر بر زمین شود و زد بدستش اندر کلمات انجمن بود که بود پیش بر دو کف را د او بکاء سخا به نزد علمش و در پیش رایی متقن او حذا یکانا زین و یو خوی نطق لیم و گرنه صبر بماند و نه قوه و نه شکیب شکسته خاطر و افسرده ام چه چاره کنم مگر خطای تو روزی بداد من برسد همیشه تا که رسد از بدان به یگان حو هزار سال بشادی و خرمی و خوشی	بهار کرد و گیت بر دگر کار خزان رستور زار دمد در خزان کل و ریگان بدست موسی عمران سر از دمان و قطره اندکی قسرم و دگر عیان و آیتدکی جودی و دگر مهلا و ناده در تن و جان من آتشی شوزان و گرنه تاب بماند و نه طاقت و نه توان به پین که کار و بستخوان سید و کارگان و گرنه ماندم در این طلسم جاویدان بدان صفت که بدان رسد علم نادان در این سحرای بیای و در این دیار گان
--	--

قصیده

تا خدا در کارها کردید یار نا خدا فی ملک را شد میری معین سید انمو نا خدا با خدا را نیست پنهان خود کس حو و مدد و ز کار این رتبه را پیدا اوست چون پوز بر بند اوست و گان	مضمحل نبودن خصم است کار خدا اعتباری در جهان چون اعتبارنا خدا لجه خون شکست طوفان ز کمانا خدا جدا و فرخا از روزگار نا خدا صدق و زهد است و مع کونی شعا
---	--

در رواج کار حکام و رواج کار خلق اختیار جمله تبار و خداوندان مال هر که پنی افتخار نسیم و زر و اوردند هر کجا رو آورد با فتح و غیر فدی تا نام امریست را دهد در دست او بر فرزند هر سحر از خاوران خورشید و شمشیر را خوار خواهد داشت دوران چرخ را و امن بود بر کوه از عقد نجوم دوستان را هر که بخشد و شمنان را نیز مرد بی برکت و نوار آورد و دم رود تا که بی جداف بی بلط و سکون بود از بلای موج طوفان حوادث جهان	انیت در بو شهر کس با اقتدار نا خدا چون نکو پنی بود در اختیار نا خدا هست از بدل زر نسیم افتخار نا خدا بخت و دولت از عین واریسار نا خدا بود کردون قمر نهادر انتظار نا خدا تا مگر کرد و ز جان اینده دار نا خدا هر که او کردید از جان و هستار نا خدا تا نماید جمله راز دزی نثار نا خدا سر بریده افغی کلکت نزار نا خدا بخشش بسیار و جود بی شمار نا خدا کنند دیگر و ز کشتی مدار نا خدا دار و امن نا خدا را کرد کار نا خدا
---	--

تقصیده

مهر و بهتر احرار جهان است در بندگی و سخا و ادب فضل و کرم خلق خوش دارد و از خلق خوش خویش ز دین بید و مریم و هدای تعداد	اقاب فلک چشمه و شایسته هر چه گوئیم هم افزون تر از آنست در ریاض ازم و بلخ جهانست خشم معدن بود و دشمن گانست
--	--

جز قضایا هیچ کس از سر نهان کرد
 افضل و اکرم و اشجع بود از خلق جهان
 در تدبیر و اولیاست و بزرگوار
 که کفیم بود و موجب عیان سبحان
 چون عطا و زرد و چون خشم نماید کوفی
 که گیسو نشود هیچ منظم بی او
 صدر عظم بچنان قدر جلالت گوید
 سنگ را نرم کند با همه سختی چون موم
 مادی و یاور و فرماید رس مردود است
 خصم چون اگرک بود خلق جهان چون مرگ
 آتش خشم عذر زاب نداشت شد سر
 شخص عاقل و ادب و فصل و خطر را
 از پی خدمت زانو عطا کردن مال
 خصم بگوید هر خود اسبک از جای بر
 وصف او بیشتر از فکر است با هستی
 تا نشانت زوانائی و مردم گویند
 همه با بخت جوان کرد و یاد از پیش

چون قضایا که اندر سر نهان شد
 فی چوید خواه بیم است و جبالست
 در ورع بود و مقدار و ثبات
 راست کفیم و یقین دان که چنانست
 بحر عیان بود و برق بمانست
 زانکه در جسم جهان همچو و انست
 که مرا چون سرو چشم و دل و جانست
 بسکه بیکو سخن و نغریبان است
 قاید پیش رو خورد و کلا انست
 از پی این در میان که پیمانست
 تا که دید از پی او کرم عیانست
 بر بجای ضرر و قلب و لسانست
 همچو فی استاده به جای میانست
 که چه در علم بر از کوه کرا انست
 فکر با قطره و دریای تا انست
 میر و نادول با نام نشانست
 که عطا کتیر بر چه و جالانست

در مدح نواب میر محمد بعلین خان نظام الملک صفیاء بها خدیو کن از نظام الملک کو وزیر آبادون دیده ام بس زرعها از پرلان رزم نی چو او خواندم بی لشکرش و لشکر شهر یار ناجوی و دادخواه بنده از بندگان او بود چرخ کهن نی چو او باشد بفضل و جود سیف و لیل طرز زاند خلق او براف آهوی دست او ابری که بارانش بود در عدل مهر او از دل زواید در کفایت چون برزم آید تو کوئی رستم اوست برتن اعداقد نهیب که زرش بو	ترسکند کوی نرودم از پیش ما سخن خوانده ام بس داستان از خسروان نی چو او دیدم تنی رزم آور و زور آزا دور عرش استان و صف جم پاسبان چاکری از چاکران او بود خاقان چین نی چو او آمد بعدل و داد پور کی قباد نوربخش رای او بر چشمه مهر منبر طبع او بجری که امواجش بود بدو مهر او از رخ کید روز کوشش انتقام چون برزم آید تو کوئی خسروست جم در صف دشمنان نغره کوشش
چون بر دزی قبضه شمشیر خان او بارو آسمان بر سر کشد از قرص خورشیدین	ارژوهای ریش چون مار موسی خصم
می به بعد در صف میجا چو کبشاید	اعتسابش هر کجا روارد و راند سپاه در کلام شیر عثمان غم آمد تا خلق

اینی ایشار فرخ بزم او بسر باد
 در شبستان جلال و کاخ قدر او بود
 از بهار خلق او کرد و جهان چون باغ
 ای دایم هست که دست کنج پروازت
 حضرت تو قبله حاجات هر خاص است
 پیل تو اندر نیم کی سخت گاه امتحان
 در فرزندان تشنه دشمن کداز حربه
 کرد و بنید شمی بر این خدنگت را بخوا
 باو لای تو عجب نبود اگر مو ضعیف
 چون تو در پیدای پشته ضعیفان
 و او خواهانرا بکیتی جز تو کس نبود مجیر
 بنده شماه است تا در این مبارک آستان
 سر نهادم از در طاعت بحالت کبریت
 خسترت را از دل جان خوانم اندر
 کس تا پسید اند این ت که چو کتی
 مر مرا دیده آغازند و بر تابد روی
 رفند و انفسی است پنداری که هر سوگر

صرخ از دامن خود ریزد و در غنچه
 ماه تابان شمع و چرخ نیل و سحر
 در شریعت او کرد و زمین چون رخسار
 شاعران در سرائین اسیم و در کباب
 در که تو کعبه آمال هر مرد است و در
 کرتند بایاد قهرت بسج قاری تارت
 خصم چون مرغ است و مرغ است
 دل رسیم او شود در پشته شری چون
 روز کین در گردن شیر زبان بند
 لاجرم ایو معین تو است در سر
 ای مجیر و او خواهان باز پند جان
 جز شای تو فرو بستیم لب از هر
 چون بند بر بایست سرگاه طاعت
 مدحت را گاه و بیگاه کفتم اندر انجمن
 رو بدین در از حجاز آورده یا ازین
 هم بدانسان که فرشته زو تا بدین
 کس پرواز بحال کس ز حال خوشتر

خیز و از فرخ روانم تا ابد و یل و غول تا نباشد کبک چون مدح و پند چون	لرزان شکر از مهر و نوازی لطیف تا نباشد باز چون سیخ و کرس چون
باد یارت ذوالجلال باد ملکوت بی زوال باد شخصت بی ملال باد خدمت بی دلال	
تا که در یابد مرار و روزی عظامی شکار راستی حیران شود و عقل از نهای شکار رحمت حق باد بر جد و نیای شکار کسیت نامشکر شود بر او نامی شکار جز عطا و بخشش بی انتهای شکار بکشتن از انبیا با فضل و دای شکار تا نویس شرحی از دهن و دکانی شکار از برای اینکه بنهد رو بیای شکار تا بر او اعضا نباشد از رضای شکار کردان دل بکند و روز و لای شکار یک جهان جانست پنهان در قیای شکار آفتابش نوزاد خورشید رای شکار	روزگار است که میکویم شامی شکار پیشکاران کرد و بخشش که چون او کس کرد این بخار پیشکار از جد و میراث یافت پیشکاران روز هر دعوی که بنماید نرا ست از برای هر چه غنی حدی و حصری بود سالها بگذشت در ملک و کن تا کن بدید فرزها بگذشت باید بر دپری تیز و بر پیش میبایدی که از هر چه خم شد آسمان پیش امر بر اقتضا مجاز دارد در زمین پیش دل محزون نخواهد گشت در دوز ^{جهان} جسم پیمان شد عدوی بی بقای او ماهر با بند ز مهر و مهر خشان بود

چون را گفتم که اینقدر از چه خدمت یافتی	گفت از آن خدمت که کردم سرزده پیکار
گفتم آنصورت خبر داری که جای او کجا	گفت جای او بود زیر لوای شکار
گفتم آنجا مشتری و تیر را خدمت بود	گفت بود آنجا تیر انداختن سیرای شکار
گفتم از اقبال دولت هم بپاییزی	گفت باشد از ایندو یار و دهنمای شکار
گفتمش را کجاست پرشاد وانی نام گفست	گفت نام فرخ فرخت فرای شکار
باز پرسیدم تخلص چیست او را گفت	شادی آرد نظم و شعر غم زدای شکار
طبع او در شاعری بحر است موج اوج	نیست همچون طبع مروارید زای شکار
آسمان را جای بر در باشد و منف نعال	چون شود بر سندان جلال جای شکار
در حق کس می نیندیشد بجز شکلی و خیر	لاجرم نیکی بود زایزد جزای شکار
راه مداحی او صعبست دم در کشش	بیکه از مدح آوری رود در عا شکار
تا در این کشته که قلممیت نماید کرا	پادشاهی میکند دانا خدا پیکار
باد در اقلیم دانائی و ملک مردمی	چون بقای خضر سخمه پیکای شکار

مد مدح چهار راجه پسران پرشاد و بهادر

عید دیوالی رسید وقت خوشحالی بود	وقت خوشحالی مادر عید دیوالی بود
بر چهار راجه مبارک باد این فرخنده	زانکه فرخ روزگارش در نکوفالی بود
داد در عید دسهره شال و رومالی	وقت او خوش باد کاین هم از خوشی بود
شال و رومالی دگر خواهم از او خلعت گرفت	زانکه طبع او سخن و قدر من عالی بود

روپیه کنسانی از برین نمی بخشد و راست دوش میدیدم بخوب خوش که دادین چون کشودم دیده و بیدار کردیدم ای بدان قدر و بدان همت که در روز ابر با آن بخشش وادار و زرخشی بود پرتو تابنده خورشید ضمیمه انور کوه بکنینی حلت سبکساری نمود انکه کرد و سرفراز خدمت او را بد از غلامان برامی تو سپهر کور نشیت ما وحت را کس نیارد خواند عالی در گر نشد بر ما قدرت طایر قدر بنا تا چو فصل نو بهار آید بیاع و بوستان باد قول مطربان برنت این کی چکا گر روی محمود با صلیت شیم از وی	حیدر آباد است این روپیه شالی بود اشرفیهائی که اکثر پادشاهان بود دیدم از آن اشرفیهها و امنم خالی بود بحر و کازرا کلاکت و طبعه و ارث و والی بود دست مسکین پرورش را تابع و با بود خاطر احباب را از هر کد و غالی بود چرخ را از حمل خودت پیشه حالی بود هم جلال منصبی هم حشمت مالی بود شهره در اخلاص کشتی و کهن مالی بود در علو ماحمت هر چند لو غالی بود عذر دارد عذرا و از پی پرو مالی بود بلبل و ستان بر سر گرم قوالی بود عیده یوالی رسید و وقت شالی بود شرابی بصله مجعول و اجالی بود
--	---

قصیده

شیر عین معکین شکار ملک باد قبضه تیغ قضا و خنجر تقدیر	چرخ برین کرد کارزار ملک باد درفت نمکین و اقدار ملک باد
--	--

فتح و ظفر چون سپاه نصرت نماید
 نیز عظمی که پادشاه بخوم است
 خصم سیدل که آسمان غرور است
 روز غزا اردوهای رأیت اعدا
 چرخ بآن اعتبار و منزلت و قد
 خرمین عمر حسود پیچیده کرد
 هست ملک بای یکسان و ضعیفان
 دست ملک خصم مجروح دشمنان است
 لاغری جسم دشمنان بداندیش
 رشته پروین جو عقد لولو منقوش
 حلقه زرین فرخنده مدون
 آنکه ملک را ذلیل خواهد و محزون
 قرص زر اندود آفتاب جهان تاب
 نشی چرخ و خطیب منبر گردون
 مغرور خصم و جسم دشمن بدخوا
 کوه چو کاه است باکرانی طمش
 آنچه قضا و صدور او دهد امضا

آن زمین این یک از سیار ملک باد
 حاجی از خا جیان بار ملک باد
 با همه نخوت بزمینبار ملک باد
 طمع شمشیر خصم خوار ملک باد
 منفعل از قدر و اعتبار ملک باد
 مشغول از تیغ پر شرار ملک باد
 یار ملک نیز کرد کار ملک باد
 دشمنی بگردگان شعار ملک باد
 از فرغ صادم نزار ملک باد
 روز نشاء طاعت ملک باد
 نعل سم خنک ره پیار ملک باد
 از در طاعت ذلیل و خوار ملک باد
 کسکه قصر زنگار ملک باد
 خطبه سکال و غرطیه دال ملک باد
 مسته عقبان و ریه ملک باد
 گاه چو کوه از چه از و قار ملک باد
 جگر بیل و باختیار ملک باد

شامل فرشته روزگار ملک با صحبت جد رز کو ار ملک با بچونیا کایا خوش کار ملک با	صحت بی انتهای ایزد چون تا چو رود صحبت از رز کی بخشش مردمی و حشمت و برز کی بخشش
در طرح نواب علاء الدین خان گوید	
علاء دین محمد حجب ان مجد و سحاب زاید و چین است بجز زربا اگر چه از را و کوتاه است دست هزار ساله مراد او ساز برگ و نوا نهی زابرعطای تو مال بکره بها پیش طمع تو مخزن همیشه حقیقت بکا دو نامیند ز خود تو معدن و دیر برستان تو در مسرعه برق و صبا تراست نهی اسطوخوسنت دارا چنانکه معنی از لفظ و نشاء ارحبها شوند خار و خس او تمام مهر کیا سکاک ناشده کرد و عدل نشو و نما مثال گاه بکوه است و آسمان بسها	محیط جود و پیر حلال و کان سخا خدا یکانی کر خوان جود و بخشش بیکت قصیده که بر درکش فرستادم هزار ساله مرا ساخت کار عیش و سرور زهی ز تیغ سخای تو خون اصل پیش دست تو معدن بهماره دو آیتد ز خلق تو نافه و عنبر ببارگاه تو در جاذبه شمس و قمر تراست رای فراطون و فرافرد سخا و طبع تو از یکد کرد انشود در آن زمین که رسد فیض فتحاب گفت عجب نباشد اگر دانه با عنایت مثال جود تو با جود معن و خاتم طی

بروز بهتر تو خیزد ز آتش بهر شر
 حسود بجاه تو از ریج و غم بسیار کشف
 بعرضه که ز آسیب ضرب چشم تو
 و نسر طایر و واقع میان لجه خون
 بدان رسد که ز آسیب که ز غم شکن
 شهاب تیر تو آن پیکت آسمان ظفر
 در آید از تنق کرد کار زار و فند
 عتاب بنود لیکن پی شکار عید
 ستوده قدر امن بنده را عتاب
 زمین جود تو آن رتبه نیست که کنون
 ولی بحضرت تو شاکیم ز دور سپهر
 دو هفت ماه فزون فیه تا که از در
 تو دانی آنکه از این پیش استقامت
 همه نجات و فلاحم بیک توجه تست
 همیشه تا بفلک ز مهرهای نجوم
 حسود تیره درون ترا بحر غم و ریج

بگاه لطف تو خیزد ز غار بن سحر
 درون جامه بود که نهان و کینه
 بروغن جبهه شر را ز جوف صخره صفا
 خورند غوطه چو مرغایان بگاه شنا
 شکست افتد بر طاق کند خضرا
 که هم طلیعه مرگست و هم معان قضا
 زهر کرانه همی دیو ملک زار قضا
 همی پیروی سعی بال و پر به هوا
 فرو نشاند ز خاطر غبار ریج و عنا
 زنده بوسه بجا ک درم کدا و کیا
 از آنکه در پی هر خوشی است نشین
 مرا نموده زیار و دیار خوش جدا
 نه از طریق عقل است و شرط و نه از
 زهی توجه انده کداز عیش و شرا
 ز آفتاب نمایند اکتساب ضیا
 مباد بهره از چار مام و نه آبا

قصیده

قصیده

در موعظت و منقبت مولای متقیان

امیر المؤمنین علی علیه السلام

چند ساری سخن ز حشمت دارا باده کشان را چه زین که کمبخت جبر عه جائیت به بخت جمشید حاصل دنیا همان بود که کاری می خورد در ندی ناکه پس چرخ نعمت دنیا می دهن ندارد اقل کیرم قارون شدی ثروت و کینت آخر از ازل تو بازیم نگذار این دو دم عاریت که در تو نهاد آخر روزی بیاید از پس شب اینهمه دو ابرخ و حبش انجم از پی آن نیست تا تو جه نمانی مال بالست و جاه چاه و تو از جه کرد بختان علم و فضل باید	با ما از می سخن بیاید میسنا یا که فلاطون کدام بود در سطا گوشه امنی است به ز ملک دارا با پیشه باز بسا غصه بیا خواجگی بی تبات تو ده غم تا تو شوی در بهوش مراد و شیدا یا که چو قارن بیازدان تو انا کردش این گرد کرد کنبد مینا صرف سازش چنین بخل و بجا آخر شامی بیاید از پی فردا دین همه اشکال لغو صورت زیبا در طلب جاه چار و زره دنیا در بن چاهی چنین ماندی عمدا تا ز چه آرد و بدست بیزن آسا
--	---

دعوی ز بند و برج مکن بعیت زانکه
 کوی من انشرف من جملة مخلوق
 فخر تو این است کاذبی دندانی
 سکت به از آن آدمیت کز پی نانی
 گشت زنجیر فرونت عمر و ز تقلید
 گشت سیرای یکسکه کاه رحیل است
 سخت دشار و عجب حایره ز کین
 رفت بیخامش و کز فضل
 داغ بدل نه نه رحیم که لبالوس
 خرقه خلعتان به چمیت خوش نماید
 جامه دیباچه کرد خواسته کافر
 از پی صرغی که خوانده استی و بجوی
 کسب لب از علم نمای و نظر کن
 سله دین خود ندانی و دلیس
 به هده رکعت نماز گفت از د
 کوی به تم کون در بعضی و رشک
 شیرخان بخوری که حم نماند

مجرم را میتوان شناخت ز سیما
 ای همه مخلوق در شرف ز تو و آلا
 گرتو به تنگ اندر ز آدم و حوا
 روی مخلوق آورد ز خالق شیا
 خود را خواهی دو بهشت ساله و برنا
 با او بندی کمری به معاد او
 روز ترا تیره کرد چون شب یلدا
 بر سر جام بنید و دلیر عینا
 راه نیابی بقرب ایرود انا
 تاشده پای بست جامه دیبا
 ترم نماند بجز گفت بر اعضا
 روز و شب اندر خودش ماندی غنا
 ساکن پوینده بین و خاش کویا
 واقعه اندروس و قصه عذرا
 زان نکی کنی بخویش کوارا
 شیرخان میدهد ز بهرید او
 پشت اطاعت پیش خالق یکتا

و ز پی ان در عوض طلب کنی اراد
 تا چه اطاعت نموده که ناسیله
 می زسی تا ابد به منزل مقصود
 بر دلا تا تحت جبهه نسیله
 نیست ثواب خواهی انکه شاید هستی
 خاک در فقر را بیده خود کن
 کحل چنین راه را یکان ده از
 متکلف شتبان فقر و فنا شو
 راه قناعت سپهر که تیه طمع را
 بادی را بهیت نیز باید اگر نه
 مادی راه تو کیست انکه سپهرش
 فیض ازل بهر تحجب رحمت
 شافع محشر و صی خواج کونین
 دایم جان شاخ و برگ ریشه بود
 ماحی انکار کفر و محی ایمان
 بحر مکارم ولی ایزد سبحان
 دست خدا نور عقل نفس نیست

روشنه باغ جهان و صحبت حورا
 نعمت جاوید از دگر بجز و بخت
 اگر کنی رنج پای باد و یه پیا
 راه نیایی به صدر محفل الا
 بر تو چهر باد و صد کرشمه و امیا
 تا کنی اگیر خاک را به ناستا
 گرت نباید همی دو دیده بهیمن
 تا شوی آ که ز سر عالم بالا
 ز رف چو بینی نه مقلع است و بیست
 درو طبیعت بر دزد دست تو کمال
 در روه چاکران ستاده چو لالا
 صهری شو بر مطهر زهر
 فاتح حشر امیر شرب و بطحا
 ناب کمان شرزه شیر عشیه بیجا
 قاصد ارواح جور و قاصع اعدا
 چرخ معالی علی عاقله اعلی
 خود بقا فضل خود باب عطا یا

باعث ایجاد هر چه نفس بکشد
 آنکه فرود و تخته به شمشیر
 آنکه معلق بود رطاق و وا قشش
 آنکه کین ایست از دل و دستش
 حاجب بارش بیک اشاره
 طفل دبستان اوست آدم و ادریس
 خاک درش توتیای دیده دانش
 آنچه بود امر او قدر کند از عان
 طبع نصیف هر چه نقص منزه
 نیست چو یکروزه خرج مطبخ جودش
 زلزله قهرش از جای بجنبید
 خلد زیران قهر اوست چو دوزخ
 از در او فیض برده چشمه خورشید
 عرش برین از پی طواف خرمش
 ای سپه مجدرا سپه کش منصور
 خاک مطبق بود ز نهی تو ساکن
 فعل قدر بیزای تست منقص
 بغض تو در جان بر که کرد سرب

ما هم از ارق هر چه خلق بدینا
 شمس فلک و یگان خویش جوهرها
 قبه این باز کونه خسر که خضر
 ابر جوار بر نثار و بحر کهنه را
 کرد توان حل صد هزار محاسن
 شمع شبستان اوست بیضه بیضا
 لفظ خوشش آبروی لور لورالا
 و آنچه بود رای او قضا و بیا معنا
 ذات شرفش ز هر چه عیب معرا
 دخل همه سال و ماه معدن دریا
 کرد از دطاق چرخ منفصل جزا
 کوه ز آسب کرد اوست چو صحرا
 در کف او موم کشته صخره صفا
 بسته کمر بر میان چهاره چو جوزا
 وی انق فضل راستاره رخشا
 چرخ معلق بود با مر تو پو یا
 راز قضا با ضمیر تست پویدا
 کردشش آخر کلو چو مرکب مفا

دردم افعی و نخل مهرت و کینت
 دشمن تو جان ز خار ه کرده است
 تیغ تو نشد همی ز خون مخالف
 حاسد جاه تو برده رحمت باهی
 تنها راجان بود ز مهر تو حسرم
 انکور طب اللسان شود به سود به شتاب
 عیش مهنا و دشمنای تو گفتن
 طبع شار از پی نثار ضربت
 در خور قدرت سخن نکفت و عجبیت
 بی زبرد عقل او بکنه صفات
 عذر توانی چه خواهد از بصورت
 تا که بود انتظام عالم فانی
 تیره روانی که از طریق رعونت
 تا نفس بسین مباد نصیبش
 آنکه به سحر طوق امر تو کردن
 سکر فضل تو را به دوزخ مسکن

که بنهد بر در تو روست تو لا
 شهید کند ز هر روز هر روز
 کاشش قهرت نهفته در دل خارا
 در دو وصف حربه گاه باده حمرا
 حاجت بار تو سوده سر به شریا
 وی همه جانها فدای جان تو تنها
 عشرت حاوید مرور است همیا
 آری باشد ثنات عیش منما
 سفته بسی زین قسبل لالی غرا
 که سخنش کنی ز محبت اصفا
 ز آنکه صفات ترا کرده کس احصا
 در دو سه جابر نوشت کلک قی^{ایط}
 از سه موالید و چار امام و نه آبا
 با تو رود با اثر کونه چون خط رسا
 جز غم و اندوه ازین نبود کلیسا
 در دو جهان باد شکرسته در سوا
 پیرو کیش تو را به جنت ما و ا

در ستایش شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار گوید

مکر درخت دگر باده یافت برکت و نوا
 مرا و هند ز خرم بهار باز خنجر
 و صوت بلبل کوی و بانگ کبک و
 کنون بجای غیب غراب و صوت عن
 چو گاه دانی گاید ز ساحل عمان
 تا دگر بادی بهشت را لب روز
 تو فرج هسته نیم بحر نگر که نمود
 شکفت نیست اگر خاک بوی شکفت
 صبا دهنه نورسته باز بر لبهای
 زمین ز عکس با حین نقشهای بدیع
 بسره و طره باران تو گفته که بود
 نقشه خالیه دانی بود ز خسته که بود
 چو باونی عقیق است سرخ لاله بیاض
 فراز شاخ گل نو شکفته پنداری
 ز بزرگ نترن مشکبوی خیره زرد
 که ز باغ پهلست از چه روی در آن

که غنای لب نماید همی خوش و نوا
 سحاب غالیه ز ملک و نسیم خالیه
 عیان بود که بدل شد غنای باغبان
 ز غنای لب یونشی بیاض و سراج آوا
 بیاید ابر و در افراخت خیمه در صحرا
 بکوه و دشت فردرخت لولوی نا
 از آن لالی با قوت تری می پیدا
 که در گناه ز پرورد مشکبوی کیا
 پرند روی کس شود و مفرش دیا
 کارخانه چنین گشت و نامه لوسا
 شکسته جام بلورین تخته پینا
 که می بیا کنی آنرا ز غنیمت سارا
 که سوده ناخن از فردر آن نسیم صبا
 که افتاد و سهیل است در بهار و صبا
 زمین باغ بود پر کواکب رخشا
 کند گنجای سمن مهر و ماه نشود نما

چمن چو خلد برین گشت و بر که چون ستم
 تو که نه که بدح بیمار بگشود است
 بیمار را پنی آن ستمی ستاید کو
 محیط فضل و قوت سحاب بر و کر
 ندایکافی که مراد و کیسنت او
 اگر سوال نهائی ز آسمان برین
 زبان کشاید و با صد ادب همیکو
 پیرا گرچه بر تبت بود بزرگ و لیک
 کمان عقل چنین بود کاین فراتر
 بچشم غور در او چون بدید که و یقین
 کجاست آن می آنجا است نیز فیه
 نه با ضمیر سر روشن بود همی خورشید
 برای اینکه دل از خار کرد دشمن او
 اگر فای محسم ندیده بهر که
 اگر ز آب بفاکش نشان همی پرسد
 قصار چسب حکمش قدم برون نهند
 عطای او همه بی ذلت سوال بود

درخت و درخت طوبی و سرخ کل جورا
 هزار او او در بوستان هزار او
 نمونه بود از خلق حسن و والا
 جهان جو دو و مروت سپهر مجد و علا
 خدای در کل آدم سرشت خوف و بجا
 که کیست آنکه بود بر طوک بار خدا
 ستوده ناصرین پادشاه حکمت کشا
 پیش تبه او آنچنان بود که سها
 چو کاخ شاه جهانست از ارتفاع بنا
 که خرچ بر شده زیر است کاخ او بالا
 کجاست آن می آنجا است خون لعل بها
 نه با نباش معطی بود سبب دریا
 نهاده اند شر را به طینت خارا
 تیغ او بنکر کو بود دلیل فنا
 بکالت او نکرد کاندوست آب قبا
 اگر چه نیست برون بکس حکم قضا
 چنین نموده بهر وقت تا نموده عطا

بوقت خود ندانند بسیار از من
 چنانکه نوز جدای نگرند از خورشید
 بر هوای خدمت او مرد را بزرگ کند
 هیچ او کن کا کسیر لغت و مدحت او
 ای احماد تو آینه جمال طهر
 زبان خامه فضل تو را زوان قدر
 تو آن کسکه بدیدست اعی صاحب تو
 بوصف تو نتوان لب کشود از آنکه بود
 کسکه بست چو نه در ستایش تو کم
 شانس کال تو را از دها ن بجای سخن
 چه خاصیت بهی کلکت اندازند
 خدا یگانا من بنده را به قوت طبع
 بر ای کام از کف ده که در همه دهر
 مرا بر او بسی فخر کرد و از پس من
 سخن به پرده به نسوده ام بدین بود
 همیشه تاسه بوالید را بعالم کون
 از اختلاف چهار شیخ می رسد

بگاه عفو ندانند صواب را از خطا
 سخا و مردمی از او نمی شنود جدا
 شود بزرگ چو پیوست قطره بادیا
 فکر طبع تو را از ر کند بقدر و بها
 و یابنان تو طیاره محیط سخا
 زمین سده قدر تو پرده دار سما
 ز عکس چهره امروز صورت فردا
 صفات تو ز جلالت دای فکرت
 کمر به بندد اندر ستایشش حوزا
 برون جبهه و خورشید گاه مدح و ثنا
 ولی رسد بر او و عدد رسد بعنا
 بدولت تو فضیلت هند بر قدما
 نظیر من نتوان جست کس بفضل او
 عظیم گشت دسترون جهان با دره زرا
 بصدق دعوی من اینک این نصیده
 چهار عنصر نام است و هفت خرج آبا
 خلق کاخ وجود تو اندرین دنیا

قصیده در مدح شاهزاده معتز
فرهاد میرزا طاب شاه

دوش از در سرای خدیو جهان کشا	شد بانگ کوس خسر و ششمان گرا
ماناد و باره جیش خدیو پلنگ کش	بنموده بازگشت به پیروزی ارغزا
یار و زه چون بهر نیسیان کم نمود چو	شوال به دو اسبه در امانخت از قفا
خیز ایلام و نشین زین پس یکی بین	تا کیست مدعی کرد و حیت مدعا
کر طبل شادمانه فتح است کای چنین	از قرع او صماخ فلک کشته پرها
بیکر دست کاسه شاه فلک جیم	از فتح چین رسیده بود یاکه از خطا
در فرخنده عید بود اینک میرسد	با طبل و با تمیره و بابرک و بانوا
توان نشست بی می اگر فی المثل بود	می در دهان افی و در کام اژدها
می در دمی بیاید از آن که می بود	هر قطره از منقح و هر در و رادوا
بر جای اینک روزه بکینان کز به	مانیز از دشمن می کینه بر ملا
شادی کنیم و وجد نمایم و می خوریم	باشوخ از عنون زن و بایار دل ربا
می نوش و شاد باش که در شرع ما بود	می به زاب چشم یتیمان سببه نوا
می کرد و حرام ازان به که بشکنیم	هر صبح دم ز خون دل خلق ناستا
ای خفته در گذر که سبلاط کن	وی مانده در چرا که غولان جان کزنا

راه تو برخاست و طبع تو بس کسل
 کوئی نمی رسد نه واقف از رسول
 اگر از رسول اقصی این چهل تاب که
 خورده بعشرت این تیره خاکدان
 زمین تیره خاکدان بطلب رسم آشتی
 دل کعبه و فاست بخریب و گموش
 کرد جهان پو که جایست بر خطر
 کردون نهد اساسش در ره خطر
 زمین راه باز پس شود و اثر و نه زن قدم
 تب میکند دل از مرض چهل و تو بعد
 انصاف ده کنون تو خود اهل بصیرت
 آئینه دل تو نگذر بود بکوشش
 بر مرثی بویا به قنارت نظر کن
 جایست باز گشت تو کاخ از نخودی
 زنی کوی دوست بدین صف دل بست
 بر کز کمان مبر که باین علم و این عمل
 که مرد جمعی بگذرین جهان که نیست

شخص تو بی کفایت و خصم تو بس غنا
 عالی زهی خداوند آگاه از حشر
 در از خدا ای اکبر این ظلم تا کجا
 دل بسته به نعمت این ایرمان سرا
 زمین ایرمان سرا مشوبوی آشتی
 تن خانه فاست تعمیر او میا
 راز فلک مجو که عروس سی است یوفا
 کیتی کشد عنان ترا جانب خطا
 کابلیس تراست درین راه و سما
 تب دار از خون حکم میدهد غدا
 آئینه زنک یافته نیکوست یا صفا
 کور ادبی به مصلح طاعت همی خلا
 کر شیر پرده شیرستان بود جدا
 کس بادشاه را نکند فرق از کد ا
 نشان بشیر که کاخ بدن را کنی رها
 پاداش نیک یابی در عرصه جزا
 در طبع او حمیت و در چشم او حیا

در اولین قدم ششویانک مرجا سازد مس وجود ترا عین کمیا کس عبره می نکرد و با قوه شنا در ویشتر شو که واره ای از قلم رفت خرفاقاب ملکستان سایه خدا بنموده پشت از پی تعظیم او دوتا کسری عدل پرور فرهاد میز را کردون کشد بیدیه خورشید توتیا چونانکه بود احمد بهتر از انبیا شیریت از دهاکش در پهنه دغا در شیر مرغ خلی ندوخ سما در چسب طاعت او سرهند قضا سفت اجل بدر دبا تیغ جان کزا خون بستم به معرض انصاف او بها در عصر او عقاب بود صید و یوپا بخشد بگاه خاصیت خلیش کبرا نمی برد ویتقر از مشک حقا	بر استان فقر قدم نه که از سر ویش با فقر ساز و راه قناعت سپر که فقر دنیا کی شکر ف محیط است و از محیط در ویشی است فلک نجات اندین جان در ویشتر نشان شمایم کس بد هر کشته کشای معمدالدوله آنکه چرخ وار ارداو گستر فرما زوار فارس آن داور منظر کز کرد مقدمش او همتر است و بهتر از جمیع خسروان بریت کو بهر نشان در عرصه کرم از نعل خاک ختلی سبند دل سبک در حلقه ارادت او ره کند قدر متغزلک بگوید با کر زخاریه سنگ دست خرد و امن او صاف ایو در عهد او پلنگ بود پاسان خم آسیب اتقام وی اریا بد الهی از بوی خلی او قنطر بود حسود
---	---

ای وقف کشته رکفت بر پاش تو کرم بیرون بود ز حد ثناء و صفت و آتشی تا پیکر منور فرسخ بلال عبید با طالعی حخته و با طاعتی درست اسلام را کف تو بود مایه فتوح از تابان رای تویم دهر و هم سپهر آنانکه مالکان جهانند در زمین با دابر آستان تو شان دی الحیا	دی حکم گشته بر دل قیاض تو سنج ورنه کسی نکفت و نگوید چمن سنا کرد و عیان زد و امن این نیلگون باد اهرار سال جلالی تو را بقا آفاق اور تو بود کعبه رجا وز سرمان غم تو هم برق هم صبا با دابر آستان تو شان دی الحیا
--	--

در مدح نواب مستطاب حاجی کلبعلی خان طاب ثراه

باز این چنشاط و طربست اهل جهان این جشن مایون ز کجا و است که درو دین عشرت فرخ ز کجا زد که از وجده بر خیز و بر غم دل باد به کف گیر ما کوب و بر افکن ز طرب ز بردوش تا سر و سهرای بعیت کس نتاید تا لفظ موهم شود قابل تقسیم بر چهره خود زلف پریشان کن بنا خواهم که شئی آبی و شیم غشقی تر کا بجز از چشم سیاه تو ندیدم	وین عیش که رود او در نوپیر و جازا جوز از پی رقص فرو بسته میانرا در جلوه در آورده زمین از ما ترا با بانگ و فغانی ظل کرانرا بر طرف کمر سلسله مشک فشارا بنامتایل می آن سرور و انرا بکشا به حکم گسی اندر ج دمان را بر سبل و سوری همه اطراف مکارا بر خیزم و در پای تو ریزم و جازا کا بوی که بخیر کند شیر ثیان را
--	--

شو غایب از بوی میانت نشینم
 چشمت ز پی صید دل زمره ابرو
 هیچ افتد شیخ پرچهره که از لطف
 تا از پی آن بوسه چه طبل بسایم
 و ارامی جهان کلبه لعل خان که بداند
 انشاء قدر قدر که در ربه امزش
 و آن میر و شاه که از پنه زرش
 و شاه نشانی که ندید است و نبیند
 و مرتبه دانی که ز انصاف بسجده
 است تو سحابیت در افسان که
 با تقویت رای رزین تو عجب است
 و خنک تر از بکر داند که پویه
 و دوست تر از بید و آن تیغ شمر
 بجا که سحاب سر تیغ تو بسیار
 بر آستی قامت عدل تو ازین پس
 چاه تو ندانم چه جانیت که درو
 ملک تو ندانم چه نوادیت که از

بوی که شست و روزگشده کوه کرازا
 بگرفته کعبه ناک و خم داده کمازا
 پیش آنی و بوسی و هی این پیر نو از
 زین پس همه روح ملک فلک تاز
 نادیده صغیر شمر همه اسرار نه از
 آورده ملک کردن فقو و طغاز
 بهرام فلک باز بچپ و عنان را
 گردون زیشان چو تود کرشاه نشا
 بارتبه تو مرتبه فقیر و خان را
 بهنکام سخا حاصل معدن و کان را
 کرشیه لاغر زنده سیل مان را
 در بند ندید است کس باد بر از
 در بحر ندید است کس ابرق بار را
 هر چه نقدیر نه پید سیلا را
 توان بگری یاد نمودن سرطان
 معدوم شمارند نزول حدان را
 خوانند بکینام در و کرکشان را

روزی که ز کرد فرس و برق و دم شیخ
از کثرت زوبین و تبر و هر کند تنگ
وزد فترستی جهان کاتب تقدیر
در پینه آن رزم پر آشوب کند سنج
در کردن شیر فلک از کینه بچند
در یکد و نفس از در سوزنده حسامت
وز ماه لوایت تن مدخواه بکا بد
بیر بکا داد کرا ای که کشود
من بنده این چاه غواش شکم
کر معجزه صرف بخوانش عجب نیست
تا رسم بود مرعرا را به بر عید
آنکس که سراز طاعت تو باز به پیچ

اطراف هوا مایه دهد نار و دخان
بر طایر او هام بحال طیران را
یکبار به بشوید ورق امن جان
از خون عدو شاد تیغ تو بنان را
ترکان سپاه تو خطگاه کشا را
باقی نگذار چه شجاع و چه جبار را
چونانکه کاهدمه نو تارکشا را
جاء تو برون از حداد صاف کشا
بازار سخندان بی جان و فلان را
بگر که چه فضل است مرین سحر پاز را
خواندش نای ملک مرتبه و اثر را
می سپرد الا که ره پیون و هوا را

در مدح یکی از اعیان فارس گوید

فرخنده نامه دوش از بر جانان رسید	انچه از جانان تمنا داشتی جانان رسید
خان زمرجان لب لبو میگرد آرد	کنت نمیدو سه مجاز از ان مر جان رسید
جسم پیمان بودم از دوری او نهین بشنید	حسم جان مرا برین مرده فرخ جان رسید

داشت عنوان نامزد و جلازایام وصل
 در بیدارن جگرش دهم کشی دل
 و سلیمانست و من مهورم مهورنا توان
 مرده وصل و زودوار میدانت دل
 دهم چون پیر کفغان در شش خمی
 حکم کران کرد این بنجام وصل و دل
 سنج بی پایان هر دم در فراق روی او
 انگار باشد وصالش با من اندر عشق
 هر کان زنده و بخت ز من بر وقت
 دولت و صلح بدوران شد نصیب بخش
 خواجه خوش طبع است آنکه ماه آخر
 خواجه در خلعت بهمنیکت و بهمنیکت
 دست خواجه ابریناست بر کشت
 چرخ رازان به افروخته که فرق
 بر روی او رسید از رخ جان و یاد
 هر کان که خزانگان برون بندایم
 آنچه کفیم از نصیبت بای او در بار رسید

شادی جان چنین آن عمر زاعنوان رسید
 در بیدارن دل را جان فزا در مان رسید
 از سلیمان مان این جنت و سامان رسید
 آنچه را دشت و لور میدانت دل آسان رسید
 کل چشم را غبار از مصر در کفغان رسید
 دیو بگریزد از انجا کایت فرقان رسید
 رنج بی پایان در او عده پایان رسید
 گرچه خلق جهان در دشمنی نهان رسید
 خود دین شاد کامی ختم و شادان رسید
 نوحه این فال و فزای خواجه دوران رسید
 از معالی بر فراز طارم کیوان رسید
 عاجز نامش نیکی در همه کیهان رسید
 کشت لیلیدن کند زاری که در میان رسید
 هر فرد تر پای آن خسته وی ایوان رسید
 آنچه خضم از عصای موسی عمران رسید
 آن نوحان در جوت او در عرض ایقان رسید
 رومی و چون نغمه کردیم صد حیدان رسید

بجز کازانش دست و طبعش آسرا به	کی بجز دست و طبعش و خل بجز و کان سید
از ظهور او ستم تر یافت و آری بحالت	که غریب یا بدعنان چون بگویم ایمان سید
از سید از تیغ او بر کشت عمر دشمنان	کان همی بر کشت از داسنه و بهقان سید
ای نهاده پایجائی گزینی کسب شرف	آسمان نجاستایش گوی می مدحت خوان سید
نیست خبر خوابی و جبرافسانه در پیش تو	آن خبر که خود معنی عدل و شرف خوان سید
در صفات را ندانند همی و نام سخن	زانکه نتوانند بوصف مصطفی جان سید
تا بمی از خم تیغ و تبر کاسی تر بود	آنچه دانا را بدال از صحبت نادان سید
شادمانی در جهان حید که کونیدی میر	وقت کلکشت بهشت و عیش و دیدان سید

در تاریخ تولد صدرالدین گوید

نه شمع بست و خواهم نه شاد زیبا	نه یارسانی خواهم نه ساغر صبا
نه باغ رضوان جویم نه لاله زار بهشت	نه زلف غلمان جویم نه طره حورا
حدیث خلد گویم چو را بد معنی و	وصال یار جویم چو عاشق شیدا
جانی نبود بدل از روی من که کند	خدای حاجت من از فضل خویش را
چنان نبود و بداد از دل و دود و	روان و دیده و قلب مرا سرور و صبا
دو سال و شش ماه بعد از تولد منصور	نمود صدرالدین را به من لطف عطا
کنون انیسم با پدر و به هر سپهر	کنون قرینم با مهدا و بجز غم عطا
به لاله زار جویم دگر خانه که نیست	چو لاله رخ او به لاله در صحرا

مر است خجوه چو گردون و ماه او منصوب	مر است خانه چوستان و سرو او صدرا
دو سرو دارم نورسته ز با سال آب	دو ماه دارم تابنده ز آسمان ذکا
دو کلبه بنده ز بوسهستان امید	دو نوکند شکفته ز گلستان حیا
سرای حمد و شمشیر بزرگ یزدان نیست	گر ورسیده سرو او از هر سرزبان
سرا در دولت دنیا مراندید که بود	جمال صدرا بهتر ز دولت دنیا
چه دولتی است که نیکوتر است از فر	چه نعمتی به از این است در بر وانا
مرا عذای جهان هر دو دیده روشن کرد	رنور چهره فرزندی آفتاب لقا
سپس نخواهم از ایرد جراین کشش از مهر	دهد چو حصه بنی صدر از سال لقا
بجتم از پی سال حخته مولودش	رشاء آن سخن بنج مصرعی غرا
نثار مصرع تاریخ سال او را گفت	که بوده پیمه شمعان ولادت صدرا

در مدح نواب مستطاب والا ولی را میپور حاجی کلبعلی خان کوچ

من بدم ای سپهر کاشب غم بنج و بسا	من نوشتم خبر بیا ناک چنگ و غوغای ربا
پیش ازین صحبت می گمرا دید ملول	بعد ازینم بینی اندر پای خم مست و خراب
زانکه دیشب بالی خندان چشمی می پرست	کلر خان لاله زار خلدر او دیدم بخواب
پیش رفتم کفتم اسیرین بران مشکوی	کز فروغ رویتان خورشید ماند در حجاب
تسری مخفی چه باشد که نهشت جاودا	روی بنمودید در این عالم را انقلاب
ز انبیا ناسین بری گفت ای پسر مرد	و می جان فضل و شرای ادیب نگه یاب

مر نه فردا عید قربان است و مردم خویش را
 اینک این نو بادگان باغ مینو میرودند
 باز پرسیدم که ای نیابکاران بهشت
 فاش تم کویید نام و کنیت این شایسته
 جلد با عظیم گفتند آفتاب داد و دین
 بوالنظر کلبه علیحان حکمران راهپور
 آنکه با بحر نوال تیغ خون افشان او
 و آنکه بر آن تیرش اندر جیم خضم دیو چهر
 قهر او نه کام چالش از کند که کاشان
 صعوه او بشکند نسر فلک پر و بال
 و هر بر خاک در شر از خوف جوید عضا
 قبه و بلبر کا شرفیه ذات البروج
 بتراد افواج نصر را بود فرخ دلیل
 نه شمر ناز که کرد و ناز که دارد و سیر
 خمر ترش بود و مشاطه که خون خضم
 برق طاعف کردند دستی نهان تیر
 هشت چیز از بیم اندازند پیشش شمشیر

بیش سان سازد قربان امیر مستطاب
 تا بدین شکرانه عظمی بوبند شر و کجا
 و می نشکین طعن تا مسکین لم درج و تاب
 کاخچین در عرصه کسینی بود کامل افتاد
 محور کرد و نرحمت حسن و مالک و قاف
 نیرم کر شاسب نیر و مهر گویان خفا
 و درخ آمد چون شرار و قلمم آید چون
 اسان دین و دولت بود سوزان شهاب
 و کلوی نه پهر و شش حبه بند و طاب
 و بد و بر کند شیر تان اینچک و تاب
 مرکب با تیغ کجش از فخر دارد و افتاب
 خیمه اردوی بنام شر که نیلی قفا
 عدل از داد ام دولت بود عینی ثنا
 حکمت از در که آتش ابر از کبر و زنا
 نو عروس فخر آید و دست پاخصا
 از دها پیکر حسامش انگر اندر قربان
 چون که برابر و کرد و اندازد از روی قفا

کاونا ف بار مخلص پوست ماورنهره کمر ایکده وندی که هر که را نم از قهرت سخن باس تو آن کرد کاندز مرغ کستی کنون خو اتم کرنا خرد مندی شی دست ماکم از هاتف عیب این بد آید بو ابر انبست پی بادست و بالی که بحر ابر کی به کام بخش چون کف ز بخش او داد کرش با امیر این بنم کرد و دست چرخ نیل خواست تا یک چند دراز دست جهد با بنود تا آخر صد فسون یک خود تو دانی که فراق اندر یک سال تا صبح دولت وصل تو کی گردد و نیروی اقبال من کر سجد خاک دست تا نباشد پیل کر باب به نیرو زنده پیل عمرو اندر جهان پاینده باد آن چنان حادثت یاد اندم پنج دور دو هم و سو در تنیت عید مولو و شاهنشاه ایران کریر مجد جناب امین سلطان	شاح کرک و شیرین سل شیک و عقاب لرزه بر اندام شلمان گوه افتد از خطر شیه کرد و با مران میسر خند باد ناب در که پاشی همی تشبیه سازم با سحاب کی ز نادانی نکرده قشر افراق الباب موجبیت را و دار طبع جوادش اکتساب ملکت بخشید بیوان گنج بخشید حساب دشتم از شر غم سیند پر الهاب خسته جانم را کند با مال چندین اکتساب مر مرا افکند از برم صورت درینا رجبار دم که شر حش نگیرد کتاب دشتم حشمی خون هر شب از اعلی ناب کر چون من بنده را بهره مند کامینا تا نباشد شیر شاد روان بصورت شیر غنا عالمان و حشرش باز مانند از حسا مادحت با و اقرب عیش و فرد جاهد کریر مجد جناب امین سلطان
---	--

نه سروی چون قند یماه و در بوستان باشد
 قدت چون سروستان و رویت کرد
 کجا سرو چون سبیل از برکت من خیزد
 به بودی ماه چون دیت اگر نه اکل بودی
 بسرو قدت عارض و نور افشان نماید
 ندیدم چون قدت سروی که مشکین نه کرد
 قدت سرویت که عارض بسهمین سپرد
 نگار چون لب مشکون چشم قند انگیزت
 که دیده چون حمید هجره است هندوی
 که امیرین نیاید راه در باغ حیان چون شد
 رخت چون بار مرود است زلف پیا
 چو دیدم نال هندوی تو امیر رخ نصیب کردم
 بخیر آهوی چشم مست نوای آهوی سپی
 حیان زلف مشکین به شب بر کرم
 دلم بخیری جوان خم زلف تو شد خمی
 چو دل بر دی من پسند که خم غم خیزت
 مرا در سینه چون بار گداز شد دل خیزد

نه ماهی چون پخت آب و قد و آسمان شد
 نه باقد بر غلط رقم نه این باشد نه ان شد
 کجا ماه فلک را صیدان بر احوال باشد
 بسا شد سرو چون قدت اگر در بریان شد
 به ماه رویت از کید و دو مشکین سلیمان شد
 ندیدم چون رخت ماهی که با تیر و کمان باشد
 رخت ماهی کش از مرکب کف مشکین سبیلان شد
 نه خرمی ازین خیزد نه اعلم افشان شد
 که کج سیم و کوهر را این و یاسبان شد
 که زلف امیرین شکل تو اجاد و حیان شد
 و از تیر مرود چون بجان و نهان شد
 که میند و چه را در تیر سوزان بکان شد
 کجا آهوی صی و آنچه شیر زیان باشد
 که تیر سیم و سبیل و پر صیدان باشد
 که خم از بند انگس که در بند گران باشد
 و چشم چون کلوی کشته بر شمع بچکان باشد
 ز بجران لب خندان که شکست بن باشد

پروردگار پسند که آسیب بجهانست
 یک امشب غلام را شاد کن و چهل و پنج
 قبح کش از خون ن فیض بجام برکفت
 شهنشاه جهان سلطان ایران ناصرالدین
 جهان در غدیری کش لقب در عرصه کیتی
 خداداد همه شاهان خدیو آسمان در بان
 جهان اری که از کشور خدایان دست در
 بلا شرمه غوغا و مهرش قفسه خمر که
 ریسرگاه دل نظم چهار خواست است
 وزیر کار و انرا کرد این خود که ارفیت
 زنده یوزیر کار و ان شد ملک آبادان
 این خاص سلطان خواجه عظیم علی اصغر
 خداوندی که درستی و صواب اول و دوم
 سرشت او بود از فرایند لاجرم پنی
 تو کفشی بجهان نور است و شجاعت او
 فری بیدار دل صدیکه در فرشتک و فرشت
 جهان که از بهارستان خلق او بر دایه

مرا از اشک خونین رخوان بنظران باشد
 بد کن شکر می از چهل ماری شادمان باشد
 که فردا عید میلاد شهنشاه جهان باشد
 که قبح و نصرت دارد در کاب در عثمان
 خدیو داد و داده و خسر و صواب قران باشد
 که کمتر کار و تاج بخش شش باشد
 که طوق طاعتش در گردن فغور و خان باشد
 پرندش بیق و سوزان کندش که کشان باشد
 که نوک کلکش اسرار قصدا از جهان باشد
 زینش آسمان و پاش آستان باشد
 بی بادی ملک از وزیر کار و ان باشد
 که درق بجهان عازر کف و دشمنان باشد
 صر جانه و خائف از او جانستان باشد
 که فرایندی از چهر خشانش عیان باشد
 که جان چهرش لغت کوی می رخوان باشد
 نه پور بر جیا بود است و نه بن بجهان باشد
 چو کلار درم امین آسیب خزان باشد

یکی گشتی بود کیهان که غم و غم و می داد اگر کبر عمان را دیده استی بیج کو برزا ناله کسر بعد از بجزدیر یا و غیر ارکان ندیدستی نه بنید بحاکم سر عالی در او را بود کسره خوان جوداد در شرق و مغرب عمارت ها بنا بنود از دریا شهرت ره می گزشت های شغل نتوانست بگذشت فکات ساگر خدادند به شکفت از دور ره می بسر دور بریده او اند حضرت ره آوردت بالا تو فی لی کر سگری در الا ما آسمان کردان بود کوی زمین کن بیای از پناه دولت حم ربه سلطان بمان در خدمت شاهی که سر صرخ کرد و ز	یکی چنان سنین لنگری کی عین با و بان شد بطبع خواجه بین کو غیرت بحر عمان شد ز سر کردت او ش ظلم بر دریا و کان شد که از زوار خالی باستی از میمان شد چنان چو نوز خور کر فیران تا قیوان شد که از احکام هر یک بر زبانها داستان شد چنان بنمود که کنون شک خلد حا و دان شد سار مدح کسر شاعر شیوا بیان شد مر این شعار جان پرور بر رسم ارمان شد که این مثنی خرف بهتر ز کج شاکان شد ولی از این بون خاطر می ان شادمان شد که هر ش افسر و جل نجو مشن با بیان شد فرود پایتخت جلالتش شیان شد
--	---

در مدح نواب مستطاب والا معتمد الدوله شاه

زاد او ایس میرزا گوید

تم از پنج سفر لا غر شد رویم زرد چند نام بفر تا کی بتوانم دید	زمی وطن یویم و از سبب بقتام کرد از خوانی دورخ خود را از انده زرد
--	--

تن چون گویم از بارالم شد چون گاه
 از سفر خام شو و مرد و حکیمان گویند
 این سفر بر تن من هر چه بایست نمود
 یار را کرد جدا از من من را از یار
 لیکت یار جانش من و رز و مهر
 یار آباد کران جفت طرب خواهد داشت
 روم ان شاء الله توبه نمایم سفر
 در وطن بایتم آسوده دل شادویم
 تا بود راحت رخ از چه همی باید برد
 به کمانک دفن از رخ بریم
 دلبری تازه بدست آرم و با او بگویم
 بویم از سلسله طره پر خیش مشک
 کرده آورد و من خواهد گویم نبود
 حسرت و دلت زاده او پس انکه بود
 آن بلند اختر مبری که ستانند بوم
 آنکه چون شمع بزم از قریع صادم او
 ای بدان منزلت قدر که فراتر شد

رخ چون در دم از رخ سفر شد چون
 تا سفر می نکند بخت نخواهد شد مرد
 این سفر بر من هر چه بایست آورد
 هر دو ماندم چنین بالب خشک و دم
 کرد با او نکند آنچه به من خواهد کرد
 وای بر من که چنین مانده ام از عشرت
 کاین سفر گشت مرا خواهد حشرت و
 چند بایتم سفره سپرد کوه نورد
 تا بود ساعت غم از چه همی باید خورد
 از صراحی بقدح با ده و هفتان ببرد
 همه شب تا ببحری خورم و بازم نرد
 چنینم از دایره عارض نگینش ورد
 بهتر از مدح خداوند مرا راه آورد
 نه صحنه فلک انداخته خودش یک فرد
 پر تو از راه منبرش بجان برده و کرد
 خون بشارت بعد و خشک شود زور و
 مسند جاه ترا آن سوی کرد و کن

هر کجا طایر قدر تو کشاید پروبال از بی جامه جلال تو بود اینک قضا و دشمن جاده تو میجو است که کیر پی تو آنچه با خشم کند سر زده کلکت که کین بنده درین سفر از دوری عالی در تو غم بران بود که ار جان من انگیزد و دو منست ای زور اگر قرب من بوس بستا تا نوتند همی باده کلکون با شیر ناصح کوی ز باغ حیان ز بهنگاه حاسد قدر ترا چو جسم بشوزد	بست سیم رخ فلک انجا چون بزنگه دیده چرخ برین راز از لعل او نور رخش غمش چو غزلنکت فروماند بخور کنند تیغ سر افشان یلان در ناورد همه تن بودم با اندوه با محنت و حشمت با نکت بر آورد که بان برود شیاخ رنج و الم میوه شادی آورد تا پوشند همی حاشه کتان در برد حاسد قدر ترا چو جسم بشوزد
--	--

در ستایش و نیایش ملک الملوک ایران ناصرالدین
شاه قاجار طاب شراه گوید

طایر خیر گزینا بر آزار در افشان شد چمن این سر وین بهجاره بر کلزار میوزد بجانی ناله زاع و زغن راغ و چین ایدون ز عکس طلعت بسنان فرور و پر تو خیزد صبا چون بکمر طامش کشد بسکه در شتا کنار جوی طرف بوستان این سبیل و سوزد	درفش موکب اردو بهشت ار که در شتا دمن ز نسج کل قائم مقام چرخان شد پراز غوغا رسا و نغمه رخ خوش الحان شد فضا در بر از مستقام قدم یکشت مر شتا کی بر ارغوان بچید و که در سبزه غلطان شد همال مخزن طردن رشک بسایغ رضون شد
--	---

نو گوئی فضل در دین بدوین بود که همیشه
 و یا از بیگانه خوشی کاف استم از روی
 در آن خون باز روی مغار و دامن صحرا
 سنا صحن سبزه باغ فردوس کاند
 بجان دو کاند نو بهار رنجین گلشن
 بی باید بچیک آرد و دباوی استین افشا
 ساد قامت موزون روی محفل آرایش
 تخت ایزد بهر کعبه و اورند استین افشا
 خدیو ملک جم شاه صمدین که خوش
 جامدار کرد و دست بر دو پهنه گوش
 خداوندی که اجسم عدد و غفای آرایش
 شوی که بذل جود و همستی بی انشای
 در ایوان جلالت کلخ قدر و حر که جاش
 دو ان اندر کعبه موی کعبه روی قدر
 دل و طبع کفش نشسته علم و بخشش احسان
 بگاه خشم و قهر و سطو شر بر بیکر دشمن
 چو روح اندر لایق و احکام و فرمایش

در آن خوش عدم شبهه و اسب بر دهنان شد
 کشانی اشکوس همه جاز خون شرمان شد
 کارستان چیدن و غیرت کان بدشان شد
 و بهر شوخ حرام نظر مست و غلجوان شد
 نشاید بی کار ماه روز نایبستان شد
 قدح نوش و غلجوان می گلستان بستان شد
 بیاع و بستان با زنده خوان سرگرم دستان شد
 بدیخته نخته انشا کرد و در گاه سلطان شد
 دل شیر فلک در مغرب رخ لرزان شد
 حساس شایسته کوه و فواران طبعان شد
 عتاب کاند عرصه بکار همان شد
 بیم اندر ناله کان اندر فرغ سدا افشا شد
 فرسند و کیوانی حاجت و مرج در بان شد
 بخاشی از عین حبسک از کجرات و ملت شد
 یکی برو یکی مخزن یکی در بامی غمان شد
 عصب و بجزو شرین پلنگ و بخت شد
 روان در بند و بند و موم و چین و لچ و موزا شد

نیم خیزد سیاهی د جام و باد و برش
 صفای ذات و خلق طینت با قفای کفایت
 ز معدنی عدل و احسن و خرم و انصافش
 مراور که کشتان طاق چرخ و وسعت کسیتی
 یکی بر است بر باد برین در پرده هیچا
 بهمانی تا و گدازد کار برق فغاش
 شما کسور سنا آن نوی کریم زینت
 اگر خشم تو فروست غم بود که در دغش
 سپهر سلطنت را ماه بخوت بود بدری
 تعالی اندر خاکت ه نور د کوه کویت
 جهان بود که در میدان قدرت خشت کاین
 فلکست چو بد که باد بلیر کاخت کردن افزاید
 قضا قصر شکوشت ایسا نمود در جانی
 ریس سیم و کله فشا بدست کنج پرواز
 چنان خضای دایم تنفوس گشتند از حد
 شاهان رخشا و بارگاه عرش تکینت
 زوی پدید یکاند ز عرش شاهین و جم غفای

طالع کوز و مایه و باغ خلد و ضوا نشد
 بر دل از مدح و وصف و هم و مدح و اسکا
 بنامی نشد بیداد و جور و ظلم و یران شد
 یکی چو کائنات کوسه دیکر صحن میدان شد
 که کوشش عد و بر قش صهارم و باران شد
 دل خشم ایشان بگریه خواه استخوان شد
 پشت مایه اندر قعود یا فلس خفتان شد
 سنا بشت بارت نیز جان او دایره انان شد
 که جسم بد کال اندر توش چون تار گمان شد
 که بر تن غشش شرمند و در بکام حولا نشد
 کجار و باه لا غم هم بنو شیر عثمان شد
 کجا بر توده خاکستری الوند و سلطان شد
 که صدره بر تر از حرگاه بنی ظلم ایوان شد
 خاطر خلق او که عطای معنی با آن شد
 که در فعل و طبیعت او انش مرد و یکا نشد
 حدیث تحفه آن بود و در گاه سلیمان شد
 عجب بود اگر موری سخن بنخ و نهند

الامام مردمان گویند استعداد بحر و گاه	آفتاب آفتاب قطره ای ابر نیانند
دوام دولتت چند آنکه گویند یکسانیک	اوامی حق نمای همه ای بیطامایان

در لغت حضرت سید المرسلین و حاکم البقیین
 محمد مصطفی علیه الصلوٰه والسلام

دوشان صفای داده قبح پر نور بود	ساقی کلیم و دیر میغان کوه طور بود
در چنک مطربان خوش الحان بر طرب	داود رهنه کرم ادای زبور بود
نارنج و نقل و لادن و بادام و فالیه	چشم و لب و خط و رخ و زلف حور بود
بر هفت کرده زبهره باین مسکینان	در کار چنک و بر بطور قصه سرور بود
جاذبه صحاح عمر معانی در آن محفل	از غصه در شماره ضرب کسور بود
اوزنک اقدار در میان جم نلین	بر کوه سهند صبا و دبور بود
از کثرت تشیرو افراط نبط	دل فارغ از قشور و مقصور بود
عشرت یار و اکر بسته در میان	از بندگان خاص غیاب حضور بود
آغاز داستان جلیان لغمه سنج	اندیشا شافع یوم نشور بود
سر حلقه سیل که کند ارادتش	در کردن اطاعت و خش و طیبور بود
شایسته که اپنی ایامی علم و دین	کلاکت می از سر بریم اینک صور بود
آن ممکن که محض جوئی اربنود	در چادر کن عرصه امکان فتور بود
آن خواجه که داغ غلامان در کیش	بر صفی سرین سنین و شهور بود

اندر صوامع ملکوتی عبور بود از پرده مشیت حق در ظهور بود مشغول کرد طاعت رب غفور بود زیب کلامه گوشه بهرون نور بود با خطوه اشرف و سعادت بین الطلوع بود در آن نفس که طبع شریفش عبور بود هرگاه که نزول بسینه در جوار بود ما جمیم شکست شراب ظهور بود از مدحت اکابر دنیا نفور بود کاو صاف تو برون ثور شعور بود کز کینه زمانه طبعش قصور بود کایوب در بلا و مصایب صبور بود آن تیره دل که با تو بجهل و غرور بود	آن عالمی که از پی تعلیم قدسیان آن اولین غنیمت رحمت که نور او ز آدم نشان نبود که او در حرم قدس بنگام عرض مرتبه نعل سمند او از طح خاک تا زرعش کردگار اخذای روزگار ز هم گشت منفصل ارکان آسمان بسامع آمدی ز وجد در جام بار یا فغان حریم و سی شاهنشا دل شده را در شناسی قاصر بود زبان در ار و وصف از این و در این حکامه که خطای رفت عفو دار تا در جهان بیان خلائق تمثیل بود پویسته بتلای عذاب الیم باد
---	--

در شفیت و لودیمینت نمود نواب
مستطاب محمود علیخان بهادر کوید

ز آسمان کرمیت یک لمعه نور آید شد محنت از بر جانب فور آمد پدید	و دشمن از کتم عدم شخص شور آید فوج عشرت را ز بر سو یک نصرت آید
--	--

روم فطرت را کون اسکنز را مد علم
 در میان بر زن و بازار و شهر و گوده
 قصر خسرو شک میوشد بر سر کرم
 مطرب محفل چو داود از پی وجد و سماع
 چون شهاب یو افکن از دل خنپار با
 زار و دام خلق و شور شاو غریب
 خاص و عام شهر بزم کرم این صحبت دوست
 ای پسرین سیر قبح نوش و میثاق کنا
 روز کار بر می نمود و در آسمان
 ساقی حامی ده که پشت مملکت تو گرفت
 رقص آما ده باش ایوخ کرتا سید حق
 شاه نوش و ان چشم کا ندر جهان
 آن امیر وادگر کر شیر خورش در مصفا
 قدر و قصری بود که از قفاح شده
 چون سلیمان روز و شب بی منت عزت
 دست او را بر خواندم خج گفت ای
 روزی از طبعش حدیثی بر لب او دم زد

هند عکس را از توجیه پالم فور آمد پدید
 فرحت و بخش و نشاط و جشن و سو آید پدید
 تیغ و اصف و اصف غلمان و حور آید پدید
 بانو از بر لب و لحن ز نور آمد پدید
 تیر تیر سیکر و برق حور آمد پدید
 موقوف بوم الحساب و نفخ صور آمد پدید
 از تراد و استین آزاده تور آمد پدید
 زانکه فیض حمت رب غفور آمد پدید
 تا میحانی دگر از را پمور آمد پدید
 مطربانی زن که آیام سورا آمد پدید
 زاده شه رایکی فرزان پور آمد پدید
 فتنه را از فضل رشت خود غفور آمد پدید
 در دل شیر ظلمت خوف و خطور آمد پدید
 زرد بان و بهم را عین قصور آمد پدید
 در کینه طاعتش و حش و طهور آمد پدید
 کی چو دست او را بر بنی ابکور آمد پدید
 اشک حسرت بر رخ ماه طور آمد پدید

عوض ملکش ابد ندرت خرد بود و گفت دست کردون از سوراخ جهان گوناگاه شاد زی شاد با که از لشکر گشتان تاج بخش تا که جرب طبعیت آفتاب و ماه را از پیر سالن این فرخ بشارت درسد	لا اسکان انجار اقطاع ثور آمد پدید تا کف و کار فرمای امور آمد پدید چون فکرت و ادخواهی در دهور آمد پدید خلق کوین این انانیت آن ذکر آمد پدید یکی ملک شهزاده را فرزند پور آمد پدید
---	---

در مدح مرحوم نواب سبط خلد
اشیان حاجی کلبعلی خان طاب ثابه کوید

خرم انگس که در ایام کل و فضل سبار من بزم که بفرودس متیر نشود حاصل خلد جزین نیست که از بچه خور دشت خلد است و در بونجه کان بچه خور عشرت قد به از سیه بود از من پس خیزد از خانه بیرخت به بستان که کونا باده ناب همی نوش که در مذهب ما خاطره مرور که از سیره و سینه بود آن طراوت که من سال بستان نیم سال سال نور تی و من کونی دشت گذشت از عمر بردان که در ایام چسین	باده ناب عوز و با صنم باد که سار آن طربناکی و عشرت که در ایام سار جام خواهی و فتح از پس بر بوس گنا لاله جام است و در قطر و باران عطا که من این تجربه امی بنمودم بسیار که پیشترست و طرب و شرب و شرب و شرب بهر از باده گساری بجهان نبود کار دشت همچون دم طراوس از افسان گار نه به پیرایه بدیدم رگستان نه بار ماه دارد به فعل پرین دارد بکنار بانی ساده همی باده خور دور کارزار
--	---

سادہ کرشکر طرہ پرچین کہتے
 یا بزخم کیوی پریشان رخ او
 انجین ہادہ ہمان بہ کہ ز شیر لیں او
 شاہد انت کہ کسر نو و و عہد جو
 چون ہر کیش از ناچو یک خرمن گل
 نوش لب باید از او چو کنی بوسہ طلب
 چون کٹی تنک در اغوشش نکت یک
 نہ چنان ام کہ چون دست بر رخ او
 من چنین شاید کی با بھان درم دو
 با چنین شاید کی از سرشب نابھر
 چون ہوشیریم با بانک و فوغہ
 ملک پیل توان و ملک شیرشکر
 اقتدار ملکان کل بعلجان کہ از دست
 چرخ چون در کہ او نیست بقدر و علو
 شرہ شستہ او گیر و کف اندر شیر
 تیغ اورا بنود طعمہ بحسبہ منفرہ و
 آن کند جاکلہ خو میلان تا قبضہ

وار و از مشک بہ پیرامن خوشیدھا
 اقامت کہ نہان شدہ اندر شب
 شستہ جو سخن تلخ بہ گاہ گفتار
 توسن شکستہ لہیم بر و جو شعاع
 گاہی افتد بہ زمین گاہی افتد ز بار
 عرق شرم بدامن و دوش از حسار
 گرہ اعجاز کند از پی منع و انکار
 یکشاید بغل باز کند بند از ار
 کہ نکرد و بعبت تابع و فرمان بردار
 مست حشم ہی از دولت بخت بیدار
 در شامی ملک بند جو انم اشعار
 ملک پاک روان و ملک نیک شعار
 ملک افروہی دولت و دین امتداد
 کہ چون حضرتانیت بحکم و توقا
 رندہ پیل است چو راندہ صف اندر ہوار
 تیر اورا بنودستہ بچرخیم سوار
 این کندہ بکرا کہ روان با سوافا

برق از تخراب دام ستماند حرق
 تیغ او روز و غبار قی بود در آوز
 نیست اسرار قضا در بر شیر نهان
 مرد کرد و عی از ساغ و جود شیر نیست
 بر کار بخشش بسیار نیاید بسته
 کف وجود کند چون که به بند سائل
 چون عطا و زود بر سر گذارد منت
 آنچه او داد بسائل نه بدست ملوک
 زرد بد جدم نماید که خرد نام نکو
 ای جهان باد خدای که بزرگان جهان
 بود در علم خدا این که من از خدمت تو
 کسر تقدیر چه تدبیر تواند کردن
 هم خدا داد اندو جزا که درین عرض
 جرم نمودم از آن روی که از حضرت تو
 تو بجزم آمدی و جرم مرا بخشیدی
 آن چهل کشت صد یکا شمر این بود
 که چه اسال و سال چهارم که نشد

باد از مرگ به او کسب نماید ز قنار
 دست او گاه سخا ابر بود در آزار
 نیست و شوار قدر در بر جلش و شوار
 مست کرد و همی از سیل قهرش بشیار
 بر کار از دیدن زو از نگر و دیر
 دل او شاد شود چون که به بند زوار
 چون خطا بنید بر سر ز پسند آزار
 آنچه او کرد درینا نکند کسر ز احوار
 تا بوده است چنین بود و ملکر اسخا
 به بزرگی و بشای تو دارند اقوار
 دو نام همی از کید سپهر غدار
 که به تسلیم در ضائق سپا و تا چار
 بود از میر چه بجز مدحت تو استغفار
 یکستم دل و پوستم با خویش و تبار
 کردی افزون کرم راتبه راتبه خوا
 صد زبان تا که به یک شدم شکسته
 زان چهل عاید این نامه سیه بکند

آنچه شد در بروج ملک شمع از ان شمع نیز مرا یافته در خاطر ره خاتم پیرم ارشاد که ای انکه بود آنچه بر رسته مانع خود افستود تا هر چه چل و پل نبی از بهر هم سه سال مرده و روز شد دشمن تو تو بایام خوش وقت خوش و ساعت نزدیبار و قدح میکش و ساقیخوا بر فرون از دو هزار است به تعداد و شکار که بفرار شد تو آن کرد کس مستغنا کف ز بخشش تو بر کشت ای گوهر بار بخشش تازه بود یا که بود از ان دور نوزده صد شود و بیست و پنج سال بگذرد در تعب و محنت و بیخ و تمار با خوش و فایز و بر بر و بط و تار بایست سیم بر و با صمیم لاله غدار	در هیئت عید مولود شاه ایران در بسند معصومه بمبئی ماه تمام امیر الامراء النظام و غیر السفراء الکرام حاجی میرزا حسین خان انصاری جنرال قونول دولت قوی شوکت علی کیده حیدر از جشن میلاد خدیو کامکار باغ فردوس است یارم امیر مومن صحیح قونسل خانه بهیم جو کاخ زند پیون ملت مزدک گروه اندر کرد ان می خواند باین معان فرخ میر
مرجا از اتمام میر کردن اقدار روز نوزده است یار و زولو و شیر از فردان اشیر روی تان سیکسار شاهدان است عیساکان از در قضا این می نوشد با و ای جان و عشق	مرجا از اتمام میر کردن اقدار روز نوزده است یار و زولو و شیر از فردان اشیر روی تان سیکسار شاهدان است عیساکان از در قضا این می نوشد با و ای جان و عشق

ساقیان مایه و بگرفته بنیاد در بعل فتنه یک ملک جان هر یک چشم و لعل ای بسا تحت مرصع کرد و بونهاد هر کجا یاری گرفته دست یار است ساحت ایوان سرو قدشان چون فاخته شورایا بستان و خروش ملی می در نشاط آورده هر جان که بود آنجان فوج فوج از همتران روم و روس و آنکه میر کردون مرغت در سلامت باد شاه ایران با صردین شه که شکر نعمتش	مطربان مشکو نهاده زمرور کنار زهرن یکشده دل هر یک بزل ف مشکا وزیران تختها بس حیرت بای زر کار بر طرف شوخی نشسته با کلامی با خوا عوضه مشکو عکس و نشان چون قلم بانکت نوشا نوش سانی و خوش خفا در طرب آورده هر دل که بود آمل فکا خیل خیل از مردمان چین و هند و نیکبا تفت گفتند و مدحت از زمین و آسمان خلق را واجب بود چون نعمت و کفا
--	--

در مدح یکی از وزیرای فارسس کوید

من جان بدخ او عاشقم و عاشق همه با آن جانسوز زنجیرش سر و کلاه سک او و انوارم که به چشم بیدار نشسته است بدین چرخ پوش کار در زیر عذخو شیرچسروش هموار زند اندرون جان من آفریده شرار قرص خورشید جهات تاب من آفریده	ترک بروی مرا تا که بشانیت شعار او بشانیت و نداند که بشانیت را پاسبان کلاه اویم آری چسکم سرو خود را بنده پوشد همواره و کس کاش از انگونه که میدانی میداشت مرا چون کلج که هند و بیرون آغاز کند هر که از خیمه بیرون آید گویی کا مد
--	---

یوفش خوانم در حسن و الحی و جو کلیم
 مارا و شکست بدار دو این سخن
 مارا گویند که از مار نماید بر سیر
 وی بعد حیرت بنشستم اندر بر او
 گفتم از ترک شبان برخ تو شیفته
 گفتم اخرو دل و دین با ختم اندر عشق
 گفتم از پیکان مژگان تو دل و زرت
 گفتم از دور تو جز بحر اغیبت
 گفتم از وصل تو تا چند نام محمود
 گفتم از غم عشق تو مرا خواهد گشت
 گفتم از قند لب چون شکر برده
 گفتم این دایره بر عارض تا بالی تو
 گفتم آفت که شبی با تو ختم تا صبح
 گفتم آن کوه بلور است ترا زیر کمر
 گفتم از لقمه خود قسم مرا اینست به
 گفتم از لعل تو یک بوسه تمنا دارم
 گفتم از می شناسی که منم مانج میر

دارا زلف بچم در کف خود مشکین بار
 مار دیدستی هرگز که دهد شکست با
 مارا و راست سببی جای و را فروخته
 با دلی سوخته و دیده از غم خونبار
 گفتم اری بود شیفته رایج قرار
 گفتم دل باخته را صبر باید بسیار
 گفتم پیکان نکند آنچه کند زده یار
 گفتم خوش از پس نشین آید و کل از پس خار
 گفتم عشاق مرا با سخن وصل چه کار
 گفتم از زنده جاوید شدن با گداز
 گفتم این قصه همانم به که پذیرد تکرار
 گفتم بر توده شجر فحطی از زنگار
 گفتم ازین مسئله بگذر که بود سر دوار
 گفتم فی لقمه خام است که دارم بار
 گفتم از غفلت این بی ادبی بیدار
 گفتم ترسم که دور ایک شری گاه شما
 بوسه خواهم ز تو گرفت نه یک بار

سیزده اول با کینه که هر آن که بود
 آن بفضل و بهر همت که دون رتبت
 در کشش انوشان دیدستی از زائر
 با نسیم که مثل لاله بود و یزدشهر
 کوه را بست پیاپی چهلش رنج
 و صفی از جود وی از کس بکار و خاک
 بوسی از خلق وی از بشود از با و صبا
 هر که پیش و پیروی از در را ند
 حمت و همت از جهان است و بود
 این صدارت که نوینی نبود و ز خور
 که برزگان صدارت بجهان فخر کن
 خواجه کرد عوی اعجاز کت ز زادت
 که همی گونی عوی ز ارمان جیت
 کشورید که پیار سفندی کرد ملوک
 او بدان مارین ادبار که دار و دست
 هیچ دیدی که تنی تنها با سر زده ملک
 اخراج این ایل و بهان و شقا

چرخ مشکان هنر کرم کوه و قار
 آن بعلوم و باد بخواجده عالی مقدار
 مجلسش انوشان جیت کران از ^{اخیر}
 با هوای سحرش شعله بر آید ز حبار
 یاد را کرده بسرا یض غمش افشا
 همه از خاک سیه زین و دید استجا
 مشک را دیگر ازین پس نخر و عطار
 می بر آید و از نهی او چرخ عبا
 هنر را بنزد خور از اصل و نثار
 من بکوش خود را عقل شبنم صد ^{نار}
 مرز کی صدارت از اوست فخر
 کیست ملک که درین نه نماید قرار
 هیچ برهان بر این نیست بنزد بشا
 با دم تیغ شراب با همتی از اشرار
 ازین و جان و افشان بدر آورد
 آن نماید که بشیر سپاهی جرار
 که ازین طایفه میو و ملک در زنها

داغ طاعت حسن نشان صغار و زکبا که بکفار درست آید با آن کردار وی برادی و خطر بر همه میران سالار کوه می بود چون را ارزیت ستوار جزو کان از پی نام نکوداری خوار که دهد دست تو یکر زبائل و نیار می نشاید سخن خواندراست خیار در بلج تو بماند فردا ز گفتار کس چمن می بود بر فرس طبع سوار تا سر اشیب شودیل دمان از کسار بوسه زن که بلب جام و کهی بلب یار بر دیباز همی با سپر پاده کسار نیک خاست همه بخت و حووت بر دار فتح و نصرت زمین چاه و برزگی زیار	چیست بانش که کی بندگی خواهم بود بهر خواهی که از خون بود ازین صدره ای برودی دهن در همه گستی مشهور چرخ می بود چون طبع شرفیت مال سیم را بر سر زین بهمان اردو می ریزد تران دیده ز زان چنان بنده گیر هیچ ز وصف تو بمانم عاجز زانکه کر خلق جهان شفق آیند بسم در نه خود دیده و دانی که بمیدان سخن تا سر پرده ز نذر بهاری در دست عینه زن که بلب کشت و کهی بلب جو عشق میوز همی با صنم سلسله موی بد سگالت همه در پنج و حجت در عشق پی هر کار که بنمائی رو باد ترا
در مدح جناب قوام الملک کاشانی محمد رضا خان کوید	
خوش صلسل و خو غای سحر و صوت صدای ابرو و بانگ لب ناله تار	شراب کندیه با جوان و فضل بهار نوای ربط و فریاد خنک و غنچه ره

کنار جوی دل بگشت و ز بر سایه بید
 خوش است لیک کسی را مسلم است امروز
 نه چون منی که بازادی و تنی سستی
 مرا نه بودی اگر ز تو سیم دانستم
 بپادشاهی دنیا نه بستی دل از آنک
 نه ملک خویشی نه فروغی شکر
 سخت می بخردیم هزار چشم کهن
 تمام را یکی رشته در به بستم سخت
 سپس نیک ترین ساعتی بخردیم
 هزار شام پاکیزه رویر گفتیم
 بطشت نازین در بامیان بلورین
 عصیه شانرا در حم کنند و بر سر حم
 یک بعین شان مانند در بخم و زین
 چو صاف و بغش کردند آنجا نماندند
 چنانکه باید آراست می یارایم
 هر کجا که بر کمره و بت روئی هست
 کنم نیکیا ز کان خر کبی را جبع

نیم صبح و غور غور دوار کو بهر بار
 که از جواهرش آمده است جیب و کنار
 میان خلق سرگشته ام چو سحر و چپار
 که چون باید کودن چو کرد باید کار
 بزرگ همت بایست مرد با مقدار
 فضل خود سستی نه کرانی دستار
 که طررا ند هر یک بکنسد دوار
 به صحن خانه بپاداشتم همی قطار
 بر آنچه انکو آید بدست از حلاز
 که ناکشده شب و روزشان بدوش کنار
 همی دهند مران جمله را ز قهر شاد
 بند خستی چون کوه بهین ستوار
 بشاد و مالی و عیش و طرب بلبل و نهادر
 بزرگ و بوی همی طعنه بر کل بار
 بزرگ جشی در زیر این بلند حصار
 طلب غایم و غشایم از پین بسیار
 دیم ز یکو شوخان کثرت بر بار

کهی ز یغمارا نم سخن که از خرسر
 کند چینی سیر کنیم ز طره دوست
 ز تاب داده خم ز لعلکشان سازم
 نشینم از بر اورنگ کامرانی و عش
 ز بار و مور کنم قصه سر از آنکه مر است
 همی نساقی خواهم که نادید ساغر
 شراب نوشم چندانکه هر دو دیده
 شرابجو اران را نقل باده بوسه بود
 چو مست کردم ز انسا نکه باز نشنم
 بدح صاحب اللب قوام الملک
 شای صاحب بن بهستی آید خوش
 چو مست کردم از من کرانه گیر و غم
 قصا شکوه محمد رضا که در شکند
 قوام مملات فارس گر کفایت او
 بر زک بهمت میری که رزمه روزنه
 درم ندارد و آنقدر در به در بر او
 همه نماید آن شیریدر سپه جمود

کهی ز خلج آرم مثل که از فرخار
 پرند روی بالین کنم ز چهره یار
 سرای خود را آرم کلبه عطار
 بفرجشکی و فرقی سلیمان و بار
 ز خطوبان مور و زلف جانان
 همی به مانی گویم که نازند ز مار
 پر از شراب شود چون دو ساغر شراب
 من آن مظلیم از شرابجواره کنار
 که هم اندر خوارم یا که در فرخار
 همی بخوانم با بانکت از غمخون اشعار
 از آنکه مست شتابه کال از بهشیار
 چو غم گران کند نسخه تر شود گفتار
 و بوس قهرش دندان پیل القفا
 قوام با فقه دین محبت مختار
 بد کف را در شر که بهر سیاهل و زار
 بجای در هم از آن بهی و پدر و نیار
 خوشتر آن سیر که مراد را به چن کردار

سر این ندانم و دانم که آسمان پریش
 باشد کرده چرخ است پیش طبعش لیت
 نه چرخ باشد مانند طبع او بعلو
 غلای او را خالی شمار از منت
 همان نیز خلقش پذیرد آریه
 چو فروز و اخشم چو بنشیند
 همان گشته رخ از زمگاه برتابد
 نمود او را در فرهی چو او به سج
 عدد و راوست بسوزند کی اگر آتش
 سخن شناسن بر او چو من بفضل و هنر
 بملک فارس اگر قدر من بود مجهول
 علی ضریرند این خلق و در چشم ضریر
 مگر بر تو کاخ هنر پذیرد ریب
 و گرنه جزو کجاست یافت می شود
 همیشه تا که بر نزدیک ناقدان بصیر
 بشاومانی پس سالها بخواه و بنوش
 بهال سکر حاسد بداد رایت فضل
 در نیت عید قدیر و عهد آفای حبیب الله خان بکلیز یکی فارس

ستاده بر صف چون پاکران شکر که ار
 عزیز کرده کالنت پیش سش خوار
 نه کوه باشد بهمنک قلم او بوقار
 شامی او را و احبشتان در اذکار
 چونک لو شاکر و دینی رقتش کما
 فراز کوبه بکران به پینه بیکار
 ز یک پیاده شکر گیش هزار سوار
 که می باشد فرغ جوت سارم ز خا
 خد نک دال بر او ست مرغ اشجار
 نه جبت خواهی دیگر بهیچ شهر دیا
 ازان بود که بهر خانه بود بار بار
 یکی است پر تو خورشید و طلعت تاب
 مگر فضل تو شاخ ابل شود پر بار
 بهر رست رز کی درین حج دیار
 حرف نبلش چنانکه لولود شوار
 بکامرانی پس در نهال بال بدار
 بخواه شاد بیت رو نوشن جام عمار
 در نیت عید قدیر و عهد آفای حبیب الله خان بکلیز یکی فارس

هر کمان دی ز پی تهنیت عید غدیر
 سیر تهنیتی گفت بشان که خرد
 آری انکس که ساکوی امیر است نبرد
 خاصه امروز که در بزم که عشرت او
 خاصه در عقد همین پور قوام انکه در
 عقد فرزند عدو بند قوام الملک است
 و چنین فرزند چنین عقد روست
 و چنین جشن بجا یون سرور خلق برند
 شتری خطبه این عقد بهمی خواند و ما
 بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم و تسبیح
 گریه جام بود نیک هم اکنون که اند
 نشین خامش ای مطرب فرخنده سیر
 دفن کفن و می نوش که با نغمه
 از پی تهنیت پورا میسه الامرا
 ای بدان رسته که خلق از که طلعت تو
 دیر را بنود جرد که تو هیچ مناص
 ظلم بسته بر بجز بهی باس تو دست

با خروش و فانی آمد در بزم امیر
 دوخت بر دیده او دیده همی خیر
 که زنده بوسه بجا که در او مهر مین
 روشنی یافته از عکس قدح چشم خیر
 چرخ رایت او مهر فلک آتشینه
 ملک را که پندار رخ بدخواه بر قیر
 که در آیند بر قصه بطرب بره و تیر
 دست زنی جام و صراحی ز صغیر و کبر
 عقده از دل بکشایم بیا نیک و کم و بیک
 بر نیم و بنوازیم همی طبل و نیفر
 قهقهه خنده مینای می از چرخ آیش
 بگذر از می ساقی پاکیزه صمیمه
 مرده عیش و طرب داد باد و ششیر
 مرغ بر شاخ همی خواند استعاره بر
 روتابند پسر از بند کی حتی تیر
 خلق را بنود از طاعت تو هیچ گزیر
 بخل را داده بلورینه همی خود تو سیر

نه ترا و هر توان دید بصد عهد بطنه نشسته است کند کلمات و شاخت جمل از دست تو گشته است همی بر سر از حشمت نتواند از مرد و قهر دشمن آنجا که توئی نیک سازد زیر که مانند در او صاف را و بام توئی آن که سر که سخن آئی نفا و بصیر ناکند بانگ اندر دل عکین تا در زمان ملک عادل خورشید سر	نه ترا چرخ توان جست بصد قرن قبض ارواح کند بر حق حسانت نصیر حد از طبع تو برده است همی بحرمان تا که گسترده بود خوان سخای تو بدهر همه آنجا که توئی رخت سپارد و بعد از کله داری قدرت بود به عجب خبر بدج تو خرامست سخن گفتن از آنک مآرد جام می از خاطر حسن و نازده بر همین پور تو این عقد مبارک ماناد
---	---

در مدح نواب مشطاب مرحوم حاجی کلعلیخان والی رامپور
 طاب ثراه کوید

نیست چیزی مر ملک را به عهد بر فراید شوکت و مکن جاه و اعتبار ماند از جودش و سعی عیت پادشاه که هزاره افرق نتواند نمود از نو بگری امن و فراغت شادمان و شاد روز و شب که بر نقشاند بدشت و غار	راستی را نیات اگر میرسی اندر روزگار استوار مر ملوک نامور را در جهان اعتبار شاه میباشد ملک ملک پادشاه مر ملک انسان نباید کانداز تو بهار است گداز و می هر سو خلق را شاد و خواران می آنکه در نشاط آرد که ابر
--	---

مرغزار ملک اسیری و شادابی پرست
 شهریار ناجو چون بخل و رز و لاجرم
 برک و بار کر خجابت بخل یا بد تربیت
 شاحسار جو در اندام که برک و بار او
 افخاری هستین بهتر که ناپایان
 یادگار شاه باذل که بماند تاج تخت
 عار و نکست تاج و تخت از شاه همسازان
 دودن شعار انشاه را گویند که نایب خود
 از جاج خلق تراشایی و او ارد که نیست
 کرد کار شمر خوار ساز دهم بچرم انکه او
 خوار و زار بر او درک و نواز از کبر و بخل
 بر کنای از کبر و بخل انکس تواند بود کو
 خواستار جو کسر امروز در افان نیست
 کامکاری که پسر زردان صفاتش اخرد
 در شمار جو او اندیشه نتوان کشود
 انحصاری نیست و نفس بیکیتی گرچه
 مار و خاک واجب داند زمان و وقتش

از رستمهای ابر دست را د شهریار
 نونال ملک و دولت دولت آرد و کربا
 بس نایب شمر زنج و بن جو شد شاحسار
 تربیت یا بد ز جوی مجدد و ابر فختار
 می باند نام نیک از شاه باذل یادگار
 تاج و تخت از شاه همساز نماند زنگ عا
 کا و بود اندر حقیقت بنوایی دودن شعار
 خویش را آموده خواهد چسبند از رجا
 انکه از شکامه حشر و عتاب کرد کار
 خلق را خواهد ز کبر و خود شمر خوار و زار
 ابرقربان کسی که این و باشد بر کنار
 جو در ا باشد ز جان و دل بکستی خجاستار
 جرخ دیو کامران و جبرامیه کامکار
 می نیارد در شمار آورد مار و ز شمار
 زانکه مشغنی بود امواج بحر از انحصار
 خلقت و نیز چون باز آید و خاک و کربا
 یکدل و طبعند از زمین پشیر بودند چار

در
 این
 کتاب
 در
 این
 کتاب
 در
 این
 کتاب

چار چیزند آنکه در عهدش حمل چنانچه
 افتاد از دهر معدوم الما شد بسکه
 بار بار بسطوش ساید سر خاک عجز
 روز بارش از پی خدمت همی بندند
 از بسیار و انگیشت در نشاط اند و سرو
 مار و مور و خج و عیش گاه جنگ و زکین
 نابکار از راه بند و در خم چایان کنند
 جان سگای یکستی موی تیغش ای شکفت
 خصم خوار و جان سگای نیست مور تیغ و
 کارزارش را چویند با عد و چسب کهن
 رستم و اسفندیار با نجا که سازد غم زخم
 فی سواری از پیش چرخ بکین بند و کمر
 کاوسر کر زور و چون سکر دایم
 از مدار افتد فلک بر لحظه کور اینک و
 بهراری نکسلد از جان به جوهر خاک
 از شر تیغ دشمن بوزا و بنود شکفت
 جویبار ملک افیض ابر بود او

از و حصر از املا و بحر و کان از افتاد
 دست میر سالار از اسیم و کوهر بار بار
 جنگجویان گاه رزم و تاجداران و زما
 نه سپهر و هفت اختر از زمین و از یسا
 جن و سپهر و شیخ و شایب و حسن و طیر و مور
 جا کنند از دل و نفع و دوی با کار
 چون بند در دشت کین و با حسام جا
 مود نشینیم باشد جان سگای و خصم خوار
 از چهره و خون قی کند مردم بدست
 یا و آرد از بند و رستم و اسفندیار
 کمر اندازد صف آرائی ز طعلی لی هوا
 کوه را با موی کند شیب کر ز کاسا
 خاک کرد و بهر ار و چرخ افتد از مدار
 از پی شیر او زمان دشت چالش بهر
 نکسلد با تیغ مستی از می و نور از شر
 که بجای آب بر خیزد و جان از جویبار
 شد فرخ انکه چون وی بنان کله دار

کلغداران کرده در عهدش بی آرام خلق سیکساری کفری احسان او آید بوجد اضطرار از دست خصمش بود از نو که چون چنار ایشاه خلقی دروغای دولت حق گذار و شکر کو آرد و بر در کمت احتیای عالمی در قصه تقدیر است پسکار عدل توان کرد کایون در جهان سایر نیز اندر چمن دارد چو من در دست اختصار اندر ثنایت به اطناب است تا هزار عشق کل در صحن باغ بوستان زار زار ایم تیغ برق فعلت خصم دو ابر و آرد از دانه بهر نشتار در کمت	قنعه ز در خواب سی از دو چشم سیکسار ره نیاید تا ابد بروی حس را اضطراب آتش کین شمشیر سینه پنهان چون چنار پنج بکشود ز دهر سو شکر گوی و حق گذار از پی کسب سعادت عالمی بی احتیای ای ترا تقدیر در نظم دو کیستی شیکار شوخو غوغا بخورد بوستان انهم سار گفتگوئی بر زبان لیکن بطور حضرت وصف خور از دزه نماید مدحت کل از هزار می نبالد چون اسیران بلاکش زار زار می نبالد برق مهان می بگرید ابر و آرد شاعران و راویان نیکونه نظم آبدار
---	--

در مدح جناب حکیم الممالک آقای میرزا علی نقی
دام اجلاله کلید

نخاع و حشمت تمکین و دانش بسیار جهان می حکیم الممالک آنکه سپهر ز لطفها که بمن کرد اگر بیان سازم نیز از کیهان جود است در یکی جامه	حکیم است مستلیم بدولت قاجار به بندگی و بزرگی او متود و شهاد ز رنگهای بیابان فروز شود بشما نیز از کرد و بن فضل است در یکی دستار
---	--

جهان ندیده چو او را و بر بزرگ منش
 حال یافت از دور جهان شریعت شعر
 بیان با نغمه پیش خیان بود در شعر
 چو او نیامد در علم و فضل جالینوس
 هر آنکه بو علی او را بخواند از علم
 بخوان فصلش سفر اطب بوده خالیکر
 زنده فلان طون بر دست او همی بوسه
 کیسه نیاید او را بهمال حکمت
 همه مسائل حکمت همه نوا در طب
 ز پور میرم و اعجاز او به سراید
 چنانکه عیسی نبود زنده عاذرا
 بیخ مرده صد ساله که نهند نکشت
 بهر مریض که بکوه نظر کند از مهر
 بغیر کس چشم بنان که بیمار است
 دو چاکر و دور بینه دولت نعمت
 پیش ریش نار است چشمه خورشید
 گمانی بود از خوی او بهشت برین

فلک ندیده چو او دهمتری که انقدار
 چنانکه ملت اسلام را حمد مختار
 که پیش با نغمه بهتل بیان کند اشعار
 بلی حذف بود همچو لؤلؤ شهوار
 ز گفت خوشتر باید نمود استغفار
 بجای قدر شریفه اطکشته خدمتکار
 نند از مطور پانی همی رحسار
 کیسه بخوید او را بظفر در گفتار
 بخواند آسان هر چه آن ببا بود شوا
 سخن برای به پیشروی اندک از بیبا
 هم او به فضل کند زنده مرده را هموا
 بپای خیزد و بیرون نند قدم زمار
 به صحت و طرب او را بدل شود بیمار
 بعد او منماید سخن کس از بیمار
 کشته استاده بخدمت در از زمین و سار
 پیش و سفس زفت است بر کوهر بار
 نمونه بود از خلق او نسیم بهار

روان پذیرد اگر نقش کر به مثل هزار معجزه آرد همه نمود پدید کمی که لطف کند در فشان بود چون همه بخشد از آن بر بروی کوه سه دگر نه بنید کیستی چو او بزرگ حکیم شش بداشت کرامی که چشم بد ساد سر ملوک جهان پادشاه ناصردین همیشه تا که چهار است سختی و سستی ر شاه باد ترافره و ترا اورند بوی مشک راز زلف شاه کشمیر	بیاد او بکشد بهج نقش بر دیوار از آن بریده زبان و کلک سخا کمی که خشم کند جان گرا شود چون همه برار دازان مار از خود دمار دگر نباید کردون چو او تمام عیاً بشاه پیل بن شیر زور شیر سگار که با دما صرا و پاکت ایزد دادار همیشه تا که فلک راست ثابت و تیار ر شاه با و تر احمیت و ترا مقدار بنوشتر جام می از دست لقب فرخار
--	--

در تعریف و ارشدن حاجت و له بر پیل نصیران شاه ایران خلد الله ملکه

وی شنیدم که بحکم ملک شیر سگار نیک فالست مرا این فال بجا یون باید پیل خفیمت سیه روی و تنگدل که کند این نشانیست که تا سال دگر رای نیند شاه دانست که صد راه فرو شوکت خواست تا خلق بداند که جز او کس نیست	میر پیل افکن بر پیل همیشه سوا میر انتر لست و مرتبه کرد بسیار میر در عینی او چون شتر مست همار بر در میر بند روی اطاعت ناچار شکست شکسته بود پیل و مان ایضا انکه از بر زو برش پیل بود در زنهار
--	--

امر نبود که تا جای کند از بر پیل
 میر چون شیر در آهنگ نشست از بر پیل
 پیل خرطوم بر بخت که من از دل جان
 شد همی ره سپرو چهره میرانه بر او
 شاید از فخر کند آنکه به فرمان ملک
 حاجب الدوله اگر فخر کند بجای نیست
 از قصاصد اعینه غم ترا حلقه بکوش
 فخر کن فخر کثرت شاه مطف فرمود
 پیل خیزه درون دشمنکی ابله نیست
 بان بشکرا نه این لطف که سلطان نمود
 جام نهاد می در طلق صراحی و سو
 هر چه در مملکت پسر نوش لایست
 خانه را ساخت نشکین خطیان چون
 از یکی خواست که بر خیزد و پیش آید
 پیش آن رفت که ایشوخ پابوسه بده
 لعل آن بیکر اهورا همی بود بلب
 گاه با آن پی زده می کرد جبدل

پیل را سخت بر اندر میر می زیار
 پیل گفت طاعت کن شود راه
 تا بعم تابع ای همسر عالی مقدار
 یافت چون هر فروز زنده چرخ دوار
 بر نشیند بر پیل چنین در صف بار
 ز آنکه عاری بود از و سمت بهر عیار
 و ز قدر کو کینه چاه ترا غاشیه دار
 که بر پیل به اباد و جهان حلم و وقار
 که مطیع تو شود از دل جان آخر کار
 مجلسی کرد بایست نمی از اغیار
 چنگ آورد و دود فربط و رود و دود
 جمله را کرد درین نیم بهما بون حضار
 حجره را کرد ز لکین خشان چون خار
 بایکی گفت که بشیند و بنواز دما
 سوی این دید که ای تکت به و با ده بار
 ساق این بیکر آهسته همی داد فشار
 گاه ازین پسر بوسه همی خج است کنار

چون ز تاشی مرغی با بوی نامی دفوی زان سر نهیای بلورین که چو تل سمن بنده را نیز طلب کرد گران خرمن سیم تا میسر شود این که در آیام خریف از کل عارض و ریحان خط و سبیل لطف باد پسته سرای تو جو فرخنده بار	می بخسند و را فروخته سازند غدار جست ز ملک شکست کرد و بیکو شلوا بر نمایم شکن جبه و جیب و دستار کل صد برکت برون آید از شاخ خنای باد پسته سرای تو جو فرخنده بار
--	--

در تارنج تولد میسر منظور گوید

چهره دار نمود شا بدستور از فلک جاه یافت کو کب نصر منت بمر خدایر که در کرده داد مرا پوری آن چنانکه بهیافت آنچه ز دیدار او مراست میسر خواندم بروی و آن کجا بگفتم ست شدم از گاه کس مستش کردم اشارت که ایعلام ^{نشن} بی خانه چو بسته نام سرو ^{چهره} همین عجب مطرب بگیرد طره ^{نشن} ساق باده خور از دست آنکه از خم ^{نشن} کیو	صبح سعادت میبارد سبک از صدف مجزاد او دلور ^{غفور} ریح مرا عیش کرد و سوک مرا چشم خرد از شعاع طلعت او نور نیست تیسر کنون بقصر و ^{غفور} چشم بدار رویت ای بدیع ^{دور} بی مدسایکین بادیه انکور مرد نباشد روز چنین مغرور چهره جوینو نماز شا بد چون ^{دور} ناله ارغن بنوش و نغمه ^{نشن} طنبور مشک سیه ریخته بر صفی کافور
---	--

هشتم سوال با بهشت و درین مه خاصه بر و چنین که از مدد و بخت دزلی تاریخ این جسته ولادت گفت شنیدم من نثار که می	خرم و سرخوش بود باید و مسرور کشته قرن با وصال خاطر مجبور مصرعی آور ز شعر شاعر مشهور یاد و بد دولت از ولادت منصوب
در تعریف بهار و تشبیه و کبریا با ستم بلی از دوستان خود گوید	
سلک چینی در باغ بکست و بهار باده سوری در ساغر بلورین کن می چون غالیه میجو رو سپس بیدار نک مادر شاخ سترون بدو اکنون شب باغ را حله دیبا بود اکنون به کف باد در حجر فروخته کل سوخت عبیر لاله افروخت همی چهره از و دامن کوه دشت کفتی که بهشت است و در او لاله^{رخان} خوش بود باده چون لعل در ایام ربیع خاصه در سبزه نو خواسته مشکین بوئی خاصه طرف چمن دامن کشت لبجوی	ای حسینی بر خیز و بط باده بسیار کز گل سوری شد باغ پر از نقش و نگار دم چون غالیه زد و غالیه بود باد بهار بچکان ایار سجاده لب لاله عذار ریح را خورده میسبا بود ایدون^{بکنا} ابر از چهره خوی کرده سمن شبنم غبار کشت چون آتش مرود پر از دود و دثار خوریانند که دارند بکف جام عطار خاصه از دست نگارین بت باد بهار خاصه باشا بد شیرین لب خوش شیدار خاصه وقت سحر بوی گل و صوته

از تو پنهان چکنم رستی غارم از آنک
 مر مرا طره نگار است که از زلف و خوش
 زلف او برخ او هر که به بند کوبد
 سرو و گل کس نشنیده است که مشک از
 مار دیدی که بگل غالیه بیزد شب و روز
 من با میل صلح کنم و او با میل خنک
 دل من طاقت پیکار ندارد با او
 دی حی آلوده و سر مست عیان میرفت
 نود و نسل گفتی که بر افکنده بدوش
 قدر عیاش بر قصه آده چون بهمن و
 خلقی آینه شد اگشت بخیر لب
 من چو کرد از عقبش افغان خیزان فتم
 بنامش ای کل و سرور را حاجت نیست
 قدر افراز که تا سر و میفرازد قدر
 من سر و قدرت شوخ بقدر دارم خم
 دیده دارم از خون همه چون می بندد
 از پی بوسه کنار از من مسکین تا چند
 با بعد بوسه توان باز گرفتن زلی

بهتر از استی اندر دو جهان نبود کار
 ظلمت و نور کند و ام همی لیل و نهار
 کرد لایق است از شک بر آورده حصا
 خورج و قامت و کش همه مشکست ببار
 مار او بر گل او غالیه بیزد هموار
 من چنین دارم و او دیر پی جور و آزار
 چکنم کر نکم صبر درین ره ناچار
 با حریفی دوسه پیمانه کش و امر و خوار
 پشته سرن گفتی که نهفته به ازار
 زلف بویاشن تاب آده چون بچان
 بی نظاره آن مریمین و زیار
 کفتم ایماه خن شمع چکل شوخ حصار
 ای کل و سرور ترا بنده حسن و رفتار
 رخ بر افروز که تا کل نفروز در خسار
 من بجز کلت ای ترک بدل دارم خا
 پیکری دارم از غم همه چون موی زار
 ای خوش آن کوز تو کیر دس هر بوسه کن
 که از مدح خداوند شنید صد بار

انچه آوند سخن سنج که امروز سخن
 همدی انچه آسوده تخلص که بود
 شمشه کاخ هنر کنکره باره فضل
 سوجه فلزم حکمت که لحظه علم
 کلک او ابر بود باره ابرار ابرم
 سخن از سحر حلال است و سخنور ساحر
 بنود چون ریش حشمت خورشید میر
 و هر راز ایچه خلقش بر کافه مغیر
 سر باندش می بود و این طر فقه خلق
 ای بجای که قوی گشته ز تو پشت سخن
 پنج حکمت ز تو بگرفته بود حشمت و قدر
 جرح می بود چون طبع شرفیت عالی
 بنده در مدح تو گزشت همی از سخن
 ورنه دانی که سخن سخت تواند را بد
 تا بهی فضل مبار آید و ایام خریف
 آبسال ادب از فرو عینو تر بین
 نادبانی ز بقای تو فلک را جنبش

زو گرفته است بکستی در تمکین و وفا
 فلک و انفس و کان ادب کوه و وفا
 شرف قصر هم دروه ایوان فخار
 تر شاه حشمت شرف اصل و تبار
 طبع او بکر بود باشد بکر از خار
 او کلیم است و بود خامه او سحر اوبار
 بنود چون خلقش نافه آهومی تار
 جرح را مشعله ریش شکسته جدار
 روز را بار به نشناخته انداز شب تار
 همچو باز در شریعت ز بنی محبتار
 شاخ دیشتر تو پزده بود برک و شمار
 کوه می بود چون ای زینت ستوا
 هست معذور و بدین عذر ندارد
 ای سخن را به سخندان تو استظهار
 تا بهی ناله قمری بود و ناله سار
 شاخسار بهزار فضل و طوبی آثار
 باد بر جاذبات تو جهان را دوار

در شکایت دهر و کمالات انبای زمان و کرم و مزاج
مرحوم مولانا و قاضی شیرازی طاب ثراه کبیر

جهان اگر نبود و در پست و سفلی نوا سپهر اگر نه بدانا بود بیکسینه چسب خواه نیکی ازین کوشت آینه رنگ سپهر و آنکه نیکی زهی کمان غلط هنرمجوی و فضیلت مسایه پیشه چرخ کسی راحت و عشرت بود از آنکه بود کسی توان به نعم رسید از که بجهد نه پنی آنکه بهر جایگاه کابل و لیست نه پنی آنکه بهر حاجت شتی است لیم نوا یغلام بنشین پس چنین خاموش بگیر طره ساعی نموش ساعه حدیث رفته را با کن مجوی از سپهر بمیر محاسن انما نهای تا که مرا بگو بمطرب تا در حضور حضرت ما کرت هوای شکار کوزن و کور بود نخست بنگر کز فرودین که و دشت	بسنه کان چه دارد و آفتسم و ناز که هست دانا از وی قرین کرم و کد از مجوی او ی ازین دیوخی بهیده تاز جهان و آنکه را وی زهی امید در از بکین فضل و سیر شته بود ز آغاز سیان خلق بکوتی و ایلیمی جمت از نسبت انواده شناختن فراز بکنج غلت بارنج و غم بود و مساز بگونه گونه طرب و زو شب بود انبا چمانه خواه و چمانی چمانه آور و مساز بوس چهره شاید بهال سپکر آرز سخت نغمه رود از سپهر و د نواز نه کاسه سر شیر زیان و بد بکمار کوی نواز و شکرتون و که شهنشاز بر حشمت این نه و لحنی از شهر سرون ناز کار خانه چنین است و د که بر آرز
--	---

قوامی نامیه از تو چو مرد صورت کر
زنند قمر کمان بر بسرو بن اخروش
نظار کان همه در زیر سرو و سایه بید
مرا این طره آن یکت بتن نموده زره

گرفته شاید و مشهور راه صحرایش
ز مهر کرانه پری پیکران رهش که
نشیب مرتلی شاکست و شانین

نه از پلنگ تفر بر و بهی بخیر
بنفشه از حرکات نسیم غایله بر
سحاب یزد و رو که بدامن دشت
مهر فضل و مهر فیض و عرصه قار

یکانه که فلک با همه علو و شرف
کراد و عای نبوت کند عجب بود
نحوه شمس متبینه و بفراس فضل
از و بهاره کند ملک فارسین خود خضر
رسیده هیئت جلالت مشرق و مغرب
حسود بد کهرش را درون جامه بود

چگونه داده بود چهر باغ را پرواز
گشته صیقل کان بر بنار و نواز
بسوی جام و قلع برده اند دست و پا
مردان را بروی این یک کلف گرفته

نموده عاشق و معشوق سار و شریک
بلجن و لکش خوانند بوسلیک و حجاز
فرانیه شاخی طبع است در پرواز

نه بر جام توجه کند بهی شهباز
بخوشتر چوین لاف شادان طراز
چو طبع خواجه ازاده سخن پرداز
که فضل و دانش را سعی و گرفته طراز

بر آستانه قدرش بطوع برده نماز
از آنکه نیست سخنها ی او کم از اعجاز
که در حقیقت بس فرق است با بهار
چنانکه فخر نماید ز کعبه ملک حجاز
گرفته پیکت بحالش کس و انجاز
نهفته برین موی چو کرم اهوراز

چو گویند این خم شاعران در شعر هر آن سخن که بود در دل قضا مستور زهی بملک معانی خدیو با تمکین ستاره بر در قدرت نهاده روی اسید هر آن قبح که در او با ده محبت هر شبهی که ز حضرت بروند شکل بزرگوار ملک سخن مسلم است ببین بجانب اعیان که این کرده بودند همیشه تا که بود در میان خلق سمر هزار شمع درین خاک فیر کون بفروز ز دست سانی و شربهاره جام کبر	چو جوهری شود بر که او بود خراز زبان خانه مصری او دهر ابراز خجیل معارف سا میر با عسره از زمانه از گفت و است گرفته خط جو از شکست توان او را قضا به تنگ و گاه بشیب سحره از جا بجنبند و همار لوار دولت و شمت بخوشد لی جامعی که ندانند بول از بر از حدیث عسلطانت بیکتگین و ایاز هزار قرن درین ویر ویر پاکیز از بوسه ساعت عشرت همیشه و ستیاز
--	--

در تنیست حسن و سی و سوریلی از وزیر ازادگان فارس گوید

ترک من پرده افکنده ز رخ پایم نیست باز پرسید و بگوید و به بنید که این صیاحت به شمر نیست به چنید که او نی پرسید و بخوید که من و بنم این همان است که اندر چون فقره	بت چمن میکند و یا صتم کا شمر نیست پرست و بچنین قامت و رخ بایشتر چشمه نور بود و یا که سماره سحر است این همان ترک جفا همیشه بیدا گرا دل سخن است که از سنک به نیت بر
---	---

این بهمان است که در غم من باشی قه گان
 این بهمان است که چون غمزه او تیرد
 این بهمان است که معلوم نشد در لب او
 این بهمان است که بر چهره چون یک گلش
 این بهمان است که بر که بخرام آید و ناز
 این بهمان است که دو سر آمد نشست بمن
 دست نشان و فتح نوش که در سو چنین
 گفتم مرا این سو چه سوار است کرد
 گفت و یکت بچین سو چنین حکم کرد
 خیزد از حجره برون آرو نظر کن که سپهر
 خواجه آراست این سو چنان بزم کی
 مآبمی دیده در آن بزم بهما یون نکرد
 چهره ماه بینان مغربه کیسو
 نوع و سرفلت از شر مرخ لاله خان
 زهره از حلقه سیمین و ف فرخ سه نو
 چرخ باشت و تار فض کنان از درو
 شکر دیده فرود دخته از منظر حرخ

ریش عشق جهان بوزش سوزان سیر است
 پیش تیر شد دل عذیده چو خونین سیر است
 شد آینه یا شیر بود یا شکر است
 خم کیسوی میه حلقه از شک تر است
 چون تدریست که با جلوه طایوس است
 گفت برخیز که ایام عم اندر گذر است
 رستی دور فلک سچ و جهان محقر است
 خلق را شور دگر دیر و عیشی دگر است
 تیر بخت آنکه ازین عیش و لاش بخیر است
 پا تا سر سماع و طرب و عیش در است
 که در احاشیه خاور تا با حشر است
 شوخ بت چهره بود یا صنم سیم است
 در بها گفتی هر یک چو فرزند خور است
 رخ پوشیده و در پرده شب مستقر است
 گاه بگرفته بکف لطف و که جام در است
 میان سینه هم از منطقه زین کمر است
 همه در ساعت سعد و شرف و از نظر است

تیر گرفته بکف خامه و بنموده رسم
 مادر ملک حم و تبریز و شهر سها
 تحت بلقیس زان پشروی آیدر سها
 بسکه فروخته شد شعل زین کفتی
 آتشین تیر شر بار ز هر سو چو شها
 آتشین نیز که دیده است بدینگونه
 مار با سوی هوا بال کشوده ز زمین
 مار بسیار دیدیم ندیدیم که مار
 تنگ شد راه بر اندیشه زین
 آن یکی گفت که از دیدن این فرج حین
 وان گرفت قبح نوش که گیتی امر و
 دو کف میر فلک مرتبه را هر کس دید
 صدور و امداد آرا ده تنه الملکات
 آن قدر قدر بزرگی که بخوان که مش
 طبع او حسی آثار علوم و ادبست
 ای بدان بنده که از سجده حرا جهات
 کس مانند تو در سور سحر نکرد
 پیری چون نه باید بزرگی و شرف

آنچه او تنگیت خواجه همیشه فرست
 نامه بر هد بدو جم آصف بن گوشت
 گوشتان که به بنید بجه جاه و خطر است
 کزه خاک به سفت فلک جوزهر است
 رجم شیطان لعین اینه تن بر اثر است
 که با پیکر و سنا بر و سجاده سرت
 چون عقالی کشر از آتش همه بال است
 رعد آوازه و شین دم و تشر جگر است
 کز پر بجه نگو یان جهر اندر جهر است
 دل جان خرم و ایمان غم و بهره و ر است
 ایمن فتنه و آسوده ز شورا است و شرا
 که نت ابر است که زرو که اورا مطر است
 که دلش معدن و داست و محیط بستر است
 و سر همان و ترخنگ جهان با حصر است
 حکم او مانع احکام قضا و قدر است
 بر کاپای بنی نقش حبسین و بصرا
 فرخا انکه در او نو کرامی پدا است
 که چنین پور کران پایه مرا و را پسر است

که ز خردی بزرگی دادب شسته است که بشا کردش را مرد فلک نهفت تا بهی حسم طائی بنحایت شل است دل درویشان سرسبز روان خرم با سوز و باد مبارک تن و باد جوان	که ز خردی بزرگی دادب شسته است که بشا کردش را مرد فلک نهفت تا بهی حسم طائی بنحایت شل است دل درویشان سرسبز روان خرم با سوز و باد مبارک تن و باد جوان
---	---

ایضا قصیده

تا یکی به باغ وردت مانم اندر مرغ و در چون خزان دیده بهارم از الم باروی زرد کرد در خزان نامرادی روی موسم نبود بغیر از اشک گرم و آه باتو نوشد گاه جام و باتو باز دگاه از پی تاج باغ و بوستان سلطان با سپاهی کینه جو شده سپار و ز اسک آسمان از استین افشاند کرد پشه سیمین فرود آمد چرخ کرد کرد چینه کرد و حیرت آید مردارین کار کرد داد و بر و بر و را چون طلس و می خورد	ای خط چون شاخ ریحان رخسار باغ به بهار تازه رویت از بهار خسته در خزان نامرادی زرد شد رویم بلب تا تو را بنمود کیستی از کنار من جدا فرقا حال کسی کو به نکهبان و رقیب خاصه در وقتی چنین گزیند طرف نمود و ابر کون پوشش شب گام از دریا می بین شد زمین چون صحنه کافور بر سر و ز گفتی از بهر ملاک لشکر نمزد کل آنچه را با حور فرح رشت و از ال می تا حیرت بر کرد دور بهاران است
---	---

ایضا مدحی در مدح پلی از شاه زادگان کوید

اول شوال و آخر رمضان است	فضل کل روز بازگشت خزان است
طرف من همچو بوستان خیابان است	صحن چمن چون کارخای چمن است
باغ بر اطراف راغ مشک فشان است	ابر بدامان باغ لؤلؤ در زیر است
سوسن خوشبو بطرز عالیه دان است	سنبل مشکین بنکت طره حور است
شاخ بنفشه بوی عسروان است	پرک سپهر غم چنانکه سبزه حریر است
دیده چش بجا بی بردیمان است	بردیمان داشت کوه دربر و اکنون
نقطه از مشک سوده در بن است	باون بجایده است لاله که کوی
کر منظر الماس ریه اش بیان است	شیرم سرخست همچو حقه یاقوت
زیرین طشتش بسره جواج کیان است	کر سر بر سر نهاده طشتی زرین
رزوی رخسار و علت یرقان است	بر لب جوی ایستاده خیزی و اورا
صوت برار است و نغمه و رشان است	تا که همی نگریم بیاع و کالستان
فاحشه در نوحه زند خوان بهغان است	سار بود در نواندرد و در اخروش
چشمه آب اندر و چو سیم روان است	دشت تو کوئی که شحمه ایست
باغ کنون معدن است و راغ چو گاه است	معدن سپروزه گشت و گاه مرد
کالبد خاک آبه جای پروان است	یافت روان خاک مرده نامیه گو
کیستی فروت کشته از چه جوان است	گر توان گشت پیر چه جوان

شاد زیاده آنکه با بخت خطی است
 خیر و عینیت شمار وقت که بر ما
 خون زبان جز که در طریقت ندان
 باد و باد از چنگ نوش که جان را
 با ده خوش بوز دست شادیت رو
 شادیت و چنانکه در روز بانش
 را و ملکه آوده که طبع جوادش
 آنکه در خوش سنان و نوحینیش
 و آنکه بخت اندر شر به قصد اعاد
 کلک قضا و بنان کاتب تقدیر
 رشته عمر خود و شتر خمیش
 در بر قدر وسیع و رای میرش
 کوه کجا غم اوست کاه و بول است
 قدر وی بخاد کان کشود که آبجا
 جاه و می آبخان و پای که آبجا
 چون فتد اندر سپاه حضم تو کو منی
 حضم بود کرک و خلق چون کله میش

حصه درین فصل در بخت سنان است
 در کز و این جهان خود کز زبان
 آنچه سیاح آمده است خون رزان
 و جد و سیاح از خردش چنگ چنان
 خاطر آفریده را فرار و توان است
 مدح و ثنای خدا یگان جهان است
 غیرت بر بهار و بحر عمان است
 نالی خورشید و رشک بر کان است
 خانه مصر حواری و بای دمان است
 ای از ان جسته کلک و بنا است
 شعله و غن و ق کشت و گنان است
 قدر فلک پست و راز دهر عمان است
 کاه کجا غم اوست کوه کران است
 سود سپهر سینه کار زبان است
 بر راز انداز و یقین و کمان است
 در کله کو سفید شیر زبان است
 عدل می اندر میان بهیو شان است

راو امیر انشا مدح سه ارا مبحره بنمود در شای تواریک تا به بهادران سنبل و گل و سوره باد مصون چایست از خزان و اود	فخر ازین چای به بر فلان و فلان است مبحره و اشکر که این نه حد بیان است راه چمن بهجور راه گاه کشان است ما ز خزان و بهار نام و نشان است
---	---

من نوادر افکاره

بسم که کاخ بنر قصر ز رخسار من است طلوع کوکب اقبال در سپهر ظفر نظیر من بود در جهان فضل و کمال چو خامه خواهم و فردا زنی کار من است براق طبع چو در زین گشتم بگاه بنر بسین بحره خلفان من که طلسم حرج کرم ضیاع و چشم نیست کو بیاش از ملک بدفع کیس نه شرار در نیام دهین عدو اگر همه روین تن است و شرم کرد شراره که از و گشت عمر حصم بخت یکی بپرین چرخ که افر کار که او مرا ز کید خود ان چه غم که در هم تل	خرد ندیم و مه مهر پرده دار من است فروغ مشعل دار استوار من است کواه من گهر نظم آبدار من است پهر فرد و عطار و خرطیه دار من است عنان حیره فلک کرد بکدار من است شکج طره دستار اعتبار من است شای خواجهم ضیاع من و عقار من است زبان من عدد او بارز و الفکار من است بجان خواج که در سلکات نهار من است شرار نش نیغ که کار من است شاسد انکه قضا روز کین کار من است خدا معین خدا و کار بار من است
--	--

خدا یگان صدر جهان مغالمت
 بزرگوار میسر که زیندار گوید
 فلک کفایت و راجه دید با خود گفت
 ز خلج حاجت گاه او شاه نمود
 قمر چو حلقه زرین کاب او شد گفت
 بپاه گفت قدح در شرف من از تهم
 سیاه گفت ز پاشخ اجه دید و مهر
 خدا یگانا امروز در شریعت شعر
 ز نوع و سر میچ و شای حضرت نو
 ر و انداز اگر گوید ابلهی که ساز
 دلیل ابله گوی مرا نخواه چنین
 مرا جز این بود آرزو بدل که بشی
 همیشه تا نتواند کسر اعتماد نمود
 هزار سال بر افروز بقای عمر تو باد

که مدح او سبب جاه و افتخار من است
 قضا بقضه تمکین و اقدار من است
 که اوست آنکه کنون صاحب تبار من است
 که پاسبانی این در همیشه کار من است
 رکاب بر سر او پیکر زار من است
 از آنکه در کف صدر جهان بدن من است
 که این جفا کش مسکین و طغیانه خوار من است
 منم که جانه فضل و ورع و ثمار من است
 مدام شاید مقصود در کنار من است
 نمی زلجه طبع که ز سار من است
 سپس که از در تعبید خاکسار من است
 جهم بهشت و رو گویم این جای من است
 که روز فردا از غم مستعار من است
 که این دعای من از ناکت کردگار من است

در مدح شاه شاهی شهید سلطان ناصر الدین شاه طایفه لویه

بان ایلام خیر و مکن بن سبب در نکت
 بنکام عیش نیست بلا ایلام خیر

بر بند خوش اشکم از محبت تنگ
 بنمایج راه و برای از بر کز نکت

تا چند باده نوشی با دلبران شوخ
 هفتان و خود خواه چه خوانی نامی و نون
 سفت ساره را بخاش از طعان رح
 تو زرم دیده مردی کم کو سخن ز بزم
 ای پاکت کوس بشنو آوای ارغنون
 در خوابگاه شیرین است کن جیام
 مهر اسرار بنزد دلبران زرم جوی
 کور زو کیو کیست یکی گاه کین بکوب
 ایخیره سر غلام مباحش این ز سپهر
 ز نهان بگوئی بخواه از نژاد با
 چون چشم کرده مرد پدر کشته و ز کین
 که در غن جنیت ران گاه در حنا
 که رو به ملک هند نما که به ملک حسن
 زین دیو خوی مردم مردانگی محواه
 کس پریشان نیاید هرگز ز خار بن
 زین قد زنا شناسان نجی کناره گیر
 اسلام را منار چنین با پمال کفر

تا چند حیره پوسی ز می شادان شک
 کو پال و تیغ گیر چه جوی ز جام و خنک
 منور زمانه را بدر از ناوک خندک
 تو نام کرده بنوی مگر بسوی ننگ
 از خون جهم در شر صبهامی لاله رنگ
 در زمرگاه پل دمان ده مصاف خنک
 با حمت پیشین می باشوکت شک
 بر زو بر فلک با کر ز خانه شک
 مردانه چالش آری باین گوشه شک
 ای از دبات در خم بچان بالینک
 کوشش کن دو دوستی مهربان می
 که درین کتبت کش گاه در فرنگ
 که جانب فلسطین رو که بسوی ننگ
 خاصیت طبرزد کم جوی از شرنگ
 کس مردعی نه بنید هرگز از شهر ننگ
 ای در فرود قدرت چرخ کبود رنگ
 تسعیم را بد از چنین در شمار کننگ

تو شاهباز سعادشای بهوش شاه
 از بهیومی خضم تنگ دل مداریم
 پیل منده راجه پسر ارغوانی کنگ
 بهمت کمار و مرد زنجاری و روی کن
 روز و روز راه سپردا نکه ز لوج دل
 کشور کشا ز ناصردین شه که بر کند
 اتسایه خدا که ملوک جهان بطوع
 از جل با حشمت او دان اگر بود
 اجزای روزگار زهم منفصل شود
 لعل انیسب خجرا لکس فرام او
 تا معافیت نصف کین پیان آورد
 که از شر از خجرو در باید آسای که
 ای خور و کرده زلزله قهر تو عجب
 ای باز کرده ناخن شمشیر تو بفر
 ای ز جهان ای تو کردار نه ای حبه
 از فراز است سرشت تو لاجرم
 دست قضا پسر برین را بر در جا

تنگست شاهباز شود طعمه کلنگ
 مردانه پایدار و مکر در طریق تنگ
 شیر شمشیر راجه خطر اشغال لنگ
 زنی بارگاه شاه عجم باغ و غنک
 بز و این عافیت شهر باید زنگ
 هنگام کین صلابت بش از شیر شمشیر خنگ
 در خضر شمشیر زنگ از پسر کنگ
 پشت پسر بر شده مانند خنک خنگ
 چون کین عد بانگ از دل کشد غنگ
 مانند خون و ان شود اندر عروق تنگ
 باز و بای ایست او شکس بلنگ
 رخت از محیط جان و وز خنک تنگ
 در قبضه کمان قضاگاه کین خنگ
 از حلقه کند حوادث شکیخ و کنگ
 این شکله از خانه قدرت تنگ
 با فراز در نخل کسر بر پورنگ
 که از دور تو باز ند سر شاه لنگ

نکست اگر ز یک عدد و برود چو مو بستند رعیان قدر طاس چرخ پروخته گشت کینه کجور روزگار عدل تو تاجه کرد که بی بیم و بهراس شایان شوق بوسه عالی کتاب تو ارجو که بیک حمت عام تو ارم مهر یا هیچ درگاه زوید یک طبع لکنت از بهار موبیت و عدل تو	از سیم تیرمه سپرت تا وکت ز رنگ بر بیهک عرش بودت بجای رنگ از بس گفت تو داد زرو سیم تنگ پهلوزندشیر ثمان در کت نام رنگ در سینه مرا چو قوافی دلست تنگ بر بانداز سنگین اندوه و قید رنگ اسفهم و حشمت و جبری ز زار غنک باو انجانکه شکست بر دوز و بهار کنک
--	--

این قصیده را در مدح شیخ الاسلام فارسی گوید

اگر چه پاه مبارک حجتیه بود فعال نه مبارک با ما چو خواجگان کجیل یکی ماه نکریم مگر که باز نمود چنانکه باز نمود از کرم به چهره ما طی سخاوت مردم را همین شرف است بر رویم تواند خریدم و سیخ درین صدد که خاکس که بجا کجا بداند تو نیز کوئی من نیست مردم و کجای سخن راست به سودی از زبانت حجتیه فال از دوست غره سوال طریق بکل پیوید و راه رنج و طال بروی ما ز کرم صد هزار در ز مال هزار باب عطا خواجسته حصال لینم را شود افزون خجاست از زوال بر آن شرف که بود در حقیقه اعمال خجنگونی از نیک مرد نیک مال به نیکویی بودم مرا الطیر و بهال که از تو سر زنده جزو مال افعال	اگر چه پاه مبارک حجتیه بود فعال نه مبارک با ما چو خواجگان کجیل یکی ماه نکریم مگر که باز نمود چنانکه باز نمود از کرم به چهره ما طی سخاوت مردم را همین شرف است بر رویم تواند خریدم و سیخ درین صدد که خاکس که بجا کجا بداند تو نیز کوئی من نیست مردم و کجای سخن راست به سودی از زبانت
---	---

نه از چيله طراري که اين دور و دور عمر
 خلاف آنکه بخشن در از تو از پس مرگ
 بود به سحر کان و امارت شريف
 ولي رش کنی ابرو و پانچ آرمي تلخ
 تخت جمل بود منع از حرام و بنور
 که از حرام بيايقت حساب نمود
 بملک منده دل بحيره کز پس مرگ
 یکی چشم نال که همی نگر سب
 دليل راه تو عقل از تخت آمد و تو
 به پروبال سلامت مبال کاخر اجل
 بهر چه سنگری و رانی زوال بود
 هوای عافیت از آب خاک و هر چه
 ره سلامت جوی طریق مهدی کمر
 ترا میخ طیبیت و عافیت در بر
 مدار چشم را سباب چار و زده و هر
 مکج غول اگر معکف شوی یابی

که بانبان نهی خیره زرب کجوال
 چه زرو سیم باند کجا چه سنگ و سغال
 هزار گونه تطف هزار بدل و نوال
 فقیری اربابی نماید از تو سوال
 حرام را نتوانی شناختن بر سلال
 دو اسب چون وی و رانی به جمال
 نه ملک و مال بکار آید نه جاه و مال
 شکست آنکه بود جاه چاه و مال با
 بدست جمل نهی بر پای عقل و عقل
 شکست خواهد روزی ابرم پروبال
 بخر خدا که عاری بود عیون و مال
 که بس عزیز شراست این بایق مال
 بحیره چند همی بویی از پی و مال
 شفا چه سطلی از جماعتی جمال
 که نیست آنچه نویسی بغیر خواتین
 که کج خانه عشت بود و بصف نغال

ره قناعت بسیار آنکه نبود و نیست
 صفای نیست شرط است اگر نه می
 اگر سلاست نفس از زوکنی مگذر
 پس سستایش آن سول قربت جو
 سوده شیخ الاسلام فارس آن که بود
 یکانه که تنی تاکنون به فضل و ورع
 کهینه پاکر اورا قضا بود تابع
 نه با بلند ز قدرش بود رفیع سپهر
 بر دو کفه میزان چشمش به دهر
 رفیق بیت آفتاب بهمت او
 عطای او را چون دیگران قیاس کن
 حکایتی است ز خورشید همی بسط
 سبیل کردن است طبع و مایل
 خود بد که از کثرت غم و رنج
 روح ملت اسلام از کفایت او
 یا برج شرف آفتاب بی تغییر

خراین طریقه اوتا و همیشه بدال
 باب کوثر و ستیم نیز کی در کمال
 ز فوس و اروی لغت و سانی محال
 بهج شیخ اجل آسمان فضل و کمال
 بهر جنبش کی اندر حضان عدیم مثال
 بیافریده چو او پاک ایزد مثال
 کیسه بخشش او را قدر بود حال
 نه با کرانی علمش بود ثقیل حال
 بود چو کفه نازک در کف اطفال
 شکست نیست که زین دنیا کس
 که دره نیست چو چو و کوه چو مثال
 روایتی است غرضش همی رسد مثال
 چنانکه میل بود نشه باب لال
 کی ورم کند و کاه و قی بدال
 زهی مروج اسلام و قیده اقبال
 و یا بملکت مهر خواجه بهستمال

راز ماه مطمع است ز کار عیال از آنچه ازین دندان برآور می خد عیال بد هر بر شجاع و کج راسکال چنین شکسته باین چنین کشته عیال خیال مدح تو بستن بود عیال محال زبان عقل بود در صفات ذلت لال چنانکه می نمود امتداد ماه چول سبب لاسباب محول لال معادلت بغداد و مخالفت سگال بر نیک طاعت و فرزند و فرخ مال	بر اسپهر بود تابع و ستاره رسی حقیر تر بود اسباب هر در بر تو نور آتش و ستایش همی کنند بطوع عجب مکن شمار اربود بحدت تو او را شکر تو کردن بود کمان غلط براق و هم شود در فضایی مدحت لنت همیشه تا نبود جرم ماه چون خورشید ترا بباد پناه و ترا بسا دم معین موافقت بشاط و موافقت بسرو هزار عید چنین در جهان بمان و بپاک
---	--

در مدح جناب اجل امجد عالمی میسرالدوله یحیی خان کویدر

آنچه جانان آیتنا باشد جانان کنیم زنده جاویدم جانان از ان جا کنیم ما سار مقدم نشویم بعد جانان کنیم ما بشکین زلف او جانان باکر کنیم ما بهیچان بگردان در می جانان کنیم یوسف که ایسمین جانان روز ندان کنیم	خیر تا جانان سار مقدم جانان کنیم جان بهای بوسه مر جان و بهیم و باز اگر سار راه جانان سیم و ز سار ز خلق او بلامی جانان با دشکین زلف خویش ما بهیچان بست شکین طره چان او چاه سیمین در زنج است و رابه که ما
--	---

از دو قمان گسترشیم در بر جاسخن
 با حمیده طره طرار و رنگین چهره
 زندگانی عین مجر و میستاید دل سخن
 در میان با و جانان کلخ تن مانع بود
 آتش کز عشق و دایم در تنور دل
 سوزیم اندر بیابان چون در شور عشق
 ز بچشم و خوندل امان کوه و دشت
 دل مریض عشق جانان است اندکجا
 فی غلط گفتیم باید چاره این در دور
 را و بخی خان که او را عار میاید به طبع
 آنکه زبیدمان که از فرمایون خدشت
 مدح خوان کوی او دایم خود را لاجرم
 چرخ گفتیم کفر مان او کردن مسج
 گفت ما در لیست کز خد متکران اندیم
 با قضایم تو گفت این مگو ما یستیم
 ما بخی خیم ما بر سکر اعدا یستیم
 آسمان چون خنک او را دید گفت

فتنه را مقنون از آن کسرفان کنیم
 نه حدیث اسیرخ کل نمشکوبان کنیم
 کر لباس زندگانی خویش را عریان کنیم
 همی تا کاخ تن را در غمش و بران کنیم
 گرم تر از آه سرد و اشک چو طوفان کنیم
 جامه صبر و خرد را چاک تا و امان کنیم
 معذای قوت نایب و عجزت عمان کنیم
 کرد و عتاب شریک را در امان کنیم
 از می مدح و ثنای خواجه دوران کنیم
 کر کاخ خشمش مرغ را در امان کنیم
 طعنه بر فقیر نیم و فخر بر خاقان کنیم
 فخر زین بد شکری بر صبا بی حسان کنیم
 ما را از چاکران آن بلند یوان کنیم
 هر چه او فرماند بدار جان دل او عان کنیم
 کا نذران حضرت چنین گویم یا جوان کنیم
 پوست را یک سخن بوی را یکان کنیم
 ماه نور افعل این بکران که کوهان کنیم

برق کشتاره و بدمایه زرد دل دوشتم
 امی بجائی که جمالت تنگدست شخصت در او
 کاج قدرت بر آراست کاندز صف او
 حامه از اشجار میباید مداوار بهفت کهر
 پیش طبعت کریمی رنیم از عیان سخن
 بنم ز کوه پنی مادان و کافر غمت
 بر کجا میراف او کان کنند از جود تو
 نیست نهان با صمیر آفتاب آسای تو
 حواسیم اندر محیط فضل و بحر نعمت
 عقل گفت اینجا غیر از غرق کشتن چاره نیست
 آسمان قدر اینجا طر بود مارا اگر نخت
 یا فیتیم این فیض عطشی را و شکفت از گونا
 ما بصد و زینک بگریزد ز ما و پو بریم
 شادمان اندر پناه دولت شاهی صرخ

کاشیان بدر پی او در که جولان کنیم
 وین خیز را که از این بنر شاد و روان کنیم
 شمشه خورشید با قندیل از کیوان کنیم
 ما را و راق فلک مسج تر از عنوان کنیم
 انجمن باشد که ذکر از فطره ما را کنیم
 کردل و دست تر از نسبت بحر و کان کنیم
 آسمان آباد با سخا کفه میزان کنیم
 در سویدای قصاص سری اگر نهان کنیم
 بادبان از نه سپهر کشتی از کیهان کنیم
 کریمه ساحل بر و ن از عالم امکان کنیم
 مدحت از زبان و زبانت دیوان کنیم
 ناز بر شالی خود یا فخر بر اقران کنیم
 چونکه از لاجول فرود آیت فرمان کنیم
 گوید اندر دولت و عمر جاویدان کنیم

در مدح مرحوم نواب خلد اشیان حاجی طبع لیحان
 والی راپور طایب شاه کید

همی بخاطرم آید که پاره عید صیام
 یگاه آنکه زمین بوس شاه راستند
 چنانکه دیده و دانی بهر شش خواند
 ملک شیند و نوازش نمود و زبانه
 هم این بان که به نیکی و خرمی خوشی
 بارگاه ملک از پی تحسین
 ملک نشست چونک عرش نو خواند
 تو گفته که زمین شد نگار خانه چین
 زهر کمانه غالی بکف گرفته قلع
 ستاره کفتی از هر طرف نموده طلوع
 نهاده بر یک بر کلاله ناوه چین
 خروش شدند و غوغای سحر و نعره
 سن بساده و بر کف گرفته خروشید
 نه در سرم نشا ط شراب هیچ در
 تی زنج خوارش و افغانی میجان
 علی بعشر کج دل بد کسیکه بود
 اگر چه دامن از شاه بود و شاه

به نگاه عجم و آتم زبند مقام
 ز هر طرف ده اندر رده صد و غلام
 یکی مضیده غم آبرو فست تمام
 یکی گسند و از شر چنین بلوک کرام
 قصا کتب بهند از ریم تمام مرام
 شدند بجن از هر طرف خواص و عوام
 بر او یان خطیبان همی بود اگر ام
 ز عکس خال و خط ساقیان سیم اندام
 زهر کرانه کاری زرخ کشوده لثام
 فرشته کفتی از هر کران نموده زحام
 نهفته بر یک در زیر جامه نعره خام
 فکنده و لوله در طاس جرح آغیه فام
 دو کوش جانب تحسین دیده زمی انعام
 نه در دلم ز وصال کار هیچ آرام
 دلی ز جور و نواب چو شیشه جحام
 کلور رحمت و در گنج محنت و ام
 بهر داد نوید و بوعده کرد پیام

ملی بجان سرشته گزین سپس بخورم
 به پشت وانی اقبال و کامکاری بخت
 گواده را نم بر هر چه در زمین اندو
 کار کی کف آیم ظرف و ناوره کوی
 سید چهره و لاغر میان و سیم سیر
 حسن فراز قدش چون بسرو مهر سیر
 بزم طره بشزکت روی نیکیش
 دو چشم باده کسار شد و ترک بده
 نقش نیرخی قائم مقام خرو حریر
 نهفته در قصب سنج سوری و شیر
 گوی کشاید روی و گوی کندازم
 از بوسه لب عشر مراد منع کنند
 چو بوسه لب شیرین گیرش بغل
 بیا دهره و زمار زلف پرکنش
 بدین تیره بوصل بنی چنین همه عمر
 اگر چه دیده و دانسته ام که بی زیور
 ولی نکار من از من جو سیم و زرد طلبد

غم زنا ناسازگار بدست جام
 سپای مردی ساقی و دستیار جام
 کناره گیرم از هر چه در جهان آلام
 که ریزد از لب لعلش کبر بجای کلام
 تذرو جلوه و آهنگ و کلاه و کت خرام
 خطش بگردش چون بلاله مشک خرام
 چنان نماید که پشت بر ماه تمام
 دور لعل لعل سبایش و مار غایب فام
 دشمن سختی نایب سبای روی و رخام
 نهاده بر طبق سیم پسته و بادام
 گوی نیا چشم و گوی دهد و شناسام
 حریف تر شوم و بیشتر کنم ابرام
 بخوش بعد چون بای فاده بدام
 صلیب بدم و گیرم بر نقش اصنام
 بفرخی و سعادت بسیر برم ایام
 کار سرقه ماه رو نکرد در ارام
 و هم حواله مرا و راه جو و میرانام

یکانه بار خدائی که پیش است و دلش
 شکسته قفل قدر را بگریز خار اکوب
 نشان نیره غمش ستون کاخ طفر
 بعد از نرند باز پنجه بر تور نک
 فلک بسته ایوان او نموده سجود
 قبح کسار از بزم او بود خورشید
 میان برین بسته روح در ابدان
 زنی نال جو و ترا سحاب میطع
 کفایت تو دماند صلب خاره شجر
 زمانه بار شکوه تور اکشد بر دوش
 عدوی جاه ترا جا کند چو خون و مغر
 گاه عرض چشم فایده جلال نور
 چه حکمت است ندانم که در دست تو
 چه حالت است ندانم که نغمه در دست
 ز زکوار اندیشه را بدست تو
 بجا کند فلک طرح کج خمنت تو

محیط بودن گاند در شمار لسم
 دریده سفت اجل را به تیغ خون آشام
 زبان خار غلش کلید قفل مہام
 ز باس او کند کرک حمله را غنام
 قضا بقضه تدبیر او سپرده زما
 طلایه دار را طیش او بود بهرام
 زبان بد حسن بشود طفل در حمام
 حتی تاج طبع ترا سپهر غلام
 غنایت تو جهان در جوف شعله غلام
 ساره بوبت جاه ترا زنده بر بام
 شر آتش مانوس در عروسی و عظام
 بو ساره سپاه و بود سپهر حیان
 پلنگ همسر غم است و جره خفایم
 ز شیرایت تو شیر شریزه در آجام
 بدان سیده که از شرم خون حکم پیام
 که ره سپایه قدر شیر نرند او هام

سخن بدح نونا گفته به اگر چه سخن همیشه نابی سحر ملک حبیل ملوک بسا و اینکه شود کار ملک در کف تو	بعون تربیت تو گرفت رسته زمام کشید تیغ نه افشان بر در کین نیام چو کار دشمن چاه تو بی ثبات و نظام
در تنیت عید صیام و نعت سرور کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه سلام کوه	
دو شهر از نیکه باغ و دکان ماه صیام وقت از رفتن اوخت طولیم ای کاش اگر چه امثال از این شهر که از راه رسیده کی کرده از ملک العرش باین مأمور در غلام سپی است که از ناخن حرکت سپی چهره بد آنگونه که از سببشان سپی تا نگری ماحی عیش و راحت باز بینند و بدانند که باید پس این یازده ماه شد از سال که تان عمر غز انیکست آن موسم طاعات شبان و روز خلق که یازده را این خبر داده زامی	رحمت برست و سفر کرد باین کرم یازده ماه و کرد بر باد داشت مقام خلق را از در بند چسبن او پیام کردی کین شاتنج بر ارم نسیام بهتری راست بختک اند بر زده حسام شیر را رزه بر اندام فتد در جام سپی تا نگری مایه ریج و آلام توبه نمود ز ذکر فنج و شرب و دام شد غفلت همه صرف می معصومه که زواید تان از چهره عبار ااثام لزه انداخت ز سر تا قدم بر اندام

پی نذیر که چونیم و چه باید مان کرد
 آن یکی گفت که ما جمله مضیم برین
 و آن دیگر گفت که این ماه همان ماه بود
 عاقبت صیلت کار چنان دانستند
 هر که امقدرتی بود سفر کرد و رفت
 روزه هر چند که میسر شد و نندید
 چون پذیرد کسی از وی که ز کرمی بود
 شدت کرمی امسال چندان بود
 هم آن بود که از کرمی ایام تموز
 دوزخی دیگر گفتی که خدا خلق نمود
 مرد را روزه شنیدم که بهای نجش
 زین ماه روزه یقین گشت مردم که
 کی درین فصل کسی هجده ساعت شب و روز
 نوع بنار اگر بیسج بودی خور و خوا
 از ملک نیز فزون بود بر گز آنکه بود
 فهم مطلب کن تا چند بگویم که بطبیع
 این حیاتی که راست بود بسته بروج

یکدیگر را چپ و راست نمودند اعلام
 بر مرخصان جهان و زه حرامست حرام
 که بود ز اند شریح طرب بر ما شام
 که سفر کردی بایست سجیل تمام
 جزئی چند چو من مفلس آن بهم عوام
 روزه خور رفت و از دور پذیرفت
 نکت شد آب و یون فتنین را شام
 که کسی در ضیقش اندوخت است کلام
 در دل و مغز که با بکدار ندا و پیام
 که بود در فرخ عقی بر او برد و سلام
 رتشر در فرخ و این نیست مکر قول امام
 روزه خود در وسط و فرخ سوزنده مقام
 بخور و خواب توان شد بقعود و بقیام
 چون ملک حجتی در خیره طاعت کام
 هستی تقویت روح و دلی از آب و طعام
 او میرا گذار قوت نباشد انجام
 روح را از خور و از نوشی نباشد دوام

اگر چنین نیست تو یک هفته بمان بخور و نوش
 اگر توانستی مختار خود و نفس خودی
 چون پرسی که چرا از پی یکدیگر می‌آیم
 من نمی‌کشم بفاہیت نتوان جست نظیر
 فضل در و شیر فروخت ز منم ز چه روست
 حرم این یک چه بود اما که حقیر است و فقیر
 این چرا تا بسکت بده فرو پای امید
 چیست شیطان چه نمود که کردید حرم
 باز را رسم عداوت چه بود با تو ز ملک
 کس را بر ارض حاجی نتوان بودا که
 شافع روز جزا احمد مرسل گو بود

زان پس لختی بنشین زمانی بخرام
 و ز به مجبوری بر کرده خود قصه تمام
 مرد درویش بود در غم و اندوه مدا
 دارد آغشته بر زو بکهر طرف تمام
 که خون دل و لخت حکم را در است حطام
 فضل آن یک چه بود اما ز صد و عظام
 آن چرا تا بفلک بده فراستف حیام
 کیست آدم ز چه رو شد بد فیر ملا
 کرک را ساز خصومت چه بود با اعنام
 خردا و ندانم ختم ترسل فخر انام
 اگر از سر سوید از حسین در دحام

در مدح و ستایش نواب والا احتشام
 الدوله سلطان اوس میرزا فرمان فرما
 مملکت فارس گوید

دوش از دم در آمد ماه جبریل
 بریم داشت شد بر لاله ضمیر

با چهره فروزان چون ماه آسمان
 بر سر و دستش بزم ماه غالیه

هم لعل آیدارش میبود و لعل
 زان لعل آیدارش میبود و لعل شکیب
 جان آیدارش لعل لعل او بود
 او بود و حجره تاریک من سحر
 گفتی و زلف او چو دوزخ آید
 یا جان کرد و افغانی چنان کرده
 چون دیدم مرا که نیلای خن دل
 گفت ای بقدر جنت معروف در زمین
 بر لاله برکت آنچه بود کونه زیر
 آن بحر حقیر باشد بر ناکش
 در دست ز جنت بر آردی چنان
 کفتم که ای نگار پر روی نازنین
 بشین و زان کس محو خود مرا
 آنچک خنک زابر چهره زن کفن
 بخروش از زار که دست از جهان
 کشو کشای محمدالدوله آنکه بود
 میر که بود دریا و در استین

هم زلف آیدارش میبود و زلف
 زلف آیدارش میبود و زلف توان
 دل آیدارش میبود و زلف و جان
 او بود و کعبه و پیران من جان
 کاندیشست عدن نمودند ایشان
 در پشته آتش سوزان همی مکان
 لعل نایب ارم بر برگ زعفران
 گفت افضل و دشت مشهور جهان
 بر شنبلیلت از چه و مد شاخ از غوان
 و آن قندیمو سحر اگشت چون کان
 افشانی از کرانه با و ام نادان
 ای دلوازی و لایزالیکه دان
 از بونه دل آتش نده فرو نشان
 و موی مشکبورا زولیده سازان
 عم کرام حسرت جسد سپهان
 رکن کین دولت جاوید تو امان
 میر که بود کیوان در آستان

بد رو قاج و تخت همیکرد و خوش رفت
 در مرکب و با نمودند عذر و جو
 کردند نقص عهد و از اینان کسی نداشت
 او پست پادشاهت میو چون رفت
 ما را از و به بود اگر بود فربه و جاه
 او رفت سوز و غم و در غم ای او
 او دیده بست ما بکشویم در غم
 گفت این بود و یک هر انگوز نام
 رفت خدایا که رسل که ام و
 ما را اگر نمود فرق ملک عینین
 ایدون تقای دولت و از جان دل
 سلطان این او ملکه کرده چین
 فرد کرم صحیفه اش کتاب خود
 آن داری که دامن خمرگاه قدر
 پست پیش ربه آورده فک
 پست کجا بخشش از مرید و مظهر

از اینجهان فانی در خلج جاودان
 این وزیر کار جانی و این کنش کمان
 در حق عم شاه جهان بر کر این جهان
 کردید ملک و دولت پست و شتاب
 ما را از و به بود اگر بود قدر و سزا
 ما دیدیم در خروش و بماندیم در فغان
 از خون دیده و دل پر رخ و نو ما و دان
 ما چار رفت باید روزی از اینجهان
 بر جانی مانده اند و شهزاده و حان
 وارد وصال روی ملکه کرده و شان
 خواهیم از خدای جان غم و تا کلان
 میرز بکت بهت و میر خدایگان
 قدرت فضل فضل ادب و فرمان
 بر فرق افتاب کند ست سببان
 خواست عشق بخشش از واده و حان
 نیغش و ز کوشش بر رقی بود و حان

گیتی ندیده بهتر از او هیچ شهباز
 سفت یلان سفید با نوک خدنگ
 اینجا که تیغ اوست چه خار او چه حریر
 او بمن است و رایت حشم است از دها
 پر آن خدنگت و ست تائی که میخورد
 ابراست دست او بودار بر تیغ زن
 آمال او دول و تاب او کفیل
 هم برای او پسر عمار است آفتاب
 هم از برای بر شدن بام و ستاد
 در کار ملک شاه جهان خسرو عجم
 چون دید اینکه چون پدر مادر خویش
 او را چنانکه باید با جنتی تمام
 شد حکمران فارس آن پس که اهل فارس
 از عدل اسکاروی و احساب و
 دندان کرک فتنه فرو ریخت تا که شد
 از صدق نیت وی اقبال شاه گشت
 خلق هم رسیده بر ستمد یک یک

دولت ندیده بهتر از او هیچ قهرمان
 مغروران بگوید باکرزه کران
 و اینجا که ریح اوست چه سندان چه پریان
 او رستمست و پنه ز رستم بهفتخوان
 روز بر داریت بدخواه استخوان
 بحر است طبع او بودار بحر و فشان
 از راق او بود کف فیاض و ضمان
 هم ملک او زبان قصار است جلان
 از تحقیق خرج بسیار و زردبان
 او را هزار مرتبه نمود و احتسان
 هم برای پیر دارد و هم دولت جان
 در ملک جم نمود و کردار به حکمران
 بودند دل شکسته و اسوده و توان
 ظلم و فساد و فتنه نمودند و نهان
 او یک نه مر این نه خلق ایشان
 آثار بای خیر زهر سو با عیان
 از چنگت هر دولت و ایوب بر زبان

سیر سخن شناس بز کامنم که نیست فضلی که دیگران از من میسے بود ورنه حریف من نتواند شد اگر سنگر بکبر و نخوتشان در مقام شعر بر صدق قول بنده کواهاں صادق اند کلک و بنان من بکبر کا سمان بند مازهر و ان کعبه تسلیم را بود حجاب آستان ترا در جهان مباد	چون من آستان امروز مدح خوان باشد همان کرانی دستار و طلیان روید چو موی از همه اندامش زان کاین عال طبع من اندی کان کان این شنهای کوبه و این کج شیان روزی هزار بوسه بین کلک و این در پامی شوق خار میغلان چو پریان در ماند کی بادیه ذلت و هو ان
--	---

در ستایش و نیایش نواب مشطاب اشرف
والا شاه شاه زاده عظم ظل السلطان
سلطان سعود دین را کوه

ایشکن لطف تابدار پریشان نخله عود یا لطیفه عنبر بندوی طرار یاد و زنگی خوشنواز راه زن بوش با بلای دل و دین خود بگو این لطف تیره تاج به بلایی راغی بر در باغ خلد ساخته مسکن	مشک تری یا شکسته طره جانان سلسله مشک یا سلاطه ریحان که دم جرات یار داد افغی حیلان طیره که عقل با فیامی تن جان که تو خرد و حیره گشت و داله حیران ماری و بر کج سیم گشته نکه جان
--	---

ماری ساهی و شکست زولی ابریف
 شکی اگر شکست داشت حلقه و جبر
 شکست زه پیکری و مار کمانش
 زراغ بستی اگر چه زراغ بهشتی
 غایبه داری بهاه و قیریه کافور
 بچه شیطان بکشد راه سیاه
 مانا اهرمینی که باهمه نیرنگ
 فتنه ایران قوی و جزو ذکر نیست
 رسم از آرزو زگر لظا دل تو خلق
 سلطان سعود ابن ناصر دین شه
 ظل سلطان که ذیل حیرت جلالتش
 آنکه کمین جاگیران در که قدرش
 بیخ عمار بود ستاده روشن
 ای از جاه اوست جاه سکندر
 ملک عرب را چون فارس کرد منظم
 باز ظلم و فساد و فتنه نهی کرد

نیکت چو می نمیت نه اینی و نه آن
 ماری اگر مار بود در بنر ایجان
 دزد کند فلکی و زنگی عسکران
 می نکند آشیان و آتش سوزان
 سوسن مشکین بهرکت لاله نعلان
 ای یغیون و حیل چو بچه شیطان
 یافته زه بقرب حضرت یزدان
 فتنه ای فتنه کرده ولت ایران
 رومی شکایت نهند بر سلطان
 داود بنجم حدم حذیو جهان بان
 سایه ز رفعت فلک زده بر گیران
 ناز به قیصر کنند و فخر به خاقان
 بحر عطار بود و سحاب در افشان
 گوشه از ملک است و دست ملک سلیمان
 فارس را چون عراق گشت بستان
 میرد و بر و جود در آستانه سپاهان

ملک سپاهان بود چنان که بدین
 نیم هزارا گرفته است به شمشیر
 سیال و گزینی انکه این ملک را در
 گاه کثیبت کشاید بجانب خوارزم
 روی سر برده را کند سوی کشمیر
 تا حین آر و بچین مصر و فلسطین
 رزم دور و یه کند به شکر دشمن
 ابر کمانش تلکرت مرگ بسیار
 غوطه خورد در خشا و بخون و خوی مرد
 تیغش جوانی نهاد بر زم که باشد
 را و خدیو امرا از ملکیت سیاه
 چون پی بوسیدن کاب تو کردید
 بیج نکردم و کرد ز ملک نشستم
 گر چه هوا سرد بد چنانکه ز نردی
 لیکت زهر تو کردم بودم در اندم
 دشت تو کف تو چو پخت خوان بودم

او چو نوشیروان بعد از فراوان
 نیم دگر را گرفت خوابد آسان
 ملک پدر را نموده است و چندان
 گاه بر میت و بد به شکر تو زن
 رایت نصرت زنده بیا و ملتان
 تا حین آرد سپه زمر و دختر اسان
 تیغ دو دستی زنده به پنه میدان
 بر تن بدخواه از تو اتر پیکان
 همچو تماشیح پیل خوار بمان
 جهمه بدسکال کاسه آج آن
 ز می تو فرستاد پادشاه جهان
 در حق من صادرا ن مبارک فرما
 از بر آن بادیه صاعقه جولان
 کشت نفس در بکام مرد چو سوان
 او هم بامون سپه کوه و بیابان
 من همه تن اینجا که رسم دستان

چون بسپایان رسیدم ایملک
 زانکه تو چون شیر شمرده از ره فیروز
 کاردگر گویند گشت ایش و گشتم
 بوسه زدم بر بجای تنم سهندت
 من بر بهت سوخه روز در دوزخ تو
 من بجای از بند کی تو شده محروم
 چندی رنجور و ناتوان بشستم
 باز پھر سینه کار به چیلست
 روی مرا سوی سهند کرد ولی بود
 هست فروغ از دو سال تا که درین ملک
 سهند و درو ایملک کون مثل من
 نیست شکفت از مرا محبس چنین
 تا که بفروغ می توان بود
 آخر اقبال و آفتاب جلالت

شایخ امیدم بداد میوه حرمان
 ناخه بودی دو اسب عجب طهران
 از فلک و کار او سراپا حیران
 بامره خون فشان و خاطر پریان
 روی نداده سپای حسودوران
 تو بر می از خدمت پدر شده شادان
 بردار ایوان تو به پیده گریان
 کرو مراد و رازان فرشته ایوان
 روی دل من بسوی کشور ایران
 دارم از دوری تو ناله و افغان
 چون مثل یف است و گوشه زندان
 باز بانی ز فرط بخشش احسان
 ماه منوره چو آفتاب درخشان
 از افق ملک باد طالع و تابان

در مدح جناب اجل امجد اکرم آقای حاجی میرزا

حسین خان خیرالقول دولت علیه ایران

به هنگام خوان آمد و ایام زمستان
 در غرغره خوش باش که شد عهد سبستان

بستان چو دستان و ملک از سم و بخرام ز بستان بهشتان که درین کرد و سپید است بدستان می از بستان نه و از ساقیستان بستان می برکت دستان نه وزن خیمه تعاون دانی که بستان برستان چه بود خوش فانغ رخ بستان و بهاریم که مارا غنا بستان طلیم و رب غنفت کفتی و بهمت بوس و فراموش غوی از قید لزوم ای بردن کر چه توانی احسان کن پیش و نه برب لب لب در مجلس ماسنبل و ریحان بچه کارا شمرنده شود که نکرد ز کس و لاله معلوم نکرد دید که بر شش رویت ریحان ترا دیدم و حیران شدم از مرجان مرا قوت و بد از چه زبوسه	بی برکت و نو اگشتند اطفال و بستان مشکو و چین بد بود و حجره رستان منه شیر که می خوار بود در سم و ستان جز می همه که را بجای است بستان کو بلیل دستان ز نذ نغمه و دستان سبب نخ سپین با بار و دستان روی تو پر بچره بهار است کستان زان لعل و غنا بستان چو سپستان ای شوخ دل از ارکان جلد و دستان بسیار سخن گفت بدین طرز و دیدن کز چون بنی زید نیکوئی احسان مشکین خطوز لاف تو بود سنبل و ریحان بر لاله رویت و آن ز کس فغان زلفت که چنان شده با افغان ریحان ندید ز شرا زویم حیران با قوت که بر و در آن لعل و حیران
--	---

عمریت که مانیفته کان خم زلفت
 جان در قدمت ریزم از ازو که دانا
 در عشق تو عیونم و این طره که دارم
 وقتت اگر داد مرا از تو بگیرد
 سالار حسین هم حسن رسم که بود
 آن همه انصاری منصور که او را
 آنخواجه ازاده که در وصف کمالش
 و آن آصف جم ربه که دستش بخشش
 چون موسی عمران بود از آنکه نیکو
 چون بحر عمان بود کف او ش اگر بود
 ناکشت سفارت بجهان لازم دولت
 شد بند فیض قدش ضرم و آباد
 و بر بستی انگر که از جان دل او را
 چون دید که بی تربیت اطفال عایا
 زورای بران شد که پدر وار نماید
 بمود یکی مکتب شایسته که در او
 بر حبس آبت نمود و رانجامد بهما

و حلقه آن سلسله جمیم و پریشان
 انجان که سازند تار ره جانان
 سوز دل خود از تو پوشیده و پنهان
 انصاف عداوند ملک ملک
 چون ای میرش بفلک مهر خشان
 نصرت همه کار بود ز ایندو منان
 هرگز نتوان اند سخن مرد سخندان
 بحریت که از او سجالی است و دافغان
 یکچند شمشیر جهان موسی عمران
 ده ماهی سهمین که بار به عثمان
 کم خواست سفیر چو می از دود لایان
 ران بعد که نمود نبایش همه یران
 کشند همه خلق شاگو می شناخوان
 خواهند شد انجام پریشان شیان
 در تربیت و مکتبشان همه فراوان
 بودند و هر پست و نیکو بان
 ز اوراق فلک بر خود و فرودوان

خواندند شب و روز و در رسد قصاص
 اطفال قهر و همه چون شته بر
 چون من همه خواندند و نوشتند و رفتند
 سلطان جهان با صدین شته که شکارش
 شباهی که بر دید چو بار و فلکندین
 میر که نیم بختش خون بدادش
 شیرست اگر شیر بکف کرد و شمشیر
 در بخت و در شمشیر و شمشیر در فضل
 میر نو و انکس که پس پاک خدا
 فرمان بر او ایاد وانی که چو بنمود
 هم دیده واکهی از اینکه بهیر
 پسند کرین بهر که ناپاک پذیرد
 نویسر بابت جی تا بار ستاند
 تارنج چو راحت نبود ستم چو سخت
 در محنت و در ذلت جلوه بماند

با آن همه دعوی بهر صبا و سبحان
 بنشسته بهر جای تیر و سیاهان
 اوصاف شنش شاه چهار اردل و جان
 جز شیر در اینج بود است بمیدان
 از پلک مخالف بدل کان بکان
 چون شاخ بقم خشک شود در رک شیر
 پیل است اگر پیل بتن پوشد خفتان
 چون او بود هیچ شئی در همه کیهان
 در بند کسر چو نور انصاف را خوان
 با من کرم پور شنش سپاهان
 میوچه اعزاز و چه اگر ام به طران
 در عزت و در شمت من این همه نقصان
 اور از من حق مر ازین غر کشان
 تا نور چو ظلمت نبود کفر و ایمان
 به خواه سیه روی چون دشمن سلطان

در تعریف اعیان و شعرای این سلطه اصفهان

منت ایزد که از نیروی اقبال جان
 کامیاب گشت و کامران گشتم بلی
 بست اقبال جان از آنکه از تائب گشت
 خلد جاویدان تو گفتی ملک سپاهان
 مرا قریح دلیلی نمی جان شد پامرد
 ایسریری شدم بر پایه حکم آنکه پیر
 دوزخی بودم بهشتی گشتم از امداد گشت
 دوزخ ارجو شد مرا از لب کنون شکفت
 نامکام خلد شد و از شتم از غم زانکه غم
 شادمان شادخوارم که چه نیک از نیک
 شادمانم زانکه گشتم با شرافت همکار
 با سعادت همکار و معنان گشتم چو گشت
 کار من از لطف اعیان سپان شد در
 لطف این اعیان این حرار برود و برود
 قدر من او اشتد از مروتی بر یک
 من بی از جان گشتم کنون در این

گشتم آخر کامیاب و کامکار و کامران
 کامران کرد و کسی که راست اقبال جان
 راه یابد از سپهری عمری بخلد جاویدان
 آری آری خلد جاوید است ملک صفیان
 جند افرخ دلیل و مرجبا خرم چنان
 نو جوان کرد و چو در فردوس نیکان
 الامان دوزخ ای فردوس میان الامان
 دوزخی مردم که در خلد برین جستم مکان
 می یابد ره بغداد و سر قریه می بین
 شادخوار می لیلیم شادمانی از صفا
 شادخوارم زانکه هستم با سعادت همکار
 خاطر از لطاف اعیان سپان شادمان
 چون درست ز غریبم کنون از جاد
 از دلم زانک طلال از رحم کرد و جوان
 قدر مردم داشت خدایک و قدر در
 برنی اشکر گوی و بهشتی را به خون

خواصدن شوایانی که کاه نظم و نثر
 خاصدن و شن صبرانی که روح غصه
 طبع بر یکد معانی شرف همچون بهر
 شکست لوشا گفته بروند و رفت کار
 بوستان باشد بر یکد مقام خود
 بوستان سببش از حلقه کیسوی است
 بوستان پر زریحان و گل و سرو سمن
 بوستان کاند و جز روی موی کلر خان
 ایدر معا که سخن پیش نشان عظمی نماید
 کوچه شد خاقان عظم کوچه شد محمود
 کو سلاطین سخن سخن که شاعر از مهر
 عرضه فاق پر شد از ریایات کل
 ر و خوشی پیشه کن در گوشه غلت سار
 بهمن تدبیر از کام اثر در بار
 نزد استادان خود در این چشمته سخن
 نافه پودند روی انجیره کردند بخوم

بر ورق باشد انجم از چه از کلک و شاد
 از پی تحسینان خاک بکشد زبانه
 شعر بر یکد در معانی و سخن همچون
 نقش مانی گفته دارند و در خاطر نهادن
 بوستان ساز باشد از پی سبب
 بوستان سوسن از چهار بهر باران
 بوستان پر ز سرین و شقیق و ارغوان
 می نیایی لاله بر کوی نبوی صبران
 کوچه باشد در شان از سخن عظم
 کوچه شد سلطان ملک که کوچه شد سلطان
 از پی یکد شعر دادندی بهر سخن و کار
 چند پنهانی در ایامی حمدی از خزان
 نفس از اشک ر و لبت مکرده آون
 بزمین و فقیق و در چاه ناکامی جان
 بزمین و شعری و بسودن برای انجان
 چون برافروزد همی رخ چهره سبزه گان

این جسته انجمن خالی مباد ازین کجوم | مابود از انجمن درین پیروزه کون منظر نشا

در شکایسته این ایان دگر یزدیچ از آب مشتطاب
عاجی طبع علی خان بهادور گویه

سخن چه را تم اردست مردم ایران زین میرس کلمه ایران چراست بول انکبر مکره در وی قومی چو بوم جسته کن کروسی از پی یزدیچ کفر بسته کمر بچشمشان مرده اندر چو زهر خورده خد شرابشان همه از اشک وید کان بتم تنی از ایشان نشسته بوی فضل و درخ بکوششان چو پیچ خم و چه نغمه خنک چو قوم لوط همه بسته لاف و غور چنان لیم کشان کس ندیده جبر و آب بواپنود بر پشت تابشان از بیم بغفلت شتابان چو تیر در پر تاب درشت و خور و بکبر و غرور کشته مثل و گریه بد کستی چو این کره کودن	که می نماید از ایران بد بهرام و شیام زین میرس کلمه ایران چرا بود ویران مکر نه در وی جمعی چو دیو بسته مکان کروسی از پی تو بهین دین کشته زبان بکامشان سخن اندر چو آبداده سنان طعاشان همه از خوان بویکان آن تنی از ایشان نادیده رومی من امان پیشیان چه خواهی سک و چه بانک خفا چو آل فوج همه داده تن بدل و همان چنان بختل کشان کس نخور و لقمه نان مکس نپرز از آب منعشان بر خوان ز کار حیرت گریزان چو دیو از فرقان خوان و پیر عشق و غم و بسته میان و گریه بند کردون چو این دان نادان
--	--

ازین گروه بایستد ز نمود و خذر
 اگر نه عون ملک مر مرشدی بهر
 همی بماندم همواره در صیقل فنا
 ستوده کلبعلخان خدا یگان ملوک
 خدیو با فرشت و خدیو با تمکین
 شعاع اختر فضل و فروغ کو بهر عجب
 تنگ لج کین و پلنگ پنه رزم
 ساک نخل امل و ادخواه عدل پرده
 سحاب کشت امل و خوش خرم کجبل
 کلید قفل طغرای چه از برنده حسام
 بگاه غر و چوپوید عرصه ماورد
 همی بسند ناف زمین به سم ستور
 حدید و خار و دانه از پر مد و حریر
 دریده و شعله و شرزه شیراز بر
 ایاست نام و شهرت از مرگ اخلب
 بود شخص تو قایم تو ام دولت و دین
 محامد تو قرون است حساب و شمار

خذر نماید مرد بهر بر از شیطان
 اگر نه هر کیا مر مرادی ایمان
 همی بودم پیوسته در خروشن و نعلان
 که خواصکان ملوکش به نده حیات
 خدیو کشور گیر و خدیو شاه نشان
 بهار عالم جو دو پناه خلق جهان
 شرع کشتی عزم و طرار رایت شان
 شاخ کرم مر زبان ملکستان
 فای جان ستم مقصد زمین و زمان
 مکرک ابراجل از چه ز بسین گان
 بر روز رزم چو تازد به پنه میدان
 همی بکوید مغر فلک بکر ز کران
 سنان تعیش گاه خراب و گاه طعان
 شکسته کرزه او زنده پیل او ندان
 و یا بنان تو دعوی جو در اربان
 بود بدات تو باقی بقای کن گون
 مکارم تو برون است از قیاس و گمان

و بدتر شخ دست تو ابر را مایه
 سناوه سده قدر تو پای بر فرقه
 نفی رخسار نوزان بست نار سحر
 زبان کلاک تو بر سر روزگار حیر
 فلکات پیچی بر کر طاعت کرد
 هر آنچه دار تو باشد قصا و بدامضا
 ترا بار کف اندر پلا کیست چو برق
 سارکت اندازان عدایانک صاعقه
 شهاب سرعت و غم زو غم سحر
 سطر سکر و آهسته کوشد خار و جگر
 تو گفتی که بود کاه پویه چایم شش
 رونده تر شمال است در شهاب جلال
 بزیر آن تو در روز جنگ و غوغا کین
 شما تو که ز آسیب کز کا و ستر
 زهم سبک جوش کاف تو شکفت
 بزور قی که کار ند نام حرم را
 به قلمی که ز خشم تو کسر سخن را اند

کند طفیلی خوان تو دهر را همان
 فکند و امن جبر تو سایه بر کیوان
 نمی چشمه احسان تست بحر عمان
 عطای دست تو بر رزق کانیات صفا
 جهان نوز و دهر کر خدمت عصیان
 هر آنچه امر تو باشد قدر کند عنوان
 بلای بر است از چاره برق میان
 که از بلاش نعل است و از چرخه عثمان
 پسر خورشید با موی نوز و د که کوبان
 بر بر زهره و پولاد ستم و سیل نوحان
 چهار روین استن ز مال او کان
 چنده تر ز شتر است در بیط جهان
 به جضم حمله بر دجی شتر ز شیر زیان
 بهشت نای چون تو یا شود و سخوان
 اگر چه موی و دشت شتر خیم روان
 ز جاکبند چو الوهه کوه از طوفان
 شود چو دوزخ نقیده پر شراب و دخان

چو سوی میدان بانی نغم کو باری ملک تراد اعاوشی ارشامی تو به همیشه تاوام جهان بود مربوط مباد کاخت خالی نشاعوان کزین هزار طبعه بگیرد هزار ملک بخشش	ز آسمان کویت و ککشان جهان که از شامی هم چرخو شر جهان بامداد و سپهر و سحر و چار و گار مباد برست خالی نساقان جهان هزار سال سپای هزار قرن جهان
---	---

من نوادر افکاره

نخبد قربان شد و من سخت پیشام جان تن لایق قربانی در پای تو نیست کاش صد جان عوض یکجان میبود مرا جان آن در بر من سبت کرامی عزیز من همی خواهم پاکشته تیغ تو شوم امتحان کزت بایست نمودن سهل است قوی از کعبه بخواه جاسانند مرا بچ دانی که مرا از تو منت چه بود خیزوی و سوسه نفس که جویم گویم چهره را رشک گلستان کن دانه رود زدن سیه طره که پیرایه سرو قد است	که چه قربان تو جز جان کنم بجان جهان بتر جان چه بود نات نام قربان تا بقربان تو میگردم ای من جهان که فدای تو کنم چون تو مرالی جانان ما از آن کشته شدن مده شوم عاود آن توان آن تیغ این من اینک سرو جان کعبه گوی تو بهتر بود از باغ جهان بوسه شیرین از گوشه آن ننگ جان می سباع کن بار من نه چنگ و چغان بر کف دست نه جام باین معان سبیل مشکین بر پیشم اطراف مگان
--	---

نقل با دام اگر نیست میسر چه عجم است
 کل در بجان بان کار نباشد که بود
 مافرون بدلم شعله زنده اش شوق
 ساق سمین بالا زدن و از زیر کمر
 رزم رزم افکن در کردن جام ز بحیر
 که کمان بنما از ابرو و کاهی شمشیر
 یاد باد انکه ز علایب جان پرور تو
 تو همی گفتی گاهی شاعر طماع پس است
 تو چشم آدمی گفتی اگر صبح شود
 همه را واحد او ندانم مطف که بود
 انکه در رزم بود و شمشیر چون بر مطیر
 انکه چون او توان دید بصد عهد و نیا
 ره بعد شتر نه خردست توانست نه هم
 مرود اکلاک و ساعیت که شمشیر طوک
 گفته کلک و بناتش انجمنه رزق
 لطف نه و ان بختی نه ساینده شمشیر
 اگر خلقتش کس با ناکت سخن بر خواند

از لب و چشم تو خواهم همین او همان
 رو تو سحر کل دمی تو مشکین بجان
 بار تبا که درین زمان موی میسان
 جفتی سیده آهسته بان کوه کران
 از پریشان خم اسلسه شکست فشان
 که نشان او را زمره و کاهی بجان
 همه شب تا سحر بوسه گرفتم آسان
 من همی گفتم کی شایه طست از بان
 سگوه با خواهم راندن تو با دهر زمان
 محور چرخ قوت فلک جنت و شان
 انکه در رزم بود و شمشیر چون بر مطیر
 انکه چون او ندانم مطف که بود
 پی کجایش نهین بر تو اندازد نکان
 تا ابد بر نیامند از ان کلک و شان
 بر برق همه مخلوق جهان کرده ضمان
 چنین به رسد مرد لطف بر در
 خاکست بران با فیه من که درین جهان

پکی شوره سست است اندر فصل خزان در زمان گشت مران شوره سستان^ن مثل ماه جهان تاب بود با کسان قطره بردن بود اندک ز سیل و مان دست را کمی از صد توان کرد بسیار^ن باست و ماند درو بهر تنی نام و نشان از شرف باو زیارت که اعیان جهان است که بجه قدرت که بجه در گشت	در دست بخاطر که بشی بگذشتم تشریف از خلق خوش و زبان آوردم مثل بر نورای او با جان عسده فردوان میرا پیش تو سخن آوردن گر که بستی در مداح تو پاید بسیار^ن تا که از گنجینه وارز مرع و از کن حطیم است که بجه قدرت که بجه در گشت
--	--

در مدح نواب مستطاب خلد شلما
حاجی کلبه خاان و الی را میو طاب کور

کافرین بر میر دریا استین با و فرین ویده بحر کی پاست ز رویم از استین کردید سی من دست شاه رستین شهریار قهرمان و قهرمان سقیمین آن خدیو کا مدار و آن خدیو خم نمین بر پی از شکر که از نداد طاعتین کا و خج از جمل جوش نایب زین مر مرابر با دغم میر دریا استین	ویده ابری که ریزد و رو کو هر از کناز کردید سستی بین بر طبع میر نادر مرزبان و اخواه و دواخواه کج بخش آن خدیو کا مدار و آن خدیو کا مران انخداند خداوندان که احرا جهان جرم ناک از نور شمشیر نادر
---	--

آسمانش آستان و آتانش آسمان
 پر تو خورشید را می او بود مهر سپهر
 رخ او روز جدال و دست او وقت قاتل
 هست یار جان کز او هست بری هم یار
 من ندانم طبع او بر است یا بحر محیط
 چند گویم شاد خوارند از بسیارش این دان
 مختصر گویم چرا گویم که سائل را دهد
 دست او را نه ز اول ضامن از او کرد
 ای زاکیتی علام و ای ترا کردن مطیع
 ذات تو از جوهر قدس است و نه کی سز
 داده در یک سائل دست تو نشین
 حضرتت دست کش هم نشین هم شک
 صد هزارت بند بر و چو کردی مستان
 افبانی چون که گیری نیر خطنی بجیک
 با خراج آیند سویت از بلاد و موم و رس
 صغوه تو شکند نیر فلک را پروبال
 فقه دارا سلیب کز زت می بلزد آنخوان

کرد کارش سرستان و روز کارش سبکین
 سده ایوان جا به او بود چرخ برین
 تیغ او کاه قتال و کز او نه کام کین
 بست بری خصم نوز و بست که می سبکین
 من ندانم نظم او و دست یا سحر مبین
 چند گویم با بسیارند از غیشش این
 پیل بالا ز تو کو بهر زیار و ای مبین
 کیست جان طلق نمود از د جان آفرین
 ای زاکیم سپاه و ای ترا ایرد معین
 این همه و فضیلت از دست تو
 هر چه پنهان است اندر بحر و کان کین
 طاعت زرم کردن هم طعان و تکمین
 صد هزارت بوده بر صفت بخو و زاکین
 آسمانی چون که آری برش خطنی برین
 سر کزیت از غیشش با بسیار خوان
 روبرو تو بر کند شیر زبان را کو سبکین
 آری از لاجول ایرد پیکر و یو لکین

هر کجا شد هیچ خرگاه جلالت کوفت
 خواستم قدر را گویم بپهرت از شرف
 ذره آنکه مهر تابان شیرانکه زنده پس
 قمر و در کام دشمن شد ساز و چون
 دشمنان خون جز نداد غصه مردم پر
 که گشت بندگانست در روز بزر
 روزی که ضعیل او هم نذر خروش
 چون پلنگی گری صید آید از بنکه برون
 دشت عالجش بزم کرد و لجه خون سرج
 بر فراز بنگی از دماهی در ع پوش
 از خر و شر کوس شبهه خروش بانگ و دم
 تو بگرد گاو چهره با کند شصت شم
 از فی تحت بلرز و بیکر و پر پشتک
 رسته افتد از حدت و در دل پس
 ابر طوفان ای شمشیر روان و بار
 بسکه برود خون شیر از آنجا که زنگار
 ای دشت و بخت هم سحاب هم بهر

روشن چرخ آغا حاجب و روشن
 عقل گفت از ادب بنیاد کفین
 قطره آنکه بحر عمان ظم آنکه یار کین
 مهر از تاب فعی بر آرد آنکسین
 خاکشان اندر شکم نهفته دارد چون
 آسمان کرد دیگر است در میدان کین
 پیدا شد طشت از خون کین سیدی
 هم رده آید بیرون شیر مردان کین
 چرخ چاچی بکات کرد کاسه سر کین
 در عنان بر سر بر رنده پیل خست کین
 عرصه ناور و که کرد چور و رو کین
 چون بل از آب استایرون چو بازی کین
 در خم خامت در افتد کردن خان کین
 از زه افتد از غیبت برن شیر عین
 خاک را با خون جضم کین جو سار کین
 می رود خبر تقیم زین پس کسای از زین
 دی جودت در شمع هم کین هم کین

از طلوع هر جود و ابر احسان بشد نی به تنهام مرا کردی بین این عطا ناکه نکرید درین ظلمت سراسرست باد ملک سیرال و باد عمرت بشما نیکو است در عباد عشرت و سوره	بتره شام صبح روشن مهر کانه فرود کابل یک کثوارین بخشش آمدین تج و اناجیل را بر علم و شک بر یقین باد یارت شاد کام و باد اعدای خین بد نکالت در عباد عشرت و یل و چنین
--	---

در هیئت صحت یافتن و لیعهد فلک
حمد نواب مشتاق علیخان بهباد و کریر
بملج نواب مستطاب حاجی کلبعلیخان
بهباد و طاب راه کور

انچنان طفل ایضن ماهه حسین ناب بسیار دل عاشق زانکت کند چین بشکین خم ابروی دارا مملکت نچیر شریان عقبه داری بهره نشین به به لبهای تلخ الا روزا مرز قدح نوش و اجرت سکون منت ایزد ارکان محنت دان ایده و عسل صحت بکراوه بداند و بود	ناز کمتر کن باز آوز مانی بنشین نوبدل سکی عشاق مشوشا چنین که نکو نیست بر ابروی دارای توپین نما و حش و چنین مردم ای آهوی چنین نامی تلخ شود از لب لعل شیرین زانکه در روز چنین سر توان بود خرن مشاط و طرب عیش بدل گشت و قرین بیکسر را چنین روز و چنین حال یقین
--	---

شاه چون دید و لیعهد فلک مرتبه را
 توانست حکم گوشه خود را بپسند
 بختی شد بخداوند و نمی سود بجز
 حاجت از پاک خدا خواست ^{فضل} شد
 نفسش چه اثر داشت ندانم که از او
 اثر تیر و عای شد و بنوه مرص
 شاه عیسی نفس و دعوی عجز کند
 و او را از دوا و از تفصیل کرد
 سرفرحم نه تاج بنگین است که
 سگر زده ان جهان را که دگر باره بداد
 شاه شایسته یافت باید شود
 دست ما که ز روزیم تهی ماند چه نسیم
 دوش چون از اثر باده شدیم مست
 همچو آن پیل غضبناک که آید بخرو
 کاین جهالت بچه جرات نمودی باشنا
 گفت حاشا من خرقوت نواز از حال
 من این جاویه گوشه بملکت زاده دوا

لشکر ضعیف و گریاره در آمد ز کمین
 در چنین حال ناچینست آن ای بن
 روی چون مهر درخشان از خاکست
 پور او را بهمه حال بد و کار و معین
 عافیت یافت و لیعهد منظور جان
 شرر مهر خدا بود و وصف بولعین
 بر بدعوی می این قصه لیلی است
 وز نه بودیم چو خنانه ازین غم به چنین
 از جم این هیچ شرف باشد در تاج و کین
 چهره شاه جوان تاج و کین ازین
 زین سپین بابت ساقی می چون معین
 خرقه کو باد و بوجه مست باده این
 بی بزمیدم مانند یکی شیر عین
 بخروش را دم و کفتم با چرخ برین
 ای سیر روی غلام حرف بی تمکین
 که درایم بولی نیست خود از دین
 از ختم در شرر شهرستان دین

خواست خورشید مرا در کند غم بکوف بسکه بر خویش بلرزیدم گفتی که مرا سیم آن بود که بیماری شتراده کند آفرین بر نفس شاه جهان باد که بود شاه با کلاکت که را بهمان آرد کرد ای بلند اختر نام آور دانی که جهان تا تو آتی بطرب کوش که از حاصل عمر تا بمی اه بنیت سپهر لشکروی چهره جشم و لیعهد فلک حمزه غم بار او باد قرن با صنی کرخ و لطف ملک اشاخ بقا باد ز فرش سبز	خواست میزان را بشکند شاهین بیره شد ماه و پرا کند همی شیدون اشک مارا همه با خون دلی دیده غمین در مبارک بخت شتر حیات لقمین که بشیر کند حضرت جبریل امین نه بنجم زوفا پایدونی با سکین که بدینا جبری هست همین است چون سهار آید و فرخنده مهر فروز با و چون برک خزان دیده ماه شتر مشکت یزد بهمن سبیل تر بر سرین شاه را خوش طرب باد ز مهرش در
---	---

در مدح خباب سبط ابی میرزا هدایت وزیر دق

خدا نظام جهان این خدیو جهان خدا جهان در این هدایت انگه پیش پهر به صدر که کلاکت سحر طراز زین کی شکست بر بخش جلاش هندس خدوه بهر پای بوسی قدر	نهاده است بدست وزیر دق را بنای عدل شد آباد و کاخ حادثه پر ستون خاندان محمد است و چو موسی عمر فرخانی جهان بخاک که گوشه زندان بعون تسلیم فکر بر باد بر کوان
--	---

جل شد از خود چون بد کرد غلو مراتب
 من بخشش نیایم که پیش مردم بخزد
 چه شرف صف گویم پس که از طاعت
 اگر نه پس از ادب مرا گرفت و امن
 زنی قواعد ملک بنای عدل و محکم
 راست فطرت بوز جبهه و دهن اسطو
 زار دست تو یک قطره صد هزار چو قلم
 همی بنار و کرد و چون تو میر فلک
 پیش پای قدر تو پست پایه انجم
 چنان سعی تو کردید ملک امن که درو
 اگر خوان عطای تو می بودی اگر
 بشی خشم تو بر لب سخن بر اندم و ناکه
 ز آب لطف تو شر منطفی نمودم اگر نه
 شهاب کلک تو آن فرخنده خضر سبزه
 اگر چه پیش از اندر زبان است و لیکن
 ملک چو دید تو در بند کی صدق و احاط

ز نه پهرش افروختن است بایوان
 نگو نباشد پسین شجیل نهیم بهنا
 نیز از آصف در که شش ساد و چو دربان
 گفتیم آصف امیر من است و او سلطان
 حتی حدیثی فضل از نجابت تو ریاست
 راست رای غلامی و هم صفا سجده
 بخوان فضل تو یک لقمه صد هزار چو
 رمی سال کیتی چون تو صدر فلک
 بر در زاده طبع تو خوار زاده عمان
 همی بدر و تیر از سر و می پلوی هر جا
 اگر نه نه خون می بخورد طفل نه بدان
 لهن کام شد شعله ز جوشش سوزان
 مانده بود در من هیچ اثر بصره کیهان
 که بسته در ظلمات دوات چشمه جوان
 پسر ملک مکر امنی نمود در شیطا
 رلوده استی قصب ساق از همه آفران

زدیکان بگزیدت چنانکه ختم رسل فلک شکو باید است بر ضمیر منست مرا بایران آنگونه جان و دل شده ایل اگر چه از ایرام غرض دیگر بود است لفظ مطلب نامعنی است و در کجایین کیسکه گوید خاور معین است که اورا کنون گشود ایران این مدیحه سمرانی همیشه تا که ازین بازگونی خرج رماوی در استعجابان بادشاه بادل خرم	زدیکان بگزیدان بگزیدار است قادرمان که از چه قافیه شعر نموده ام این که می نایم یاد از بهشت و صحبت ضوآن که کل بود غرض این آن ذکر گلستان زیاده مقصود مستی است و عیش و اود نظر خاور باشد بر آفتاب خشان نثار ابود مقصود خبر ستایش سلطان بزار بخت سیمین سلب شود نملیان بپای تا که رسد دور روزگار پامان
---	---

در شکایت از انبای زمان و
کز یزدج آقای مؤید الملک میرزا احمد خان
بیکریگی فارس گوید

کسی مردم ایران چنین نداشتن مرا حقیر شمارند اگر چه میدانند کجاست دانا مردی که امتحان بکشد حسد بوند من گزیده بوده ام قانع	که قصد جان تن من کنند از دل و جان که کفون نوازند شد بر بهشتان مراسم این کرده بیک میران با کچه کرده مقرر مرا خدای جهان
--	--

بقدر وفا که بگذرد مرا همه عمر
 حدیث کینه این ناسپاس خلق بمن
 ازین کرده شکر مراد دل در دست
 کنم چه چاره کجاست و کنم جز این که کنم
 مگر عنایت میر سپهر ریشه دهد
 پناه خلق جهان قطب آسمان شرف
 سر کار دنیا موید الملوک آن
 خدا یگان صد و جهان که در عهدش
 بزرگ مرتبه صدری که طوق مرثی
 زهی امیر عظم که از جلالت و قدر
 برای خدمت حجاب آستانه او
 ز باد حمله شیر لوار منظمش
 صعود و کوب او از پی نوده مبوط
 بگاه انکه شاید پی تکلم لب
 زبان خامه و نوکش بر جان خود
 تو گفته که فلم در کفش بود حصه
 چو او کار و توقع و نظر زند خامه

مثل تنه بقار و نم از حد افرا
 حدیث یوسف مصر است و قصه او
 که عنایت او را خمر کثرت و جهان در مان
 بغیر روی شکایت بپای میر جهان
 مرا کینه این قوم کینه جویان
 عماد دین خدا صهر صاحب دین
 که هست منظر تالیف حصرت جهان
 کند شبها اغنام را بجان بر جان
 نهاده اند بکردن همی من و زمان
 نهاده و سر بدلیه کاخ او کیوان
 پسر پیر چو پی از محرمه بستان
 بخود بلرز و در عیش شیرازه شیران
 جهان جیشت او را خرد خجسته کران
 لب از کلمه بد فرو همی سخنان
 بمان کند که کند باعد و زبان
 که آب نوشد بر دم چشمه حیوان
 عطار دارد در بحر افکنده ظم زبان

فضای کون مکار نباشد این سبب
 جحیر معدن و کار نباشد آن بایه
 بزرگوار از حال بنده اکاهی
 ده و دو ماه بود ناقصا کشید^{بند}
 دو ماه ازین که سر و دم بگرفت تمام
 فرستاده بودم و زانسانکه سبب سم بود
 بداد خلعت و العام و آب حاه و سر
 سبعین رحمت بسره و با این الملک
 که با فرستاده کشور خدای خطه بند
 نوشت و بود و راه صاف من و را^{مطلب}
 سخن شود بدراز تمام بیم
 عرض کردم فرمان خورشید و شوق
 رونده خوش من آن عبدانک صاعقه
 تو گفته که بهر همناکت بادیه بود
 بفرخشته زما و نیکتر و سفته
 ستوده معذرت و له کاسمان بین
 بشکر رحمت عام ملک کشور و لب

که خوش حشمت وی اندران کند جان
 که دست او که بخشش بدیاریان
 از آنکه رامی تو او که بود زار زنهان
 ز نام غم مرا سوی کشور ایران
 بجگاه عجم مرا به بود مکان
 بسی نواخت مرا شهر یار ملکستان
 بداد غت و تمکین و فرور تبه و شان
 که بر کار بفرما دشتی یکی فرمان
 بیای از در مهر و بیاش از اعوان
 نوشته بود زنجیر من و را عنوان
 که رفت در حق من از ملک چنین چنان
 نشستم از بر آن بدقی میر که کوبان
 عقاب و اربهی که در روز و شب طیران
 بر زیران من اندر زار و دایمان
 رساند لاشه من ابقار سر از طران
 بر ستاده قدر شر بود کمین و جان
 حکم حکم شاه جهان نمود از اعوان

چنان بعد خود اندر مرا فاخت مهر چو او برفت ز من رفت مهر طاق و سن	که گر بگویم کوی بخود مست سببان چو او برفت ز من رفت فرو تاب و توان
معاندان پی کین کین کرده کرده بلی چو پیشه شیر زان شود خایله	در آمدند ز سر سو چو اش سوزان شغال مایه ز بر سو طلب کنند میدان
نفاق و کینه این ناپاس خلق بجبر و بند فدا دم کی تصور کن	ذلیل گرد و زبون گرد و خوار گرد و توان که حال مرد چه باشد بجبر و بند کران
مرا هیچ بجز لیک یکان بفروش همیشه که کند عدل ملک را آباد	که نیست هیچ چنین در قبول عقل کران خلاف آنکه ظلم و ستم شود ویران
ز دشمن بگو که از کار ملک بجزیر مباد آنکه بماند بد بام و نشان	

در منقبت مولای متقیان امیر المومنین و

امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام

بعد ازین کل شاید نرم چمن خواهد شد سطح غیر آتسک لوشا کرد و آتش و کجا	بر فراز شاخ بلبل نغمه زنج خواهد شد خاک صحرا ناف آبوی خنجر خواهد شد
دی کجای تکت تار بها که در کاشن نمود جره بامون چو دامان سپهر کور شیت	بسنه زنجیر اندوه و حن خواهد شدن بر زسکات انجم و عقد بر خن خواهد شدن
بر سجای بوالملح و عکله اوج شاحسانا	عقد لبس با خوش الحار او کرخ خواهد شدن

ابر کون پوش چون پل سعلق در هوا
 تا بهی بینی گشتان ارغوان و سنج بید
 ایشیق و خیری بهراج و بستن آفرین
 لاله خندان سرور زینت بخش و قمری در رخسار
 طره سبیل خورلف شادان ماه روی
 دیده کسر ز محوری بطرف جویبار
 اقحوان آید برقص اخیش باد و ریح
 از نشان خار و نیغ بید اندر مرغزار
 آب کرافسوده جانی بر خا هین سحره را
 قطره باران ابر فرو دین در نیم شب
 بر کجاول داده یابی سپرد ام عشق
 از خوش خیکت بانگ دود شور و شور
 راز دحام شیعیان خاص شاه لایق
 کوری چشم خود کیسه جو در پستان
 صد ریوان خلافت را بام کرده کار
 ساقی کوثر که در دسا غش روز خرا

حامل کنجینه در عدن خواهد شد
 سعدن شجر فوکان بهر من خواهد شد
 راع بتبناغ چین پیدای من خواهد شد
 سبز و حرم کل و شن بلبل سمن خواهد شد
 دام خواطر حلقه گوش سمن خواهد شد
 یک بیابان بحر و یک باطل من خواهد شد
 صیدان غلغاله ساق مار و خن خواهد شد
 لاله نازک بدن خن کفن خواهد شد
 چهره شر از انکس نشت سمن خواهد شد
 کوه دکان مهد ستار البین خواهد شد
 باد لارامی پر پر و مقنن خواهد شد
 در خاک کوشن طایر عین خواهد شد
 ساختگی کشتی اندر کشتن خواهد شد
 بخت آخر شمع و نه کرد و نلک خواهد شد
 مندر اچید لشکر شکن خواهد شد
 عاصیا ز ادا روی اندوه ورن خواهد شد

سره شیر شیه یزدان که حج خطیش آن عدو بندی که از برش اگر رانم آن طغمرندی که گراز و صف غش دم آن جهان بخشی که در مقدم زوار او آن کنایگی که اندر روزن یوان او آن امیر جهان شکن که با الطاف او آنکه از برش اگر آسمان کوئی سخن کز نیم فرشته ز می خمار و خاریکد پیش نال دست گمرا کرد و بان برش کافر مگر بی دلائش طاعت کون بگاز ایکه بعد از ایزد منان ضمیر و شست در مدحیت و مینار روز و شمار ریخت با چو بنماید ازین منزل ویران سفر لال بادا نکس که نقد عمرش اندر روز کور کرد آینه روی که گوید در جهان	مخ روح خایه از ابارن خواهد شد پیکر البرز و قف بوجن خواهد شد عالم امکان حرف مرغین خواهد شد افسر کاوس و باج دوزلرین خواهد شد چشمه خورشید تابان تارین خواهد شد موریت و پشه مرغ بلبین خواهد شد سینه نه آسمان چون پرورن خواهد شد این همه مرجان آن یکت منترن خواهد شد ابر ملین بمجمل کان مرتن خواهد شد بنم جو محلول حی ذوالمنن خواهد شد واقف از نهید بر سر و علن خواهد شد ذره کی باهر خشان مقترن خواهد شد نومسار از روضه ضوان طعن خواهد شد دربزرگی تو صرف لاولن خواهد شد مسند حم نکیه گاه اهرمن خواهد شد
---	---

در بهمن عید صیام و تسامش نواب شاه زاده
ازاده سلطان اویس میرزا گوید

بود امسال بهار ما چون فصل خزان
 رمضان گریه مبارک و نیکو ماهی است
 روزه در فصل کل آن به نیاید بزر
 فصل کل از پی آنست که با جام غیبه
 جام گیر و قح نوشی و ساغر خواهی
 گاه در سبزه روی تابیری تا چنین
 نه که در فصل چنین ریشهر صیام
 رمضان با غریبت و له در دین جاست
 گشرد موسم دی آید و آنهم بگردد
 بهمان یاد و سه روز کرامتی و عزیز
 روزه همان مبارک قدیمی بود و لی
 روز ما را همه شب کرده شب بیداد
 بهمان بود و لی سجده ساعت و شب
 ضعف و قوت و بے خوابی و شب بیداد
 بگذر از این همه زین شهر یاری بود
 حق بود و نوشین لب از یاقوت
 ماه چون عارض او بود اگر داشت کلمه

زانکه آمد به بهار اندر ماه رمضان
 نیکتر بود اگر بود و آیام خزان
 تا کرم بود اندر طشت خنجر
 که بجز از خرامی و کبی در بستان
 با خروش و شرف و بار منم چاک و جان
 گاه بر کل کندی با صحنی غنچه دبان
 روز اندر بر قاف مانی و شب در حفا
 که در ایام بهار آید و در تابستان
 تا نمودیم شایسته ام او سر جان
 زین چه بگذشت بود و در و سر و بچ
 چه بگویم که چارفت بهارین همان
 تا بخشیم و بیا شیم چنین زار و توان
 میر ما زانی آب همی داد و نه مان
 که بکیاره بر و از کف تا بوی آن
 که از بود و مرا خاطر مشکین شادان
 پشته بود و مشکین خط او از ریحان
 سر چون قامت او بود اگر بستان

ترک چشم سپیش از بی صید دل خلق
 در خم طره او سیب ز نخدش بود
 جز عقیق دوحی آلوده لب شیرش
 دل شکنین من اندر چه سیمین بخش
 مگر را دیده بنیاد بر او گفت مگر
 چون باو گفتم گای ترک با بوسه بد
 بوسه میداد من یکیک ده ده تا
 العرض چون مرفخ رمضان آمد و دا
 ترک من با همه رندی و قوح پیمانی
 بدن جام می وز منزه رفه و سه
 وعظ آن واعظ بد خوان که اثر هیچ ندا
 من بجز در فروزان رخ چون سحر کلس
 بر چه گفتم بوی می شاید شکن کس
 از پی محضرت این وزه گرفتن تا
 روزه گیرند که پادشاه بیاید شب
 روی نیگوی آد چون باغ بهشت آورد
 تا بشطان تو دکنم تو دادم دل

زار و مژه بکفت داشت همی تیر و کمان
 چون یکی سیمین کو در خم مشکین گان
 نشیندم که بود طعم رطب مر جان
 بود مانند اسیری که بود در زندان
 بچه خور برون آمده از باغ جهان
 کرد لب غنچه و بگرفت بکف طل کران
 باز میگفت غلط شد شمر از نو بان
 از پی وزه هر روزه بدم فرمان
 ترک پماید نمود و بگذشت از پیمان
 حاست بجاده و با صوت چون آند و را
 در دل سختش اثر کرد روز من جیت کران
 همه شب تا بصر ماندم در آه و فغان
 جام می خواهم و عبت در غم و اندوه جان
 آیت معصومه خود تو چه خواهی غفران
 چه بستی می بینی در بهشت یزدان
 خال تو کندم در لطف چیست جانشین
 دور ماندم همه تن با رخ چون باغ جهان

ای نگار حبشی طره رومی چهره
 بگذارد روزه سی روزه که رسم آخر
 چون طالی شود آن چهره چون بدر
 می بزدن قدح اندازد و عیند شیر
 اشکارا تو انیم درین مه می خورد
 در به بیگانه به بندیم و بجواییم قدح
 انعقد داده بنوشیم که چون عید شود
 تو سومی مست و مر آن بسته چو باد سحر
 دست در گردنت اندازم و ز کتک
 تو چو یک خرمن گل غلطی و بر لحظه ناز
 زیر لب که می گاهی شاعر دیوانه است
 ساغر می نوش و به تنیت عید بلوی
 حتر را و ملکت زاده او سر زکمه در
 آنکه شد از پس ویرانی دیماه ستم
 فتنه رفقه است ز بیداری خم مشرد و
 بست شکری از یرم جلا شستن بید
 و او گر شا با قدر تو از آن قرون است

خیز و کشتی کن بخرام بیاع از یوان
 روی چون روز تو از روزه پذیرد نقصان
 چون خطالی شود آن قامت چون سرور
 در دماغه و کان بخار می در مان
 سالتکسی دونهوشیم ز مردم نهان
 بادی فارغ از اندیشه بهمان و فلان
 نشستم که سوال بود یا شعبان
 کدزم بر کل و ریجان توافقان خیران
 لب چو یک بکت بکت بکرم با دندان
 سوی من نگر می از گوشه چشم فغان
 خیر کر روزه نماده است و گرام نشان
 چانه غدا در مدح خداوند جهان
 آسان بود و از دل جان بد جان
 کتو چم ز بهار کرمش آبادان
 عقل کشیده است و الائی قدر شر حیران
 هست بخت زنی از بام رویش کپوان
 که توانست در او صفش بکشو زبان

مخ تو بجز بود و سکت ما چون قطره نشود در شکم بر صد فی و تریسیم ز بند و کام موالی تو بادا شکر از بت ساده بطرف چمن و دامن گشت	قطره کی کرد تو اند صفت بجز بیان قطره بایکه فروریزد از بر عیان پوست جسم عادی تو بادا زند چنان سیاه کش شاد بر می جامستان
--	--

در تعریف بند زعموره بسی و گریز بدح
 نواب سحاب اجل اشرف والا شاه زاده زاده
 سلطان محمد شاه دام اقباله که

آنچه از باغ جهان گویند و از کار او سر و دیدیم اندر و بدو که گویی رسیده شوق دیدیم اندران بت که گفتی حاشا نوش لب دیدیم اندران که بر قوس تر ماسر و دیدیم مهر و جلوه کرد او که بود جدا عشرت فرا شیری که از مهر سوخته در قصور جنت عدن او بود و علمان و جو باغ خلکش گفتی که بود باغ حلد را گریه بد خار غم و در خاطری ره دور است سبزه اندر سبزه پاک و شاد و شاد	ما عیان و ببینی دیدیم و در بازار او سبیل باغ بهشت از صفی کلزار او یک جهان دل شکسته زلف چون زمار او ریخت ناف اهو ی چمن عقرب جزار او ره زن ایمان خلقی طره طرار او طعنه بر طوبی همی از خرمی اشجار او حور و علمان و دید اینک از دور و دیو کوز و نسیم چون حشمت و انهار او زانکه سبزه و دید ازار او کل از خار او تا همی می بدشت و دامن کسار او
--	--

دل بود آید گاه آنکه بار و در چمن
 جان بخش آید بوقت آنکه غلظت بر
 طایران گلشن غلظند و مرغان
 بانگ چنگ را قینت آید از زبان
 زهره انگشت تهر و آواز حسرت
 آسمان بگریست و برخلاف آسمان
 اگر کسی بپا خور آورد و در آن دایه
 در دل سپارد مگر زو باد و وطن
 کشور هند است چون سیاهل را می
 غیر از و نبود دلارامی که باشد در
 صف بصف سپاه شهباز نقش و نگار
 از قضای سمانی می بیا شد و اما
 آری این فضل و شرافتها کردیم
 ماصدق را وصف میگویم و ظاهر و لیک
 کعبه فضل و شرف احمد مرسل بود
 قصه از وصف ملکات مدح شاه
 شاه سلطان مجتبی که از جان آفرین

رشته بامی لولوء تبار بر کوهر بار او
 مشکبو باد عجم آسین در اصهار او
 طوطیان سبزه پشیدین منقار او
 از شمع غلظت و از خروش سار او
 از بت امشکو و از شوخ شیرین کار او
 عاقبت بخیر و طرب فرود او دار او
 از دم عیسیان یاد شفا بیمار او
 بسکه نیکی بنید از مخلوق کم آزار او
 بعضی جان سوز خال آتشین جناز او
 تلکرافت آه آهین یاره و تقصیر او
 بادلی آتش فشان بر سمت دریا بار او
 آنکه باشد از بدایام در زینهار او
 جمله فیض شده است و جلوه دیدار او
 قصه ازین وصف باشد لولوء شهوار او
 ز نباهی خشت و گل ز کشت کفار او
 فی قوم بت پست شرکت غدار او
 آفرینا باد بر جان من همیشه بار او

انکه در خردی بزرگان جهان گردید ماند
 و انکه با تابنده خورشید صمیمیتش
 که قصار است دشواری در حضرتش
 رشتهای کو بهر ضرورت همت شکست
 چرخ پر دینانی بسیار و خوابد لیکت
 کلک در دست او ما است که عجب
 دست در وقت بخشش بحرمان است
 قدر او با آسمان کف هم خرد خیزد گفت
 باغ طبعش این جور است و بود
 که مسافر غمی از جور گردون در رسد
 و رتبی ناید که هست از علما چو پیش دور
 داد گر شا باین کاین با گون چرخ بلند
 مردم بگذشتی رشترا نده بلی
 نایاب و انار ابجرانده نصیب

تابع تدبیر و دولت بیدار او
 نیست پنهان در سوید انصاف سر او
 تا که آسان شود در حضرتش دشوار او
 خامه کو بهر کار و کو بهر گفتار او
 اندر آن حضرت بخوابد قبول اشیاء او
 مشک بر صفحه کافور بریزد مار او
 بحرمان مضطرب بخشش بسیار او
 نیستی که بنور از ربه و مقدار او
 حمت و فریبک نمکین ادب از او
 کرد و از عاجز نواری مونس و غمخوار او
 از در رفت بخشاید بحال از او
 چون دامن برشتی سیرت و بنجار او
 گیتی نیست خردا که از نی کار او
 از جفا چرخ و جور ثابت و سیار او

شادمان اندر جهان چنانکه بر تو بگذرد
 صد هزاران فرودین و فرخ اسفندار او

در مدح نواب صاحب مرحوم حاجی
کلیعلیان والی افسور طاب ثوابه کویه

ای ماه قدح نوش من استیوخ پری ارد	ای ایمنت عارض وار شکست مو
از موی تو کار من و لیده پریشان	وزر و تو کوی من شوریده چو مینو
اشوب جهانی بد و کیسوی کره کیر	وارام روانی بد و یاقوت سخن کو
زلف تو چو دایمت پرا خفته و چمبر	روی تو چو یاقوت پرا لاله خود رو
ار شکست زت عایشه بر بال صهل	بر برک کلت غالیه از پیر پرستو
خال تو پند ریست و رافروخته آوز	روی تو چو عینت فرورنده به مشکو
عطار زره پوشی با طره و لب بند	سحر کمانداری با غمره جادو
صد فاقه افسونی از ان ز کس نکا	صد سلسله نیرنگی از ان سبیل کیسو
کر گویت ای سرو من ای ماه کله دار	و خامنت ای ماه من ای سرو سمن بو
فی ماه بود چون رخ نیکوی تو زیبا	فی سرو بود چون قدر غنای تو دلجو
جز خال سیاهت نشینیم که سازد	و کاشن فردوس سر مکان بچه بندو
جان خسته آن لحظه که مستی افقی افتد	زلف سپیده از دو شروبت نامر زانو
که تیر زنی بر دلم از ناوکت مژگان	که تیغ کشتی بر رخم از صهارم ابرو
که چش کنان خیزی بر رخ من و نشید	اون کنی از سبیل زلف ترازو
که آبی و بشیپی می نوشی و خوانی	شرد و سه در مدح حسد او ند بخوانی

کف الامر اکتب علی جان که همیشه
 دارای فلک رفته که در ساحت ملکش
 آن میرحدوبند مظفر که ز عویش
 آن جتبرحم رفته که ایوان جلالتش
 بر قیست حد و سوز حساشن یک زرم
 اینجا که کند خشم شست چو دوزخ
 اورسم و شتاب بود و سامیرمان
 چون او شود و در فطن و بوش فراطون
 ماه علمش تاب برد است خورشید
 جبهشید بود و در او اشتر حاجب
 ایشاه تو ای که گفت در که بخشش
 بر ری نباشد که چو اسکندر رومی
 شمشیر افشان تو بر دم بکشاید
 عیاب شود روز و غا چون نگر و پیل
 با حمت و تمکین تو کس نمی کند یاد
 شاهانم آن باد مسکین که شرف روز
 داود و یغاکه مرار اندو جدا کرد

در عیش و مد شیر زانجمله اهو
 شفا بر اسان بود از صحبت تهر
 چون پیل شود روز و غا پشه نیز
 با خنجر برین در عظمت بر زده پهلوی
 گوشت سبک سیرت شن گاو
 اینجا که کند لطف سیر است چو میوه
 گردان همه چون شیده و وین گاو
 چون او بود در بنروز دین ارسلو
 در خنجر آب برد است ز او تو
 خورشید بود و در حم چو کاشتر چون کد
 شعت کر عیان بود و غیرت امو
 رانی پی ستیز جهان شکو دارد
 از شاه رکت دشمن بد کو بر تو جو
 بر کر ز کران سنگت تو و آن قوی باز
 از حمت قان در تمکین ملا کو
 دارم ملکیت مدح تو چون فاخته کو
 زان در که عالی ز حد حاسد بد کو

خود را چون آگار و غافل که نباشد	مینا به بهار مرد و خر مهره چو لوله لوله
تا کجاست چو شباین نبود با چو نور	تا پیل چو ارنب بود شیر چو اسو
در مویک طایه توروان باد و دوان باد	صد شاه قدر قدر چو اکتا و چو منکو

قصیده در مرثیه و تعزیت مرحوم
 خلد اشیان نواب حاجی کلبعلین خان طاب‌الله
 و بهتیت جلوس و لیعهد فلکت همدنوا

مشاق علی خان بهادر کمر

دیدم ای دل کا خرابیداد تیر و کید	اقبام در کسوف افتاد و در زخم سیه
آفتاب من رخ شسته بود و بی شرم	در کسوف افتاد مهر و در خسوف افتاد ما
کید تیر و مه مرا بی آفتاب روی شسته	کردار غم تیره رو و کردار زانده بتا
ملک کفان بود و یوسف نشا ایوان	مصر عنو کورچه یعقوب میر حم سپاه
آخرین ایوان بی حسیست فلکند از خسته	یوسف کفان تمکین فضیلت ایچا
گر کون نالم چو نای از غم بکنم از ناک	در مصائب مرد را شود گذر افغان
جسم من چو نال سزار ناله زار ایدر نع	چون کنم بانال زاری که آمد جسم کاه
حی نال زار زار و رفت شباهی که بود	لشکر ریشت و ان و کشور ادا و خواه
ایر طوفان زار شد از غم دیده من لاجرم	قطرهای خون دل زیدار و چون میاه
یا تو کفنی چشمه خون است در او سکنند	مردم چشم نمی چون مردم آبی شناه

فاشتم چون چنگ شد از بار نام که خست
 چرخ شطرنجی بی پای هم نسیم نمود
 شاه سوی ملک جاویدان سفر برد و گشت
 شه غم سیر کلزاجان بر بست خست
 شاه رفت و بمره خود ما غلامان ابرو
 رفت و کرد آرا که بر تخته از ان پس کرد
 رفت و بست اندر پناه خاک ماوی انگه
 رفت و جادو کرد و آن که بزرگ می سر
 او برود و کشوری کردید بقیاب و توان
 ملک را شوش از نمره غمده کوس
 آن یکی که این چو ابرو آن یکی خندان
 عزت گویند قومی بر جهان فضل وجود
 آن سپهر فال و خزان چار ش ملک ملل
 شاه مشتاق چون بخت آنکه ساینده
 ای فلک خاک که خداوندی که چون شاه
 برق غم که گشته امید ما را پاک خست
 از پس شه ماضی غار اوئی فرادرس

چنگ چون قامت من قامتی از غم دو
 زان بختی منی مرا رخ و عری به ناه
 هم رکاب و بمعنائش خست لطف
 بی نگر و افسردگی بنده دلی خلو و اه
 ناچه دیدار ما غلامان و مکر حرم و کنا
 از بر بخت ز را زد و دش همی ای کنا
 هر و مه بر سایه دیوار کاخ او پناه
 آسایش در قبا بود او آبش و کلاه
 او برود و شکری کردید بی فرو بر
 شهر پر فروش شد از مال و احسن
 که به این بامی مای و خنده ان قاء
 تنیست خوانند جمعی بر سپهر و جانا
 آن خدیو داه که از ان ارشد و سیم و کنا
 بر پی سلیس بلوک نامور روی و جناه
 مانده اند از عدل و احسان و خلق اند
 باز شد سر سبز از مهر و چون خرم کنا
 ای محبت مستغنیان و یکبار از مانگاه

خودشناسی انگیده سال متناهی بودم از پس ده سال خدمت بتدشایسته حرمت شه ریسا و او میرزا کین تا ازین ظلمت برای سست چون سال و بابت با دفرج صبح شایسته	حسرو خلده شیا ز امح کوی خیر خواه تا نوسیم عبده و مردیکران او فدا ساکن در میغانم یا مقیم خافت بگذرد بر ما بنا کامی سی این سال کرد کارت با دپاور و کارت در بنا
---	--

بخواهش یکی اردوستان گوید

شیردل سگی همچو ابرم بردلی همچو ماه کویدای روشن ستاره آسمان بوسن سناک بی بد چو پست و چون باشد همی احوال تو کز احوال بدر پرسی همی بی رومی تو موسر و روز و شبانی چه باشد در عمت نیت مخون لیک چون مخون همی در کوه روز کار آن کرد کاخ در غم بجران تو در فراق و بنوع عمر بنا کامی گذشت جسم من چنان شد از بار کوه فرقت شوق و صل و هم بخت دارم چون بود با دازان سبها که بودی در کنارم تا سحر	تا روزی شیر خواره کودی آهنگاه کویدای قریح غیره دو دمان فضل و جا ای پدر ازین جان آفرین پست و پنا دیدم دار و در از خون قامتی اردو نام کزیه با سوره در دو مال باد و دوا با و خوش و راست یکجا اجوز دو خواجا شد همی چشم سپید و شد همی روزم پنا ار و صالت عمر بخش و می فرقت عمر کا این نخل حدی تواند نمود از کوه کاه زان کریم با بیای وزان بختیم قاه قاه باز بان بی ثانی عذر کوی عذر خواه
--	---

نو بخندیدی چون غنچه از قریح نسیم
 ایدر نیاقد آن شهانده نسیم
 دوشتر اندر خواهد دیدم نو جوانی نوش لب
 فاش چون سر و بستایک سر و شکر
 حلقه چنان دور نشن بر دور یک غنچه
 خط او در رخ او دیدم و گفتم مگر
 نرم ز مکت پاندام پیشتر تا بر چهره او
 چون کشودم دیده دیدم کان چون مشکبو
 پور من عبد الحسین است اینکه او با خد
 باز گفتم کی شود طفلی ما بن رشد و میسر
 حاتم زان سر و روشن دل همی رسیم
 تا که بان بخت بد از خواب شمع بیدار کرد
 باری بجان پدر در شجر بجران تو
 مکت خامه مره بر صفحه رخ از خون حکم
 هم تو از احوال این شکسته دل پر ضعیف
 سر نوشت این بود و نه بتو راضی نسیم
 مر مرا وصل تو میباید نه وصل نه و نسیم

من بایدم ز تو چون کشته از روشن میاه
 تا فدا دم از چنان عالی مکان در تیر چاه
 بار خج چون بازه کل میرفت با پیری بر راه
 حاضری چون ماه تابان لیکت با شش اکلاه
 راست گفتی خنده بر برکت کل مشکین
 شاه چین خیل زکی بجان ارد سپاه
 بنکر مزانسان که میباید همی صنع اله
 کش همیدار و خدا از چشم پیش ناگاه
 زمی دستان میروید هر بادا دایسان
 تا همی بر او خوابد کشت چندی سال و نا
 تا مگر براندم از فضل و زین شتاب
 گفت بحر عشق ای میو و توان شتاب
 پای تا سر سوختم کشتیم با کامی تبا
 محضری نوشتیم و دارم نبرد خود کو
 پرستی کن از نسیم صبح کا بهی گاه گاه
 کم همی دادند بر ملک و عالم پادشاه
 مر مرا حبت تو میباید نه حبس نه و گاه

تا همی گویند چندین سال معیوبی در کنار باب اغوش کراچی جدوش مال بادست بیمار و عمر بادست بیضاس بهم کجاح حمت تو عالمان و به سجود	بود از بحر سپردن آب و تب و نیکاه شادمان و دیر ز می با جشت تمکین و ماه علم بادست پیکار و فضل بادست شکاه بهم نجات در که تو فاضلان سوده جباه
---	--

در مدح جناب اجل اشرف عاقل
امین سلطان دام اجلاله المتعالی

مکن ای ترک پر چهره مرا خوار نخواه عاشق تو و یو و شیفته موی تو ام چون یکی قطره خون شد دل من در غم تو دلکی دارم بیمار و زلف بیمار با ختم در غم عشق تو با سانی دل چشم مست تو بخون زری مانع کشید ویده تاروی دلارای تو را ویدیت تیره شد روزم از اندیشه زلف زلف تو سبزه بود و یو چون با سبزه بهم خجواک بهم پیشه از آن سر زده طره مشکین او چهره را لیکن بر دایره	بیشتر از نیم نیم عشق گرفتار نخواه عاشق خود را در محنت بسیار نخواه بر یکی قطره خون این همه آزار نخواه دل بیمار مرا در تب بیمار نخواه کار را بر من آن باخته دشوار نخواه ستاد پی خوزیری بسیار نخواه گفت کاین و فاین بت عیار نخواه زلف بر رخ من کن و ز مرا تا نخواه باز از امانا و ز زیر پر سار نخواه بر بدو شر و بر خود مارتن او بار نخواه منصف غنی آن در خم ز بار نخواه
---	---

که زده ساری از طره و که مشکین خود
 عقرت لاف تو یزد بقمر باقه مشکات
 سوی بستان بچنان قامت و لجام
 آن نکویی لطافت که در آب گل بود
 فتنه گان در خواب نموده است و زیر
 کفشی از بوسه شنی کام ترا خواهم داد
 من ترا بوسم و تو در عوض بوسه من
 صدر عظم علی اصغر که چو پرسی ز خرد
 خواجه پاک که را نکه چو دست و دل
 او سر او را بدیج آید و یکتن پس از او
 در که عالی او را که پناه ضعف است
 پیش خشن سخن از غیب سار سار
 آنچه کرد است کند در کف او خامه
 چون دیر فلکش خواند خرد گیتی گفت
 آن کفایت که در او یعنی ز اختیار محو
 با ضمیر شمر که بود طره که هر سیر
 از پسر از بخت که ستار بود

کار خود و زده از طره خط از محواه
 ناله شکست ترا عقرت جبار محواه
 سر و بستان را از شرم نگون سار محواه
 از گل باغ بهشت یکل عیار محواه
 زان دو بندوی فنون کسرید از محواه
 پس از اقرار چنان دیگر انکار محواه
 جز شا کسری خواجه احرار محواه
 پاسخ آرد که نظیر او را اختیار محواه
 بر او معطی قلزم را از خار محواه
 مدح را در همه آفاق سینه او را محواه
 یک نفس خالی از سائل و زوار محواه
 خون این غم بدل ناله تا مار محواه
 در کف شایان از تیغ شراب محواه
 از دیر فلک این سیرت بهر محواه
 و آن شرافت که در او یعنی از ابر محواه
 رازی از دیر محواه ای از اسرار محواه
 بیخ بخت که در چون او ستار محواه

چرخ را انجا بار تبه و مقدار محواه چون کرامی بخشش لولو و شهوار محواه بر خط و خامه او ثابت و بسیار محواه مایع خود را از دهر بر تنهار محواه مرز از میان با دیده خون بار محواه بر من اتم چنین جانی فدا محواه از پریشانان شیوانی اشعار محواه علی زشت ترا از ظلم ستمکار محواه سر شکر را جز به سهر دار محواه می چون مرم می مرمه تا ر محواه بوشه شیرین جراتت فخر محواه	هر کجا نامی از ایوان جلاش نشو هر که او باز نماید سخن کردن لب در بهر دست معالی که سپرد کراست را و میرا چنان یه ریزگی و شرف خون همی بارم اردیده زبید و آخر این جانی عذار غلام در دست سخت حیران و ریشام از اتم تا سر آید بکستی که ز اعمال فج اندرین دار که کستی بودش نام عقل از کف سانی مشکین خط سیمین چون همی تلخ کنی کام را لایش
---	--

در مدح مرحوم خلد اشیان
 نواب حاجی کلب علیخان طاب ثراه
 والی راپور فرماید

بر آستانه شاه زمانه جت پناه کش آفتاب بر راست آسمان خرمگاه ریشوانی عدلش بر برابر و با	پس بیاید که خورده بر نامه سیم خدا یگان فلک فرخند و خط بند قصا توان و قدر قدر تیکه کاج خور
---	--

پس نشانی بر دین نام پاک رسول ز بطن نام رود باز کون به پشت پدر شکفت بود اگر در بهار دولت او جهان عدل می آید شد چنانکه کون بهی به بند دور خدمت زمانه که ز ضرب کرش شرافت بلرزه پیکر کوه قضا به پایه اوزنک و نهاده چنین هزار بند بخیل اندر شود چون فور کجاست خرم وی اینجا چو کاه باشد کوه ز مار مرج بر آرد ز جان حضم دمار زنی ستاره ششم همتی که دیده و هر نه فتح قلعه کردون سپس به بند کمر مثال ده که غلامان در گشت به بند اگر حکم تو سپید این کبود سپهر بزرگوار امیر اتویی که دست خرد درین دو سال که بودم جبار خدمت تو چو خواهم که بندهم بفرجی و خوشی	خلق ناشنوی نام اوست در آوازه اگر لطمه مهرش حبس شود آگاه ز بهیر فتنه زد و بد بجای غله کیه نشسته فتنه بکنجی بر روزگار تپاه بهی بساید و حضرت شاره حبابه ز برق تعیش افتد شر بحر من ماه قدر بسته ایوان او گرفته پناه هزار برده پیش اندر شن و چون کجاست غم وی اینجا چو کوه کرده بنوک نیره رباید فرق ماه کلاه ندیده است و نه بیند نظیرت آینه که نیست در خور قدر تو فتح بلخ و مرا فراز قبه پیروزه فام پایه کاه یکی بال و کوش و رابسا دافراه بود و امن او صاف حضرت کو ماه ندشتم بلب از غم بغیر ناله و آه بغم کعبه کوی تو رخت از بگاه
---	--

کار سلسله کیوی ماه چهره من
 همان بجات دیرین طرز عهدیدم
 کله فکند ز فرق و نمود شکرحت
 بروی و مو شیر چون دو ختم نظردیدم
 ندیده بودم خزل لکان او که شوند
 غرض چو دیدم مرا کرم ساز و برک سفر
 نشاط او همه شد رنج و سوز و همه سوک
 همی ز راه تأسف عشق رخت ز رخ
 ز سر طیارچه که از ختم کوفت ز سر و رو
 بسی کشود به منغم همی ز مهر و لب
 چه گفت گفت که ای رنج فوق دلخوا
 یکی بیا و بیار چهره خود ایوان
 هنوز نمانده کردی دوباره قصد سفر
 چگونه دل بریدی ز مهر یا عسر
 جواب گفتش سر و قد سلسله موی
 تو که چه جان غریبی ولیک در بر من
 حال دولت و دین افتابش سیر

چو افتاب در آمد بجزره ام ناکا ه
 بخو استاده و گرفت بر بط و ز دراه
 عرق سرد ز چهره و کشود بند قبا ه
 که خفته اند در آغوش هم ثواب کنا
 ز شاخ سرو معلق همی دو مار سیما
 کشیده آه بر آو و باکت و اشو قاه
 سرور او همه شد در دو عیش و همه واه
 همی روی تلف ستاره رخت با
 دولاله ز مک خیش شد و نیلگون
 بسی نمود برویم همی لطف نگاه
 چه گفت گفت که ای درد و ریت حالگاه
 دمی بمان و بر آسار و ان کلک راه
 رنجت جانی تو لا اله الا الله
 چگونه خوابی بی من نهاد روی آه
 که دلبران جهان در بره تواند چو داه
 عزیز تر نه از خاک استانه شاه
 جهان عز و علا و اور فلک خراک

ششم داشت بسیم و راست و فروز برین سخن که سرودم خدای شکواه کشید پرده زر مهر و ماه چون جلا مخالفت همه بادا فرین جشت و سوک	شمار غرض از حدت تو حدت است اگرچه منکر قول مندر خلق و لیک همیشه تا که برین کارگاه میسنائی مخالفت همه بادا فرین جشت و سوک
در موعظت و نصیحت و کزیر بدح مرحوم نواب جشت مکان معتمد الدوله شاه زاده حاجی فرهاد میرزا شاه	
که امی براه بهو سر جان دل نموده فد چو جشت خواهی ازین سیره خا که ان نه بجز و نیست نمودن بر آب بحر نی بکشت خورشید را نذر مژگانمود و انی تو که بزودن سو می عالم گزیده ماوی نکر که ناچه نمودند اندرین دینی بکام خوش فرو برده همچو پورستی بپای مردی توفیق عصمت ی زندگانی این روزگار بی معنی همه بر تبه بزرگ و همه بقدر اعلی	رسد ز با تف عظیم همی بکوشند ترا که عرصه لاهوت سیرگاه دل است نه جای رستن است این صده که غول نکر نه بار خدا از طریق فضل و کرم بمهر و لعب جهان نشسته چوین شغول پیمبران که همه برگزیده کان حق اند یکی و منده نناسک است این جهان که ترا دراز کام نناسکی چنین روان دوبار فقای شیر باز از انکار و تکیه مکن ز انیا کان بودند و مهتران بودند

چه شد که ایشان بود همی بد مهر اثر
 کجاست ملکوت قارون و ملکوت جمشید
 سیه سپید و میدار تخت موسی بنور
 بنور طفلی و آنکه رسی تجدد نیست
 غذای طفل از نه مزه خون جنین بود
 درین چرا که خوش میخیزد غافل ازین
 ز بانگ سحره رضوان چنان بگردی
 ز خشک آخر کستی مدار چشم امید
 حریف سخت محیل است چاره بکمال
 بجات اگر طلبی استعانت از شبه جو
 ابوالمعالی فرما دمینه را که بود
 سوده معتمدالدوله افتاب ملوک
 یکانه که ملک در فرود رتبه او
 ز چاشنی فی کلکش ار مدد یابد
 درون عالم و افرون عالم چیست
 ستم نکرد و مروت کند بجای ستم
 صریح نامه او در نشور گاه اول

چه شد که ایشان نبود همی بنامه سحر
 کجاست شوکت دار او شمشیر کسری
 سیاه رنگنی فرق از سپید آری
 که در قبول بلای کشتی خردش بر لبی
 ز ریحیض زانست سال و ماه غدی
 که کرده دندان تیز از پی ترک فحی
 که استماع سخنهای بی فروغ حجی
 که بر شگفت نماید بصیرت اراعی
 کون که شاه دل است در بلای عی
 که اوست خود بی تو فوق اوست فخر بد
 غبار در که او افسر سیل و سهی
 که ملک دولت از ویافت و زیب
 چنان نماید که نیست نه سپهر رژی
 شود بشد بدل عصا زه کسبی
 درون لفظ و ز لفظ است بر فزون
 آدمی نکرد و نکونی کند بجای آدمی
 همان کند که کند لفظ صور بامونی

سپهر بر شده خرگاه را ببالد کوش
 ز برق خنجر و آسب کز خار شکفتن
 زهی زهی تو بنیان سلطنت محکم
 نه تو ببالد مردم بخویش تاج و سیر
 کشیده بخل بعد تو بار استخفاف
 نموده امر تو در کردن زمانه طناب
 نه از زمانه بساط است و آفتاب سریر
 بر تبه کی چو تو کرد و عدو که می توان
 ز خاک سبزه همی خیزد و ز نار شرر
 نه بوزینه در و کر بود و حسن سیرج
 نه نیست ماه متفجع با جلوه چون خورشید
 حیات یافت ز تو جو و مرد از تو قسم
 بهر آن سخن که نه در مدح حضرت تو بود
 بهر چه بینی او را که نه ایست بدید
 بگاه آنکه صماخ فکاک دریده شود
 کشا و تیر حکیم روان نه آسب
 چنانکه آتش سوزان حجیم شعله زند

اگر به سجد کردن طاعتش بر مری
 بهی بلرز و بر خویش بوقبیس و جری
 خنی عدل تو بملوی ملکوت فری
 نه تو باز و بهر زمان بخویش خرد لوی
 گرفته فقر خود تو خط استغنی
 فکند و رای تو برد و شرف آفتابی
 راستاره سپاه است و آسمان سولی
 بسا حری بد و بیضا نمود چون سوس
 ز بهر پنج همی آید و ز نشد شفی
 نه بوسیلله احد بودند نه زند پنه
 نه نیست شاخ سفر هم بر تبه چون جلوه
 چو قوم عاود باد و چو عاود از عیسی
 نبرد عقل و در شمار بهزل و بجی
 بجز حلال تو کیش نیست غایه القصوی
 ز بانگ روپن غنیمت خروشن بالهی
 زبان مح کون کوان و هد فتوی
 رند زبان نه زهر کوشه آتش بلوی

پلارک تو چو آید برون جبین نام
 ملک را و خدیوار زمانه دورم کرد
 مرا حاصل ایام آرزو این بود
 جز این ندانم و دارم بدل که در همه عمر
 نه چون دگر شعرا و ان مراد بون صله
 اگر چه ز رف چو پنی بگوهر زنا
 نه خطل است طبر زده فرخاست محط
 بد است از دیون بحمت توحید
 به سین سج و تعلیم علم انفران
 به صبر حضرت یوسف پاک و مریم
 بهود و صالح و شیت و شعوب و خلیل
 به پرچم علم شاه آبتسین چاکر
 بجاه تو که از ان شکت میرد خورشید
 که در ستایش کس ترا کنون بر ای صله
 بکیش من صله شعر خواستن از کس
 خدای هر دو جهان که است و میداند
 چو شعر نایه خواسته کی بود نه شکفت

تنی نماید قالب بهم بوحسی
 رطوف کعبه کوی تواند بین اصحا
 که جان بر آه نوسانم فرادو کشن فدای
 ز دحت تو کنم خط خوش سر سبزی
 که فخل می بود بهم طویل با خنشی
 همه ز شر آید و باد و خاک و لی
 نه چمن است طبر خون با قفل است عشق
 بفر احمد مرسل حکمت طی حی
 بنون القلم و سر الذی اسر
 بجو محنت جرجین و صفوت عسی
 به یونس و ذکر یاموسی و حبسی
 به شمس خط میر آسمان مدری
 به علم تو که از ان کاج میخورد و صوی
 قلم بدست به نگرده ام پل اشقی
 بسی حرام تراست از زنا و خمر و ربی
 که صادق ستم بر گفت خود در تمنی
 که تلخ کرد از نو کام مرد چون دق

بسر رسید ز ماینکه مرد شعر تراش کنون بهین و شود عجب که کا جهان همیشه تا که بود با ستار بخش و شرف ز نور رای تو باد استاره را غایت	کوازه را از بهی افتخار بر شری چنان بنماید و چنین نیز نیم بایندی بهاره تا که بود در زمانه سع و شری رخوان خود تو باد از مانده را احری
--	--

قصیده در مدح مرحوم جنت

اشیاء میرزا احمد و قارطایا ه کوید

مراسمی عجب آید ز جا بی عی بکر ز مردم و انا قبول می نکند حکام آنکه حرف کشته اند خلق جهان بلی اگر نه حرف کشته اند حکمت چیست کنون دلیل آرمست در ک مطلب کن سخت بگرزی روشن که گاه سپس ز مردم و مینا نگر که بگر نکند نه هر رسول بود در شرف و ختم رسل خدای عزوجل مان دو چشم داد و دو گوش بمضنی است که از جمل و کینه بگریم کسی چگونه تعرض کند شعر بسید	که شعر نیک تواند چگونه گفت که چون جریر تواند شدن بفضل جی و گریه با قل را گفت کی توان عشی که بیش از آنکه فرق کس ز شد شفی بشرط آنکه نگویی در لحاج و مری چه مایه فرق بود از آفتاب بسی ولی بنابین دارند گاه سع و شری نه هر کتاب بود در بها چنانکه پنی که بدینک شناسیم اندرین دینی بشعر نابغه این تر بات سمعی که خوانده می تواند هنوز از الفبای
--	--

پسرانکه نیز زاد گرفت به و نام
 بجای نظم خوانی چسب نمود بیان
 خوان این سید از دیگران و دانسته
 زبان طعن کشود و نظم و شعر کسی
 ازین تعرض بر من بهی تحقیق شد
 خدای مرگ بد مرا اگر تو هنوز
 ترا بشاعری و راه و رسم شعر چکار
 ز نظر تو خوانندگی چه بد دیدی
 کدام شاعر بودی بهی بدست
 پسر غلامی است بر تو نیست گناه
 پدیت بود یکی زنده پوش مرد که بود
 تو کور سحره از وی شدی افروان
 ازین فرونی و ناراستی بد شکفت
 کیست نیست زسل ناچسان بند
 ادیب کامل خیر پاکدل که بود
 و قارآنکه بود در ترا ز وی قش
 سخن شناس زنی که گاه گفتن شعر

پسرانکه پذیرفت از سخن معنی
 که کرد نتوان ایراد با عصا میسی
 که می ناستد در یار وی با سستی
 که آفتاب بود پیش طبع خوشی
 که بی تیزی صاوتش درین دعوی
 ز مدح باز شکست تا طریق نزل بجای
 مگوی شعر و مکن بر بخشش سندی
 که خور و خواهی خون جگر بجای غدی
 کدام مطرب بودی بقدر اعلی
 تو تیر تاج اوئی کون درین فتوی
 نند کهای بر سر شر باد و صد دپی
 بخیر گشتی یا تبیطیسان و روی
 کرت بخواند صاحب دلی زسل زنی
 که مکتب ز خزان و فخر بدی
 پسر در بر صد شر بر تبت چو نری
 کم از طسوج و طمیر و عیب و جری
 ز خانه باشد بر صوفی فرد و شعر می

زنی اویس سخور که صاجان سخن
 خود می نشود همچو او زیگت بخول
 بشکل و بیات و قدر و شرف چو او بود
 جز او رفیع بشر گشت آنکه در همه عمر
 عزیز کرده حق است لاجرم شوم
 کرش بخوانم سلطان شکفت بود آنکه
 سخوران همه چون ساحران فرعون اند
 چو نفع صورت دوم جان دهد نوع سخن
 سخن شناسن بر کاخ دینای خلق
 بطایر ارجون فیما نقشند و سله
 عین سبایش که آخر حقوق فضل تو شناس
 سیکه با تو سیر و بد آن همه تا
 ترا بجایه حاجت آسمان پرور
 مثال ماه و دورنگنای عالم کون
 جهان اگر همه سائل شوند گاه سوال
 من از گاه شرح تو عاجز شوم از آنکه
 همیشه تا که نمایند چون سوال از کوه

ز گفت می مثل آن ند در حجر و مری
 که می نکرد و شاخ گبست چون طوبی
 اگر محشم میبود در جهان تقوی
 بکسب فضل کند خط خویش سیفی
 عزیز کرده حق خوار دینی و عیسی
 زو بشرا و راج است و از شرف مد
 به پیش او که بیاید بر تپه چون مو
 صر رخا نه مصر شیر در که انشی
 که موزیند بنا چار آدمی کنند آد
 باطن اند می جانگر از راز بفر
 کلو بگردنا گاه همچو مرکب فحی
 که در گذر که سبیل و مان نموده
 ترسانه فضل است آفتاب
 مثال سینه جوشش و سرن
 جواب می نموشند از تو جزاری
 قلم مدح تو کردن شکست شد چون
 زاری آدمی آید جواب و ازنی نی

چو بسا دین و امگاه حادثه را | ز جان نکر فضل تو بشرحه

در ستایش نواب مستطاب اهل شرف امجد
والا سلطان مظفر الدین میرزا ولیعهد شهریار عجم ملک الملوک
ایران ناصر الدین شاه قاجار خلد الله له

دل نشاد مرا از خود شادان کنی در دامن از گرم بکیره در مان کنی ای عجب آن تو که بر عاشق احسان کنی رخه نیست که با ناوک مژگان کنی تا کی این عادت و این جوی و کریان کنی فتنه نیست که از زکسفتان کنی کز بی خواهی یار ازاد ایران کنی بکرین سپریخ آن حلقه پریشان کنی بست اورا بالو لود و مرجان کنی کردن طره شکرش بهمان کنی شکلی نیست که از وصل خود آسان کنی تا تو گوئی از رخ از کیو چوکان کنی	با من ای ترک بشی از چه پایان کنی در دامن جمله بود از تو و این طره که تو عاشقان از نکو یان سدا حسا کنم در دل عاشقان خانه شرم نیست بر دست عادت دیگر بود و خوی که شاه زکانی و در دولت ایران شب ترک این فتنه و این مشعل میگویند جمعی آشفته آن حلقه موی سیاه لب و دندان تو از لعل و کمر تاب برد کز خورشید رخت را نتوان فرو همه آسان کن از بحر تو شکل شد و تو گفتم از بالا چوکان نیست و سر کوی
---	---

کوی ساری ز رخ چو کان ساری آلف
 مشک تر باشد کیسوی نو بر صفحه دسیم
 زلف تو دردی طراری سگوداند
 خلد یزدان بود آرزوی دلار که ترا
 با چنین موی نگارین بکشت تا خرام
 همه سهل است بما آنچه همی خواهی کرد
 آن ولعبد ظفرمند که باشوکت او
 آنکه چون باز نماید سخن کردن لب
 بر در او سخن از خشت جشید مگوی
 دشمن اورا چون او نتوان کرد قیاس
 پیش دست و دلش از معدن و کان ناممهر
 غم اورا همه گریه باد برین خواهی گفت
 نشود جان و غمت این را آسیب قضا
 ای بزرگی که نمایند ز طاعت و تو
 کیست کوا خط و زمان تو سپر عید و تو
 که جهان جلوه ترا بر و جهان کردند
 رستم و ستان که با تو در آید پسند

چیت انبساط کز زلف و رخسار کنی
 زین سیه کلاهش باش که حشران کنی
 وزور و بر طبق سیم نگهبان کنی
 خلد یزدان از انزله که شیطان کنی
 تا ز غم خون بل لاله نمان کنی
 با علامان و لیعهد جهان بان کنی
 یاد از شوکت و از خشت جان کنی
 سخنش را فوق از راه عثمان کنی
 قصه مور بدرگاه سلیمان کنی
 سامر را بعلط موسی عمران کنی
 زو عمان سخن از قطره باران کنی
 خرم اورا پیش جود می سلطان کنی
 تانه نامش را غوید تن جان کنی
 بجز از بندگی و طاعت نردان کنی
 چون سپهر شهنشاه تن تابع فرمان کنی
 روی هر که ترش از زانو و همان کنی
 دل از بر زو بر رستم و ستان کنی

نشد آراسته ز رمی که در آن چن یکه شمر نیست روزیکه تو در هر یک از خون عدو چون بخیر که از شهر برون تازی خوش تا چه بنموده از عدل کفایت بجهان گرچه بر هر چه کنی قادری اما با ما داد کستر ملک آن چه نکویی و عطا بنده در مدح تو انگونه سخن آوردم کوهر نظم مرا بجز و ارزان بفروش تا بران طاعت کاذب در رمضان باید کرد صد هزاران عید یزد تو فرخنده گناید و شمنت جفت ندم باد و تو بی نزد دژ	تو بهر حمله دو صد فتح نمایان کنی روی با موز چون گمان بدستان کنی بسیج بجز خیان سهل که بستان کنی که شبان سه جز ضعیف و دستان کنی ایچه را ظلم و ستم نام بود آن کنی که تو با مرد بهر نزد سخن و آن کنی که ازین پس سخن از صافی حساب کنی که درین بیج امید است که نقصان کنی روزی صلح و جفت و غره بستان کنی که بهر یک در جز عشرت شایان کنی دست در سلسله طره جانان کنی
--	---

بخواهش میرزا تقی خان گفته شد

ای برادر دین من درین عالم خطا زن بلای من بزدک آید بستی مرد را بسیج و انما در جهان با از و با الفت از و با راتا تو الی پوست بکن بر کوب تا گونه کاین شهر عیت اغیا اندر دست	بر کر ازین ایزن شد بسلامی صد بسلام در بلا خود را فکند ز نور عقل و دبا نیکت اگر خواهی ز اندر این جهان از و با کاین و آن و با مردم روی پس دم کرد قول و فعل با که چون فعل بسیار
--	--

از زن بد بخت را نیز و دست و پنج
 گریخت بخت نیکسان بود اما زدن
 زن که او سار جدل بود خوش غار کرد
 عشرتی را که زن بد مهر جوید مرد نک
 خاصه مردی که بخت نذر نه در چشم
 چنین و دایمیز زاده با پیغمبر است
 چنین و دایمیز نک و عشق و اطفال طون بود
 باز زن بد مرد نک از آنکه آینه نشین
 این ناید موم از آن آید که مرد نک
 چون تو از جفت خود را بختان تلخ عشق
 مرزا آینه نشین این فرق این است
 کیفر آرد مرد را از آینه نشین هر دو لیکن
 کیفری کونیه باشد از عذاب نقد
 مرد و انتم که اندر جهان تلخ نکند
 خود که فهم زن بود خرم نهالی بارو
 من برستم که کر زن راه یابد در

کتب پیشین من که او بر عقل من نیکو است
 مرد بد به از زن پر پیغمبر کار پارس است
 انش سوزان من این زدن درین عالم سزا
 عشرت و رازی صد گونه بخت و عفت
 خاصه مردی که بخت نذر نه در چشم
 کر زن بد مهر خود شاد می و جفت عفت
 کر زن بد مهر خود او را بخت دل عفت
 بیکان آینه نشین آن مرد بهدوش زنا
 از پی عشی که دانی تلخی روز جزا
 بختان پندار نک و زجر از این سزا
 کاین معذب و پنهان آن کیست
 کیفر این زمان آن ز بعد قرنها
 خاصه آن کیفر که رحم آید از آرد قفا
 بران عشی که آنرا از پی این جو روح قفا
 خست باو ازین بنای کیش مخرج و بلا
 در بخت حد نیر ازین فتنه و این

از بهشت عدنان بن این چنین بود روز و فرغان شرح مقصد آن گنایابی سج دانی در جهان ابلهین و تلبیس رهنمای هر بدی نیک است همی بدی آن ای خوش انگو ملکت بخیرید سرود زین گر بد پسر بود که خواهی درین روز عمر نعمه توحید سر کن با عجز و خرد پوش	ورنه جای تو کی اندرین دار فنا کاین جنابیت فی به تنهار با تلبیس انکه او بر راه بد مرد خدا را رهنمای پس آن ابله است و ابلهین بنای و خوش انگو بیشتر توفیقش همی بر تو است ترک آن صحبت ناکش در بی این چنین کاینک بهتر مقصد است او این خوشتر است
---	---

در تاینخ فوت فرزند خود گوید

لوکل باغ حیا سروسای بالای من رفت و چشم از این جهان بست چاراید شاخ گل بود سیمین سرو قدش لاجرم ماه کنگان بود انشیرین سپرز و اغاو روز عمر چون شب بخور از غم شد بسیار از کنارم رفت و از زنده اندم اید دست کلچین اجل از کشتن کیستی بچند موسم آخو در غمش حکم اساس چرخ را	رفت و با خود برد آرام از دل شدی چشمه خون شد بجزش چشم خون بالا شاه مرجان دید از زکس شملای من روز شر و خرم من آه جانفرسای من تا خاک تیره شد خورشید بزم آرمی کاش چون او در کنار کور بودی جای من نوکی در لطف جوی چون گل غنای من بر کند از جای سیل اشک طوفان من
--	--

ای امیدم از این چنین و نایافته بود امیدم که باقی چو سرو بوستان ناگهان انبش چشم در که نشستی همچو بتر تا ز بلبل وصل گل بود در بوستان از پی تاریخ سال فوت تو دی خواستم با دلی اندوه کین و دیده مناک گفت	میو چون خواهد شد از من و دیوانی دست من گیری و کرد چون کمانی آه آه از آن همه امید و چمنهای کنا لی کل وی تو باشد ناله و غوغای من تا سراید صرعی طبع سخن برای من مونس جان حزن پشیم ز بان صدای من
---	---

قصیده

راو ایرانچو شد تله و سلامت شاد و خرم باد خاطر تو که حلقی بنده شاد از فراق در که عالیت بج پرسی ز حال او که پسر از تو نیک نظر کن که بنده را تو بسپرد بشت مه افزون گذشت ناکه مرا بود داشتم امید که عطای تو کردم بخت بد از کسریده خوان عطایت بنده در آن آستان ز در هم و دینار حال می آید چنان بود که و بد جان	سوی وطن پیروی ز محکمت جسم از تو بماند شاد خاطر و جسم کشته پریشان چو پوی مردم دیلم بشت اطاعت بدر که کند خم در که رفتن جزایکان معظّم درخت تو غمگسار و مهر تو بهدم بر همه یاران بقدر و رتبه مقدم نوشتر مرغش کرد و پیشت مرسم با همه خدمت نیش دیدم و ز کم ششلی بر کنار جوی و لب یم
--	--

۲
بر کو بنحو خدمت تو عطایش اگر است ای پادشاه در ایام

باز کرد و در رسد زابر عطایت
 کرم خدا حفظ است لیک پس تو
 کفتم باشد که در رکاب تو ماری
 منع نمودی مرا و کفتی در فارس
 چاره ندیدم بجز سکوت که با تو
 کشت امیدم بدل بسایین نهادم
 به که پناه آوردم بدر که میری
 میز فلک بایسان کرد و ن باره
 میر عیان که صحن بار کشتن
 شاه ولایت علی که با کرم او
 آنکه سبب کرم و ذرات شرفش
 آنکه رتایر و شرف دار و می ضلش
 چاکر ایوان دوست موسی عمران
 خجسته شربیده حجر به هم
 داد کرد و در روز کار به محمود
 خدمت او اسناره آمد تابع

رلب سر شمعان وادی غم نم
 برین ازین جافیان رفه بسیستم
 باز به چم عنان شب و ادم
 فضل رستان خوش است واده و هم
 کسرتواند زدن رچون چرام
 بر سر انومی الفحال سزار غم
 کز همه کان فضل است و بر همه ادم
 شاه فلک سارگاه و بحم بر هم
 سطح حقیض است این فرشته طام
 بحال بود و حسن و بهمت حاتم
 غل کشتن است عالم و ادم
 خوشتر و ان کشتن غم ارم
 بنده و رگاه دوست عیسی مریم
 و بره و شربیده و بره ضیغم
 حشمت و وسر ادم و نزلت حم
 دولت و رانانه آمد تو ام

کفتم اکنون که دارم محال می
 بگویم در تمام روز و در هر حال

گاه بخوارم ناخت گاه بجزیر
 بود در ایوان بزم نالی همیشه
 جو محبت کسی ندیده وسیله او
 با همه تمکین و قدر و جاه که آمد
 کید پھر سیزه کار بست گاه
 ابر من هر کشتی رشتی بتلخی
 ماندستی فرق او را فرود بیم
 آن تن مانند اژدهای دمان را
 آنکه بزوبخت کار نوبت شاهی
 خفت خاک سپس که بی بود
 بمره خودی بر دو کوه و نیم
 نامی از دور جهان نماند اگر ماند
 از شعرا زنده شد مازاد باز
 مرد خردمند ز بی بخت دنیا
 بگذرد ازین جهان و گریز تواند
 را و امیر آفتاب صیبرست
 عوم بخت کرده ام امید که آید

که بسوی سونات و گاه بحیل
 بود بمیدان رزم نالی رستم
 گاه سنا بوده است جو محبت
 آن ملک را در ابد هرستم
 عشرت او را بدل نمود با تم
 از کشت او در بود یاره و خاتم
 ماندستی کاخ او زبند و خادم
 کردنسان از دهای کور در شکم
 نوبت رحمت بکوفت وقت سحر دم
 بسترش از پریان و دپه معلوم
 از پی او بی بخت خوشرو محرم
 بود در اشعار عنصری همه منظم
 ورنه اثر و بود و در همه عالم
 نکر و پازند بعشرت او هم
 بر دل بستی بند ز رحمت مرحم
 می نبود حال بنده مخفی و بیم
 از کرمیت ساز و برکت او فراهم

تا که خضر هست همچو خبث جاوید	تا که سحر انجمن بود که جهنم
در سحر و در خضر ز احب محبت	یار تو در عیش باد و جضم تو در غم
مسمط	
دستمایش نواب اجل اشرف احمد والا سلطان مظفر الدین میرزا ولیعهد گردون عهد شاهنشاه ایران ناصر الدین شاه قاجار غلام الله	
نور و زهریر از در کین تو زنی بکا	بالشکر چین آمد و ز دینیه بکبسا
لشکر شرمه چهره و نام آور و جرم	از دینیه چین میر کایت اجتهاد شاه
چینی سلبا ساند و برانسته ز کربار کر نشکر و می باز نماسند می آثار	
در روی هوا ایستاد چن پل دماند	پیل اندو لی باغ صفت در طیار
همواره شب و روز در آخر وین	خرطوم بر آستین زهر سونگر اند
نی نی که تو کوئی همه چن پیل رواند کر نشکر شکم پر زندی لولو و شوار	
پوشید حق ابر سیاه خندان	از راه فرو بخت بسی بهمین بکان

سپیل از بزرگشت بر شریف غیاث	شدر وی شمر از ده همچون دم سوبان
خوید می عددی ز شیری عثمان ورضا عهده آسخت یکی تنغ شمر	
باز از سرفرو گیتی اباغ ارمین اطراف این از کل و سیره خرمین	وزامن جهان را همه چون آب مین از خانه صنعت بدر دشت رومین
این با می صورتی لوح و قلمین کاینجه بی آلت شخرف بزکار	
بر بست که یار جهان خود آدین آب شمر از عکس شقایق شدر رنگین	زان سپهر کجاست و دود و دمایه عین بر جای کل از کل همه سر زده و پرین
پیشتر غنچه از دوش و طرف ز کسین چون هم صبر است از ده دین با کردار	
با دوشهای ز نور دشت و صحار بر کلینگی شد چو یکی سیر عاری	افشا بدی لعلی خود قمار می بر صاصلگی شد چو یکی نمودن قمار
فرخنده بهار آید با جیش تنار افکند یکی ز مرد کون نعت بکار	
اور سربان هر یکان همچو سروسند لبکان بری از شنب و جوش و خروشند	وزنار و نان صاصلگان و حی سوسند راغان بیه پله و در مشک فروشند

طوطی بچکان طایفه زمره پوشید کز زمره و شان بر بود از بسته منقار	
در آتش صبا از سمن سوری و زینتی دبر که روان ساخت و صیدین	کس در اطراف حسن فرش بست در گوش کل از آتش که در بخت و زیوت
مرجان و کهر کرد یکدیگر ملحق مار و نقیستان کند و زینت	
تا چند بخور غری می غبرت هوا از لاله دمن این همچون که سبنا	از خانه دمی خست طعن جانب صحرا وز را که چنین این بر لولو لا لا
در جام بلورین کن حبابه زینا کامال بود و دشت به از پار و زیلا	
نشین که صبا شد بچمن غالیه فشا صلصل بخور و شرآد و ساز ناکشا	از باغ برون بر و سدا پرده نستان از هر دو لبت سمن هر زد و گیان
گشتی کن بخرام کنون در سمنستان وز ساقی هرست طلب سبغ رشاد	
گفتی که براغ اندر از لاله احمر ای بسکه می بوخت دران بحر غمر	افروخت نو باد سحر کاهی محبسه تا گشت چنین کوه و در و دشت محط
الکون سمن بخاران با بگری اندر	

شکست و عود و قمار است بجز و ار		
مردی بچکان بر ز بر سه و ستاده		از نیمه شب اینک بم و زیر نهاد
کل شب و بلبلکان نامی کشاده		بر سیزده نو خیز کون بابت ساد
با کوب و قدح نوش و کف نه بط باده		
کار و ز کبستی بود بهتر ازین کار		
در فصل چنین بر لب جوی و لب کشتی		با معجزه نوش لب و سر رشتی
می نوشتر از صومعه کوفی ز کشتی		کاین است به از صحبت جوری
بار حست از دجه نکونی و چه رشتی		
ساغ کس و خوش باش که هست از دغمار		
ز روی و ندیدی و بسوی می نابی		در ششرا فرود خسته مرغ کبابی
باز مرز خنکی و غوغای ربابی		در گوشه باغی و لب چشمه آبی
لذت دیدگاه که بارنده سخابی		
چون ستره غرابی شود از دور دیدار		
در هر چمن از باده کشان عالی و بوست		در هر قدمی خنکی و جاقی و بوست
هر عاشق دل ناخفته را دیده و بوست		هر خار بنی یا سمن غالیه بوست
هر فاخته بر سر و سهی ز مرز کوهست		
هر مرغ کلی نازده عروسی است پر یوار		

فروخته در دامن آغی	دارد بدل از نور غمی در دی و دای
بیر لاله گذار باده خوشبوی باغی	بگرفته ز باقوت بکف جام و ایامی
چوک از در لهوی چکاوار در لاغی	
با صوت دل انگیز همی خوانند اشعاً	
مانیر بیاوینج شهزاده عظم	در پای کل سوری و منیرین و سپهریم
خندان و صبحی زده و سر خوشم	خوابیم و نوازیم کی زیر و کی بم
نو شیم و کساییم همی طلع مادم	
از دست پررونی چون لغت فرغ	
شهزاده آزاده منظرش منصور	کز جل شهبان ملک به آمده مقصور
در جامه او شخص بن کی شده محصور	مناطق فلک نشکند از زلزله صور
ملکت از و خرم و پاینده و همور	
سر پادشاهی را بجز او نیست سرور	
شاهی که بکین نوز می ابطال آواره	بهناده بودین خدنگ از بر باره
بدخوشتر اگر جان کند از این عیاره	باشرد و اندرد دل او همچو شراره
کز آنکه نمان کرد و در ماه و سنه	
با خاکت بین میرشدش و ز می صده	

چون او بود در همه افاق سخن بچ	در کسب بهر زبده شکر و سرخ
بی رخ بسی سائل داده بود رخ	شیرست به پیکار ولی شیر در آن رخ
باشوکت او خیل شان چون شکر	
نامند و در گریه بکفتار و بگردار	
بر که ز پی حرب عدو باره تبارد	و اندر صف کین است جنت یغادر
ز می فتنه شمشیر همی دست یار	چون شیر ز میان آریس و شمن بگزار
از گشته بسی شپه که در وشت بساز	
وز خون یلان کوی زمین اوداها	
تنه ای نه بین ملک چشمه زیر نگیں است	ز انطاکیه شکر که او مادر چین است
امروز بخت پادشاه روی زمین است	باطال فرخنده و بارای زمین است
بر در که او خرج برین خاک نشین است	
در امر جهان دست کنون فاعل مختار	
ایشاه ز شما بان چو کوشه نشان نیست	کرست با جین جنت و این نام و نشان نیست
بارای پسندیده و اقبال هم آن نیست	پاکیزه تن پاکدل و پاکروان نیست
این سلطنت اندر خوی جهان فلان نیست	
آسان تو زود گران باشد دشوار	

جابه از تو فرون کشت سلاطین عجم	کس نام نگیرد پس زین کسری و حرم
بایست نمود آب دل شریح را	اگر کست بعد تو پستار غم را
بر در که نور بود اصناف احم را	
گوی تو بهر حال بود کعبه احرار	
پنجاک درت پادشهان باج فرستند	نی باج که چروم و باج فرستند
صد تحت مرصع همه از عاج فرستند	افواج جوار می سپر افواج فرستند
امواج در آبی سپر امواج فرستند	
گر قلم قدر تو بماند بر زینار	
گر خضم تو از جابه به معراج بیاید	ای بسکه بر آبنده و محتاج بیاید
زین مرتبه او را فلک اخراج نماید	بر خضم تو این صورت و مناج نماید
هر نیز که شصت تو به آماج کشاید	
اندر دل آماج رود تا پر سون فار	
ببخش دست و دل تو معین و کان	ابر که افشان چه و دریای عمان حیات
خضم تو اگر یک بود از صد گران	از شتر خشت تواند بجهان بیت
چو مانکه همی ضرور را کرد توان عبت	
بگراد و کند تیغ تو در خنک دورا چار	
سر کرده بدون قصرت ازین به خوار	کردن سعاد ترا چون مهری چون

ادوار جهات براد است بد لخواه	مقصود بر فساد و بادی همراه
همواره بود شکر شکر تو در افواه	وز شکر تو بهتر نبود ز کرمی از او کار
ایشاه عدو بند ظفر منند فلکشان	در کشور این تو خداوندی و سلطان
سلطان جهان تو بجای تنی جهان	شاد است تو خاطر دار ای جهان بان
چو نانکه بود خاطر تو خرم و شادان	از صدر فلک فرزند از خدمت بسیار
ان صاحب قدر و کفایت که چو اصف	دیوان ستم را بهم اندر شکند صف
ز اصف بزرگی شرافت بود اصف	ستی بر دستش از طبیعت فرقت
چون موسی عمرانش بر لب نذر و کف	زان سر زده کلکست یکی مانتن او بار
بر چه آن بعد می ملک از کلک و تان کرد	از پادشاهان سر نشین و نشان کرد
بر چه آن بجهان عدل و بزرگیست پان کرد	باده چنان کرد که بجان فلان کرد
وید نه ایر از چون باغ بنسنان کرد	از باغ جنان نیز فروز کرد بمقدار
در ظل ظلیا شرمه و راجه افان	شادند از و کرچه سپیدند و سیاه اند
باحثمت و بادولت و باغ و جاه	بد شکر اویند و ثنا کتر شاه اند

شهر از دل دیده و جان دولت خفته کشتی از دوا و ایمن باد و نکهت	
زین صدر کران تبه انما دل عادل باجو و کفش از سبطنی است نه عادل	گفتی که بآیت رحمت شده نازل چون بود در جلالت که نازل
مخروم ز فتنه و او هرگز سائل مرسائل را داده زرو سیم و شطار	
تا فصل سار آید و آبا هم خزانیت تا ز کل سوری بجهان نام و نشانیت	تا لاله خود روی و تالاله شیش تا برک کل خیزی چون غالیه دشت
تا بلبس شوریده در آبی و فغانیت تا ناله قمری بود و غیره سار	
اقطار جهان ملک و لیب و همی باد ز بهر اثر رافت او شد همی باد	خورشید فروزنده و راحه همی باد شیر فلک شریکین و هند همی باد
در رونق ملکش هر چه در جبهه همی باد او باد جهان را بنهر شاه جهان دار	
در ستایش نواب اشرف و الا احتشام الدوله که	
چند بحر از غری و کج شستان ابر فرو بخت و بی شیرستان	چند شستان گذشت و فصل شستان مرغ نوا که غنچه آمد و دستان

	خیزو سر پرده زن بجانب بستان ساغر صباستان ز ساقیستان	
سازش چون نمود ابر شباگاه یافت بر میت سپاه بهمن دیماه		فصل نستان سفر نمود با کراه رعد بغزید همچو شیر و آگاه
	قافله چین سید نیمه شب از راه حنیمه و خرگاه زد بکوه و بیابان	
باغ فرح بخش شد ز سبزه و شبنم زیر درختان ز سبزه باد سحر دم		کشت هوا مشکبوی و کیستی حرم سبیل مشکین خاک است و پیر عمر
	اطلس رومی فکند و دیب معلم از دولب کشت لاله سر ز دور یکان	
ریخت بد امانت و طرف صحرا لبکت بر قصاص و تذرو بزاری		باز بر آمد بتک نیم بهار ی لحظه شکست ناب و خود قمار ی
	برز بر شاخ سه وصل وصل و صاری ره زن و خنک تن شد ز غلجوان	
سر و چو غلمان و کل و ریچ از نور کوثر و تسنیم جام باده و انکور		باغ بود چون بهشت و لاله بود دور خاک میه شکست و ژاله فطره کاور
	باد چو مشاطگان بخاطر سه دور	

	شاه کشته صبحدم بطشه عثمان	
دشت پوشیده با خلعت دیبا کیستی فروت گشت از نو برنا	پرده بر افکند کل طلعت زیبا ریخت جگر از باد خورده میسنا	
	لاله بر افروخت رخ چو بشر سینا شاخ سمن شد چو دست موسی عمران	
روی زمین کشته با چون طایوس بلبل کوهی زده جلاجل و ناقوس	کوه بسیر بر بناده افسر کاوس فاخته بنواخته رها دی و قالوس	
	خیز و مکن عمر خویش بر بر افوس چون خم زلف بتان مباحش پریشان	
باقی عمر ای سپهر روی شاده پای کل سرخ و زیر سر و ستا	با صنم رود ساز و دلبر ساده چنک نواز و بنوش ساغر باده	
	لیکن نفس از رخس می مباحش پیاده نی سخن از زال کونه رستم بستان	
از سر شب تا سحر قدح کشر و ساغر مشک بدامن بریز و عود به عجم	ناله ایغن بنوش و نغمه و مرمر عجب ساقی بکیر و طره د لبر	
	شاد و همی نمی که کس بکستی اندر باز نداندر موز حکمت یزدان	

شاد زید در جهان و غم نخورد مرد	مرد ترسد ز کوه کوه غم و درد
برزند در هیچ حال دم سده	چهره کند از شراب سرخ تر از ورد
گاه بطریق دست یازد و که زد	
که بسز زلف تاب داده جانان	
دارد بخت جوان و طالع بیدار	آنکه زد دست بی چو بخت فرخا
بادلی آسوده از کلف اعینار	گاه بر تن او که بکوشد کلزار
نوشد جام بنیذ و خواند اشعار	
در بهرج خدایکان جهان بان	
شاه جهان شه او سیراد که چون	مست بکستی ملک صفات و یلکون
صاحب خلق خوش است و سیرت نیکو	کاخ جلالتش باستان زده پهلوان
برد رایوان او نهاده بود رو	
با همه فرو شکوه و خفا قان	
اوست پسر غم با د شاه سخطم	هیچ شئی چنین نبوده پسر غم
از همه شاهان بود برتر مقدم	رایت او را ستاره آمده پرچم
شاه با و داده است محکمت جم	
نیز بد کشور عراق و خراسان	
سال کریمانی آنکه این ملک را داد	کشور جم را نموده خرم و آباد

خلق ستم دیده را رسیه بفریاد	شاخ ستم را بزنج گسوده و بنیاد
کرده باز احتساب و محاکمات داد	آنچه بقهرنی نکرد صاحب دیوان
روی زمین اچو غم و چون پدر زخو	پاک نماید ز ظلم حضم بداندیش
لشکر اشهر را بر انداز پیش	باز بر درگت را بصلح سوی خویش
بدل کند نیم مال خویش بر رویش	بنم و کر را و بد بزار و همان
ای ملک هشام دولت قاجار	دولت قاجار را توئی سر و سالار
بست تو اعماد شاه جهان دار	شاه جهان دار را اینی و محار
تا تو شدی ملک امین و مددگار	رونق دیگر گرفت دولت ایران
چون بنادی بغرم پارس و بار	زین حد نکستی ملک بگو به بار
ظلمت ظلم از جهان نمود کناره	تاخت کرد و ن عدل ماه و ستاره
از دل بدخواه ملک کرو کناره	شیخ تو که خاره در گذشت و رسنه
ما همه ایشه در انتظار تو بودیم	چشم بناده بر بکدار تو بودیم
کرده خنک ره سپار تو بودیم	دیج کمال سپاس از تو بودیم

	از ملک العرش خواستار تو بودیم جان بولای تو داشتیم کروکان	
ایچه زایردنچو اینیم چنان شد و ایچه بنان بود زیر پرده عیان شد		کار نه برخواست فلان و فلان شد ملک را شوب فتنه امن امان شد
	عدلی نمودار گشت و ظلم بنان شد استم اشکران رسید بپایان	
تا بفرزد چو سرخ لاله سمن حد تا بکشد خابن چو سرو سیه		تا بچشد کستر ز بر طعم طبع زرد تا نبود قرص آفتاب چو فرقه
	تا که نباشد که بگونه بد تا نشود شک ریزه لؤلؤ و مرجان	
دشمن تو چون طایفه خانه نشین باد ناصر تو پادشاه روی زمین باد		قبه خراست آسمان برین باد ملک عدلت کار خانه چین باد
	در همه کارت هدای ماریو معین باد باو سهرت مطیع و تابع فرمان	
در هیئت جشن بی نظیر و سناش امیر کیوان سرروالی را میور طایفه کور		
که ای بزدان غم خوین شده دستگیر		سحر که از طرف ناع چکاوی زد و صیغرا

ز سینه تا کی گشتی ز دور و بجران بغیر	بیا که پر گشت باغ ز بلبل خوش و ز زیر
ز بسکه غریب در دزدان فتنه بر مغیر	
دو باره دمان گشت سبزه زیورتر	چمن نقش و کار طراز دیگر گرفت
رشاخ گل عند لیب بخت مز گرفت	چو بار بد بهر زمان اصولی از سر گرفت
کسی باو از بیم کسی باهنگامت زیر	
دو هفته زین پیشتر سفیر شاه بهار	ز نوال احوال کرد بجانب مر عمار
سحاب بخاست و شریان شد از کوهها	بهر قشر زاده بخت لوالی بشمار
چنانکه شد بر کمر همه قفار و غدر	
مذرو و ساز گشت کسب علاج و جفا	طیش حمید به روی شیر و داختمه
ستایش باغ را ترا نهاسا ختمه	ز هر کران در چمن خروشتر انداخته
رقعه حانقار مال و لیسندیر	
یکی بستان نکر که غلذ این شد	چو چه گهر خان ز لاله رنگین شد
همه و باد و نلال سپهر ترن شد	شوق سحرین دور و سیل و پروین شد
ز عجب بکفته شاخ به پنجه مهر نسیر	
بنفشه بر طرف و حی ساد و ترنگ	ز یاسمن بر برش کار کی شوخ و شک
چو دلبران تبار جو شاید از فنرنگ	ز بهر نظار شان ده زهر سوکرنگ
بسی امانت و کور بسی صغیر و کبیر	

برید باد صبا چو ایوان حسن	فااده در جست غیر ظرف کوه و
کسی رود سویی باغ کوی چمن	کسی و آید غبار ز چهره مسترن
کسی نشاند گل زلف سبیل عسیر	
تو کوی ایوان چمن شده چمن	ز بسکه سر زو من و امن باغ کشت
رقص ابر بهار نسیم عسیر	نشیب بر کوه و قفل از بر خاک کشت
فلکند آید لاله برکت بساط برود و حریر	
همی شکفت آیدم که ابر گریان	ز گریه اش سرخ گل باغ خندان
هزار دستان سرور راه و افغان	بوصل گل که رسید دگر پیشان
چرا بر بحر غم چمن باشد اسیر	
کنون که دامن باغ شده چو کان	رنوری و ارغوان ز سرخ بید عشق
بگر مایه جوان بقیع موی و عشق	بیایی از دست وی نبوش عام حق
ز رشک گردون دون بر غم گریان	
خود از نودم کمی درین سرای عرو	بروز دل ریخ و غم و به نشاط و سرور
خصوص در عهد گل بوته و دراپو	که مابرویان بند همه ز نزدیک و دور
موزه انداختن بر گلشن بی نظیر	
بفضل گل و زو و شب ساقی اگر ام خوا	دو بونیه شکرین ز لعلش انعام خوا
ببانک چنگ و خغان شراب کفام خوا	بباغ و بستان خرام صراحی و جام خوا
قدح بر باد کن بیاورد می میسر	

خدا بجان من خدای هندوستان	جهان ملکین و فرسپهر اعلان نشان
محمد فخر و جیاساب که بر نشان	نمقن شیردل شفیه جم نشان
خسروان پنج بخش سرکشان باج	
شهی که گاه بر دوش است این کند	رج از کین باجیان بر صنه کین کند
پیاده بشرد عدد و گمان فرزند کند	بر زینل افکنش سپهر حسین کند
که صد هزار آفرین بمیرگیوان میرسد	
کسی که بند و خون جام کرد آن حضا	ز نعره شاد غر شود دل شیر آب
چو او نماید کران بفرم سپدان بکا	بیان فولاد دل نشان مالک قاتا
همی کشند از جگر زیم نقش رفسیر	
فری ملک به که عرش درگاه او است	سپهر اقصا نام زینج خرگاه او است
نظام ملک و دول به تیغ جاگاه او است	زمانه را حیل با کار بد خواه او است
که مادر اندازد شربوی اندر سیر	
الان دیده شهی زمانه مانست تو	نن بر بر افکنان شکوه در بند تو
بهار و اخروی ز طبع خورسند تو	ز شه برده کرده حدیث چون قند تو
تو دین اسلام را معاوی و نصیر	
اگر چه در این میان سخن شناسان عهد	کنند در کسب علم فروغ حد و عهد عهد
ولی که نه تو اندام به چو طفلان عهد	بلی کار بنزاع و بد علاوت چو نه عهد

بودی اختلاف میان شت و حجر

بیاری دوا المن کنونین سیرین	ز پیروان علوم دهنه وان کرین
نیادت کس فزان بخودت کس سترین	چنانکه کا عطا توئی زمین بهین

شکسته کار ز اپناه جهانیان را حجر

همیشه ناز آفتاب مگر کند کسب ضو	بهاره نافر هفت بختی بختی بچو زو
سر خود ترا نه مانده مانده خو	کند به اسرار اجل ز کشت بستی درو

همی را فردا دشمن ز سینه ناز همیشه

چشم زخم جهان شکوه تو دور باد	بزم عیش اندرت نسایان با
بگوشت او ای کوسر نوا می طنبور باد	فلک بخاک درت کیسه مزدور باد

طبع امر تو باد مدار کیوان و سیه

در صبح جناب محکم السلطه میرزا حسن خان پسر دولت ایران	
سحان شد پس که نشان چن شد	ز فروخته لاله راغ چون گاون شد
اطراف چمن چو قلع انگلیون شد	از جمله عروس سرخ گل بیرون شد

از سبزه کنار دست ز مرد کون شد

شد باغ ز غری جو گلزار ارم

گفتی که نیای فاخته ناقوس است	غریب ز معد چون جوش کوس است
انسرخ کلک چو افشرد کاه و س است	کلین جوتد زود سرد چون طاوس است
برخ از تنه است مرغ بره فاقوس است	
قری بچه گاه زیر خواند و که بم	

در آج کند بگو بسازان تکت و بو	از کوه بسوی لاله زار آرد و ر و
در فرقت جفت خود شود ز منم کو	که برب لب مرز آید و که برب لب جو
که چینه کند ز سنبل غالیسه بو	
که بر پرچو دکت ز منقار رستم	
باد سحری بدشت و در دامن راغ	از سرخ گل و نقشه بگرفت سراغ
چون دید شسته اند با هم در باغ	دارند بکف عقیق کون جام و ایاغ
بر چهره این زلف آن از در لاغ	
افشا ند عبیر ز د کلاب ارشتم	
میغان سیاه در هوا بسته قطار	پهچون شتران ست بگشته هما
آن یکت زمین خروشد این یکت لیا	کفتی که رسیده اند از دور یا بار
بار همه کوهر و شنکینی بار	
سایند و نهند بر زمین ناف شکم	
آهوبه چراگاه رود وقت سحر	در سبزه نوخیز شود راه سپر
که لاله چرد بدشت و که سنبل تر	از دشت کند بدامن سراغ گذر
آبخته کند دو گوشه و افراز دسه	
ببند سوی کوهسار و مناسا درم	
بر روی سمر بطان نمایند شتا	در آب فرو کنند سربیکه و گاه

بازمه اردکان و ماغان سپاه	بر لحظه کنند بر پر خورشیدگاه
	بر کرد و نم جو بر صف استاد سپاه بند و صف و زند پر در پر بسم
چون شایه کی شوخ و پر پواری ریزد عرق از صفحه حسا سینه	کل روی کند بصفه بار سینه بند و زحر پر منج دستار سینه
	ساغر کند از شراب سرشای سینه در خنده و روز که به ابرو در م
پاشد به پراز سبزه خوشبوی طبر کابی بخت نکرده که به زیر	دیسچ زندگشت همواره صیفر که بر لب جور و دکی سوی عذیر
	که ز مننه سر کند بیانک بم و زیر که شعر مر شود باصوات و غنم
کلزار بساط کو بهر اکین دارد جزی زحر پر سبز بالین دارد	دشت نکل و سرین به و پر وین دارد سبیل شکسته زلف خود چین دارد
	ز کسب سر طشتک ز رین دارد ز رین طشتش بود پراز سیم و در م
پیرامن لاله ارغوانیست چرا در ساغر گل می مغایست چرا	روی کل زرد زعفرانیست چرا قری بخور و شر و نوحه خوانیست چرا

شهادت بخیر اعینت چه استاده چرا بنفشه با قامت حسنم	
حرم فصلی است خیز و در بستن پای جام می ناخجاء و با جانان پوی	پاکوت و جود استین افشان پوی بر لاله کد زینبیل و سبحان پوی
که برب جوی و که بسروستان پوی در سبزه مشکبوی بجز ام و بحسبم	
زین سپهری رود با نغمه چنک بنشین چو چم از بر کیانی اوزنک	بر دامن وصل کارخی میزن چنک سی نوش و زن ساغر عم ز ابر سنک
بشآب که دور عمر اعینت در نک شادی کن و ز رخدوش کونی قدم	
خوش بود اگر جهان بقای میداشت کماهی نظری بر آشنائی میداشت	یا در دل غم و مهر و وفا میداشت پرورده او از و نوائی میداشت
طبعش گرمی با که غنائی میداشت عیش و طربش نبود با غم مدعشتم	
این یکدم عمر اعینت میدان و بجوی خلق را عبادت میدان	در روی که رسد ز دوست را حسیان در بخوری نفس سلامت میدان
فقر آرد و کند سعادت میدان با او بنشین و در گذر از عالم	

بسیار سخن کنند از حاتم طی	و ز خود و سخای معرج از بهت می
در داک جهان سفله بی بن و پلی	بنمود با ط خود و بهت اطمی
نور از فی و رشدر اند است ر غنی	بکرید لئام در ابرار باب هم
او خ که نماید ز می از عهد و تیدم	شد ایه فضل و ماد وجود عظیم
خرگاه برون زد کرم از بهت اقلیم	ابناء جهان بخیل گشتند و لیثم
نه نمار بهر شیر سی که نام کریم	جز بهر جهان مرد می بحس کرم
هزرت کتاب فضل و مشور ظفر	فضل ادب و باب بزرگی و خطر
طو مار جلال و دفر حشمت و فر	دیباچه مرد می و طغرای بهر
دوشن دل و والا عشق پاک کهر	نیک اختر و نیک خوئی فرخنده شیم
فخر همه احرار امیر این امیر	آن میر ستاره قد و خورشید بر
آن همه داناد و فرخنده همینه	را د است و علیم است بصیرت چینه
اورا نه عدیل است نه بهمه و نه نظیر	چون او وجود نامدار گشتم عدم
صدر یک فلک سنده عالی در است	عنان سخا دست دلی پرور است

خوشید فروغ همه احترام است	اوراق سپهر فردی مد فروست
مشاطه ملک خامه لاغر است	اختر ریز و صفحہ از نوک قلم
چون محشم السلطنه در عالم است	کوئی که بود فرشته آدمیت
در دبر دلی چون دل او خرم است	بنا که عطا کند کم از حاتمیت
محتاج سخا تم و مکیں چون حمیت	در طاعت ادست دیو و دوزخا تم
هر چند بگوید کسر و قآن بود	در هست چو میرزا حسن خان بود
خوشید چو رای او در خشان بود	مانند کفش ابر در افشان بود
چون او سخن صبا بی و سبحان بود	در علم بود در هر چه عالم اعلم
کیهان کریم محشم السلطنه است	عج چون سخا را فی کلک شریعت
در مطنج جود او فلک مذحجه است	در غرضین ظلم عدلش شریعت
کبشی سپه جلال او در دینه است	جای شمر زده بر طارم افلاک خیم
سرسیت چو او بیدان بخشش بود	کرد و دشر از ویدن سائل مشغوف
و اما دحلیم است و جیم است و روش	عاری بود افتاب پیش نکوف

رخاک نمند روی سبز زلف در حضرت او بهار و اصناف محم		
چون روز ببرد غم بکار کند	جا از بر خاک برق قمار کند	
در سر تن جضم را بکبار کند	یکرا دو به شمشیر دورا چار کند	
خشر چو شایخون اشرار کند ماند به ننگی که ز ند غوطه به یم		
هر که بسپا جضم بدخواه زند	شیرست که بر کله رو باه زند	
دردا من هرگاه خرگاه زند	رایت بفرار بسته باه زند	
آنرا که برق تیغ جاگاه زند بر چرخ کشد روشن اشرار علم		
بیکانه نداند کرم او از خویش	منم شود از نعمت او هر درویش	
تیغش بر دست و جان جضم شیر چیش	لطفش بهم نوش است بود غشش	
چنانکه ز نوزمه قصب کا بدویش بکار بذر فروغ رای او ظلم و ستم		
میرا ایزد جهان برای تو نمود	کیستی همه را طمع رای تو نمود	
احکام قصار ابرضای تو نمود	اعدای تو را چو خاک پای تو نمود	
این جهنت و جاه را سزای تو نمود		

نحوه نذر خدا بکسر حاجه هشتم	
تا فصل بهار و عید نوروز بود	تا باغ زرا که کویر اندوز بود
تا چهره سرخ گل دل فروز بود	تا ناله غمگین جان سوز بود
تا سر و سینه فرخ و قیامه و بود تا آیه بدو سینه فرویز و غم	
ایزد بهمه حال نگهبان تو باد	کوی فلک اندر خم چو کان تو باد
اطراف من ساحت میدان تو باد	مه نعل سمند برق جولان تو باد
خورشید کین جابجا یوان تو باد	در مدح یکی از امرا
عیدت فرخنده باد و وقت خرم	عظام گوید
بار عیان شد ز کوه افسر شاه بها	رعد فرو گرفت کوس از بر کو بهار
گشت چو خرم بهشت و شش و نیک	چیمه کلزار ز دایر جواهر مشار
شاخ گل مشکبو شک آرد و بار ناله موزون مرغ آمد از مرغزار	
دشت نواز خرمن طنبه باغ ارم	سر و چو طقیس شد باغ چو از ناک حم
از بر او ناک حم ابر سلسل جنم	چو مان دیوی سیاه چو مان پیغم
رجبت لای زشت رجبت که از شکم لوگو او پر فروغ کو بهر او شاهوار	
باد بر اطراف مرز مشک نشاند همی	پرده ز رخسار گل باز نشاند همی

دوستان و دو بر بماند همی	قراولی چند جا به نشاند همی
بر کل ترزند ز ناف ندجو اند	
رخنه ند او شرح عم انظار	
شاه کان بهار چهره دگرگون کند	نیمه شب که بهار روی بهامون کند
روی بهر نیست نند غم شیخون کنند	لشکر دماه را ز باغ سپرون کند
در قح سرخ گل یاده کلگون کنند	
سندس روی کشد رد و لب حویار	
فوج کلنگان زنده صفت و سود و هوا	ابر شاکا نشان تیغ کشد از قفا
باغ ز آلاست حرب باید برک و هوا	باد شود درخ با فاسخ و درخ را
سرخ کلان چون سپر پنا جان هوا	
دشت چو میله اجنات سر و چو مرد هوا	
کبک کند نیمه شب تیغ که بر دله	بر کلوار شکست ترور فکند بر سله
از غم بجان با و نکست شود حوصله	بابست بد مهر خود در فکند اندر کله
خواه از دور عشق تا به بحر سسند	
بادی از غصه خون بانی از غم کار	
کوه بیکند تا ز جامه و بیا بدوش	چون دم طلوس سزد بچمن بر تپوش
بربط سعدی لخواست قری بنی بپوش	کل ز ریخت خویش پس همی کرد گوش

بلبلکان در نوامرگان در خروش گاه بالایی سروگاه بشاخ چنار	
شد چمن از رنگ بو غیرت کلزاکند خیزد پیش دل به از غم ایام تنگ	زد بگریبان گل طبل شوریده چنک از صنی نوش لب خواه باو از چنک
ساغر الماس فام با ده یا قوت رنگ روز بعشرت سپردت عنایت شمار	
چون نشد که کسی شرمی انجام هست خیزد بعشرت کرای تنگ و نام	در طلب تنگ نام این غم و الام هست حاصل عمر غریز جفایت و جام هست
بستر ایام عشق ای پیر ایام هست می خورد و خلوت کرین با صنی میسار	
خوردن می کرد و ز دگر و بی گناه چند ریاضت کشتی در طلب مال و جا	به بود از خون خلق به بود از دود آه پای کس نه سوخته در گذر از خالها
بر در میخانه پومی با دلبی عذر خواه چنک نواز و بنوش جام می خوشکوار	
دور جهان ای پسر هیچ ندارد آفت نه بره کعبه پونه بدر سو مناس	عیقبت سستی است بیستی او عین ذات خضر بی با جوکت به از غم نجات
جام می مشکوبت چشمه آب حیات	

خضر مبارک هست سانی سمن غدر	
کسر نشد که که باز جم چه شد و جام کو	حشمت پور پشتک بر زو بر سام کو
کرد بختان کجاست نال نگو نام کو	آیش و قارن چه شد پشون بر هام کو
قصه کا و سر حشمت بهمن بهرام کو چه شد فری بر ز کو کجاست اسفند یا	
باز نگرا تا چه کرد گردون با شیت و بود	کیفیت از یاد برد قصه عا و نمود
دعوی مردی مکن بر در جی و دود	عدل و کرم مردیست مرد کند عدل بود
و ده که درین روز کار مردند اردو بود مردم برو نمازند نامی از و یاد کار	
در بیخ در عهد ما که نامی از مرد نیست	ما و الور و از کجاست چن بکمان نیست
در همه دهر اردیست انهم بیدرد نیست	حاصل ایام او جز فضل سر و نیست
در فلک مردی ماهی و کرد نیست جز که بحر جو و خواجه جم اقتدار	
داور پیر در بخت جنت بر بخت ششم	اختر برج جلال میر حبه د علم
قافض ارواح جو ر قاصع ظلم و ستم	ماهی بخی و فساد محی فضل و کرم
شمسه کاخ هنر موجی بحر مسم نیخته مردی عطیسه کرد کا	
وزیر و الا هم امیر با احترام	خواجه سیکو میر هسته عالمی مقام

صد ستاره سرید بر سپهر خشتام	فصل کتاب کرم مخرصد در کرام
مطر تائید حق مصد فیض انام	
عمدی و جمال کس حیدر اعد اشکا	
انکه سپهر برین تابع فرمان اوست	کنکره کاخ عرش سده ایوان اوست
شمر رواق فلک شمع شبستان	ماده باغ حلد زانده خوان اوست
قوت یاروی ملک تیغ سرافشان	
اوست محیط کرم اوست جهان	
یافت نشیرو ملک ملک نظام	پخته بدخواه را کرد بد سپر خام
از پی کسب شرف از پی تحصیل نام	از فضلا بزرگ از امراء عظام
برد ایوان او کرده زهر سوز حام	
چون زده خیل ملوک صف بد شیرنا	
بیر نه تنها بمین فتح مزکیان نمود	بر چه آن دشوار بود ز دوی آسان نمود
بچو مزکیان هزار فتح نمایان نمود	قلعه بدخواه را یکتنه ویران نمود
ای سر خدمت که او شاه ایران نمود	
بند کی شاه را کرد بجان خستیار	
از پی فتحی چنین خسر و نژاد	فضل همیکرد وجود عدل همیکرد و داد
بسر فلک به را خرم نمود و شاد	بر رخ او صدر از رحمت خود برکشاد

خدمت او را چو دید خلعت و بخت خلعتی انسان که مهر رشته را پود و تا	
آرمی نگو برد از جان فرمان شاه یابد عرو شرف یا بد کنج و سپاه	سر خط او را و دار و خورشید و ما بر پی خشر بنده خیل سلاطین جباه
چون ملک تاج بخش باشد بگاه گاه دولت شر از زمین بفرشاند ریسا	
نوبت آن شد میر غم فلسطین کند روی سراپرده را جانب ناچین کند	از برداریا لاسب بشو مالین کند بنده میدان بر زم زامونی سقین کند
برین بد خواه ملک ز زمین کند قلعه بگیرد و دست شهر کمر و مزار	
را دایمیر افشار حسن من شاعر گجا شاعر ما هر منم جز من ما بر گجاست	کر بود اندر سخن ایمان قادر گجا سحر بود این شعر شاعر ساحر گجا
چونان این نظم با عهد جواب گجاست ما کنم از جان دل در قدم تو تشار	
تا که کند کسب و فرصت از آفتاب تا مقصود و کسب و در می از عراب	تا که نباشد سی دور جهان انقلاب تا که بدست نیست صوت و فر عفا تا بنود گاه کین از نب چون شیر غاب تا که صدای غن نیست چو صوت مزار

صاعقه جان جضم برق حسام تو باد	فایده شیر و ظفر نوک سهام تو باد
ابلق لیل و نهار زیر لجام تو باد	کردن بدخواه ملک و رحم خام تو باد
کو بر اکلیل جرح طرف سهام تو باد	
شال حال تو باد رحمت پروردگار	

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

درین دیوان فصاحت تو امان است

۳۶۵۳

میرزا شمس و چاه شه شعرا

حرفه میرزا محمد علی شکول

اشتهار

برشایقین این دیوان مخفی مبارک به قیمت یک روپیه

از مقامات ذیل طلبیدن ممکن است

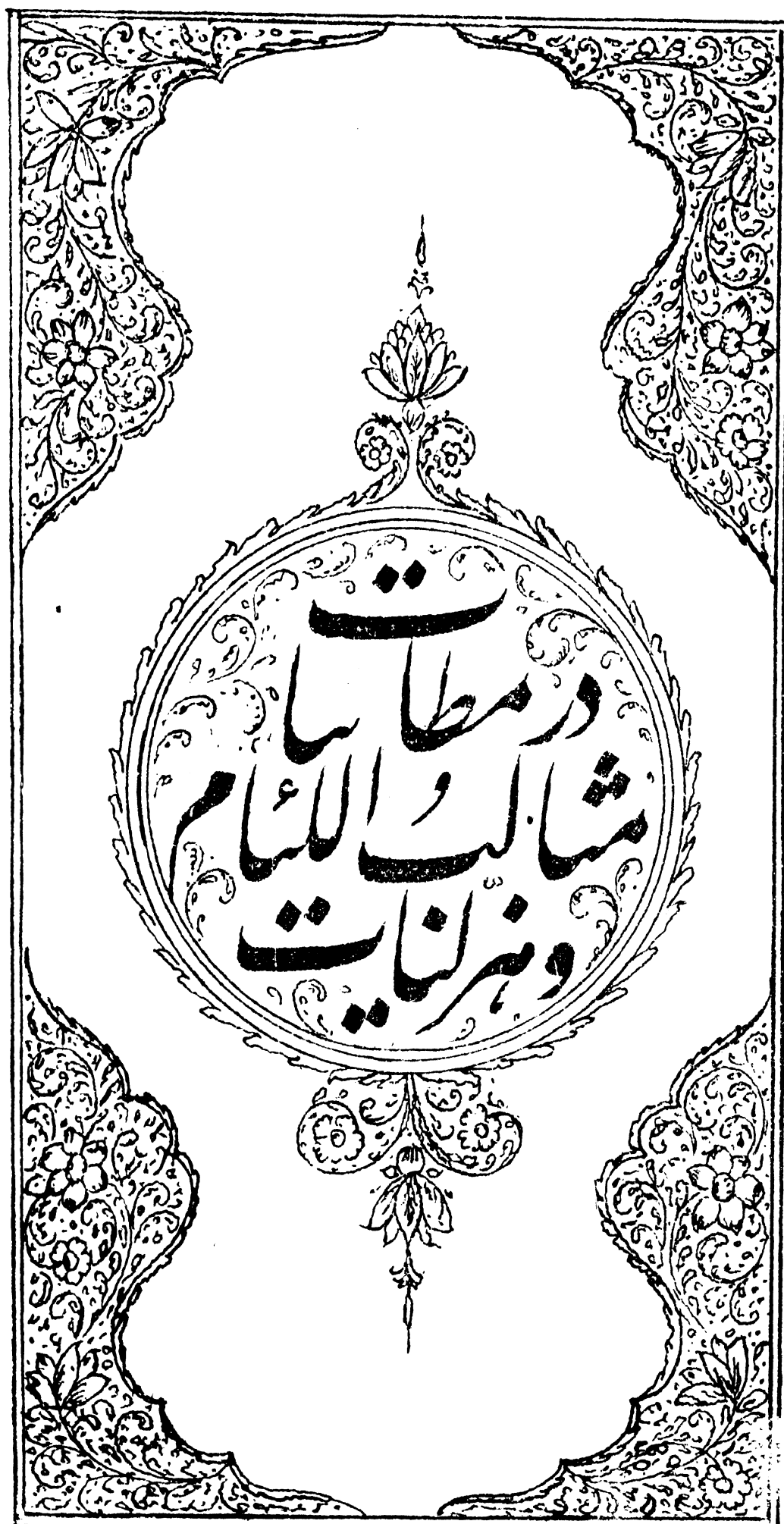
(۱) مطبع فخر نظامی در بازار چپته

(۲) مطبع مفید دکن روبرو گلزار حوض

(۳) دوکان حاجی ملا سجاد حسین باب روبرو جمعه مسجد

المشهر

محمد عبد العظیم



بسم الله الرحمن الرحيم

عالمی در شهباه اندامی خدا	زین کدایانی که شاه اندامی خدا
شاه شطرنج اند و در این شبیه	زانکبه بی حیل و سپاه اندامی خدا
جمل راشه روز کی کار است و با	وارث و بیم و گاه اندامی خدا
فرش شان خاک است و از غوغا	سیرگیوان بارگاه اندامی خدا
روز و شب بر زن و بازار شهر	در پی کفش و کلاه اندامی خدا
آب خوریند هر دم بهر آن	این چه قوم و سیاه اندامی خدا
زاده شاه اند و از سپهر فتنه	هست تر از خاک راه اندامی خدا
افرا بندند بر شاه عجم	پادشاه را کینه خواه اندامی خدا
دین و دولت خوار باد این خرد	دین و دولت پناه اندامی خدا
ترو فانی از پی یک جسم	خون ناحق را گواه اندامی خدا
مسلمند اما درست از شکری	منکر دین اله اندامی خدا
مایه نوحیشان کوست و بس	خواجه کون دستگاه اندامی خدا

خویش چون کوه میدانند لیک	در بخت سنگی چو کاه انداختند
خلق ایران آینه خوانند حال	خلق ایران کی تپاه انداختند
شهریار ملک جم را خاین اند	تا نکویی بیگناه انداختند
می ندانم از مراعات ملک	تا کی اینان در رفاه انداختند
سکند دولت پدید کش	صاحب تخت و کلاه انداختند

در مطایب کوید

ای قنبر کار من ای خلیف	ای شسته سعادت و ای کینه
روشن خواجهت بی بر چید در جهان	بر روی آفتاب بسته کس
غیر از تو قرص ماه ندیدم کاندو	کف انحضرت جانی تو از دست
سیر قمر همیشه بقرب بود و هست	اندر تو سیر عقرب نیست بس
جفتی و لی کشی طاقی و لی نظیر	طاقی و لی بخوبی فردی و لی
چون بادون بلوری کاندو تو غفران	باو ستمای سیمین ساینده روز
مانی بلوح عاج که در او فرو رود	آن سرخ خانه که بود از رک
یا چون دوات نقره خامی کاندو	ریزند و ز ناب برآند از دود
بالای یار مار و ز اور وین بود	از خیران خرزه ماشاچه
تو خوابگاه خوکی از از روی مرزا	زست تن چنانکه بود و غوک

ماناقون دان دانی که مار را کاری پیشتر و دین قبل که تو بر جا کشاده روی نشینی سد پای در خجی و لطافت نرمی و نازکی بهر سهرتبه عالی بهم که بست	سز خدم سلیمی بی بولی بی سز شد روی چو کوه دماوند عفت این بخت وی خوزه ماباد صوبه داری طبع خواجه والا حسب ارزاق را نامل و بهترین سبب
--	--

حماسیه

دزد و دهمودستم بر من بر ماده خرم وز دخر اخرو دزد از چه کنم نام که من من اگر خرم می بستی ز خرمی مر مرا باید چون خود خرمی خشی دشت از دل و مغر خزان دایه سپرد مرا دل شاد و تها بمود که خرماده محرم ز خرم ماند سپر ماده خرم رفت پیش پسر زه خرم گفت خرماده بخبر گفتم از ماده خرم که نه میگیرم خر خرم که رود بار مراد و شر بر د از خرم و سفر کردم که غم بر هم من بفرین بد گشتم اینگونه دو چار	نیمه شب کرد جدا ماده خرم را ز برم خود خرم ورنه چرا خرم و ماده خرم ماده چون خرم می چن به نری شتم زانکه شش مهر چرخ باد ششاه نم خواب خرم کوشی از ان در شده چشم زوبه نشیندم ای دایه که از خرم ترا پسم از پیشتر تر شد که قیامت بسم بر چه آید بسم جمله بود از پسم کره نکر فتم و اکنون بخریت بسم دزد و دهمود که ان بار ز بار ضررم شد رافزون غم و رنج نفرم از خرم کاش میدید بدین روزم دانا پدرم
--	--

پدرم خواست مرا منحر کی آموزد من ترش کردم ابرو و نپذیرفتم از او این نه پذیرفتن حرف پدر آن کرد که دزد میجو هست مراد و چون دست گفت اگر اریس عمری خربیدم دزد گفتم ای دزد خدازار بر من تند مرو خرم را خواندی و انگاه خربیدم و مدتی رفت که در شهر خزان دارم جای خوی آن خرم مکان در من نبود اثر که مرا خواهی نیکوتر از این بشنای آنکه بر جای خری که من دزدان بر ند	تا ستایند بهر کوچه و هر ره گذرم هست را آموختم و گفتم مرد بهنرم ایچنین بی سرو سامانم و بی با هم دید من نیز خوا و صاحب ریش و ذکر می بخوانند خرد مندان صاحب نظم کانش فروختی از این سخن اندر بگرم بغلط کا دم و آدم نیکو سیرم با خزان از در نا چاری به خواب خورم ورنه از دوده السانم و جنس شرم مادح مهتر و نادل و الا که هم اسب تازی دهد و زین مغرق بر نم
--	---

مطایبه در جواب یکی از اعزّه گوید

سید محترم ای مهتر ازاده رینح چند کوئی نهت چیت با قیامت هنر بنده همین است که چون فعی کور پیش دانی چه من این قصه بگفتم به بنده مشهور بخیر گیریم و جان شما	نسبت خریده اینقدر بدانا پدرم ریش کا دی منما تو دگری من دگرم اعوری عوریه بچیده بدو دگرم با تو میکوم تا باز رهی از خطر م منان خرمیج بود پیش کرامی دگرم
--	---

هنری بهتر از این نیست بکیتی هست
 حل این باکران را نمود اشهرت
 شوخ چشمتی که بجز غفلت کلی میکرد
 پخبر زیر من از خفت عجزی میکرد
 همه شب تا بصره مویه کنان موی که
 بخیه گرمی طلبید از من و من میگفتم
 ارمی نیز اگر جستم در وقت سپوز
 من ز رسوائی ترسیدم و با خود گفتم
 خرکی ماده بناچار خریدم که شود
 دزد خر صالح بی پیر به تدبیر تمام
 شرعی از دزد خر و ماده خرمازه عوس
 گفتم ارچو که بجای خرکی ماده امیر
 میرا قاعده بود بنودا که و کرد
 گرچه من نیز نخواهم بچیان مادر چو
 تو گزیده پدرم را بیدی نام مبر
 پدرم مرد بزرگ است پند از خود
 اگر کس از دولت و شمت بچیان سخن

من باین فصل و هنر در همه کیتی مرم
 چشم بکشی و پند از چنین مختصر
 همچو آهو بر سید از خطر شیر نرم
 وای وای این چه بلا بود که ایام
 نغمه میرد که بتوفید به پهلو حکیم
 من خودای نوش لب شکند از بکیم
 کرد رسوائی و میگفت شرا بچ تمام
 نشود و اینکه شود کاسته جاه و خطم
 پخبر از همه کس با کس و بار برم
 نیمه شب آمد و بر بود خرم را برم
 نظم نبودم با قصه سود و ضررم
 اسب تازی دهد و زین شوقی بیا
 با چنان بختل مبداحی خود شهم
 لیکت مادر من این نظم چو درو کیم
 ای خبار سم مکی انت کل بصرم
 بنده آن فرخ کران اصل ستوده سیم
 من از آن اصل ستوده بچیان سخن

قصه دزد و خروخرزه همه طیب بود

طبع این کرد و من از کرده او بجزم

فرستاده

داورا ایکه حناوند بهر کار ترا
عوضکی دارم و ترسم که پس از گفتن او
لیک بسرو دین نامدم شدن از این
مادیانی است رهبری را که مقصود
وم او غالیه نر است و شمش خار کوب
نوع و سیت بشوخی و نکوفی که بود
بهمچو طاقس بهاری که همی خیزند
در که پویه بد انگونه بر سر آمد
چون نهنگ است بد را چون پلنگست بکوه
خوش رستم بر او مایه آوازه و نا
چون برون آید از خطبل شود کرم
دیو ز ادبیت بر آینه کردن که بود
از نژاد عربست اما نیک از نگیری
ارغوان زنگت بود و شش و در شیشه
لوسی کوه سرین است و خانه بندش

چون رسول مدنی کرده این و غما
کار کرد و ز تو و منع تو بر من دشوار
که انگونه و پیشان کردیم آخر کار
بد و صد قرن دگر نقش چنین بر دیوار
رخ او آینه فام است لبش لو لوبار
رشت خوابان چکل غیرت ترکان
میزند چتر بعد جلوه صد نقش
که برون آمده کفنی و مش اشته
چون غولست صحر اچو سمند لشکر
بفر و مایه کی خویش منو ده است قمر
البق صرخ برین کرد از او در زنها
بر سر از سلسله طره حورش افشار
در عجم نیز بود او را بس خویش و تبار
گوئی بسته ز خون دل عشاق نگار
اشبهی برق میر است و ستاره

فرق مایه سرین می و البر این است
 کرچه دور است ز رسم ادب آما در شعر
 چشم بد دور مران کوه سرین را فرست
 چون یکی پسته خندان که دمان بکن
 راست چون نقش سم آهومی چسب
 یا چو بادام دو مغز است که آنرا از سر
 لختگی گوشت بود دروی چون تاج
 الغرض با همه چالاک و آن عضو لطیف
 عاشق اسب قلمکار شاکسته کس
 عاشق ارمیل معشوقه کند نیست عجیب
 دوش کفتم تویی ایساده دل اینقدر
 از تو بس زشت نماید که باین عمر قلیل
 عشق چه شکست چه روتن ز نه پهلوه ملا
 رفت باهی دو که من بنده ترا از دل و جان
 اجر من اکن ای اسب سبک پی ضایع
 اسبکار است همی کویم و دانی که من
 اندرین شهر را چنان و بزرگان هستند

که بود آن همه تن ثابت و این کیسیا
 زین قبل طیبیت عاری بود از غیب و عجا
 که از پنجه همی شکست برد در کلزار
 باز بنموده دمان کرچه بود بی کف
 سم آهوا بودی چو وی از شعر شعا
 کنی آینه به باشکوه و ریزی بجمار
 لیکت چون تاج خروسی که ندارد منتقا
 مدتی شد که نه صبر است مرا و نه قرا
 عاشقانرا نتواند زدن ای میریدا
 عجب آنست که معشوقه شود عاشق
 ترک زاری بنمایی جهت اینکه نه مرا
 خویش را در بر سببان جهان ساری خوا
 و چنین کرده پیوده نمای استغفا
 گاه وجودم و هر وقت نمودم تیار
 دل من آمده ای خورش همایون آزار
 غرچه کی ناید و زین کار مرا باشد عا
 غرچه کان بیدار انداره بیرون شاعر

دیگر را بگریز بر من و خوش باش
 زین سخن بخت عین گشت و برآور خرد
 گفت کی چیر زبان شاعر خوشید ضمیر
 بکرم را محو از انسان میارار دلم
 و جش و طبع که در این عالم پر شور شد
 دخت شایان جهان را همه با شوی
 بخوار ایزد دادار که بی جفت بود
 بوالش بود و وسیع اندک در این کاخ دو
 تانه آهن را گویند بقوت بر سنگ
 تانه مضراب همی لطمه زند بر رخ نیک
 دانه را نیکنی در شکم خاک نهان
 هم دوخت از بر هم باید بنهاد کز
 مر نه در عهد زارشت سلاطین را بود
 حکمت بود در این ره که بنی امی
 رودم شیر زیان بهجار و بهعبث
 گفتم ای صاعقه بی نیت سخن بسوز
 خود را بچکنم چاره این مطلق چیست

که من از روی تو بنوی تو بهستم زار
 اشک حسرت لبها نذاره چون آب
 گفت کی بخت سخن جگر عالمی قدر
 که جگر خردون کفر است و این کما
 هر یکی را گذار بخت نباشد ناچار
 پس شهبان و سپیاند از این قول
 کیست بی جفت در این کلبه پیروز
 خلقشان بی آب و ام کرد ز قدت
 از دل سنگ برون بخت سوزنده سر
 ناله زار کجا کس شود از او تار
 خاک کی حامله کرد بد بختی پر بار
 مشکون کرد کردم کافی صبر آ
 جفت خود دخت پیروی خود از در
 یافت بر آیت تحریم زحق استظهار
 بردار از رخ غواشی شرعت آستار
 کافرین باد بجان چو لواسی بهشیار
 ای به قدر و شرف بر همه آسان

گفت برخیز و قلم قطران منین و قصه بصله افی که در آئین شمارسم بوده	بیشکی چند بدانگونه که دانی بنکار حقه من را بطلب از فلک مجد و قفا
میر میران کر از این سنده آگاه شود بخی را که اگر بشنود اینگونه سخن	به یقین دان که نخواید ز کرم کرد انکار بخر و ش آید و هست نماید بشا

جدولیه

ای بزرگی که بعد تو بغیر از من راز بنده زین پیش از دکان خود و جد و	کس بخوید رستمیده در آفاق اثر که چه بوده است مرا سو و چه بود است
با تو از فرط پریشانی و عسرت کفتم امر کردی که بقصد تو دو مرد معما	شکر حلی مختصر ای مهتر پاکیزه سپهر بنماید همی رفع ضرر زین جا که
دو عمارت گروشت منصف ده لشت جمله گفتند نه نکس که بود شارب آب	بنشستند و نوشتند در این ره محضر سهم خود را بددی بی چه و چون و جز
صد قران خرج خرابی دکان خوابود که خدای لب آب انکه بی کفش و کلاه	از کج و آجر و بنا و فی و چوب و کبر مینماید بکه و مه بسکی چشم نظیر
نیز گرفت و بر آشفست و همی گفت میرزا صغر علاف و ممول و قبال	خرج دکان وی از هفت قران افزون بهواداری او تنگت بستند کمر
زان طرف باد و سپهر غم و برادر زن خو با سر و ش پر از آرد بر آورد و خروش	سید بره فروش آمد و حاجی اکبر کاظم لیش بخون تر شده یار اسپر

مادر احمد مصائب و عروسش هر دو
 از پس پشت حسن ناد علی پسر زباف
 گشت مینکامه ماکرم چو راه رسید
 گفتم ای کور مغنکی تو چهره گفت برو
 حبشی زاده همیشه تو را بقبال
 کلچمن نیز بان هیاست و بان کشته
 گفت کلبونش بی بی بی اهل اینجا
 سترن باجی و شیرین و زرافشان
 از تماشا چه بگویم که فرو بخت زبام
 موی ریش همه پلزد از انزو که هنوز
 الغرض صاوق دیزی پر و حیدر بر فی
 بادی همه شکن نیز بر آشفته و گرفت
 که خدا دید شلق گشت و بهم متفق اند
 به عجبی گفت عجبی بازی قنتر شور و است
 من از این نادره کردار جوهر زنگنه
 یکت نفر بودم و پیدا است که بیکر و ضعیف
 اری اجماع خلایق بنمود آنچه نمود

با گشت چوب دویدند و سبزی چادر
 شبت پر کرد و شرب زد و جواد مسکر
 حمزه کور و پسر شحم حراشش جعفر
 نگر خود کاش عرغیم لته و بی سر
 یا علی گفت و بدخواست همی اقبیه
 بود و بلخ و کردید از این حال خبر
 مانی از بی بی خودیست اکنون کمتر
 خشر بسیار به فیروز به کاکا حنبر
 بر سر روی تماشا شایه خاکستر
 کرم خاکستر او داشت بد من آفر
 لفت نموده زهر سو بچاق و شیشه
 بیکی دست اجل بندود که دست
 صدوسی فعله مولاد تن زور آور
 ترنه بردار و بد و نای ستر واهی
 بر رخ و قاتشان منکرستم اجبر
 بر نیاید که کین بد و نامون لشکر
 ورنه کی رست شدی کا خجافت بعبر

کنگه چو
 چرخ کار
 بر جامه
 نایان
 رشید
 چرخ
 جان
 کوبیده
 قسمی از
 فی با

کنگه چو
 چرخ کار
 بر جامه
 نایان
 رشید
 چرخ
 جان
 کوبیده
 قسمی از
 فی با
 حجب
 عبادت
 است
 قنتر
 نایان
 بازی
 اطفال
 و کینیت
 شخص

لوطی
جوانمرد
گویند

در قضا لوطی پازخم لب آب رفیع
روز اول چنان و بخوش آمد بگرفت
چون چنان دید بصد غرور و خجسته
گفت میترسم از آن روز که از سبیلی
دست بردار این کار و حذر کن که
که خدا قند می خواهد و مخلص قلق
یخ لوتان و کمر بنده جزان خجسته
گفتم ای نیک محصل چه حصول تو بود
دعوی کوی بهفت قرآن خواهد بود
زیر بامر و شلاق تو را خواهد کشت
شکی نسبت کمی خوب مرا رساند
شصت خوابان و چنان ز چپکی بود
گفت تا یوسف غلامی و شکری شکل
هر مثالی که مرا بود است از معمار
ای توام ای سپهر فتح و ظفر قاید
بار فیج آن ز خدا پنجر خانه خراب
بجز او بیه و جان تو که ز ظلم و ستم

بود فراتش من غمر زده بی مایور
زین رهی خجسته ان قلق و شدر راه
بست دارونه بمن بنده همی تو
بشکند از رخ چون سنج کلمت نیلو
مرد و انا همه از مفسده و فتنه و حذر
بی جهت آب رخ خود به بر خلق مبر
بستام ز تو بی درد سرو بوک و کمر
کز پی قلق او ساخته سینه سپر
قلقش حسیت برو شرم کن از بخت
گر شود میر فلک مرتبه زین حال خبر
باد نفیرین بتو و آنکه ترا خواند بشر
که شد از خون و ماغ و دهنم رشیم تر
از چپ راست کشیدند مرا زیر کذر
همه را پاره نمودند که خاکم بر سر
ای توام ایفلک مجد و علاء محور
حال من این بود آخر تحقیق شکبر
آنچه او کرد بمن کس نکند با کافر

خود بمظلومی من جسم غاومیند	بحین روزم ای مهتر فرخنده سیر
عرض کردم که بمن خصم نکرود غایب	خصم غالب شد و کارم همه کردید تیر
با غلامان تو استیزه خلاف آدبست	ورنه از پشه چه خیزد چو بکند صرصر
با ولای تو و دعوی تو و تقویت تو	حاصل عرض من این بود تو دانی دیگر
تا بود از پس هر غر و خطر دل و نیا	تا بود از پس هر عیش و طرب بچ و کد
تو تصدعت صد عشرت و صد شین	از کف ساقی مهر و می و دیقان پر
نیکت خواه تو و بدخواه سیه دی ترا	با دور باغ جهان مسکن و در قصر سفر

سماوریه

من سودار زده در دل غم دیگر دارم	از دیگر غمزدگان درد افزون تر دارم
درد من از غم بیداد پریر و یان نیست	داغها بر حکمران کینه اختر دارم
دفر عشق بهیم نه که من سوخته دل	ارزخ و مژده بکف خامه و دود دارم
قصه عشق عجیب نیست عجیب دانی	داستانی که من از بهر سماور دارم
تا سماور را دزد از بر من کرد جدا	چون سماور دلی از غصه پر آذر دارم
دزد بد کو هر بد کرد و من از کرده او	دامن از اشک پر از لؤلؤ و کوهر دارم
منم از صحبت هجران سماور کنید	نتوانم که دل از صحبت او بردارم
روز و شب مونسم او بود و کنون از غم	روز و شب ناله بهر کوچه و معبر دارم
شاید بر من از من رخ رینا به نیت	آه از آن بر من که بی شاد و دلبر دارم

یادم آید ز خروشت لیش از شش دل
 دی بغلیان سخن از زلفت و میگویم
 خیر از دود دل و ناله من خواهد داد
 پیچ دالی که بمن دزد چلیت بنمود
 پیش من آمد و بسرو که یا اکبر شاه
 آسمان با همه فرو عظمت رشک
 پی این طغیان سعاد که چو قرص مهر است
 پیش کش کن بشه او را و بندیش که
 تو فریخته شدی و شاه ضریب بود
 گفتم ای سبک بیا یون ز کجا آمده
 خوب گفتم ولی این قصه چنان است
 من و اکبر شه و اینگونه تنها حاشا
 سرو جان و قدم شاه جهان بایر ^{سخت}
 شاه با بخت جوان ماند و لیس ^{پیر}
 او شنید این سخنان را و لب در می گفت
 کرد اصرار بدانگونه که آخر گفتم
 زین سخن چو کل شکفت و بخود گفت

لا بهرم آتش غم در دل مضطردم
 گفت من نیز ازین غم بدل اخذ دارم
 آتشی که غم آن کم شده بر سر دارم
 بالله اریبج که این محمضه باور دارم
 آشنای قرون از حد و از مر دارم
 را اعتباری که من امروز دارم در دارم
 با تو اکنون سختی لایق و در خود دارم
 خبر از خود خداوند مظفر دارم
 در میان رتبه دلالی چاکر دارم
 که مشام دل و جان از تو معطر دارم
 دزه را در بر خورشید منور دارم
 کاین جبارت را با شاه فلک ^{دارم}
 که چه این بان بلخ نیز محقر دارم
 این دعائست که هر روزه مهر دارم
 این نصیحت بتو از خیر و نه از شر دارم
 من لود از پی این کار مخیر دارم
 سعی اندر طلب رزق مقدر دارم

دهن شیر سهاور را بگرفت بدست
 رفت و بکماه فرون است که از ^{او} رفتن
 پنجر بودم از قاعده ملک بلبل
 والی کشو این قاعده را جاری کرد
 ظلم این قوم جبار را بگرفت آه که من
 تو طمع بین که با خیال در این گرفتار
 دل من سد سکندر بد و اینان ^{یا حج}
 باش تا درس آروز که مانند کلیم
 من فرید و نم لشکفت که از یاری ^{بخت}
 بر من از فوج شیاطین نرسد هیچ ^{ایست}
 آنگاه و ند ملک قدر مظفر که بوی
 انکه از رتبه لالائی عالی در او
 انکه از پر تو خورشید فروزان رخ او
 داورا داور می آرد و لبسوی که بر
 وز و دانست که من در عوض بخشش تو
 ورنه راضی بچنین امر نمی شد که هی
 گانش می آمد این بعد مرا میزد

یعنی اندیشه کی از روبرو لاغر دارم
 ما چرا با حج و دینی و کلکتر دارم
 ملک گوید که من این قاعده را بر دارم
 پس من این مظلمه یا والی کشور دارم
 از جهان روی بدین قوم شکردارم
 چشم امید زهر مشرک کافر دارم
 رخنه باز نیان در سد سکندر دارم
 قبطیان را همه در نیل مقعر دارم
 ملک را ایمن از قلعه بیور دارم
 آنگاه و ند ملک خورایا و دارم
 چشم امید پس از خالق اگر دارم
 عار از منزلت هر قل و قیصر دارم
 در بهر ذره دو صد خسر و خا و دارم
 من که جم مرتبه میری چو تو داور دارم
 و امن و جلیب و بغل بریز و کوهر دارم
 خاطر از غصه پریشان مکر دارم
 زانکه من نیز شهابت لبها و دارم

شکم مثل تنور است و دو دستم دست	مانی چون دو دکش و سینه چو مجمر دارم
و دهن شیر سماور که از او ریزد آب	بنده دارم و لی از آلت دیگر دارم
که سماور دهن شیر به تنها میداشت	من رهی که درن شیر و سر از در دارم
تا فلک را سخن این است که از خرم	گاه در کف دف و که بر لب و ساغر دارم
قول مطرب همه این باد که در محفل شاه	کوشش بر بانگت دف و نغمه تر مر دارم
محمّد سماوریه	
از قصه سماور عبرت فرود ما را	در دامن افق از خود رنجاند اکبر را
نتوان بهفت از کس این طره را	دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا	
با اکبر اگو بیاد قول دزد مابون	کز بهر مال دنیا چندین مباحش محزون
با صاحب سماور نیکی نمای افزون	ده روز مهر کردون افسانه است
نیکی بجای مایان فرصت شمارا	
هر جا که شد فرو کن چون خیزد ز جام	نه از قبل تخاشی نه از دبر تعافل
با اکبر اشب و رفد می نوش بی تامل	در حلقه کل و دل خوش خواند دوش طبل
هات الصبوح و هیو یا ایها السکاک	
مار در سر تقدیر مایان خبر ندانند	چون سکوسن و چون کس لطف و نظر ندانند
جرم کار می ریستی کار دیگر ندانند	در کوی نیکنامی مارا کذر ندانند

	کرتو نمی پسندی تمیزده قضا را	
عقل جناب آقا قدری کمست بگر آری جهان فانی عیشش غم است بگر	قد چو غولکست او زانده خست بگر آینه سکندر جام جم است بگر	
	تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا	
آقا زور دمعه چون چهره بر فروز ناچار کرد داخل لیکن اگر بکوزد	نتوان که در حقیقت آن زنده بدوز سکش مشکو که چون شمع از غیرت بسوزد	
	دلبر که در کف او موم است سنگی را	
ترسم بروز کار آن این داستان بماند چون اکبر اندانت کوئیم تا بداند	از قصه سما و مهر بس سخن براند کر مطرب صریفان این یار پی بخواند	
	در وجد و حالت کرد پیران پارسا	
هر که بشو و قضیت مانند چوب دست فارغ میباش یکدم از کار می پرست	سرازنگاف بالا بهند لغاری هنگام تنگ دستی و پیش کو شوی	
	کاین کیمیا یی هستی قارون کند	
جایی که خورد آقا ساغر بنغمه رود گفتم کس این مہما نکشود است نکشود	از منع شیخ پدید در گانه مهرم رود حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود	
	ای شیخ پاکت دامن معذور دار مارا	
قصه شورش و بلوای ابله بندر ابوشهر :		

چو کم بگذشت ز بهشت بشمار	سیصد و سیزده از بعد هزار
افقنای فلک و کید سپهر	کد زافا و مراد و پو شمس
خان دانا دل انجم اورنگ	سمی حضرت موسی سربینک
در بر خویش برانزل داد	و لم از مرد می او شد شاد
تکمرانی که بهر جا میگرد	عقده از دل من و امیکرد
لیک یسود بهن کلام	خرج مرن با خود و مر کم بخدا
روستیم زور و دم چو گذشت	رفت ماه حب و شعبان
بامدادان چو خورشید خروید	از زمین شد لفلک نعره گویش
دیدم اردو در کروی خجاری	مستلبین لب باس بجای
رخ بر افروخته چون تند آذر	آمد از در و کردند حشر
جمله گفتند که مانی کنهیم	ما تخر مملکت پادشاهیم
محرم شاه و زنده محرویم	ظلم بر ما شده و مظلومیم
شاه فرموده که از شهر کنون	بنمایند ملک را بیرون
باوی مالک التجار است	بی ملک کار بهادشوار است
هر تنی از پی حیلست باری	دست به نهاده بلوطی باری
غول بی شاخ و دم آفای	چون حماری که بر او بند می
هر طرف عروسگیری میداد	لکدی میزد و تیزی میداد

بعد از آن حاجی علی کبر
 زان پس خرس شکم کنده
 حاج بوالقاسمک پیش سفید
 کوریک چشم مشیرالتجار
 ز دلور و ربقه و خواست ^{تغذات}
 خان صحرای حبش حاج بشیر
 موش ده دشت خروشان
 از شبانه کاره تنی چند فصول
 میسر و دند بهم از چپ است
 حاج عبداللہ زشت کافر
 بود در کار رفیقان ناظم
 سیدی بود ببالا چو شتر
 داد میرد که عزیزان فریاد
 از خروشدن آن واعظ
 رشو و خواری دو به تحریک
 آن سلیمان که بود بحر علوم
 گفت دنیا همه نیست فرا

با محمد تقی دزد شریر
 حاجی آقا و رضا بود و وضع
 می بلرزید چو دهم چون بید
 که روان شد ز عین که رسیا
 دور عمامه خود بست فشک
 ریش از غصه سیه کشته چو قیر
 دم زمین زد چو کی غرمان شیر
 با علی اصغر و با عبید رسول
 که ملک مالک مایملک است
 گاه می زد بشکم که بر سر
 شرطه میداد لبان قاطر
 ریش او پس و ولی تخم شقر
 عنت و عصمت یافت بیا
 دل بکر بخیه ام میرد شور
 شاگرد از شده شاکی ز قوام
 کرد نفرین بجهول و بطلوم
 عمر باکوته و امید دراز

پیشوای همه اسرار جو
 از ته خلق بر آورد قنان
 زان طرف سید و لال نوح
 که رجا جسته و فریاد کنید
 یکبار و صدوسی مایی که
 هر طرف فتنه و غوغا کردند
 جمله گفتند که یار ملکیم
 تن ما باد بفرمان ملک
 شاه اگر کرد ملک را نواح
 مانده چون بذر کرد و فلاخیم
 هر تنی رستم عهد خویشیم
 دام چون خم خام است بختیک
 دشمنان را سر و گردن بمیان
 چون بدین پایه سخنان برسد
 مذکر از پشت سر زار تفت
 جست و چون شعله جانسوز
 از قضای فلک کینه سگال

آفتاب فلک رشده شد
 که دو صد لعن خدا بر شیطا
 خلق را داد و زهر کوشتند
 روز نهاد شد اندا و کنید
 دست بردند به بوق و نغمه
 محشری دیگر بر پا کردند
 بنده خوی و شعار ملکیم
 جان ما باد بفرمان ملک
 چون تواند که ز ما کیر و باج
 ناخدا ایم و همه ملاسیم
 جم وقت خود و عهد خویشیم
 خصم کمر و بود از خصم نمیک
 خورد سازیم به بلوط و مجد
 رنگ از صفت عباس برید
 ناخدا جا به ملعون شقی
 زد تو ی شخمس علی باز قلو
 بود مضروب جفا کش مال

کشت بچال و برآوردن
 پسرش دید و دوان شد چو
 از لب اسکله صد جلد بدو
 جمله بودند قوی بال و سنجی
 مشتهار از دو سو بر کردند
 چون دو صف بر زده عمارت
 بیم آن بد که یکی کشته شود
 که زمین شوق شد و با خوف
 همه گفتند سبالو آمد
 از سبالو چه بگویم که چه کرد
 استین بر زور قاصی کرد
 پیش روی همه سر قریب
 صد هزاران زن و حبیب
 آتش کرد فروزان که پسر
 همچو آن سید دلال غریب
 گاه دف میزد و گاهی تلنگ
 خلق بازار و دکان را بستند

پیش پای حسو خور زمین
 این خبر مرد بچالان زود
 بر رسیدند و نمودند خروش
 زابل سرحد و همه او ملخی
 رخ برافروخته غرغر کردند
 هر دو بستند بهم توپ و تشر
 خاک بانون وی غشته شود
 کشت پیدار شگافش سر خر
 بگریزد که لو لو آمد
 هدیبت میزد و دستک چو
 شرم نزدانی و زرقاصی کرد
 کون خود را چو الکت بر میداد
 میزدند از عقبش دستک و کل
 شورشی کرد نمایان که پسر
 خلق را کرد زهر سو مرتعیب
 گاه کف میزد و گاهی تلنگ
 پامی سیم آمده و نشسته اند

او ملخ و
 است ملخ
 هر دو نام
 قریب است
 در سر حد

سبالو
 نام زن
 متعینه
 است

بسکه کردند فغان خاص و عموم	لرزه افتاد بکوی و درو بام
بچه نازنی بهم در تکت و دو	این چپکیت میزد و آند میزد
الغرض فاجر چند از تبار	با کروی ز صغار و ز کبار
مقصد و مطلب خود را با هم	عرضه کردند بصدر عظم
صدر و ناول کردند خجکا	کرد سلطان جهان را آگاه
مصلحت را شه خورشید سیر	کرد چندی بچویش تاخیر
چونکه از شاه در آن فرخ روز	کس نه بایوس شد و نه فیروز
شب به مانند و چو شد روز	کشت جمعیتشان افزون تر
همه دل تفته و غرمان کشتند	از پی رزم رجز خوان کشتند
انتهی گفت که در پهنه جنگ	بر کنم چپک زار غنده پلنگ
آن یکی گفت که من شیر نم	چون زریان بی زالی رزم
واند اگر گفت که من باد بهر	بدرم شیر زریان را زهر
عبد که دند که بی لاف و کزاف	رو نماند زمیندان مصاف
کز پس کوچه چو دو غرمان شیر	بگذشتند دوسر باز دلیر
از کد ز کردن آن دوسر با	روحشان کرد ز قالب پرا
آن یکت از ترس تفنگی و کرد	کوشه بار از صدش گم کرد
چون دو تیر از پس هم خالی شد	پردلی شان بهمه حالی شد

از خروشنیدن مکتب تفنگ
 سید آقا دم رو کشت و گریخت
 شورش افتاد میان مردم
 آنکه میدید بدشمن کتاخ
 کار محمود بجائی برسد
 رجبو نیز چو آقای مشیر
 بود آقای امین در پسیم
 جست از جا که به بنید چو نشند
 نخواست کبس بستیز
 داشت بردوش کی طرّه عبا
 او فتاد از بردوش زمین
 کسی از خویش نه پرداخت
 غایب از چشم همه مردم شد
 پر در آورد و بد آنکونه پرید
 از نهان گشتن آن طرّه عبا
 چند کوئی سخن خام نشا
 دهر را عادت خویش چنان

کس نیاورد و دیگر تاب و نک
 رشته طاقش از نیم کسبخت
 دست و پاشان همه در نیم
 در خنید از غم جان و سوراخ
 که بدان قل تشنی بر خود
 مبتدا کشت به آزار ز میر
 بادی خسته و جانی پریم
 شورش خلق چه افزون شد
 خواست تا در رود و دیگر نرزد
 که فرون بود ز ترمه به بها
 روزین کشت پر از دیده چین
 دیده از نیم نمیداخت بر او
 با همه پهن و بزرگی کم شد
 که کس او را بهو اینر ندید
 بینوایی شد با برکت و نوا
 مرد را پنجه بیاید گفتار
 که به پرورده خویش است مکن

گاه عنت دید که ذلت
بدو نیکی که رود با تو از او
او بود آمو و ماموریم
این خروشیدن و غوغای عوام

گاه نعمت دید که نفمت
نه دشمن شمر او را نه دوست
همه بر کرده خود مجبوریم
نه زنجار بودنی ز قوام

مثنوی موشیه

ذکر ملا محمد موش است
بود ملا ز مردم شیراز
که نماید مملکت هند سفر
بر پد چند روزی از افلاک
لیکن از فقر آن بلاکش
تا بسال هزار و صد و هفت
قصه اینست کان کم از یابو
با چنان شکم آن برآیده پند
بجز اریش و سبوت و خا
زن پیروی از پیش بدو
گفت ای شوهر نود سال
گر چه دانم که پیری و ملا

قصه شیر و خواب خرگوش است
داشت در دل به روزگار
بکف آرد ز کدیه شتی ز
برو پوشد بجای زنده لباس
بود از رفتن سفر معذرت
کز قضا با وی اینم عالمه
شکمی داشت کنده چون
خواست تا رو کند بکشور
چیز دیگری داشت سرایه
دانش را گرفت و پیش کشید
ای فرومایه تر ز کوساله
الت چون قدرت شده

سرفه بایت بود چو بایک خرس
 زده فخر انجمنان تو می کونت
 لیکت ترسم پس از زمانی دیر
 افعی مرده میان رانت
 با چنان ریش ای خسته لقا
 عشق هر کش در آید از در تو
 پرده آبروی خویش مدر
 مونس جان بی قرارم شو
 گفت ملا می بی نو با جفت
 بیش از اینم مساز آزرده
 دست بردار از کرباخم
 بیرقم را فلک نموده تیکون
 دست بگذار بر بل بنده
 بجز از خایه های پر شکم
 زن باو گفت خاک بر سر
 مال تو کز ریج و غم خفته
 غم مخور کز سفر چو بازاری

خطر طاعت اینجا که نعره کوس
 که شده خشک در تن نخت
 که شود شکم تو از زمان سیر
 سر برون آرد از کربیت
 موش خود را در افکنی بخلا
 برو عقل و هوش از سر تو
 همره خود مرا ز مهر بر
 سر شب تا سحر سوارم شو
 که فرو بند لب گفته مفت
 بروای کوفت و ماشه خود
 چه طلب داری آخر از جام
 نفس از ضعف می کشم از کون
 تا بفهمی که مرده یا زنده
 کند فرق هیچکس ز غم
 کی چنین بوده حال شوهر
 مال من چون کله است نشکفته
 باز روسیم و برکت سازائی

بل
 و بر وزن
 کمال آلت
 تناسل
 گویند

شاف چند بهمت بدرون
 لیک شرط این بود که زن
 پسرم را بر بهرام است
 کرد ملا از آن ضعیفه قبول
 روی نمود با پسرد راه
 سنده کنز با بهره و منزل
 تا بحالی که کس خاچ نشین
 دید شهری بحر می پوشست
 احمق اندر شده ساکن
 کچل بی حیای کستناخی
 روی شلتش مهیب تر از
 گفت احمق فریب یابد
 باز گفت این خلاف قاعده
 روزه خوانی کنم که شغل مرا
 آری آنروزه کنز برای روزه
 روزه خوانی که در پی مرده
 الغرض چون مه محرم بود

که شود خرزوات بمثل شون
 مرده خویش را کفن نکنی
 تا شود با سپاهان جنگ است
 کریم در حبس نمود و کول
 باروان فکار و حال قباہ
 نمودند و تم اورا دل
 رفته رفته به بمبئی رسید
 خلق و نیک خوئی نیک شست
 که بصورت آوستا منجن
 غریب و تم و کا و بی شگ
 زابله چون کبی که خورده نگر
 چند روزی طیب باشد
 من طلب خاصه فاطون است
 بهتر است از خلل نزد عوام
 کی در آن روزه از ثواب است
 روزه خویش مخوان که او
 روز اندوه و ماتم و غم بود

بست ملا بسریکی و ستار
 کردش خم شد از گران بار
 با عصائی چو قد خویش بلند
 در بر خویش گروخت بسیار
 ساق بالا نمود چون لعل
 دید انجا سیاه پوشانان
 و نشان دیگر و زبان دیگر
 گفت هر چند عاری از کارم
 بهیچ بوزینه زجا بر حسب
 بود جاری زمینی او مف
 خطبه خواند آن شکم سبزه
 سخنش را نبود فرو فروغ
 خواند شرحی ز حال شهر پید
 افراسبت بر خدا و رسول
 خضره گریه در کلو انداخت
 من بر آغم گریه بر پید
 حکم میکرد تا زبانش را

که توان کرد از آن دو صد
 زیر صد زرع کهنه جلاری
 دم تحت الحنک چو خم کند
 شیخ نجدی شد و فتاد بر
 رفت تا خانه جهان حق
 روزه خوانان چو خضر و شاد
 خرسکی چند رفته بر منبر
 کرم گردیده است باز
 رفت بر منبر و زبانش
 سینه را صاف کرد و اراخ
 که شدم روده بر من آخته
 هر چه میگفت جمله بود دروغ
 وزیر بزرگی و استبار پید
 داد دلت بخا ندان بتول
 خلق را از هنیق خود گریست
 بود و این حال را از او مید
 شمر ملاحون بر من کشند قفا

تن نمیداد کاین مذاق و باری از لبکه آن خبث و غا کشت احمق فرقیه سخنش باز بستند خلق بهمش موش شد گریه گریه شد چون آری این مردم از خوش عوام بیکت بر از کله چون گذشت کار آخوند موش شد که روز تا شب امام را میکشت از پوهای حسنه احمق آن قضیب منبرده بهمچویش عهد آن پیر زال را شکست ایکه در خواب غفلت نهشدا چرخ و اختر عدوی جان تواند شاخ و مرص و طمع رخ پیش نیکان گاه دارا د جا بهت آخر در افکند در چا	شاه دین را کند ذلیل و زبون به تباکی نمود آه و بکا داد جابر بصدر انجمنش بستودند گفت خاشا کشت ملا بکار خویش دلیر بزدل و بر طبعند متام بزرگان جمله بر جهیز آتشو وقت آن شد که افکند تکه شب سر سفره قایم می کردش شد کلفت و بندش شوق شد و شرپ خورد و نوش رفت با قجه دیگر بیست پنبه غفلت از دو گوش بر آ گاه و بیکه در امتحان تواند تخم بی دانسته خاک مگا باش غزلت طلب خواه خاک کین بر سر حقیقت جا
--	---

عشرت اینجهان دونه چاقست	دل بنهادن بر وز نادانست
پاکمن از کلیه خویش دراز	با کدانی و کنج فقر لباز
در مصائب مدار دل بدویم	کار بی مصلحت نکرد حکیم
همچو آخوند موش خره مباحش	آوی در شمار بره مباحش
چونکه آخوند موش یافت توان	کریه او گرفت کم کم جان
رفت در کنج خلوت و تنگ	سر آن کریه را گرفت بدست
گفت ای کریه بس کز آن جان	غیرت پتک و شک سندان
گفت ای کریه از تو شادام	از پی خدمت تو رادم
گفت ای کریه دست به سیلی	کردن شیر و خرتم سیلی
گفت ای کریه اخور عور	که توانا و گاه رنجوری
از دانهائی ولی نداری غای	زان جهت کار بر لوشد و شوی
همچو پستان چکد خشمیت	ای خوش انکو ترا فزاید
دست مالید بر سر و شش	بفشرد و گرفت در شش
خواست صابون کشید بر سر و	همه شب تا سپید دم زد
دو سه شب کار او چنین بود	کره بی جلش نمی آسود
تا بند پر عمه و حباله	نیم سورش برفت در چاله
بود زالی خمید قد و کمان	درد مالش نبود یکدندان

چانه اش راز گفت با جان
 شکمش همچو خیک پر از با
 شیخ او را بدید اندر سو
 کس فرستاد زود در بر او
 کرد او را برای خویش نگاه
 گفت اگر مرغی هست و نامی
 خواست تا حمله بیا کردند
 باب عشرت بروی خویش کشید
 بوسه چند زد بروی عروس
 خواست تا آنکه بسپرد ره کوه
 گفت با او عروس خیره می
 در ره کوه اگر چه کان نر است
 از ره دره رو که در این راه
 رمز کی چند گفت در گوشش
 گفت از اغیار خالی است او
 وقت آن شد که شاخه مرغان
 لب بلب مرا و ناف بناف

بایر هر خویش بود پیکانه
 راه بادش هزار نزع کشا
 باد انداخت از شبق در بوق
 رفت آهسته شب بستر او
 این زن را حلال خواند میباح
 جنده با زنی مال بود شرمی
 باد در بوق و کرنا کردند
 رفت در حمله تا شود داماد
 کرد او را چون بخت خود معکوس
 زان ره آرد عروس سر استو
 رخت ماورنج خویش مجوی
 لیک راهی محوف و خطر است
 چشمه هست پر ز آب و گیاه
 ساق خود را نهاد بر دوشش
 تف کن ای یار بهر آن بجا
 ریزد اندر صدف در غلط
 الفت را بکن بر کنز کاف

دست را حلقه کرد و رگش	تنگ گرفت همچو جان پیش
اندر آن حال از قضای فلک	نوبت چک رسید و وقت
آلت شیخ مرده شود برده	رفت از حال کشت پرده
با همه سختی آن قضیب بلشت	لغوه نمود و چانه اش بر
سرد کردید آتش خشمش	آب حیرت بر بخت از شمش
شیخ با اینکه خورده بودش	نه ریش پیش برد و نه از پیش
کرد او را سپهر دوان مایوس	کشت محروم از وصال پیش
بود در کار خوشتن حیران	که چه سازد بدرد بی درمان
یادش آمد که نوحه خواند	خوشتن را از عرصه برماند
که فغان گاه بی قرار می کرد	زین قبل نوحه خواند و فریاد

بطور نوحه

که ای قضیب سخت پی بین کمال	چو شد که سر نهاده رخن در کنار
پیش یار یارین منسوب درازان	بپای خیز و باز بین بحشم اشکبار

ز آه من حذر کن بسوی من نظر کن	
میر ز کف قرارم وزن بجان شرم	

تو ای عروس با هر چه اتمش نشسته	بمجد آرمیده ای لب انحن بسته
نشوهر عزیز خود چنین کنار نهسته	چه روی داده ای صنم که عهد ماسته

نکار ماهروی من عروس شکموی من
 فدای چشم مست تو کشته شوم بدست تو

ای سپر کار و روزگار نکر کس نکر دیدار او بکیتی شا عیش او بچ و پیش او نیست پنجه کی خواستن از او خاست چون کنی شصت سال ^{و پال} فزود خواهی از روزگار گیری کام ناکه بان از دلت در اید ^{حل} آب جلیب جان تو را نماید چاک از لباس حیات کردی عور روی بر تابدار تو دلبر تو خرمن عمر تو رود بر باد	کید چرخ ستیزه کار نکر کاف به این بخل طمع بدجواب مر حمش زخم سینه زشت است کامکارش عین ناکاست بازیره بنی بسی زرو مال بغراغت بسر بری ایام عشرت را کند بچ بدل زین جهانست بر دلعالم خوش نخسبی بجاک تیره کو دیگری در رود بستر تو نماید کس از تو دمیگر یاد
--	--

میشیه

مخدوم مطاع مهربانم کفتی که زمرکت کوسفندان من نیز بجان تو گزینم غم	در دلت بخورد همی بجانم کردید خراب خانمانم افتاده شرر در استخوانم
---	--

لیکن ز نوشتن خطوت
 آری شکفت اگر به بند
 سود تو کمر از زبان من
 از پیش دیگر مگو که مخلص
 میش چه برو که باد باقی
 قبر پدر هزار بر پیش
 نامردم اگر ز تو بر نجم
 با بودن چون تو شیر مرد
 تو باش که من بیک پیشان
 حق مکت هنوز باقی است
 بگذر مرا بحالت خوش
 هر گاه که میشکے بمیرد
 انقدر بدان که سال دیگر
 آن نادره میسکان خود

بسیار ملول و بدکما غم
 یکت چند که بر امتحانم
 من بنده انجمن زیانم
 نه راعی همیشه و نه شبانم
 جان تو و جان ما دیانم
 کس زن فحل خوش عنانم
 میرد اگر استر جوامم
 آسوده زمرکت این دامنم
 نه ممکنم نه شاد مانم
 در چشم سکان استانم
 رسم آری جان ناوانم
 بنشین مگو به تجمکام
 کر زنده در این جهان مانم
 یکت یکت ز تو باز میمانم

سرگشته شد

دی نجان باشی سلطان جلال الدوله
 پیش از نیت لطیفها و مرصعها بود

کان قد موزون چو شد از روی زیاده
 لطیفهای پیشه کو مرصعها را چه کرد

باغ حسنت را خزان پیش گرفته بود و عادت این شنیدم بر پر زخو غاکشت شهر آشور^{حقیقت} خود گرفتیم تیره شد آئینه خسارت از خط تا چه نمودی که رویت زرد چهره کشت^{لاغر} چند خواهی منروی در حجره گردید آخر غم مثل این اندوخته‌ای پیش نتوان بود نمکین کفتم این شیرازیان رندند خود نشنیدی^{امین} از عروسی گردنت دل در طرب آید خدا تو بابل بردن شمر بودی چرا دادی دل^{از کف} ماجرای پیش را بگذرا این کون فریه تا اثر گوشت من می‌کامیت عذری^{که خو} کونت ایستان ایام خور و بس^{بمصرفا} رفت رهبان قصیم در کلیسا سر منیت ای مرغانی سیمین است و کونت زوفا^{با} صاحب یوان حکومت کرد نتواند اگر نه که حقیقت را من پرسی کنون اینجا^{با}	حلقه مشکین خم زلف چلیپا را چه کرد ای بلای جان ما آن شور و غوغا^{چه کرد} آن سرین فریه آئینه آسار چه کرد آن برسمین و باروی توانا را چه کرد با صریفان رستن در باغ و صحرا^{چه کرد} خیر و فکر مآده کن آن جام و مینا^{چه کرد} تا چه شد رندان مست مآده پیمای^{چه کرد} آن عروس مشکموی ماه سیمار چه کرد در برسمین مکر آن شک خارا^{چه کرد} مشتیهایی جوان ایر در بار چه کرد ریش چه پشت ریش آن رنوا^{چه کرد} آن دریده کون چه شد شیر مصفا^{چه کرد} بر سر رهبان چه آوردی کلیسا^{چه کرد} ماهی سیمین من کو زلف در بار چه کرد از تو می پرسید کاخر صرمت مار چه کرد شکست این عالم توئی آن به که در عالم^{با}
--	---

بسم و دیکم

یاد از آن شبها که با مطرح الفت ساز کرد
 که ز جوریش نالیدی و گاه از جور کردون
 که کشیدی از دل تنگ آه و شک از دیده^{را}
 که ز جاجستی و جام آورد و مینا و ساغ
 که در خفتی و که برخواستی کاهی نشستی
 از نقشش چهر نکمین و خط و خال بخارین
 صعوه دل اچو دیدی در بر من بال^{کشته}
 تا شود کج سرین و کان سمیت را نه بیا^ن
 بسکه گفتی لیش ریشتم کرده را نیز چون^{خود}
 کوفت بال و پر خروس خرزه ام از بس سرین
 تا نمائی میل من سخت و میل مرا فرو^ن
 چون بتو بسپو ختم از ضرب ایر خاره سکر
 ارژدائی شد عصای گیر من در دست^{کوبیت}
 خام آغار از کشانی نشاندی در من
 من غم و کتار آن پری با خاطر خوش
 شرح حال آن پری رو البسی طایب^{یاد}
 تا نشانت از لوندی زن نو ندی^{با دکار}

جنگ را انجام هستی صلح را آغاز کرد
 که ز صفایان شکایت گاه از شیراز کرد
 که فشاندی خون ل از چشم و شرح راز کرد
 کاهی از ساقی مستان خویش بجا کرد
 که کمره بر طره مشکین بزودی که باز کرد
 کلبه ویران مارا و که بر آرز کرد
 حلقه زلف سپهر را کردم ایهواز کرد
 مرثه خونریز را چون چنک شهباز کرد
 روز و شب این ماجر اباد و دهم افتاب^{کرد}
 که نمودی چون بر لب که چو سینه باز کرد
 از پی کیت بوسه در هر ساعتی صد بار کرد
 بی زمین را کار گیرفتی و بی آواز کرد
 راستی را سحر نمودی تو یا اعجاز کرد
 مر حبا کا هر مینی را با پری و مساکر کرد
 تو بپشت درشتی چشم حسرت باز کرد
 لیکت با ما این سخن را از روی سجا کرد
 ارژدای کیر خرد مقعد محمد و ن شکا^{ست}

قصه

آقای ملک که نو دایم نشناسی
 غمگین مشواری ایذا را بل بصیرت
 کوری بنود عیب تو زین مسند بگذر
 که خور که خرنواز تو را حیف نباشد
 صرغم لبس اولد و ترا بیه هست
 کم شو که اگر جان بت پانند خلقت
 اح حاکم و این خست و این مایه دناست
 حدیث لسانت را بیچاره کجائی
 لرفی المثل از بخل بکیت شجر هست
 القصة کس از کار تو سر در بر در نک
 ما پیش کو تخم دلی مردم بوشهر

مس نکست بشناسم که غمگین و کوری تو
 دارند تا سف که چرابی بصری تو
 کس زن کوری چکیم نمیکه کوری تو
 خراچه حقیقت بود از خضرتری تو
 شکست نیست در این ره که پدا کسر تو
 کا دم نشوئی باز بهمان تخم خری تو
 تا خود بچه اندازد لیتم و لچری تو
 هشتاد کران جانب حدره سپر تو
 شاخ شجری چونان رایر کبر تو
 سر تا بقدم مایه هر در دسری تو
 کویند به تحقیق که کونی بدری تو

کسر

ای بزرگی که همانند تو در فضل و سیر
 بنده امروز سته روز است که با تو بنام
 چه لر خانه خرابی که به تصدیق لرن
 چه لر پر خور و زدی که کس اندر همه

آسمان در صدف بجز نه پرورده
 خانه رهن نمودم از شخص لری
 نیست چون ای بجهان که بنه لیتم کس
 می ندیده است چو او خانه کن کسیر

مور در او توان خورد و بصد جهدر بود بسع آبی و نه حوضی نه کری که چنان کردی از این خانه سراغی و تر نقوی آنجا که در آن جان بود ابشر که مرا کیسه تنی هست تو بادست که قدم می نهادهستی بر جای مهر که چه فرخنده بیانی چه خوش احوال ما درم بخر به نموده و گوید که فر جیفه انکاشته امروز سکت جیفه خور دست من گیر که پاکیزه روانی و مر	از چنین خانه چنان تنگ که از تنگی جا وصف این خانه محروم بهمین سیر کرد با چنین حال مرا بید و بهردم گوید جای تو نیست این خانه از آرزوی که بر نفس سینه پیر سازد و گوید چکنم گاه گوید که ز روی دم من با پر دار گاه از روی شخر به لری میگوید گاه گوید که تفر خانه کردی ندیم الغرض بنده در ویشتر ناگفته را جز تو کس نیست که دست من میگین کرد
---	---

قطعه

خط مرا خواندی و جواب نداد چند در از غم بروی من کشاد زانکه تو خود این بنای بد نهاد انکه تو اورا بهم خوش گاد	حاج محمد رضا چه شد که ندانم هیچ خبر نیست این ترا که درین باب کفمت از من مباش در کله دیگر بنده بر آن غم و غم که بکا هم
--	---

چون کنم از جنتی که داشتی آخر	باسکت یرم بکت جوال نقاد
قطع	
خرومای سیر که گویند ز حسن و کرمی چند روز است که این قنوه چی باغ شما طوطی را که ز یک ذرع فزون تر قد داشت	بر که از نوح بشر مینی و رزیر من است در پی غشی و محنت و ادبیر من است خورد و باخوش کمان کرد که چون برت
قطع	
شیخ سپهر مرتبه شیخ تحقیق والی چاکشیده ام و میکشم بنفقه در کوره دلم زغم این شخص کوره پر تو دام کرده از من من کرده ام اورا بمن بغض صابی حصرو بی عدد من خشت از و خریدم و تو زمین گدا اورا به بنده جک و مرا با تو آشتی کس غش بد به ترا بشیر از ما بود دین پیش کت نباید و ادن زحمت امروز گزینای خد و غبار ریش	ای از فروغ روی تو خورشید چرا از کینه زمانه و دهر برانقلاب زد آتشی که سوخت و اتم از آتش تو مانده براحت و من مانده در عذاب من ابودار ابجد و بحساب اباد ماند زان تو زان من خراب من ابوعنایت و اورا بمن عبا چون شد که بدیده شدی از شیخ دادی و احباب تو و شیخ شد که کو و نفع چو در من افتاد

هم غریب و هم بودار خوشت اخیر
بنیامی و بکلبه ویران خود نهان
آخر در خانه و از راه مرد می
من بد کرده ام تو هم از رحمت
حق مراده که نباشد ادائی بن

هم جوان هم بودار پست اجتناب
ای کیمیای دولت ای کنج دیرینا
یکره بد سوال من خسته را جو
برهان چنگ محنت و ارقیه اضطرا
نزد خدای عزوجل خالی از ثواب

قطعه

محمود حمد کن که چو مرحوم خویش
غنی مروج ادب آمد تو بر خلاف
کشتی که با کجایان کج و باراست ستم
لج رفتن از برای چه با این قدر دانه
صلح کدام و جنگ چه عیب این بود که
کو سج همیشه مفسد و از رق مفقود است
کویند خوش مزاج بود هر که فالج است
بر شرع و منجی که بود شرک با خدا
اخص تر از تمام عرب قوم غریج است
رو به ادب شو که توار جل غشیان

از مفلسی گذشته سیفنی و اعرب
بدانشی و بی ادبی را مرد و ب
نه غلط مکن که تونه راست نه کج
که نیخوری تو غول بیابان که در لجه
هم تند غریبی و هم کند محراب
تو مفسدی و لیکت از رق نه کوب
تو بد مزاج تر شده تا که فاجعه
چون نیک بگری تو دوران شرع و
شک نیست اندرین که توار قوم خرد
هم کجرام اعج و هم کول بوج

قطر

اگر من را کرد ضایع طالعی که فرط حرص	کاشمیش نخواهد گشت پر آلاخاک
در بلاک مال من کوشید غافل بنیکه خرج	زود خواهد کرد چون او کینه جوی را بلا
دست ظلمش خاک زد در جامه صبرم که باد	از غم کفنی گریبان جانش خاک چاک
خمر من امید من اسوخت از بن آن که	شاخ خبثت را نثار و نوح خست است
روی بر تابید از امر خداوندیکه رفت	از سمک صیت خداوندی عدلش است

قطعه

امیرزاده آزاده میرزا یوسف	که کاخ خمت او را فلک بود پایه
ز وصل غیش چو بنمود شادابی را	چنان کند که از و نیز خوش شود وایه
بشرط آنکه چو وقت سپوختن برسد	فرورد بنمود مستام تا خایه
گیر نکصد دسی ساله را هم از احسان	و بدضیب که او نیز بسته پیرایه
گراز گیر تنقیر و به من گوید	که حاجت افتد همسایه را به همسایه
میرا کمان خلق بعین شد که در جهان	بخشی چو بخت نیره من ایر خواره نیست
با اینکه بر براق غنیمت بود سوار	زان سان همی رود که تو کوئی تنواره نیست
ماهی فردن گذشت که غم زدست او	در بحر و عده نو که او را که آره نیست

قطعه

پچاره مانده ام چکنم مر مر ابدل گفتم دوباره با تو بگویم ولی ز شرم آخر شماره وعده دوروز ایاسته رو باری با تخاره نه دل که گفته اند	وردی بود که سحرش خرمک چاره نیست رونی که گفت با تو تو انم دوباره نیست آن وعده نیست کار از پی شماره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
قطعه	
برزگو ارا من بنده را شکایت است همین قدر ز فراست بدان که با همه سو مرزا مال جهان بود کونی و کیفی ز بسکه آمد و شد بر در تو بنمودم کنون چو در ز می کا مل پاره دوزی او بخدمت او رسیدم بدایه نمودم	ز کید و بر دوز نک و سپهر مکاره گذشتم از سر این مرده و یک یکبار کزین دو مشکل خود را نمود می چاره رسید کار بجائی که هر دو شد پاره نشسته اند گروهی تمام غم خواره که کون پاره ندارد دو پای سیار
قطعه	
نایب التولیه از بی ادبی کردن تو دی مرادیدی و گفتی باخ خود که احی بنده را طعونی اندی ازین ره قائل	نه دل بنده به تنه دل جمعی غوغاست وصف این شاعر طعونی بیان پروان که درین باب سخن از حد و حصر افزون است

اگر کس از گادن خاتون تو ملعون کرده
 راشی اخ باخت که چلیم لچس
 ستولی که چنین بشیر دراز است و جو
 باوی از بنده بکوزنیکه خری حرفی
 خرباهمی اگر با تو شرکت بکند
 تو کجا حدست چون شاه چراغی از کجا
 بعد ازین دم من ز دوستی حضرت او
 بهمان موسی کاظم که دل آن منطلوم
 ستو که شدن قبر چنان معصومی
 حرفی از کشف و کرامت زده بودی کم شو
 تو بر وجه سرکش کشف و کرامت تو چه
 خلق خوش آمد و فضل و کرم وجود و جفا
 بیل ستونی اگر با تو بود بخود نیست
 بخدا در دل در خاطر شیطان
 گرفتار اولاد همین موسی کاظم باشی
 در مشو غه بان بنر عامه گاندر

افریش همه زانی بود و ملعون است
 چون ملجای یهودی بود و شمعون است
 اگر کسی بر سر و شیش تا آذون است
 حرف بر سر و دون پروری کردون است
 همه قصه یق نماید که خرمغون است
 لفت بدینا و بکارش که همه از دون است
 خوشتر دشمن او دان و مگو کاین چون است
 از تو ملعون از آل بابا بد محزون است
 کی سر او را چو بولی سر و پانی دون است
 کار بایت همه پیوده و بد مضمون است
 زین قلی که خوری از خیزه سری مجنون است
 شرط ارشاد ز شیرت و بزرگی گو
 میل با یون همه دانند که با ما یون است
 آن سنا و بل که در خاطر تو مکنون است
 هیچ شک نیست که حق بر طرف ما نیست
 باد گشت همه زنی متهم چون است

اکیست انگس که جیانش باید مقرون است	عمر فوج اربمانی به جهان خواهی مرد
قطعه	
که برو تو به بکن حرف مرا شنید کفتم این وضع شامیت من بجید تیری از غیب بخورد می بخون علیل همه دیدند و تو هم پیش و کمی فحش چشم ازین قصه بکیا فرو پوشید که بگیر من در شیر متولی پد	نایب التولیه چندت نصیحت کفتم یاد داری که بکوش تو محمد الا شرف دیدی از اضعفان سحر خیز چسان باطن شاه چراغ آنچه بساید نمود لیکن از غایت بشیری دلی پا و سری طمع و حرص تو در تولیت آن کرد رخ
قطعه	
که نخواهی بجهان مضطرب مضطرب شد که برزگی نکند آنکه بعلم اندر شد کابلنی از تو بجاه و خطر افزون شد کس کجا در طلب دشمن بد کوهر شد ذلت و خستی او را همه برکت و بر شد وای بر طالب علمی که عدو در ور شد مانکه دور ملک و وضع جهان بگر شد	ای برادر خنجر کویت از من بپذیر عمر خود را مکن اندر طلب علم تلف تا تو اندر طلب علم شتیم بمانی علم عالم را چون دشمنی بد که است علم ماند بد رختی که درست از نگری علم بر طالب خود را چون دشمن بزرگ هیچ دانی جز با و ضیاع جهان چشم بچو

کار کیستی همه بر عکس بود بین که کنون
 سید فال اسیر می که سمر بود عسل
 پسر کاو که خر که بی کوشش و دم است
 حیرت افزایدت ز این که در یام هم
 یا چرا از اثر مجنه وقت سحر
 بای حیرت بود زانکه درین شهر کنون
 پیش چشم همه کوساله کاو معروف
 باز مانند کان عوز و دوم لاکیان
 در اداره که بود مسکن انعم طیب
 کون نژادی و تراشیده اطراف رخ
 که چه ملحد شود هیچ مسلمان ولی او
 روشنا این چه حدیث است که کونی آخر
 خود گرفتم که ز نازاده از غایت جل
 حشمت شوکت اسلام زبد کردن او
 خایه رفرف پیچیده با غم نمود

کیست ز او شاد که آواره بودم و بر شد
 رانده از مملکت شاه بلند اختر شد
 بر در عیویان میر فلک جاگر شد
 رسد چوب چرا مار و پیر از در شد
 سکت بخلق آمد و کوساله سخن پر شد
 این طلسمات بهر کوچه و بهر معبر شد
 بی دم عیوی و بهر موسی حشر شد
 رفت و با عیویان هم خورد و هم ستر شد
 دقری بست و کارنده آن فر شد
 مایه حشمت او با همه کرد و فر شد
 ملحدی بیره روان گشت و آبتر شد
 مظهر پاک کجا دشمن پیچید شد
 مایه مفسده یا مصدر شور و شر شد
 کی کم اندر نظر مردم و افشور شد
 بر شل کر خری از امت او کافر شد

و طعنه

هر که ز ایرانی به لشدن رفت	چون که بر کشت مقتدر بر کشت
کر سینه بود نامور کردید	ور که ابود معتبر بر کشت
بی ادب بود با ادب کرد	بی بسز رفت با بسز بر کشت
العرض بیکس شغیده نشد	که تکی دست ازین سفر بر کشت
غیر محمد و ماسی علی آقا	کاومی رفت و جانور بر کشت
لقب از کاو نیست از خردا	لاحرم کاو رفت و خرب بر کشت

طعنه

دوشاهی قای لسان الملک داد	انکه کردون شرافت است با بان شتر
پیش هم غبشه می گفتند کاین آقا نثار	خویش اواند سغیر انکه بدین سستنگر
نام وی در نامه بود لیک چن پسی و	از تجا بل بر تو خواند شعر بای بحشر
شاه بند شرم حاصل صندوق نمود از	جم نثار و اهرمن را حاصل انک شتر
قول می کند بست و گفتش خام عاقل	شغل وی دست و سرش خرد کیشش کار
جمله اخلاقش و نیم و جمله فعلش خطا	جمله کردارش شر با و جمله کارش شر اهر
تر خدا که بود ز بهول و ز بهر	ز قرآن واقف بود ز گفته نیم
رهنمای می بود شیطان در این نیست	زانکه در هر کاری از ابلیس جوید یاد
عارف کامل شایسته ترین از جهان	خاصه علم بدیع و و نیزه اندر شاعر

بر بفر فاش کواه این سر بود کز فرط حق
 هر کجا پیاده بنیدخت در پریح و تاب
 خیزد اشتر از جلوه عشق جز پشم پوش
 کشتی حمد و شکر اندر بحر فرج از خستین
 از پی نانی که که میجوزد از خوان غیر
 فاش میخیزد ز جوف آن کر سینه
 کافر من کر چه او بهوده کونی شست
 یارب این جز صالح زین و سی تا از کجا
 لیست تا گوید بوی گای ابله نسوده
 الغرض من بنده از این گفتنهای لغزش
 گفتم این کلمه را پاداشتر انداخت بود
 خوانم تا بر در شان است تا ایریج با
 باز گفتم حرمت آقا با ما لازم است
 خاصه چون من بنده که خطه رعی تابند
 ای لسان الملک ادا می جور کردن فضل

رشت ادا اند چرخ و دیوار احوالند
 کاین صم بر داز کفم دل با دوزلف سحر
 کرد و اشتر در دهان از بهر کون مرمر
 هم نماید باد بانی هم نماید سنگ
 روز و شب مانده که خود دارد از کین دور
 راست میماند شبای غنکوت از لایع
 زاده بر کرناوری در زیر خرچ چمبر
 کز نیمه خصال خان در رسته دارد بر
 خیزد بی کم کن زمین در بگذر از این هنر
 هی به چیدم بخود چون بارهای چمبر
 کم پس از سی مه رسید از کسب دینو فر
 مادرین فن نیز با هم هم در رسم انور
 با علامت شمر نشاید بود در کین کسر
 یافتم شربت بخیر اندیشی مدحگر
 ای پیر روی وی آفتاب سرور

تو پهری و پهرت بوده سر بر آستان
 تو پهری و پهرت چون طبعی خاکستان
 تو پهری لیک در زینت پهر کوزلش
 تو پهری لیک در دیوان چاهست
 آفتاب ویرا کسب از رایت
 غیر از خلق خوش نکر و نکست مستعاض
 اینی ایثار نظم و شر کو هر رایت
 نیستی موی ولیکن اینی انکار حضم
 دشمن بجایمانت که روز خوش مباد
 دختر فکر تو را کردی و فرودی بحسن
 جز تو که سخن سخن معجز نمی آری بد
 آسمان قدر انسا را نسا عزم مایه
 بر بختا سمنود در این ره که از مثال
 صد هزار امید دارد در دل و رسته
 تا بهی شاه محم را عار مباد طبع

تو پهری و پهرت بسته دل در چاک
 تو پهری و پهرت چون غلامی بر بر
 همچو ناسید از طرب افتاده در را منکر
 آسمان نموده فردی و عطار و دستر
 ورنه کی بودی تنور آفتاب خاور
 ورنه کاسد بودی اندر هر کار عجب
 ورنه کی اندر صدف تا کرد باران
 کلک تو در دست ز بخت ناید اژدر
 بر تن اخسرت نماید برین موش
 هفت اختر می نمودندی مرا و از یور
 کس ندیده معجز نمی گیری از ساح
 کش کنی آرزو ده از خود با همه دانشور
 یابد از سعی تو و الطاف خسرو بر
 تا تو روزی باز پرستی بجاش بنگر
 کافا عالم آرایش نماید

ورنپناه دولت و شادمانی شادری | چون بطل رایت محمود غازی عمری

قطعه

منشین که روز دولت فضل و نیر رسید رسمی که بپاشد و عهدی که رسید با صد هزار زخم مرا جب کر رسید راز و کز و باطل ادب بر خطر رسید برگشت از علم و فضیلت شر رسید در پیش باز زد شه داد که رسید از خدمت امیر سباه و خطر رسید تا کجما نهاد و زمانش بر رسید اموال او تمام باین جانور رسید بر جای اینکه خیز رسد جمله شر رسید هر بنیوان بچسپین محضه رسید ارنی است که پدر بگرامی پسر رسید کز فرط عاطفت به پسر از پدر رسید این دولت از کجابه چنین خیز رسید	امی به پارس چشمتی چنین جهوش آن ستمهای نیک به از میان رفت سیری که شد زشت غرور ملک را گفتی ادب نزد ملک بی خطر بود افروخت از غرور بلند آتشی کرد با غرور گفت آخر این مرد محترم خطا بهر راه نخواهد ار چه صد چو او گویند جدا و بجهان را بجنبه برود زان سپر که مان سیر بهر شر نخورد زین جان بود بخلق در آرزو شد پدر آری ملک بکارت نیکو کند از انک این منصب شریف حکومت که دید از حاکم آن رسد بغایت بهی خلق تا جز راه و رسم حکومت خیزد
--	---

تشریف این بصارت بر بی بصیر رسید ماچار کاؤچی اکنون به خور رسید طوری بکن که کار به آخر بهتر رسید	بسند درست تالیه کرنا قدی بصیر از آدمی بکستی کفتی نشان نماند خررا شرف بود بچنین آدمی نثار
قطعه	
قدری علم و ادم فرمودی چندگاه اهتمام فرمودی نصف آن را بعام فرمودی نیم قدی پیام فرمودی ساعتی در نیام فرمودی این عمل را تمام فرمودی	کاشرا قای حجه الاسلام در بدو نیک شرع پاک رسول بر تو وضع که میکند با خاص که فقیری شدی پس کن او تبع سخاخی حمایت را تا نکفم فلان من بکجا است
قطعه	
بر کرد و نیت پیش و اکرده با تو در جاه افتد اکرده با من از کیه و کین چا کرده اسب من را ز من جدا کرده که فلان شب با و زنا کرده	ای بزرگی که حق جسد و علا آسمان با همه بزرگی و قدر اگهی کان لیسیم کاشا بنی دوسته روز است تا بجز تمام اسب من داده بود و میگویند

زان پس مزد خورده خود را	چند توان سم ادا کرده
جسته از هم دکان خود تصدیق	خرس را اینست که خدا کرده
مرد میدان بنده نیست و لیک	تکیه بر حشمت شما کرده
العرض اسب بنده را کرده ادا	لطف فرموده و بجا کرده
ورنه در کو شش رخ میگویم	که فلان چسب در کجا کرده

قطعه

جز دوتن شاعر ما هر که من اندر فن شعر	از پی خدمت این هر روز ما در اوم
در همه دولت ایران همه کشور فارس	هر که او قائل شمر است ز شعر اکادم

قطعه

بدیخته که باید نخست از ممدوح	برای خواندن او صد هزار ذلت
اگر حقیقت احوال از من پرسی	بخلق ممدوح و ممدوح هر دو باید دید

قطعه

ای شیخ ز جمال در این عالم فانی	سرو چو تو کجا صاحب صطلح گشتی
یاد آور از آن دُر که از غایت اطلس	وقت همه شب تان جوهر که نکشتی
از ضعف بی چون خاک و کبرستی	برستنه بی جای حضرت کتکت شد
در مجلس احزاب گشت راه نمیداد	دارو که کجا در جوهرم آغوش ملک شد

با همچو خودی که نیشستی بی صحبت
 خیزنده لباسی تو نکذاشت بمیرا
 از دولت آن فاحشه محبه که دانی
 اقبال می انگیزد ات افروزمی جا به
 فی فی نقدت نیز کفایت نمودی
 زان سر که رسیده می کدانی به برزگی
 آن محنت و آن عسرت آن لذت و آن
 از غرض این هر که حاکی ز تکبسه
 قصدت همه در خوردن هوای تیان
 که هیچ کس منع نمود از سر اخلاص
 آری جهان نیک و بد نوع بشر را
 از مردم بد اصل نکویی مطلب زانک
 ز نجه سبقت نسایم من اگر چه

فخرت همه از پارچه صید و کنک شد
 روزیکه مقام پدرت فقر درک شد
 کارت همه پاکیزه و خوب ترک شد
 کا خیزنده پاره لباس تو قدک شد
 تا خرقه و دراهمت از بر دو فلک شد
 عمرت همه صرف می معشوق و کزک شد
 از لوح صیغرت همه یکدسته حک شد
 جولانکه یکران تو میدان فلک شد
 قصده و قصه بستان فدک شد
 بچاره کنه کرد و سزاوار کنک شد
 این دولت ده روزه که فانی محک شد
 نیکی راه و بد اصل دران ره چو خاک شد
 گویند مطیع تو سوا کشت است سبک شد

قطع

هوشر از سر بک شهر زین مرد پریده

ای دماغ ز بکشن من بنده این باغ

مردم همه گویند که نواب پیرسید دور از تو چو آن کاوسیایم که زخمن قدر و شرف منزلت و جاه و ظرفیت	کاین خرنکد این دره یادشت چرید آید سوی ده بادم و با کوشش بریده چیزیکه بماند همین کون دریده
--	---

قطع

مادر شاموی سمرجان نشت و او همبیکرد که ای خواهران موی ریش از نسج و در شد قابل شد و بر او موکسان و انی نسج تو بر بال حصیت کیست که در مرز و انچنان غم مخور شاد زی اکنون که باز دست برون برد و کنی نامت کار قضا بین که بیک چشم زد زیدن ز یاک خوران نیز نیست	رفت شب و شین بر روی خشت مردم و این بود مرا سر نوشت طیره که نیند و آرم خشت گفت که ای فاحشه بد سرشت دوزخ گردیده نکون در بهشت تخم چنین جادو را به کشت از پردی آید ارمی بهشت بیرون آورد و برابر شرشت پنبه نمود آنچه پیشش ماهشت آنگاه زادن آن جیند زشت
--	--

قطع

محمدرالدوله بجان و سر عیسی مسیح مسیح و انی و لعنت از چه بود او ملک	که نواز جمله وزیران بهنر پیش بنده میگویند از علم نبی با جبر
---	--

این شعر از کتاب
تذکره شاعران
صفحه ۱۰۰
موجود است

ترا ب می نمود به بگاه و که خطاب یور ای می بلطف تراب از در صواب اورا تراب خواند بایده نه بتراب	القصة آن خبیثه مر آن شکل نشد را تا اینکه رفته رفته مقدم داشتند این شیخ خو که تو می بهمان تراست
ترجیع بند	
از نه نو بچک او که بط و گاه جام من را شک شفق به جام باد لاله جام من ساخت عیش و عشرتش شام و صبح کام من سینه پاک طغیان احد و سهام من مرد بمرزیده راخته و مستهام من در کف بی بصیرتانش از همه زتام من کا و خران چید را پیشرو انام من این مه ز اتم انچنان در شمر و اتم من نوبت بخل آذر او در رده لاسام من جای عرق شرم خون سر زده ایسام من خیزد در ابگون قفس ضجه خاوص عام من مردم فارس از غم صبح امل و شام من	چرخ سیاه کاسه رستی ستارام من بایمه خشک استی از پی رهش و طرام من دعوی بخودی کند لیکت ز خون جگر من پیش کشاد و تیر و کارش شیخ کحان من بهر است و سفاک و لاجرم از جفای من چیت فلک چو نخی مست و علف من در به گاه دهر دون یاد مردمی مکن غیبت بر آسمان ام و آدمی زنگار من مرد سخاو مردمی جامه پشیل ن فرو مرد کریم را کون بر در نا کسان من بسوز ای حکیم بسوزی خرابان من بسکه ای مرطک جم کرد بان آن نتم

تا خرخوک خضای میر فلک خیا م شد
 آتش ظلم شعله زد بچینه عدل خام شد

لا ف مفاخرت من از هنر بهار لو	کر به کسیت روز کین شیر بهار لو
شبه خلق شد قوی بسکه بخیر و روز	دیده به عجز و خستی بر کد بهار لو
کیست بهار لو خرمی بیدم و کوش بهار	خوار عجز او بستر این در نظر بهار لو
مرد هنر شناس کو تا نکرد که در هنر	نعل سمنند با بود تاج سحر بهار لو
روز هنر سیاه شد رخس طغر فلک سیم	بسکه دوا سبه تا خستی بر اثر بهار لو
سر توان برون کشید از خط بند کی ما	صدره این فرون شود که خطر بهار لو
قد و بهای کمیای کم نشود به پیر کس	در نظر تو گر شود خاک در بهار لو
جد مکن که گر شود مرغ و پرو با سما	پنج مرک بر کند بال و پر بهار لو
باش که تا چشم خود در صف زدم بگر	خنجر ما فرو شده در سپر بهار لو
بسر بچو حکیم بس شعله غم است و غم	سحره با شرو بود الهوس بر بر بهار لو
آب سخن چه میری در برانکه پیشرو	صنحه قد سپان بود کوز خربار لو

تا خرخوک خضای میر فلک خیا م شد
 آتش ظلم شعله زد بچینه عدل خام شد

کرچه سپاه میر طایفه عرب بود شسته تیغ این سپه زنده جاودان شود آن سپه فرشته روتا که امیر جنگ شد طاعت او میر ما فرض شد است اگر چنین میر بروی و چهره بگرد به موی خود میوه سرو اگر طرب بود و منگونی به ناز قصب کایه ز ماه و ندانم آن سپه دلبر ماه رو فرون است بشهر مادی میر ماود بد عطار آنکه بجای آن عطا آنکه زد دست میر ما جیره یا بدو عطا بسیر بود بحکیم سیر از تو مراست طبعش خوابی اگر وفای خود شعر مکن شعار خود	لیکت بر دوز کار و دوز بهر جو شب بود ز آنکه سپاه دارشان دلبز خوش بود در صف جنگت دیدگان لوله شغف بود طاعت میر ما باو آیت قد و حجب بود رویش را گزند در صفا آینه حلب بود کان بت سرو قد عیان دلبز طرب بود قرص هوش نهفته چون در شکن قصب بود آن بت آفتاب از همه منتجب بود روز و شب وصال او در شغف و طرب بود یا سپهر است خور و یا غزن حلب بود تا کنی ادب یکس کاین تعب از ادب بود فخر نماز کار خود گر غبت لقب بود
---	--

تا خرخوک جصلتی میر فلک خیا م شد

آتش ظلم شعله ز دیکته عدل خام شد

لی بصریت کرکسی دو سوار با صری نظم دهد بملک جم آنکه شوکت و حشم	از بی نظم ملکست خواب و عوف با صری یافته چون شه عجم مرتبه سکندری
---	---

ملک ز سخی ابلهی روی نهند بفرهی	بمهر نوی ارکسی دید توان سامری
مینست کار آسمان سحیح عجب کرجان	ماظم ملکوت شوند از دو جواب طاعری
کار فلک چنین بود ورنه کرا یقین بود	تا که بشه این بود ظالمی از مژوری
عامل شاه داد کرد از پسر آن همه خطر	زشت بود بجزیره کمره شود بجا بری
کرده حد احقر کند ترک چنین خطر کند	زانکه اگر نظر کند این خطر است کافری
بود بسی درین جهان صاحب قدر و شان	مینست هیچ یک نشان با همه قدر و قادی
کیست که یک از کرم در بر خسرو عجم	ظلم ترا عیش و کم می بکند مفسری
آنچه تو کرده با باسد اگر به کربلا	شمر شاه اولیا کرده بقهر و قاهری
بس بود ای حکیم بس فضل و ادب بکن	چشم بپوش ازین سپین از فن شعر و شاعری
آنچه را بدست عا کرد از احمق روی	نی رفصیلت و دانی از طرق ساحری

تا آخر خوک خصلتی میر فلک خیام شد
 آتش ظلم شعله زد بچرخ عقل خام شد

کودنی از کینیت از باد کی و نف کند	روز به صاف پر دلان کی بعد و ظفر کند
و اعینه شمتنی دارد و بجزیره کی	زال به پنه و غافل چو زال زر کند
زال بد و کد ان کن تیکه و مرد جنگجو	کینه بر روز کینه بر سیره جان شکر کند
نزد خواندیش غم آنکه به چین و بدولی	اندوختنی خود هفتان و صفت کین مذر کند

باوریش باو کی تیر بسلت نهر میزر کا مملکت صح ندارد اکی انکه ز کار مملکت با خبر است مطلع جذبین خوشین میکشد شو کر که پیش خود ارجه گفته باس من است انکه خلق نیم تیغ شده مضطرب و منقلب	کیست نفر که پیش سر داغچه نهر کند کاش شمار کار خود بر روش بدر کند باقتد اگر بر خود تکیه به کا و خر کند این جشرات کسی مردم محتر کند در دل کوه پنهان گاه غضب اژ کند ورنه تو کوز کبشی کر تو کسی عذر کند
بیر سپاهدار کردار نه کجای کسی باش که این بهار لوا آخر کار خوش بسر بوی حکیم بخر و بنال حرس بهت بشیر این خزان صبا عاه و قد	از پی کون الکلی عالم بحر و بر کند از پی کینه کهن بهمن با جو رکند شاه بود که از طبع جانب با سفر کند خوش کف که هر زمان مقعد خوش بر کند
تا خر و ک خضلتی میر فلک خیام شد آتش ظلم شعاع ز دپخته عدل خام شد	
آن خر شر بلو که اره تیر پلین بود کینه خوش رازند بر صف خضم کینه جو غول بیده شاخ باور نک چاه و دل او پرستم زغم زن منم انکه بز یکد ز من خوف مکن که عاقبت تیر قضیب مار هو	خرزه شیر زور ما کردن کر کردن بود زانکه سرین و بهش قفیند صف شکن بود خسته چنانکه گفته پیرن مجتحن بود دنبه کوه سنک و بر صف مجتحن بود در بن جشم کون او کر میده وی تن بود

غافل از اینکه مر مرا کادان او شنید شاحه ارغوان که در پشته سوزید خفت و نیم در عفران برین او کوفید کشید تو خام فلک بشما چاکر موفید کادانی اینجا که خرب بر سر ایرم بود از پسران کت این یوز اهل همین بود آنکه تراست و او سر او رحم فطن بود	خلق مرا ز کاد شمع کند و سوزش حبست ندانی ایرمن در وسط سیرین او مرده بنوا می بایس که بکورت نکست او فضل امیر قدردان همه خلق شد عیان ای آن چون تو میرا کادم صد هزاره اهل وطن تو چرا باید بود در نوا بسو بیکیم سر که چو عقاب شد مکس
---	---

ناخروک خضلتی میر فلک حیا م شد
 آتش ظلم شعله زد نخته عدل خام شد
 دانه کمان فطن کز آتش

بین که چه سحاب شد در حق و عا می بود بوصف او کم ز سحاب جای ما دید فمای خویش را عاقبت ایقاعی ما در صف حشر نیم جواز سر و خدای ما خواست بحسن و انمی ما بقیام حامی ما داشت بدل که عیشا سر کند از غمی ما کین نمود از بل که پهای بای ما	مرد امیر و شیر کس خوانده نشد شای ما رفت و بنا کمان بی بسکه بر تبه بود و داشت کمان که در جهان ند چا و دین حشر در ظلم و کین کرد بپا که نکند باد بفر و خوش حامی از آنکه بکین باز و می و کون در طریم اگر چه ام کوبه کوبد کانش بر بی اثر است از آن بود
---	--

با تو که در میان بند زمینی نام مستلای تا چه شیر بجان بدوش آه شراره زامی رحمت ایزدی بود با دمی در نهایی بیده نیست بکفیر که در سر آسیای باد فغان که چنان با چنین نوای	معده بیاد روح او کرد قراقری که با سنک و کلی که کور او داشت نام بچه شد بحجاب ایزدی طحی و بر خلاف بسر بود بکیم بر سر دران چنین تا بود اندرین جان زادم و آدمی نشا
تا خروک خصلتی میر فلک خیا م شد اش ظلم شعله زد بخته عدل خام شد	
طوطی با طقه در وصف کمال است کنه اطلال و درشت اقبال است ریشخیز نیست که بر حق من است لال است هم بجان تو که چون باح پسر از زلال است	ای فلک بته بزرگی که به به کام سخا کر زمین بوسه شمشاد و است اینده کو و پسر زین پیش شمشاد هم پیش شمشاد رفتن من از پسران معرفت
و طقه	
که بود خود سهی طریقه او روز و شب ساعت و دقیقه او که غرق تر نشه شقیقه او	عسکر آن بدست سزای سیخه نکذر دجرب زرق بشتادی جواب در چنان دزد و دیند

همه گویند خوش سلیقه بود	خرابسر زن سلیقه او
کون دختر حدیقه است که هست	ایر خربلسل حدیقه او
ریشش اندر دوات کون لایقه است	که سکت باد جبر لایقه او
حالی از لطف بود ار آفتا	ببروزین سپس وثیقه او

قطعه

شیخ مُرعل کمان مکن که به مفت	دست از دامن تو بردارم
هیچ دانی که از لثامت تو	بچه غم روز و شب گرفتارم
گفتم سخت رو مباش و مبین	که چنین لبتن است گفتارم
صله بنده را بده مگذار	که بجو او فتد سرو کارم
ورنه زین سپر حیان که میدانی	تو خواهد رسید آزارم

قطعه

داورادی وعده فرمودی که فردا	من بچرا چونانکه میل است رخصت میدهم
دی فردا رفت و من بچرا بپایان برد	همچنان بنده و تصدیع و حجت میدهم
چون نه مه فرون شد که عطایه و زو	خوشتر از وعده نعام و خلعت میدهم
انظار از حد فرون شد شرم کن خرس	چه میگوی ترا روزی امارت میدهم
کذب تا کی پیشین گفتم تو این بار هم	چشم پوشی میکنم ناچار و عیبت میدهم

قطعه

کس ندیده است چو او ملحد پر مکر و فنی از یکی نظره منی فیض و می بویه زنی راست نمانده شمع است بسیمین لگنی تا خوانند ترا شاید هر سبب بخنجه طن بدست روان برود خصوص از چو میت در کاینچنین حاجت نبر و غنی نشین فارغ اگر بسته بند محنه چون رافرشیده نیره روان اهر منی خفت و شلوار برون کرد بوجه حسنی لیک از شرم فرو بسته لب لالونی چون چه بیژن و بهر موی آن چون که تو کفنی زده از باد کله کون و منی غرق گردیده در آن لجه زهر و حنی وزد و سوخته فرو شاخ گیاه و گونی کاهی تا یکی آخر تو نه را اهل غنی	حسن آن مرشد اشار که در عالم کون می نگاید زن خود را که مباد آنکه برد ایر من در کسر رسته کفل و خترو ی دو شکر کفتم ز بشترین همه شرفاش گفت روشن و دم در کسر بهوده ملا شمرن با آیه سایش خلق است و مرا شکرین بوسه ام از دل و اندوه تو ناکمان جبهت و بعد شوق در آونجین هم بد آنکونه که رسمت در این حایع من بفرج وی و وی سخت نظر میکردم کس بنیاد یکی بیشه منظم دیدم رستم خرزه ام از بیم چنان فتنه زبون کس کو بحر محیطی که دو صد کشتی کبر کس کو آتشسته که کف آورده لب او بغرنبیه که بان است یکش نخست پش
--	---

شرم کمتر کن و پشیزی که بر کنج کسرم از تو پنهان چه نمایم که رسر عثوه نمود خورد ماهی من اندر بن آن ز رفت محط رفت شاخ بغم در شکم کنده او الغرض فرج کشادش همه شب تا سحر زان پس بست و پیچید جری بر او بزل بر خند گو بیده و شست و توی امروز که هم خازن و هم مومنی رفت تا کعب فرو نیزه ام اندر محنی غوطه و رچو نسکی که کشاید و سنی چون گیاهی که رود در دهن کر کدنی خورد از نکه پستان قضیم لبنی بچو آن مرده که پیچید و رادر کفنی این حذف به بود از رشته در عده	
---	--

قطعه

دور ابار باین شام سر انداس لیم اور من قطعه می خواهد و در خانه من شعر هم می شناسد که شعری دویستین همه از قطعه سخن گوید و از شتر قط هر چه گویم ز خدا شرم بکن رحم نای او بهی نای حسن آرد و گوید چل به بات سن شرم کرو که بگوید تو غل نه چاو اینی کنساکلی قسم یسوی مارو کهوسه	پی فطی و کیده است سخن بان بد بجز از ناله و اندوه نه برکت و نه مدحتی باز فرستش بعد عجز و نیاز مر مرا شمع صفت دارد و در سوز و کد خنجر و بکش تو سر کن تند ساز ناک من لایا دم از کندی انبی عوا یهی کیایی ادلی کرتی او حیل طراز که تری منفذ نفلی سی نخل حاجی آواز
---	---

العرض و د طرف کا چنان شد کہ رسید	نوبت سیلی مشت و لکد و ماخر و کا
پاس تو داشت مراور نہ ز کین میگردم	در سم آہوی ہنجا بہ او شکر گزار
گفتگویش ہمہ این بود کہ بجای کرت	بود از ہنر ارادہ منشر خط جو از
داوریان ہوا فنادہ کہ اندر دو چہان	داور ت با و خدا این ملک نہ توانا
من و ان ہیدہ کو ہر دو کون غنیم	تا کہ کرد روز تو مقہور و کہ کرد دمسار

قطع

و حشر سحر نچہ ما بون شب دوش	کنہ شلوار و درخت و بمن گفت
گفتم این دعوت بیجا چہ بود گفت خوش	خیر و بی محضہ فلک سکت خود را بجا
جسم از جامی چنان شہر شرم کہ خشم	گفت کی سوختہ ناریش کیف الحال
دست آورد و ز پیر واران چو سیما	کرد و پای قضیم بتانی خلت حال
العرض خرزہ من کر نہ بدست فروز	رفت اندر بن دندان کشش حلال
ہمہ تن از سرش تا سحر از شتر کیر	بار نمودم از بازوی فرخش قعال
مثل فرج وی د خرزہ سندان ہر	مثل بحر خرزہ بود و در او مایہ ال

قطع

کیست تا سحر شوریدہ بیان را کوید	کای فاکشتہ غراب ہلاکت چو
---------------------------------	--------------------------

گشت بر ما همه از طرر کاست واضح	کز خجای فلک بیده پو محسن
اینچه گفتی همه نغز است و متین است و	اندین بیج و شر آورد و سه جامه
آری از کفنه حق می توان گشت ملو	تو درین باب بهر حال ما افزو
زاده کان سر ازین دهر و نی در طر	در دایجا است که تو بچه راه کو

قطعه

بجز اسخر اگر در شکم خاک روی	پف بر نی کرده دمان بر اثرت پیام
به سپوزی که کند سنک میه اسور	در افکنده و بار دگرت می گایم

قطعه

بانای سپر نیروی اقبال و فرجت	کوی نین مستلم و کیستی نون است
طاق پھر ر شده با این همه شکو	محکم بیل خرزه همچون ستون است
موند ز خایمان نکند دست روز کا	تا شیر زشت سحر غریشم کون است

قطعه

شب دوش روخت مظفر علی را	سرودم که ای قبه ایر خاره
من از کا و نت گشته ام سخت عاجز	مذاقم درین ره نمایم چه چاره
بجینه ید و گفت ای به محراب فرجم	عقشب کلفت تو همچون مناره
ز چون من بی سرو بالا می مه رو	بدین جیله توان گرفت کساره

قوی جبه خوزه تواند به طفله	که فرج من اورا بود کامواره
ز کهواره من مکن طفل خود را	مزن بر بکشت امیدم شمراره
این گفته شد میل من بخت چو نا	که از سختی او جمل کشته خار ه
ستایش نیکندم آنکه بنام او	ز فولاد در حوض سمیش فواره
بدان کونه بسو ختم تحت درو	که شد پشت و پیش همه پاره پاره

قطعه

ای شاه توان و تا بجاییم از تو	در نیمه شب آفتاب خواهم از تو
زان کونه که کسر بجا لمان ه بزد	یکت شیشه شراب ناب خواهم از تو

قطعه

همدی انجانی حاجی که پس و شست سال	فرق نموده بخور از بحر خوزه خره
فاضلی که ندارد بجهان شبهه و نظر	بی ادب گفت کجارت و چه شدن بسره
کشم افوس که عمر تو بسر رفت و هنوز	فرج از فرج بیدانی و فجر از فجره
بشری چون تو ندیدم که بشیریل کند	یا که ادبار بار و چه تو باش از بشیره
تو چو اوجی نشوی مرد که رو خاشاکش	تقلب نشود ماصره ماستند سره
در بر رفته اور بته خودانی هست	در بر محره موسی محره سحره
بزد بانگ تو از جایش و از جازو	بشیر از بانگ خرو سیمع از بانگ خره

حمت مرقور از ساد سبب	حمله شکر سلطان و جنود کفنه
روادب پیشه کن مردی آموز که	چون تو کس ادب نصیب تو در روی کره

قطع

دوش گفتم به جرد کی تو بروم ز سرش	کشف فضل و شرف گاه و ما گاه شود
چلیست انجیر که در عرصه آفاق روی	رفع رنج و کرب دم آرا ده شود
گفت حاجت بیان نیست تو خودی	که علاج غم دوران زبط با ده شود
بهم بشیر طیکه به کام قسح پمان	ساقی بزم طربش لبی ساده شود
گفتش بگردانین قصه چه میفرمائی	زان که از آده که از جعل ملکه آده شود
گفت روتن ز دم در کشن بهوده	شوکت فرشی نیز خدا داده شود
شعر حافظ شو و حیل یاران بند	که چنین داعیه از بی ادبی لاده شود
نکبه بر جامی بر زکان خوان زد بگرفت	تا که اسباب بزرگی همه آاده شود

قطع

وزیر مملکت فارس ششاه الملک	اگر منجم مکیه کرد است رواست
از آنکه خاتم جم یافته است معلوم	کیکه خاتم یافت قدر او والا است
مکوچه بود و چرا باید بخین شود	درین مقام برادر چه جامی چون و چرا
تو خیر خانی و تاریخ دان بخوان و به	که قصه جم و خاتم چه بود و نقل کجاست

بکارهای خدا کس چرا چون نکند
 سفیده که نمر با چنان شر است خو
 بسا دوار و مشو در عجب که قصه او
 علی بن ابراهیم از دیگران برافزون بود
 زربیده تحقیق بسکری دانی
 سخن بر مزجه گویم که در جهان هرگز
 وزیر کم ز عمر نیست در ناست طبع
 عمر مروج دین بود و این مختربین
 عمر بجای ضعیفان نمود بدل و کرم
 عمر نبود بخیر غاصب حقوق علی
 اگر بیکر ختم ندیده کس بجهان
 چه مستراح به ملک و چه مستشای ملک
 تو شاه پین که مراور او وزیر خواند و نکفت
 شام شاه گرفته است و ز نه میفهمید
 که اشکایت ایام را بشاه برد
 بملکت ایران رسیدند این کرکشی

که کار او نه چو کار من است و کار من است
 کجای رسید بعد از اندرین جهان و چه خوا
 بصدق دعوی مانده کان دلیل و گوا
 چه شد که کار خلافت با و نیامد را
 که اختیار نه در دست بدست قضا
 کسی بر نرنگشته است کافتاب سها
 نه بلکه این غلط است و قیاس با خطا
 عمر بعد سمر این با عتساف و جفا
 وزیر خضم ساکین و دشمن ضغفا
 وزیر فاصب اموال جمله خلق خدا
 به مستشار به بنید که جسم کبرور است
 به ملک حاصل هر دو عفونت است و است
 که هر سقیه نه اندر خور وزارت ما است
 که این کثافت سر بسته میرزا الوزر است
 کجا بریم شکایت کنون که شاه گدا
 لکوی ملک بگو منبوع کثافتهاست

در بیخ ایران کوبی پناه و بی بانی است در بیخ از ایران و آن مرد با کوفت و زخم در آونه فضل همانند و نه قصه ز جفا نه عدل و نه شروان و نه حشمت دار بلکه ایشان قومی که قصه شان ایست مرا این دو بخل و حسد و آن دو مردمی و زمرک او همه کیستی را ز خروش و شو به بین که داسم از خون دیده چون با ز لخت لخت دل خون دیده با غدا همیشه در پی آزار مردم داناست	در بیخ ایران کوبی پناه و بی بانی است در بیخ از ایران و آن همه که شه منوخ در آونه مرد بماند و نه نامی از مردی نه ذکر یکا و سرونه جاه کجند و بجای ایشان جوفی که ایشان تیره و و خیز را به دو خیزد کرد و در جج سجابر و فضیلت برکت او نیست سر شک خونین با رم من انصیبت او نثار مرد هنر مند را در این ایام لکن شکایت از انبیا روزگار که دهر
و طقه	
خوانند تر مرا و را قومی رشخ و شاد کردی بطبع و یویمی جستی اجتناب بر جبت و بچو با خه فرورفت اندر آب از استلای معده وجودش در انقلاب کردید شر مبادی و انما در اضطرار	یویمی که بی صدا شود از آدمی جدا گویند زشت روی زنی بود ز این روزی جماع داد و پسر از ادن جماع اندر میان آب تری کند از آنکه بود زان زرد آب و شن کثلی پدید شد

بار دیگر چنین کردی میان خاص عام	حضرت آمده میگویم بشارت میدهم
فاش میگویم بوی که زنگنه پستان کیر	کیست آن مستوره کا ورا شیر شویتم

قطعه

حایه مایهها نمودم تا بدح پیش آر	طبع من آید میل میل او چون باره
خواستم با دختر جودش در آئینم بگف	آه وزاری کرد و آشکش جاری خوا شد
گفتمش این جیت گفت امروز فردا	ز آنکه حبض بخت در جوی پیمین باره
گفتم از فردا و پسر فردا بود سبیل کش	ورنه باید در پی اصلاح و فکر چاره
روز دیگر پیش او رفتم مرا چون دید	باید از فردا غم وصل تو را غمخواره شد
چونکه فردا سده را با آن نعوذ از دیو	زیر لب خنده رفت و گرم زنگاره شد
العرض نقد طولش داد که طولی زمان	ای طبعم خفت و کون انتظارم پاره شد

قطعه

نون ماحی کربای پاری کرد و بدل	میشود ماحی و در این شبهه بنود ای
در زبان هندیان یعنی که در اردو زبان	معنی این لفظ ماحی سفله است و به
مرو دانا خاطر خود را پریشان کی کند	از پریشان کوشی بر سفله بی پاور
ماهی در حرفی زند بد کوهر است ماحی	کوش بر حرفش به چه حرف او چه کور

قطعه

بردم باین از ملک کوشکایت باطالع خود کفتم کی کونی بی پیر بگرفت در پیزی خود را و در حفت	تاورد مرا چاره کند در دترم شد اقای این نیز عدوی دکرم شد یعنی کله کردم از چ از چ بترم شد
---	---

و طعنه

دو شب بر منشی خورشید صیبر سمعیل چسیت علت که تو خوش خلقی و اقای فرق و با تو بگویم ز کجا تا بکجا است عقبم شد و فرمود که نیکو گفتی منم از دایه درین باب بشی رسیدم گفت شکست نیست درین مسئله شکی یقین آن که بشی مادر پیاره تو خر خودی من را کرد و سپوز می لایق او خر حائله کرد و دید و بی طعنه خلق یازده ماه ازین حلقه چو نشد سپر این همان که خرچه دم و پچه کوشش و باری اگر کن تو پر سپر عبت کنایه شو	کفتم ای با فیه رونق تو کیش نزدیک بد مزاجی تنگتر بود و بی مدرک از روی تا بر یاز سها تا بسک هیچ نسبت نبود و یو لچین ابلهک که فکند است مرا فطرت اقا و شک بر که شک کرد و درین جا بود از ابلهک خواست از فرط شوق از خر همسایگی نشد از کادون او تا بسحر که منفک کرد مسکین بد پرست با همه مستمکن را و خر کره بی کوشش و دم و چو خلک که ندیده او خر رنمه و در خلک فاش میگو که پدر این بود و مادر یک
---	--

کیست آنکس که بحرف معذرت آفامی وزیر	چه و چون کرد و نکرد دیدن سوار گنات
اینهم از حکم شما بود که شاطر باشی	با همه قل تشنی پدید بچوب و نعلات
بازی چرخ شمارا با بازی برساند	خود زنده کجا جور شود با کینات
بانتدار و بهر پر از دوبره الماس شود	کردن توان ز شما نام خربت حاک

قطعه

بمع صد ز فلک شکسته مغر الملک	بسکات نظم کشیدم دو صد سینه در
ولی حضرت و آنچنانکه رسم بود	ز زرق و جامه صلت یافتیم نه استیلا
بر قضیه کرم یکدم صلت میداد	سرای من بدی اکنون زرق و خواسته
سپین بهیده در دجش از کشایم	چو تخم حاسد او باد تخم من همه قر

قطعه

انجی کزان مرتبه صدری که کشید مهر	خاک درگاه ترا سر مصفت دروید
تو ای آنکس که پی نام نکو شاعر	کجما زرق و کله داده و هم بخشیده
صله شعرم اکفتی شالی بدین	که چنان سالخ کس دیده و نی نشیند
دوسته روز است کزان عده که نشیند	نه از انشال و نه از حال بهی رسید
شال من با کوه بوده است چنین میگویند	که مرا همه شب منع شما کاییده
گشته چنین منع تو بوی در و شکم	بچه کانی دوسه یکقد و قدم رایند

لطف فرمود و با باجکانش بفرست تا کرد و در خواب تو دلم بجنبیده

قصه کشته شدن محمد ابراهیم خان بدست شاه زاده ضاعلی میرزا

بفرمان شهزاده محمود را د

زد این ششتری خامه بی مشق کم

که چون شه او سرانسته بفرین

ابر باره بهناد زین خد نک

برسم همین خسروان عجم

به برید دشت و همود راه

لوامی حکومت بگردون فرخت

زری شکر آورد در ملک جم

حاکم فرزند زکان کیوان شکوه

به رکوشه برخی آراستند

جهان دار چون پورشه کعبه داد

نخست از پی نظم بهر کشور

بخیل اندر شرمتری بنو بود

یکی نشت و مرده ناپاک رای

بمان پاکدل هسته پاک داد

مرا این داستان ابد میمانم

بفرمان دارای ایران زمین

پوشید بر خوشتر خفتان جنک

نشت از بار باره تیز چم

همی راند در کوه و بامون سپاه

بفرمان دهمی جانب فارس خست

بکند ازین و بیخ شاخ ستم

پذیره شد ندش کرد با کرده

می و مطرب جنک و فی خو استند

بزدوبت عدل آیین و داد

فرستاد از بهر طرف لشکری

که تار یک جانش بر آریو بود

فرمایند و معند و خود ستای

برایشم خواندند او را بسام
 مرا و را ملکت با سپاهی کران
 پی انکه بنساید از عدل داد
 بدون سوی باره یکی باغ بود
 در آن باغ شد تا که فردا بگاه
 رشاد می پیان اندران بنمیش
 می و رود و را مشکو و چنک و
 ز اسباع شهزاده نام دار
 جوانی بنسازاده بود
 رضا داشت نام آن پل با حسب
 سپید نهانی با و یکشت
 فرستاد و او را بر خویش خواند
 برد جام و مست از می ناب شد
 نختین در شکوه را باز کرد
 بسی ناسرگشت و تندی نمود
 پس گفت تا معتران سپاه

برشتی چو فرو بودش مقام
 و ستاد و سی کشور بهبهان
 ز خود خاطر ابل آن مرز شاد
 که بر جان فرد و سر از آن داغ بود
 بحکم ملکت روی بنهد بر اده
 بیار است نرمی و نرمی عجب
 بهمان ماه و ساقی نیک سپه
 ملی بود با بر ز سام سوار
 که قاجار و او نیز شهزاده بود
 ز شهزاده بهرام بود شرب
 بخواطر از ورنج دبرینه داشت
 چو آمد بصدرا اندر شد در نشاند
 چو مست گردید بیاب شد
 پس از شکوه و شنام آغاز کرد
 نیاکان او را برشتی ستود
 به بند دست و را بیکناه

بدانسان که دانی حقیرش کنند
بدان داشت آن مفسد با کار
ندانست دیگر که بر روی شاه
سفیدم که آن هستر پلین
مرا بر چه باشد همه زان تست
سن آن سپاهم که رفت روان
مکن پهلوانا در شتی مکن
جهان بسی بوده بالا و پست
شهان ابرشتی ستودن خطاست
نیاکان با خسر و استند را و
نیای تو خرنبدگان بوده اند
پدر بودت آن غرچه بد که هر
تو از دولت پور و نه پادشاه
سپید و کر باره بر ز حسن و ش
ز حاجت چون شد و بامی و مان
که نقش پس پشت و پیش کمر

میان میان سر بر پیش کشند
که سازد ملک زاده را شمر سار
کسی بی ادب کرد نتوان گاه
بد و گفت گاهی کرد شمشیر زن
سر و جام اکنون به فرمان تست
نایم شمار ره میهنه بان
بزمی همی گوی با ماسحن
بود دست بسیار بالای دست
خطای سزای نیاکان باست
همه پادشاهان با عدل و داد
کردی پستندکان بوده اند
یکی بنوی امر و انکشت کرد
سید باین جیشت و دستگاه
و شترش کینه آه بجوش
در او بخت با آن مهر بر دیوان
ز بالا و راورد او را بر

۲
کلیله از غنایم برینند
بهره کاه چون نماند باز
بصدق اندرین ده قدم برید
بیاد همه بجز نو و روزگار

تو گفتی در آن فتنه خیر بجمن
 قمار از کف باده نوشان ایام
 تپا تپ مشت و شاپا پچک
 ملک آده چون دید کرده مغوذ
 بوی کشتنش حبه کارنگ
 بر سیدکان بق ناموس روز
 خورشید و افکند بر چهره چین
 یکی دشنه خورده با خویش در است
 ز دانه اچنان بر سر دوش او
 دریدش بران دشنه ناف جگر
 بلی بچ شیر نادیده جنک
 سپید این دامگاه غور
 بین کاین فرار فتنه چرخ بلند
 بیگ چشم زد بچو دیور جیم
 به بستن اتباع او در زمان
 بروند او را برندان شاه

برافرشته چهره شد ابر من
 فرو مرد از باد دامن چرخ
 به چید و طشت وارزون فلک
 بخود خواند از بیم جان قتل اغوذ
 ز پامی شاپا جای در ملک
 شود فتنه انگیز و خرمن فتنه روز
 همی خواست نصرت جان آفرین
 که از انهمان از بداندش دست
 که شد زندگانی فتنه اموش او
 فرستاد او را بسوی سته
 نرسد ز یکت دشت رو باه لنگ
 سفر کرد و بمود مسند لکور
 چه بمود با آن یل از جبهه
 کشتن شد در آورده اندر حجیم
 جان پهلوان را به بند و کران
 برندان شده بود یکت چند گاه

سپید بخار بر پشت او
 رود اندرون صحنه سیم خام
 بدین کاین تیره سیم خام
 یعنی کرد کاین طایفه جوی

بود شجر در آنجا کسی داد رس
 جهاندار محمود و الایستار
 خداوند کوپال و تیغ و کند
 بجوای حنین داشت کاین دستان
 بفرمان او خامه برداشتم
 پی امر آن شاه و الای که
 مرا مقصد این بود از این کتاب

اگر بود محمود میبود و بس
 بنمونه شهراده نایدار
 کوپال بن منتر از جیبند
 شود عزت نامه باستان
 بیک ساعت این نامه بگاشتم
 کشودم زبان و بستم که
 تو خواهی خطادان و خواهی صواب

و طعنه

همه گویند مولوی فرخ
 شب درویش فقر و فاقه گذشت
 از غم مفلسی و میکنی
 نایکی لقمه نان بدست آرد
 از سیه بختی و سیه دستی
 مذہب و طقی درست نداشت
 رفت یکنه در فرنگستان
 چون ز ملک فرنگ باز آمد

بیسوالی غریب و عریان بود
 روز شب جمله در غم مان بود
 مضطرب خاطر و پریشان بود
 همه در کار خویش حیران بود
 هر چه گویم فرون ترازان بود
 گاه هندو که مسلمان بود
 زانکه او را نه دین نه ایمان بود
 کافی محمد و کرستان بود

و طعنه

قطعه

مولوی مستن کو من فرخ زشت نباید اگر زنگی کند پیل و است بزم نکردی کی کند نست علمت حج برویجاگو اینکه میگوید سخی هستم خطا گر سخی این و سخاوت این بود پاسخی ده که کنند از تو سوال یاد از آن ایام ناخوش کن که بود قل و پشیزنت در جای تنگ رسم از روزی که مثل کوسفند شاش سبج و که بترکی بخ بود	حرف شو بگذر از این مسته پیش می دعوی سیکورخی سیدقت شاهی و فرزند رخی از کمی بس فرق باشد تا حیحی پشت بود همچو شکست خلجی که بر شریک جهان چون تو سخی جاه و حشمت نیست در کم با سخی هر دو پایت زخم این پی چارخی مرویدالی بیا در آ چیحی زیستغ بنده کردنی پنج بخی شاش و خلقت بود رشت بخی
--	---

قطعه

مولوی فرخ کردی بی میسر گرچه مال و دولت حج نشد و ل رو سوال از من کن بیکر که تو دلغت تکان بگویند منج	فرخت گویند و فرخ نیست در غر این دولت حج نیست قابل تحسین و پاسخ نیست ای خردم کم از پنج نیست
---	---

نو و حیدر زمان خویشی لیکست	نه بعلم سلوک و علم بیان
چون درین عهد و این زمان اکثر	فلت با نیت کار خلق جهان
مادرت زین حبه و حیدت خواند	گردانسته بفهم و بدان

قطع

پیش کار شیخ و انا دل مغرالتسلطه	بیج وانی کیست در ملک حاجی پیش
حاجی است اما نکودر فطرتش کز شکری	ما جوان روی نیست او که از کانه
نهر چشم و کوچ و کوه ماه قد و بجایست	بمحو بستر پلین چون قارون
با سببی که بنجد شر بقدر و منزلت	صدر شرف دار و بقدر منزلت او
که انیس و یو خواهد گشت در شبهای	دیو بگریز و از و گوید که دادار این
کر کسی رسیدن شیطان و جلیس او خیر	او شیطان لعین در جهان با جلیس
خوی و چون می گفتار است چشمش شیم	روی او چون می بیند است چشمش شیم
از پی در یوزه شعب و از فرط طمع	بر بدستی کاس گرفته است یکدست کیس

قطع

علی نفی در رفیق که او صاحب تست	شیخ دام که توان منکران قول منی
کسان که متعقد او انداز در حق	کسان کنند که بیرون جابر و حول منی
خلاف نیکه اگر بفلاک عروج کنی	بطلع مرورین عطا و نول منی

مکو که مولویم علم و فضل من خیلی است	فصیلت تو همین بس بود که بول منی
قطعه	
دو شعر گفتم جزو کای تو هر دم سرد چیت بخیز که در غصه افاق روی گفت حاجت بیان نیست تو خود میانی هم شبیه یک به سسکام قح پیاپی گفتش بگذر ازین قصه چه میفرمای گفت روتن و دم در کش و پیوسته شعر حافظ شود حیل به باران پید کشف فضل شرف مردم زاده شود رفع افسردگی و ریج هرافتاده شود که علاج غم دوران زبط با ده شود ساقی بزم طرب شرب ساده شود زان کد را ده که از جمل بلکته ده شود شوکت فرشی نیز خداداده شود که چنین اعیه ازلی ادلی لاده شود	تکیه بر جای بزرگان نهو آتزد بکرب تا که اسباب بزرگی همه آماده شود
قطعه	
جناب شیخ فلک رسته و خرد شب فاف چو داماد رفت جمله گفت هیچ و فرو برد تا بنجایه از عروس سر کاده سی ساله را که خوانده جناب شیخ اجل را خدا نکند دارد بشوی داد که بی شوکو بتا شد زن عروس سر را همه تن هست دید و آستین که ساده لوح جوان بود الکن کردن بیچ طلت و در هیچ عهد و بیچ ز من که قی و زشت جهان پیش است سخن	

فقطه

مشی چاره را بین کرپنچ سال زانکه از یک نقطه از زیر در بالا گذارد	توبه کوپان حبس و روبرو که توبه سالها نفعته و اب را توبه کرد
--	--

فقطه

مستشار ابر که از می آید ملک فارس هر چه باشد چون ز شهر خود برین کشود توبه از خیل برزگانی خیر بنده کان کر خیل و امیر کور سوم خواب حله بنده کی بچون توبه باشد بچیا و بچو اینکه میگوئی وزیر فارس حیا بود خلق خوش شرط و راست باشد و افعال مستراح الملک ازین سر گفت میاید جاریت کر خیل و سپاه و بر خود میاید سند میگویند بکایت در ملک بد ای طاهر اگر زندی و دهنستی که شأ لی غلط نمیده شهاده میداد که است مشته بر شخاش نهاده و کوی با دلم	زین دو بیرون یازاد کان بایسته جنس خود ابر طرف جوینده بایسته این سخن چن آفتاب از جهان بایسته در خیر بنده کابرتو جای خنده است خواجه کی چون تود و شر و غر و کنده تور کی چون ظلمت و مرده چون فده خلق بود و اینکه ابر می شریو زنده است زانکه از کبر و بطر حینی و ماغت کنده است کج در ویرانه مردان در لباسش نده است شخص تو در ملک شهباده تر زنده است می ندانند از روزه آنکه را بایسته است آنکه سروش از سر بر ملک بایسته است با دل آن شهباده که در شش کفر چن بایسته است
--	--

دوش باجی پنهان میگفت فاکت است گفتش این فاکت سمعی کو گفت قار چنین بجان بقوت مبین خانم از خوی بد و خرم ز شمر و زو در جنل و قید و ردت احکام شد وصف قار افروخته که دم جامی در	این تو از لایعی چون استخوان ندیده است رو به آقا بظرت پتو شیر از خنده است که سرش با ریکت عابد بود و بخشگر است می پندد و خون چو امروزی که او سرکنده است بر که او بی قید شد با طالع فرخنده است آنچه اینجا ماند باقی از قوافی حنده است
--	---

قطعه

چاق نقره سرکار خان باشی را چنانکه رسم طریفان خوی ایشان است برای خوش مز که قصه را با سببی گفت ز خواب بک جو کردید قاجی بیدار به هم طعنه خلق سیاست باشی بغیر شوق بجزو سری نیافت نشان گو گفته که دو دریاست زیر میز و چو خان باشی ازین نقره کشت خبر گفت تا که برید سر بچس او از بول چس خانه چو نهاد پانز گمان زد	بوقت خواب طریفی ز قاجی در دید بر رجه ششی نه نقش از تعلب بدان طریقی که جزا و کسی در نشیند چاق ایرویشتن بکبت و ندید ز چهره زک و ز عقل و هوش او سپید هر آنچه در پی او پیشین و آه بدید ز عرق که ز اطراف پیرش بر چکید ز گفتگوی می کاروی بسی حنید هم کشید رخ و دامن از غیب بر حید چنانکه بر خاک و چوب کند حمله برید
--	--

بحال کت بقیاد انچنان که شده برای قلوب اصلاح کنده کاری او هر آنکه بود در اینجا مجایوش در آن میان نشینم که منشی باش بخورد باد و پس از باد خوردن بسیار شوده باشی ازین با چرا چو اک شده بدید جانب فراشته و فرمان داد چسب رفتن او قاجی خلاصی یافت چاق زو هم اصیب شیر مکتوبان یک کار فلک من که از در نیز گن عجب مکن که از اطوار ناستوده با درفت رضا ک غده غصه فلک ساز طاعت شب در گرفت عالم را	تمام محببیاں ت حیات او تو مید دوید نایب فراشتها بر شیر سفید بحون انکه مرا این غنه را سبب کرد چنانکه عادت بهستان بود نایب بر روی خشت برفت و چاق را رانید ز غلط خشم چو افغی نجوشتن بچید که جامی قاجی او در بکسر خانه برید بین که از فلک کینه چو با وجه رسید جریمه داد و از ان حجت و بلا رسید چه نقشها که نماید ز نوک خایه رسید تم ضعیف شد تا تم غصه حمله کجاست فر فریدون و حشمت همیشه باش که شود صبح و سحر زنده خورشید
--	---

قطعه

مرد اور هر لباسی است نیا پیا میهان کربا کن دریا مقیم کعبه است زین و چون کشتی از رانده خود 	با ادب باومی سخن کرد بعد از نشا در بد و نکیش نامر نمود و باومی رسا ساعره نغمه ای که گفتگو باید نوشت
---	--

قطعه

کویت ناز من چهارچشم پرشاد را وعده فرمودی تو را یکروز و یکماه و روز یکروزت یکروزه شد و شکویم سینه صبر و صبوری در میسر ازاده این جزایهها که منی جمله از احسان است	کویدایم از وعده پادشاه شاهان پانچ روز خواه خواهم از طریق داد و داد وعده است از وعده های چرخ کنج بنیاد مادر کیستی کجا بروی چو تو ازاد زاد خانه احسان تو چونانکه هست آباد باد
--	--

قطعه

پیکار و کشتن پرشاد بعدش مه که روز و شب گفتم روزی از بد خویش چند و لال گفتم آخر تو هم با دج خویش مفت خود را چنانکه عادت است این ریخته را بجای صل	که مرا و را دهاد مرگ چند در یک شب قصاید غم قصه میکرد جمع شعر صلتی ده عنایتی من طلبید و به بنده گفت بیا تا توانی نوش و شیر بقا
---	---

قطعه

ای دل بر تو نسته بنایت دیدم هر کجاست ز خرابی زد که جایت است	سر و پانچ عجمی بر سر و پانچ دیدم شرم دارم که بگویم کجاست دیدم
---	---

گیرم از آب و هوا رشک ریاض
 نه کدایت بکداماندنی شاه شاه
 همه گویند صفایت بنظام الملک است
 از وقار الامر افخر مکن کاول باز
 بر عنانی طربی دارد و بر شریخی
 بجز از خست و بخل تو ندیدم چیزی
 نه چادری و نه شرم بود در رویت
 مرک بهتر لغای تو بود سیصد بار
 تو برای من سبکین بخشیدی هرگز
 از پیران تو سر برک و نوا که دید
 با چنین حال صدايت همه عالم هست
 بسکه دیدم تو در معده من هیچ نماند

بر یاض ارم و آب و هوایت دیدم
 بدیدان شه و در خلق کدایت دیدم
 که همین است صفایت بنصافیت دیدم
 بسرو شیر و قارالامرایت دیدم
 تو همه ریخ و عنانی بغایت دیدم
 کوسخا و کرمت ای بجایت دیدم
 روی هم رفته تا بن شرم و حیایت دیدم
 چه کرهیت لغایت لغایت دیدم
 من هر کوه و بازار برایت دیدم
 بامیران و آن برک و نوایت دیدم
 که بسیار و بصدايت بصدايت دیدم
 همین معده مرا بجایت دیدم

قصه

وی یکی گفت که آقای من اینجار
 گفتم این قصه چنین نیست که میفرمای
 ای بسیار که فریبست ولی چون نگر
 هر که اویم و زانند و خست میری و خوش

خضم دنیا بود و دشمن جان درم
 دشمن در هم و دنیا در افاق کم
 آن کجاست و نه شمس است که نفع درم
 توان گفت که او صابندلی درم

این کرم نیست که گویند معین التجار
 که غریبی چو مرا خواند نوازش فرمود
 در نه غافل مشو از او که بخوار می خلت
 ای معین دولت ده روزه دنیا فانی است
 دل بجاه و خطر و منزلت و هز سبند
 کس ز دنیا سیر و مال و منال با خود
 بانی ناصری امروز توئی لیک انیس
 خانه آخرت نیز بنا کن کاخ
 گنج قارون چه کنی بخیج بیهوده مبر
 هیچ عاقل نه نه دل بجهانے که بود
 این جهان ملک که در او جرم کاوی بود
 مرور امر که ز پی در رسد و در یابد
 این خوش انعارن سالک که همه عمر نشا
 بیج کاتب اشار من همین کافی است
 فضل نیست و له و کتاب نه نشیت
 مرا بملک شعر عالمان بودند
 ز خون شیر که از طک او جگر پیداست

بانی ناصری و مالک خیل و حشم است
 میتوان گفت که هم باذل و هم محترم است
 همچو گرگی است که در رفته بجلد غنم است
 آنچه فانی نشود نیکی و عدل و کرم است
 کاخ را آنچه تصور بنایی عدم است
 که غریب است بناچار و اگر محترم است
 که نظیرش بجهان قصه باغ ارم است
 جای محشر است بود اینجا همه جای عالم است
 که بقلعه توری پیر همین یک دم است
 عزت ز نیت عیشش همه بخیج است و غم است
 نه ز کا و دس نشانی بود اکنون نه جرم است
 که بملک عرب اندر بود و در عجم است
 طاعتش نیست خلق است رفاه امم است
 که یافته است لقب از قلندران کیشکول
 فصول را جو فصول بود و صول او چه حصول
 تصرفش همه اگر داند از علل معزول
 که دست قاتل و دیوان من بود و مقول

بروم بامین از ملک کورش کا بیت	تا در دریا چاره کند و در دهر مرشد
باطلاع خود گفته کای لوستی سبب پیر	اتاقه است امین نیز دوستی دگر مینشد
بگرفت در پیری خود را و در خفت	یعنی گل که در دم زنج از فنج بزم شد

قطعه

امسال بار خشک بمن دهنده نمود	لیکن دغا بوعده نکرد و خلافت کرد
من مدح او نمودم و او در اذای مدح	بنمود جور و در حق من اعتداف کرد
گفت از تو یک دو حرف بنواب بنیرم	از گفت خواهش من آن دو سه حرف از خواست
ان لوله کاغذیکه دوستی ز من گرفت	معلوم نیست ادبوی یا که شاف کرد

قطعه

گرچه صادق نمازی است و لے	بے نمازی بود زلش کاذب
با چنان روست و ان لطافت حسن	بجماع است روز و شب راغب
لس او همچو سنگ مقناطیس	آهنین لیرا بود جاذب

قطعه

ان طبیب خبیث ابله لپشت	که ندانسته بول از غایط
علم رسطاس را نموده زبون	قول بقراط را شمرده غلط
باز نموده لوز را ز سر و	فرق ناکرده مدح را ز ستقا
با اجل از ادگان یک شکم اند	گرچه این اکبر است و ان سطر

خامه خزره را بصد چم و خم همه گویند صاحب خط است راست ماند نفیسه خسرما سند چون بدیش او را گفت تا بر اوراق آسمان باشد گیر خرابه و کس زن او	زده مقراض فرج جفتش قط لیبر در لون دخت صاحب خط خرماداشت گر نهیب و سخط ماه همه با بطیم و مهبط که بکشان چون خط و نجوم نقط گر بود جابر بود احوط
	رباعی
کلام جو حقیقت ترا سنجیدم گویند که باذلی اگر بذل این است	آنگونه نه کزین دان سنجیدم کلمه بر صد چون با ذلی و درم
	قطعه
ز کبر و نخوت این خلق بے تمیز مرا مرالم نشان کرد اینچنین مجبور یکه بچشم تامل نظر نما و بسبین ز جبروان همه را ورنه با چنان تهنید کسی ز حال من آگاه نیست کاندرو هزار رشته گوهر نثارشان کردم کس از چشم حقیقت نظر کند داند	بهرل و بجز بفتا و عاقبت سرو کار ز طرذ شعریان است و شبیه گفتار نکوی قائل مجبور بود یا خستار من ان نیم که سرایم بفتح کس اشعار چاکشیدم ازین خلق و میکشم ناچار که یک درم بعوض کس بمن نکرد نثار که انچه می بسر و دم می است از بسا

در بیخ و در دو که عمر عزیز بگذرد دم صرف
 کجای روم چه بدارک کنم که در غفلت
 عبادتی نه نمودم به پیش خالق خویش
 سیاه نامه و شمر منزه و گنجه کارم
 بجز غم که چه عذر آورم چو در صفت جشر
 مگر ز جرم من رو سیاه در گذرو
 و گرنه از تن و از جان من بر انگیزد
 یگانه بار خدا با بحر مست توحید
 بحق فاطمه خاتون عصمه محشر
 بخون ناحق سلطان تشنه کام حسین
 بعلم و فضل محمد مجتهد مصداق
 بافتاب سپهر کرم رضا که بود
 بشاه دین تقی و آسمان علم نقی
 که رود حشر که کس نگذرد در جرم کس
 بهیمنودن این خلق اگر گناه بود

بیخ و قح کر و بی لیسیم بمقدار
 بسے گذشت که بر من گذشت لیل و نهار
 سعادت منووم بدست ازین بازار
 شکسته خاطر و افسرده روزگار و نزار
 کند از من و از طاعت من استغفار
 ز فضل و رحمت خود پاک ایزد و ادار
 لبیب آتش و دوزخ بسی و خان و شرار
 بفراحم مرسل تعبیه کرار
 بجنمت حسن و جاه عترت اطهار
 باهل بیت رسول و بهادیر سیمار
 بصبر موسی کاظم و جهان حلم و وقار
 غریبه خاک خراسان قسیم حنبت و نثار
 بعسکری و بهدی و خلاصه ابرار
 ثواب فضل خود در گذر جرم نثار
 از آنچه گفتم و کردم منووم استغفار

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

بنام خداوند الهی و به عون او

